

In The Name Of God

Khaterat Mordeh

writer : Miss Hamideh jahedin mohammadi

Esfand 91

10 July

وقتی آن ها تلفن کردند من مشغول جمع کردن وسایلم بودم بنابراین صحبت کوتاهی بین ما رد و بدل شد . آنها فقط تاریخ وساعت پروازم را می خواستند بدانند که من هم جوابشان را با دقت دادم البته با کمی درنگ ! چون به تازگی زبانشان را یاد گرفته بودم و گوشم هنوز به شنیدن لهجه ی انگلیسی آنها عادت نداشت پس باید برای شنیدن جوابم اندکی صبر می کردند . این آخرین باری بود که قبل از سفرم با آنها صحبت می کردم پس همه ی گفتنی هایی را که باید می گفتم ، گفتم و چیز نا گفته ای باقی نماند . آنگاه خداحافظی کردیم و تماس قطع شد . وقتی گوشی را می گذاشتم دیگر مطمئن شدم که همه چیز تمام شده است ؛ سالهای زندگی من در کشورم ، روز های بودن در کنار خانواده و ساعت های متمادی سپری شده در این اتاق و هزاران هزار پایان نیافتنی های دیگری که در زندگی ام داشتم و هیچ وقت فکر نمی کردم که به پایان برسند .

چه ساده و به اندازه ی یک چشم بر هم زدن با همین تلفن به پایان رسید و قلب مرا در غم از دست دادنشان مالمال از اندوه کرد . در این روز ها آن قدر به این فکر کردنی ها ، فکر کرده ام که فکر نکردن به آن ها برایم سخت است و من در این لحظات خسته تر از آنم که بخواهم دوباره به آنها ببیندیشم ، فقط دوست دارم بروم آنجا ، کنار پنجره ، جایی که اگر چه تابستان است و هوا گرم ، ولی از میان درهای نیمه باز آن نسیمی خنک به درون اتاق می وزد تنها آنجا است که می توانم به آسمان نگاه کنم . به آسمانی که چند لکه ی سفید بر دامنش نشسته و یکرنگی اش را به خطر انداخته اند . درست مانند اتاق آبی ذهن من که رویای سفر آن را دگرگون کرده و آرامشش را به بند کشیده است . سرم را به شیشه می چسبانم ، چشمانم را می بندم تا برای آخرین بار تصویر روشن اتاقم را در خانه ی ذهنم تجسم کنم خیالم نیز به زیبایی و تازگی این نسیم نامرئی از پنجره اتاقم به درون آن سرک می کشد . در این تصویر اول از همه تختم کنار پنجره توجهم را جلب می کند ، در خیالم آرام به سمت آن می روم ، به یاد می آورم چه شب های بسیاری آرامش از دست رفته ی روزانه ام را با شمردن نفس های شب در آغوش آن بدست آورده ام و حالا دوباره در این رویا می توانم روی آن بنشینم تا یک بار دیگر این احساس آرامش را تجربه کنم . از این زاویه می توانم تمام خاطرات لحظات رنگین گذشته ، در برابر چشمانم زنده می دارد ، بلند می شوم به سمت آن می روم . در آن را که می گشایم تمام خاطرات لحظات رنگین گذشته ، در برابر چشمانم زنده می شود . هر لباس برای مناسبتی خاص بوده است ، به تک تک آن ها که دست می کشم ، می توانم آن روز ها را به خوبی لمس کنم ، خاطرات مهمانی ها ، دوستانم ، مسافرت ها و لحظات خوبی که با خانواده ام سپری کرده ام همه و همه برایم مجسم می شوند و مرا با یادآوریشان غمگین می سازد . در کمد را می بندم و دوباره در خیالم در اتاقم چرخ می زنم . عروسک ها ، مجسمه ها و تابلو های روی دیوار را که می نگرم هر کدام برایم خاطره ای ساخته و بر اندوه من می افزایند . در آخرین تصویر خیالی از اتاقم به سراغ میز تحریرم می روم ، آنجا کتابخانه ام قرار دارد ، در آنجا می توانم آرام روی صندلی نشسته و ورقی بردارم و هر آنچه را که دوست دارم بر روی آن بنویسم ، قلم را که در دست می گیرم ، حس می کنم قلبم از شدت هیجان از درون سینه ام بیرون خواهد پرید . قلم یعنی نوشتن و نوشتن برای من یعنی تولد دوباره ، یعنی زنده بودن و زندگی کردن در لحظاتی که به خاطرشان تلاش کرده ام ، جنگیده ام و فداکاری کرده ام . در این جا هر چیزی برای من خاطره است و باز هم دوباره ، آن سوال تکراری در ذهنم می پیچد ، چرا می خواهم این همه خاطرات خوب را از ذهنم پاک کنم ، چرا می خواهم بروم و با رفتنم از گذشته زیبایی که پشت سر گذاشته ام ، فاصله بگیرم . در طی این روز های اخیر ، آن قدر به جواب این سوال فکر کرده ام که نیندیشیدن به آن برایم غیر ممکن است . چشم هایم را می گشایم دیگر نمی خواهم بیش از این ، به این سوال وحشت آور فکر کنم اما همه چیز در اطراف من ، بوی رفتن می دهد . به چمدان هایم نگاه می کنم که بر روی تختم با دهانی باز افتاده اند و منتظرند هر چه زود تر دهانشان را با لباس هایم پر کنم .

آنها مرا بیشتر از هر چیز به فکر رفتن می اندازند و باز هم آن سوال تکراری در ذهنم زنده می شود. حس می کنم هر وقت تنها هستم، بیشتر به آن فکر می کنم. نمی دانم! شاید این فقط یک احساس باشد و یا خوابی که هنوز از آن برخواستہ ام. در همین فکر ها بودم که ناگهان یک نفر، در اتاقم را کوبید و مرا از دنیای خیالی ام به واقعیت پرتاب کرد. مادرم بود که داخل اتاق آمد. خوشحال شدم که با آمدنش مرا از افکار درد آورم نجات داد اما نگاه خودش غمگین بود و با همان حال هم از من سوال کرد: " آنها تلفن کردند "

آرام، سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم و او فقط آه کشید که من احساس کردم غمگین تر شد سپس به چمدان هایم که روی تخت بودند نگاهی انداخت و دوباره از من پرسید: " ساعت پرواز هواپیما را می خواستند بدانند؟! "

این بار جوابش را نمی دهم. می دانم او بهتر از هر کسی جواب این سوال را می داند ولی نمی خواهد رفتنم را باور کند بنابراین بی آنکه جوابش را بگیرد اتاق را ترک کرد و اجازه داد دوباره به رویاهایم پناه ببرم و تنهایی ام را بیش از گذشته لمس کنم. شب سر میز شام دوباره همگی به دور هم جمع شدیم اما این بار، بر خلاف همیشه هیچ کس خوشحال نبود. علت آن را، من به خوبی می دانستم، سفرم همه را شوکه کرده بود. من چقدر زود به فکر از هم پاشیدن این خانواده ی چهار نفره افتاده بودم. پدر و مادرم به خوبی می دانستند که بالاخره یک روز دخترانشان به دنبال سر نوشت خود می روند، اما نه این قدر زود و یکباره، طوری که به احساس خانواده ضربه وارد کند. پدر رشته ی افکارم را با گفتن جمله ی (نمی خواهم آخرین شام خانوادگی مان در کنار لیلیان با غم همراه باشد)، پاره کرد اما این جمله، نه تنها هیچ کس را آرام نکرد بلکه اشک را به چشمان مادرم آورد. پدر بی توجه به اشک های مادر ادامه داد: " همه ی پدر و مادر ها در رویای این که بچه هایشان همیشه کنارشان می مانند، زندگی می کنند اما بالاخره روزی مجبورند با این واقعیت رو به رو شوند که بچه هایشان بزرگ شده اند و مجبورند از خانواده جدا شوند. لیلیان عزیزم! بعد از رفتن تو، خانواده ما دیگر، یک خانواده واقعی نخواهد بود. غم دوری تو خیلی سخت است اما رفتن تو یعنی رسیدن به موفقیتی که برایش تلاش کرده ای و ما این را به خوبی درک می کنیم و سعی می کنیم به خاطر رسیدن تو به اهداف، غم این جدایی را تحمل کنیم. فکر می کنم این بهترین کاری است که هر پدر و مادری برای بچه هایشان می توانند انجام دهند."

پدر بعد از گفتن حرف هایش، میز شام را ترک کرد و به اتاقش رفت اما ندانست که حرف هایش قلبم را به آتش کشید. دلم می خواست گریه کنم اما نمی خواستم با این کار مادرم را بیشتر ناراحت کنم، بنابراین به اتاقم رفتم و سعی کردم در تنهایی ام این مسئله را برای خودم حل کنم، به فاصله کوتاهی خواهرم لی لی هم به اتاقم آمد. او، تنها کسی بود که از علت واقعی رفتن من خبر داشت. وقتی وارد اتاق شد

کنارم بر روی تخت نشست و ساکت و آرام به چمدان های من نگاه کرد. آهی کشیدم و به او گفتم: " تحصیل در دانشگاه لندن در رشته نویسندگی، اوج رویاهای دست نیافتنی من بود و حالا تا رسیدن به آن فقط چند روز فاصله دارم ولی امشب حس می کنم این رویای قشنگ در برابر ماندن در کنار خانواده برایم بی ارزش می شود."

اما این، تنها رویای تو برای رفتن نیست سفر تو علت دیگری هم دارد! درست است!

لی لی دختر باهوش و دقیقی بود، او هیچ وقت عادت نداشت مسائلی را که دیگران نمی توانند حل کنند و یا در درک آن عاجزند، بی پاسخ بگذارد، درست مثل این لحظه؛ او می خواست در لفاف کلماتی که زیرکانه از آن استفاده می کرد به من بفهماند، علت اصلی سفرم را می داند و در واقع از همه ی حقیقت آگاه است. چیزی را از او پنهان نکردم و در جوابش گفتم: " اگر بتوانم می خواهم او را پیدا کنم."

او چشمان گربه ای اش را به من دوخت و با خنده ای کنایه آمیز گفت: " چگونه می خواهی او را پیدا کنی؟"

منتظر این سؤال بودم چون می دانستم از مدت ها پیش در پی یافتن فرصتی برای پرسیدن آن بود اما نمی دانم چرا امشب را برای پرسیدن این سؤال انتخاب کرده است؛ شاید در گذشته در مورد تصوراتش راجع به سفر من، تردید داشت که البته امشب، من به تمام حرف ها و تصورات او مهر تأیید می زدم و او از اینکه توانسته بود تمام حرف های نا گفته اش را بزند، قطعاً خوشحال می شد. به همین دلیل هم وقتی فهمید جوابی برای سواش ندارم به حرفهایش ادامه داده و گفت " :حتماً می خواهی تمام خانه های آن شهر را برای یافتنش بگردی و یا از خوانندگان کتابت بخواهی در پیدا کردنش به تو کمک کنند."

طعنه کنایه آمیز لی لی، قلبم را خراشید اما چیزی نگفتم نمی خواستم در آخرین شب حضورم در کنار خانواده چیزی بگویم که او را بر نجانم اگر چه به خوبی هم می دانستم که حق با اوست؛ من هیچ راهی برای به واقعیت رساندن رویای چندین ساله ام نداشتم و سفرم هم فقط یک تسکین برای قلبم بود بنابراین به او اجازه دادم تا در برابر شکستن قلب من احساس پیروزی کند و خودم را هم راضی کردم ساکت بمانم و به ادامه حرفهایش گوش کنم که گفت " :انتظار نداشته باش او با یک دسته گل در فرودگاه لندن به استقبال تو بیاید و بعد هم در حالی که به دوربین های تلویزیونی لبخند می زند به همه بگوید کتابی را که تو نوشته ای در واقع داستان واقعی زندگی او است چون با این کار خود و خانواده اش را با دردسر بزرگی رو به رو خواهد کرد. اصلاً تو از کجا می دانی که او با سفر تو به لندن موافق است؟"

حق با لی لی بود. من واقعاً نمی دانستم که سفرم به لندن چه احساسی را در او بر خواهد انگیزد و یا اصلاً حضورم را در آنجا خواهد پذیرفت یا نه؟ به این مسائل که فکر می کردم غمگین تر می شدم. لی لی هم وقتی قیافه ی غمگین من را دید، با لحنی غمگین گفت " :من خیلی نگرانم؛ هم برای تو و هم برای پدر و مادر، چون نمی دانم چه سرنوشتی در انتظار همه ماست."

نمی خواستم در جوابش بگویم من از تو نگرانترم چون با تردید به سمت آینده ای نامعلوم می روم. آینده ای که وطن، خانواده و همه عزیزانم را در همین ابتدای راه از من می گرفت، ولی چیزی نگفتم تا حرف هایم امید را در او از بین نبرد. دقایقی بعد لی لی خودش را در آغوشم انداخت و هر دو با هم گریستیم این لحظات چقدر برایم تکرار ناشدنی و ارزشمند بودند. حس اینکه فردا با رفتنم دیگر حتی یک نفر را نخواهم داشت تا در کنارش گریه کنم، قلبم را به درد می آورد. حس می کردم چقدر خودخواهم که می خواهم این لحظات ارزشمند را به خاطر یک رویا فدا کنم اما اگر این کار را نمی کردم قلبم آرام می شد؟ نمی دانم و هیچ وقت هم برای این سؤال جوابی نیافتم فقط سعی کردم او را آرام کنم و بعد، با تردیدی پنهان در درون قلبم، به او گفتم " :من او را پیدا می کنم و دوباره به خانه بر می گردم. مطمئن باش که حتماً برمی گردم."

این جملات را برای آرامش لی لی بیان کردم در حالی که به خوبی می دانستم راه سختی را در پیش دارم. راهی که نمی دانستم انتهای آن به کجا ختم می شود؟ به روزهای بودن با بانوی خاطراتم یا به تنهایی ابدی و لحظاتی که تصورشان برایم سخت بود اما هر چه که بود رفتن، تکلیف انتظارم را معلوم می کرد و مرا از بی سرانجامی نجات می داد. این تنها چیزی بود که در آن لحظات می خواستم. بعد از رفتن لی لی برای دقایقی دیگر همانجا، کنار پنجره اتاقم نشستم و چشمانم را بسته و به درگاه خداوند یکتا دعا کردم. او تنها معبودی بود که در تمام لحظات زندگی کنارم بوده و تا همیشه هم کنارم خواهد بود. من با تمام وجودم از او خواستم هیچ وقت تنهاییم نگذارد آنگاه در میان هاله ای از آرامشی که پس از دعا به من دست داده بود در تخرم دراز کشیدم تا آخرین رویایم را به امید اینکه فردا همه آنها به واقعیت خواهد پیوست، ببینم. قبل از اینکه به خواب بروم یکبار دیگر به همه جای اتاقم نگاهی انداختم. می خواستم آخرین تصویر شبانه اش تا همیشه در ذهنم باقی بماند شاید فردا چنین فرصتی را پیدا نمی کردم پس آنقدر به همه جای اتاق نگاه کردم تا سرانجام چیزی شبیه یک رویای جادویی چشمانم را بست و به خواب رفتم.

11 July

ساعت سه بعد از ظهر بود که وسایلم را جمع کردم و به فرودگاه رفتیم . در تمام طول راه از پنجره ماشین به شهر دوست داشتنی ام نگاه می کردم به شهری که می دانستم فردا برایم تبدیل به خاطره و شاید دیدن دوباره اش تبدیل به یک رویا می شد . در طول راه تا زمانی که به فرودگاه رسیدیم هیچ کس حرفی نمی زد . همه ساکت و غمگین به جاده پیش رویمان که با سرعت آن را طی می کردیم نگاه می کردند انگار هر کس در دنیای خویش به تنهایی اش می اندیشید و یا شاید به اینکه من کجای قلب او بودم و با آمدن فردا و حذف من از دیدارهای همیشگی و روزانه ، چقدر می توانست به احساس او ضربه بزند . من نتوانستم بفهمم اعضای خانواده ام دقیقاً به چه چیزی فکر می کنند اما من داشتم به فردا فکر می کردم ؛ به روزی که آنها ، یک نفر را از دست می دادند و من تمام خانواده ، وطن و همه دنیایی را که یک عمر به خاطرش تلاش کرده بودم و همه و همه تا چند لحظه دیگر به خاطره تبدیل می شدند . کم کم فرودگاه از دور نمایان می شد اما من نمی دانم چرا در تمام زندگی ام هرگز ندانستم که چرا لحظاتی که در کنار آدم های دوست داشتنی زندگیمان هستیم عقربه های ساعت اینقدر با سرعت به دنبال هم می دوند و چرا جاده اینقدر زود به انتها می رسد ، چرا خداحافظی اینقدر به سلام نزدیک است و یا اینکه چشمان من چرا همیشه اشکبار است؟ این سئوالات هرگز در زندگی من جوابی نداشتند و یا شاید هیچ وقت هم نداشته باشند . در فرودگاه خدا حافظی من با اعضای خانواده ام کوتاه بود . خودم می خواستم اینگونه باشد چون امید داشتم خیلی زود دوباره برگردم . در آخرین لحظات ، قبل از اینکه بروم به چهره تک تک آنها نگاه کردم که برای باریدن به دنبال بهانه می گشتند و من با گفتن جمله ی (خداحافظ (این بهانه را آنها هدیه دادم . در نهایت همه برای این جدایی گریستیم و اگرچه هنوز برای ماندن وقت داشتم اما خداحافظی کرده و از آنها جدا شدم . نمی خواستم بیشتر از این بمانم و با این کار زجر و ناراحتی اشان را بیشتر کنم و جدایی هر لحظه سخت تر شود پس چمدان هایم را برداشتم و رفتم و حتی برای یک بار هم بر نگشتم تا پشت سرم را نگاه کنم . دوست نداشتم آخرین تصویری که از آنها در ذهنم می ماند چهره های گریانشان باشد . در حقیقت نمی خواستم بیش از این عذاب ببینم . در آخرین لحظه ، قبل از اینکه از پله ها بالا بروم و سوار هواپیما شوم برای آخرین بار رو به تمام دنیایی که آن را در این خاک جای می گذاشتم ، گفتم " :خداحافظ سرزمین پدری ، ای همه معنای زندگیم ! امید دارم یادت نرود من قلبم را در آغوش تو جای گذاشته ام".

و سرانجام هواپیمای من به سمت دنیای ناشناخته ای که مرا فرامی خواند پرواز کرد و در اوج ابرها جای گرفت و با این کار به من فرصت داد در طی این چند ساعت که تا رسیدن به جهان ناشناخته ام وقت داشتم راجع به تمام اتفاقات گذشته و اینکه چرا اینک اینجا هستم ، بیندیشم . دلم می خواست دوباره گذشته ام را مرور کنم و آنچه را که در آن ، مرا وادار می کرد اکنون اینجا باشم ، دوباره بررسی کنم . حالا می توانستم با خودم صادق باشم و به علت سفرم به آن شهر که همچون آهن ربایی جاذب من را به سمت خویش می کشید ، بیشتر فکر کنم . می توانستم به افکارم وسعت ببخشم و تمام حقایقی را که تا آن روز نادیده گرفته بودم ، دوباره ببذیرم و باور کنم وجود پر اهمیتشان از این به بعد در تمام لحظات زندگی ام در آن سرزمین مهم خواهد بود ؛ حقایقی مثل جایی که داشتم به سمت آن پرواز می کردم ، اولین فکری بود که در ذهنم به پرواز در آمد . لندن ، شهری مرموز که مرا به سمت خویش فرا می خواند و ذهن من را به خیال پردازی درباره خودش مشغول می کرد ، مقصد نهایی سفر من بود اما من به خوبی می دانستم که این شهر هیچ خاطره ای از من در ذهن ندارد و من نیز قادر نبودم هیچ رویایی از آن برای خودم ترسیم کنم پس چرا می خواستم به آنجا بروم ؟ چه چیزی مرا به آنجا می کشانید ؟ این سئوالی بود که در تمام این سالها از جواب دادن به آن وحشت داشتم ولی حالا می

خواستم با تمام وجودم با آن رو به رو شوم و صادقانه به خودم جواب دهم. به یاد حرف های لی لی افتادم که گفته بود: " رفتنت به خاطر او است "

حق با لی لی بود. من می خواستم او را ببایم و این مسئله برایم خیلی مهم بود آنقدر که داشتم همه زندگی ام را به خاطرش نادیده می گرفتم. هنوز هم وقتی به گذشته فکر می کنم هیچ جوابی برای هیچ کدام از سئوال هایی که در ذهنم وجود دارد، نمی یابم. واقعاً ما چگونه به هم آشنا شدیم، چگونه در ذهنم جای گرفت و چگونه خاطراتش اهداف زندگی من شد؟ خودم هم نمی دانم. او آشنای غریبی است که تا به امروز نتوانسته ام او را ببینم اما قصه زندگی اش را به خوبی خودش می دانم. برای پرواز به آن روزها، دفتر خاطراتم را باز می کنم و خاطرات تمام لحظات خاطره انگیز گذشته را مرور می کنم. می خواهم همه لحظاتی را که مربوط به او بوده دوباره در ذهنم زنده کنم. در رویاهایم به سه سال پیش برمی گردم. هر برگی که از شاخه ی درختی بر زمین می افتد و هر نسیمی که ملایمتش، قلبی را می نوازد من را به یاد آن صبح زیبای پاییزی می اندازد. آن روز که در آغاز صبح، یک روز معمولی بود و در پایان، یک روز پر خاطره و رویایی. یک روز تکراری، یک روز معمولی، من در کنار پنجره اتاقم به تکرار همیشگی تاریخ روزهای زندگی می اندیشیدم؛ به درس هایی که باید می خواندم، به آینده ای رویایی که گاه بی محابا بدون سنجیدن واقعیت هایش به آن می اندیشیدم و در آخر به حسرت قلمی که هیچگاه برای نوشتن داستانی بر صفحه ی سفیدی نچرخید و آتش جانگاہ نویسنده شدن را در قلب من به خاکستر نشاند. در این افکار بودم که ناگهان صدای زنگ در، رشته ی افکارم را گسست. پستچی بود که بسته ای برای من آورده بود. آن را گرفتم و به اتاقم برگشتم. مشتاق بودم بدانم این بسته از طرف چه کسی و از کجا آمده؟ آدرس روی بسته را که خواندم خیلی تعجب کردم. این بسته از لندن و از طرف خانم سارا اسپنسر برای من پست شده بود. چندین بار دیگر هم آدرس روی بسته را خواندم تا مطمئن شوم این بسته واقعاً به من تعلق دارد اما من فرستنده را نمی شناختم و حتی تا آن روز نام او را هم نشنیده بودم و در ضمن من در آن شهر آشنایی را نداشتم که بخواهد برای من هدیه ای بفرستد. پس آن بسته واقعاً متعلق به چه کسی بود؟ خودم هم نمی دانستم. با آن که در باز کردن آن تردید داشتم اما حس کنجکاوی ام بیش از این طاقت نیاورد منتظر بماند اگرچه جعبه را روی میز گذاشتم و سعی کردم تا آمدن دیگران منتظر بمانم اما باز هم نتوانستم و سرانجام حس کنجکاوی ام بر تردیدم پیروز گشت و در آن بسته پستی را باز کردم. چند دفتر خاطرات و یک نامه درون آن قرار داشت. هنگامی که نامه را برداشتم تا آن را بخوانم قلبم به شدت می تپید. هنوز هم حس شورانگیز آن لحظه را از یاد نبرده ام. نامه با نام من و جملات زیبایی شروع شده بودم: لیلیان عزیزم! در حالی این نامه را برایت می نویسم که پاسی از شب گذشته و من در انتظار فردایی به سر می برم که آن را برایت پست خواهم کرد. لحظات بی شماری را در فکر آنچه که برای تو می نویسم، گذرانده ام. دوست دارم تمام جملات نامه ام، اشتیاقم و احساسی را که در این لحظه تجربه می کنم به تو نشان دهند. حس می کنم ثانیه ها به دنبال هم می دوند تا مرا به بزرگترین آرزوی زندگیم برسانند؛ دیدن حقیقت لحظه ای که نامه ام در دستانت تو خواهد بود قلبم را لبریز از شادی می کند و هر لحظه بر بی تابی من می افزاید و آن زمان که تو آن را می گشایی، من اینجا از لمس آن لحظه، اشک می ریزم و هنگامی که نامه ام را خواهی خواند، من در اوج رویاهایم کنار تو به سر می برم و در آخر هنگامی که مرا به آرزویم می رسانی، من اینجا با تمام قلبم و با همه وجودم به تو و به آن لحظه می اندیشم.

لیلیان عزیزم! بزرگترین آرزوی زندگی من در این روزهای آخر خواندن آخرین کتاب زندگی یعنی کتابی در مورد زندگی خودم است. دوست داشتم خودم نویسنده این کتاب باشم اما من دیگر فرصتی برای تحقق این رویا ندارم. دوست دارم این آرزوی دیرینه را در وجود تو بریزم. تو تنها کسی هستی که می توانی مرا به آرزویم برسانی. می خواهم بدانی تنها فرصت من برای مرور زمان گذشته، فقط همین لحظه است. شاید هیچ فردایی نباشد همان طور که دیگر دیروزی نیست. من می خواهم خودم را به دست زمان بسپارم و قبل از آنکه خودم به خاطره ها بپیوندم، خاطراتم را در ذهن زمان حک کنم. دوست دارم این لحظه ی بی همتا به دست تو رقم

بخورد. این آخرین آرزوی زندگی من است. از تو می‌خواهم نویسنده خاطرات زندگی من باشی. به من این فرصت را بده تا با خواندن زیباترین کتاب زندگی قبل از اینکه همه چیز تمام شود، با آرامش به تمام آرزوهایم پایان ببخشم. بنابراین از تو خواهش می‌کنم داستان زندگی من را براساس خاطراتی که برای پست کرده‌ام، بنویسی و آن را به آدرس ناشری که برای نوشتن ام، بفرستی تا تو، نویسنده اولین کتاب زندگیت باشی و من، خواننده آخرین کتاب زندگی. برای تشکر از بابت کاری که برایم انجام خواهی داد مقداری پول به همراه این نامه برای فرستاده‌ام. از این لحظه به بعد، من با تمام وجود انتظار لحظه‌ای را می‌کشم که کتاب تو یعنی داستان زندگی من، در لندن به چاپ برسد و من بتوانم دوباره برای نامه‌ای بفرستم. پس به امید آن روز و تا آن لحظه (خدانگهدار.)

گیج شده بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم. هزاران سؤال در برابر دیدگانم رژه می‌رفت که حتی قادر نبودم به یکی از آنها جواب دهم. دلم می‌خواست بدانم او واقعاً کیست؟ و من را از کجا می‌شناسد؟ و برای چه من باید داستان زندگی او را بنویسم زیرا من نویسنده مشهوری نبودم که او بخواهد در قبال پرداخت مبلغی پول، داستان زندگیش را بنویسم. اولین فکری که در این باره به ذهنم رسید این بود که، شاید یک نفر قصد دارد با من شوخی کند اما نه! این تصور درستی نبود و خیلی احمقانه به نظر می‌رسید چون من در آن شهر کسی را نداشتم که بخواهد برای شوخی داستان زندگیش را برای من بفرستد و از من بخواهد با الهام از آن، داستانی بنویسم. او اصلاً از کجا می‌دانست که من دوست دارم نویسنده شوم. بعد از آن اتفاق تا روزهای زیادی درباره آن فکر می‌کردم تا شاید بتوانم برای سئوالاتی که هیچگاه جوابی نداشتند، جوابی بیابم اما نتوانستم. او همه راههای ارتباطی ام را با خودش را قطع کرده بود. این را زمانی فهمیدم که نامه‌ای که به آدرس او فرستاده بودم دوباره برای من پس فرستاده شد و من دیگر مطمئن شدم که از هیچ راهی نمی‌توانم با او تماس بگیرم. سرانجام بعد از روزها فکر کردن، تنها راه چاره را در این دیدم که مطابق خواسته‌ها و عمل کرده و داستان زندگیش را بنویسم. امیدوار بودم با این کار او را ترغیب کنم در نامه‌های بعدی اش جواب سئوال‌هایی را که حتماً می‌دانست فکرم را مشغول کرده بدهد. در روزهای بعد، من مشغول نوشتن داستانی شدم که مرا به آرزویم یعنی نویسنده شدن می‌رساند و قهرمان آن دختری بود که دنیایش را ستایش می‌کردم و دیدنش را در رویایم می‌پروراندم این رویا سه سال یعنی تا به امروز ادامه پیدا کرد. باید بگویم که او سه ماه بعد از اولین نامه اش، نامه دیگری برایم فرستاد که حاوی همان مطالب نامه اول بود به اضافه‌ی یک گردنبند زیبا با تصویری از اهورامزدا که من معنای حروف حک شده بر روی آن را نمی‌دانستم. من گردنبندهش را به گردن آویختم با دلی‌پُر از امید که روزی بتوانم او را ببینم و سرانجام داستان زندگیش را نوشتم داستانی که نوشتن آن تقریباً یک سال و نیم طول کشید و نام قهرمان آن را آریه‌نا گذاشتم. بعد هم داستانم را به آدرس ناشری که او برایم فرستاده بود، پست کردم که آنها هم با چاپ آن موافقت کردند و امروز که من دارم این خاطره را مرور می‌کنم یک سال از چاپ آن در لندن می‌گذرد. در طی این مدت داستانم به صورت هفتگی در مجله مشهور دنیای برتر چاپ می‌شده است که با فروش بالایش و جلب نظر منتقدانش، باعث شد من برنده جایزه آکادمی سلطنتی در لندن شوم. رمان من تا چند روز دیگر به صورت یک کتاب کامل چاپ خواهد شد. اکنون من در حالی به لندن می‌روم که در آنجا، یک نویسنده مشهور، برنده یک جایزه ادبی و دانشجوی رشته نویسندگی هستم و همه این موفقیت‌ها را مدیون او هستم؛ مدیون دختری که هرگز او را ندیده‌ام اما بارها و بارها او را در رویاهایم تجسم کرده‌ام. واقعاً شاید هیچ‌کس نداند در تمام روزهای گذشته زندگی، چه ساعت‌هایی که به او و با او بودن فکر نکرده و چه لحظه‌هایی به اینکه آیا او واقعاً وجود دارد یا فقط رویایی است که من برای خودم ترسیم کرده‌ام، نیندیشیده‌ام. در تمام لحظات سپری شده گذشته، فقط دلم می‌خواست این را بدانم که آیا واقعاً می‌توانم روزی او را ببینم یا نه! سفرم فقط یک تسکین برای قلبم بود و من هرگز نمی‌توانستم او را پیدا کنم. روزهاست که با این تردید زندگی می‌کنم؛ آیا او حقیقتاً ارزشش را داشت که به خاطرش، خانواده و وطنم را ترک کنم؟ او که تا به امروز هیچ تلاشی برای با من بودن نکرده بود پس چرا در نامه‌هایش اینقدر از اشتیاق بودن با من حرف می‌زد

و من چرا اینقدر برای دیدنش تلاش می کردم. جز اینکه حرفهای او اشتیاق من را بر می انگیخت و اینکه من نویسنده زندگی نامه اش بودم آیا دلیل دیگری وجود داشت. واقعاً نمی دانم همچنان که نمی دانم سرانجام رفتنم و گذشتن از همه چیزهایی که در زندگی دوستشان داشتم آن هم به خاطر کسی که تا به امروز نه او را دیده ام و نه او را می شناسم چه خواهد شد. نمی دانم بر من چه حادثی خواهد گذشت و عاقبت او را خواهم یافت یا نه؟ فقط به این موضوع از صمیم قلب ایمان دارم که نهایت تلاشم را برای پیدا کردنش خواهم کرد و در راه جستجویش ناامید نخواهم شد. در پایان مرور همه خاطرات گذشته، دفتر خاطراتم را دوباره باز می کنم و با قلبی پر از امید برای او یادداشتی می نویسم به این امید که روزی با هم آن را بخوانیم: بانوی خاطرات من! زمان خواهد گذشت؛ بی درنگ و بی پروا و از تمام آن لحظه های پُر آشوبش تنها ردی که بر جای می ماند خاطراتی است که یادگار خواهند شد. می دانم گذشته است آنچه که باید بگذرد و دیگر هیچ بازگشتی برای خاطرات نیست. می دانم عاقبت روزی جادوگر زمان، یادگاری هایم را از من خواهد ربود و می دانم تنها فرصت من برای مرور زمانی که گذشته است، همین لحظه است شاید هیچ فردایی نباشد همانطور که دیگر دیروزی نیست. می خواهم خودم را به دست سرنوشت بسپارم و قبل از آنکه خود به خاطره ها بپیوندم آخرین یادگاری هایم را در ذهن زمان حک کنم. این آخرین آرزوی من است و زمانی که همه چیز به پایان رسید. تو مالک رویاهای من خواهی بود و من بانوی خاطرات تو خواهم شد و در آخر همه چیز محو خواهد شد. همه چیز از ذهن پاک خواهد گشت و تنها چیزی که باقی می ماند فقط یک خاطره است. خاطره ای برای نوشتن و یادآوری لحظاتی که به ابدیت پیوسته اند.

لندن 12 July _

وقتی از هواپیما پیاده شدم برای یک لحظه ترس سراسر وجودم را فرا گرفت. من قدم به دنیای ناشناخته ای گذاشته بودم که سه سال در رویای من بود و حالا فکر به اینکه آیا رویای من، واقعاً همانی بود که در واقعیت وجود داشت یا نه! نگرانم می کرد و بدتر از آن هم، اینکه احساس تنهایی و غربت می کردم و از اینکه، تنها در سرزمین غربی بودم و هیچ کس را نداشتم که در وقت نیازم به من کمک کند مرا می ترساند. وقتی وارد سالن انتظار فرودگاه شدم کمی آنجا نشستم تا بر خودم مسلط شوم. سعی کردم به یاد بیاورم با چه آرزوهایی به این سرزمین آمده ام؛ تحصیل در دانشگاه لندن، انتشار کتابم، دریافت جایزه آکادمی و از همه مهمتر دیدن آریه نا، آیا همه اینها ارزش آمدن به این سرزمین غریب را نداشت؟ وقتی به گذشته ای که پشت سر گذاشته بودم فکر می کردم متوجه می شدم چیزهای زیادی را به دست آورده ام که بیشتر آنها را مدیون بانوی خاطراتم بودم. کسی که در این سرزمین زندگی می کرد و من باید او را پیدا می کردم. چند دقیقه بعد نام خودم را از بلندگوهای اطلاعات فرودگاه شنیدم که می گفت به آنجا مراجعه کنم. وقتی به آن قسمت رفتم، متوجه شدم دو نفر از کارمندان انتشارات دنیای برتر، در آنجا منتظر من هستند که با ورود به اتاق، همه از دیدن من خیلی تعجب کردند گویا اصلاً انتظار دیدن دختری مثل من را نداشتند. بعد از سکوت کوتاهی که حاصل شوک ناشی از ورود من به آن اتاق بود، دختر جوانی که روی صندلی نشسته بود از جایش بلند شد و به سمت من آمد و پشت سر او هم مرد میانسالی که کنارش نشسته بود از روی صندلی بر خاست. النا مارتین، خبرنگار و مدیر تبلیغاتی مجله بود که بعد از معرفی خودش، مرد همراش را هم این چنین معرفی کرد: "ایشان آقای رایت، ویراستار کتاب شما و مشاور آقای ادموند هستند."

جرارد رایت بعد از اینکه کمی عینکش را بر روی چشمانش جا به جا کرد نگاهی دقیق به من انداخت و گفت: "پس دوشیزه لیلیان شما هستید؟ اوه، باید بگویم از اینکه شما را می بینم خیلی خوشحالم. من همیشه دوست داشتم بدانم شما چگونه دختری هستید و حالا باید اعتراف که اصلاً باورم نمی شود آن شاهکار را دختری اینقدر جوان خلق کرده باشد. شما واقعاً یک نابغه هستید و" که ناگهان در این لحظه، النا حرفهای او را قطع کرد و اجازه نداد که او به حرفهایش ادامه دهد و خودش گفت: "داستان واقعاً عالی بود، رمان تو روی خوانندگان تأثیر زیادی گذاشته و همه می خواهند هر چه زودتر تو را ببینند."

او در حالی این جملات را ادا می کرد که چشمانش از شدت هیجان می درخشید اما آقای رایت که معلوم بود از حرکت بی موقع النا و قطع شدن ناگهانی حرفهای کمی ناراحت شده است با لحنی جدی رو به النا گفت " فکر می کنم ما می توانیم بعداً هم راجع به این مسائل صحبت کنیم فعلاً ایشان خسته هستند و بهتر است برای استراحت به هتل برویم "

النا این بار به تمام حرفهای جرارد گوش داد و با تکان دادن سر با آن موافقت کرد و ما چند دقیقه ی بعد ، سوار ماشین النا شدیم تا به هتل محل اقامت من برویم . در تمام طول راه آنها ساکت بودند و من هم از پنجره ماشین ، بیرون را نگاه می کردم و به او می اندیشیدم به اینکه آیا آریه نا می دانست که من اکنون به شهر او آمده ام و آیا خبر داشت داستان زندگی اش چگونه بر قلب ها تأثیر گذاشته و به چه موفقیت هایی رسیده است یا نه ؟ دلم می خواست جواب این سئوالات را می دانستم ولی افسوس که هیچ چیز نمی دانم چون هیچگاه از اندیشه های او آگاهی نیافتم و همین مسئله هم همیشه مرا از او دور نگه می داشت بهر حال من اینجا در شهر او و مصمم برای پیدا کردنش بودم . در هتل ، النا از موفقیت فوق العاده داستانم صحبت کرد و از اینکه آقای ادمون ، در رئیس انتشارات دنیای برتر ، از دریافت جایزه آکادمی بسیار خوشحال است . در تمام مدتی که النا صحبت می کرد ، من فکر می کردم در خواب به سر می برم . حرف های او برای من بیشتر شبیه به یک رویا بود . آن لحظه در لجام گسیخته ترین رویاهایم نیز نمی توانستم تصور کنم با اولین کتابم به چنین موفقیت عظیمی برسم که حالا بخواهم برنده جایزه آکادمی باشم اما همه اینها واقعیت داشت و من این موفقیت ها را مدیون بانوی خاطراتم بودم . النا همچنان به حرفهایش ادامه می داد اما خبر نداشت در قلب من چه می گذرد همچنان که نمی دانست کسی در این شهر زندگی می کند که من با خاطراتش به شهرت رسیده ام دختری که خاطرات زندگیش را به من هدیه کرد تا من به آرزوی نویسنده شدن برسم و خودش در گمنامی ماند تا نه من ، او را پیدا کنم و نه خود ، خلوت تنهایی اش را از دست دهد . سرانجام النا و جرارد رفتند تا من بتوانم استراحت کنم اما قول دادند فردا صبح دوباره به سراغ من می آیند تا مرا به دفتر انتشارات دنیای برتر ببرند . می دانستم به زودی به افتخار ورود من به لندن ، یک مهمانی بزرگ در آنجا برگزار خواهد شد پس من باید خودم را برای همه چیز آماده کنم . النا به من گفته بود که می توانم در این مهمانی ، دکتر مایک ، رئیس دانشگاه لندن ، را هم ملاقات کنم و این برای من بهترین فرصت بود که قبل از رفتن به دانشکده از وضعیتم در آنجا اطلاع پیدا می کردم . کم کم هوا رو به تاریکی گذاشت تا من اولین شب انگلیسی ام را پس از پشت سر گذاشتن روزی مهیج ، تجربه کنم . ترجیح دادم لحظاتی از این غروب زیبا را در پشت پنجره اتاق تماشا کنم . آسمان تابستانی لندن ، زیبا بود و در آن لحظه غرق در تماشای آن شدم اما نمی دانم غروب ، مرا در خود غرق می کرد یا من ، غروب را زیبا می دیدم . بهر حال هر چه که بود ثانیه های من به ساعت تبدیل شد و من آنقدر در کنار پنجره نشستم تا شهر شب زده ی او ، با ستاره هایش نمایان شود و من را با رویاهایم در آغوش کشد . با دیدن آن ستاره ها ، دوباره آن آرزوی جانکاه در وجودم شعله ور گشت و من ناگهان برای لحظه ای کوتاه ، حس دوباره زنده شدن آن آرزوی قدیمی را در وجودم تجربه کردم . آرزویم به من می گفت " دوست دارم به تمام خانه های این شهر سرک بکشم تا سرانجام آن خانه بزرگ و رویایی را پیدا کنم ؛ جایی که در آن آریه نا مشغول نوشتن نامه ای دیگر برای من است کاش می توانستم بفهمم او در آن نامه برای من چه می نوشت . من بارها و بارها در خواب هایم او را دیده ام که برایم نامه می نویسد . تصاویر آن رویاها به قدری زنده است که انگار بخشی واقعی از زندگی من بوده است . در آن خواب ها همه چیز زنده و واقعی بود اما افسوس که هیچگاه نتوانستم جملاتی را که برای من نویسد ، بخوانم . همانگونه که بارها در آن رویاها به خانه ی او رفته و زنگ در خانه را به صدا در می آوردم ناگهان در ، باز می شد و من صدای پای دختری را می شنیدم که از پله ها پایین می آمد در حالی که دامن بلند لباس توری اش همچون سایه ای سفید به دنبال او روی پله ها کشیده می شد در آن لحظات ، من همیشه با قلبی که از شدت هیجان هر زمان ممکن بود از جایش کنده شود و با اشتیاقی وصف ناپذیر به چهره او نگاه می کردم اما ناگهان تصویر یک لبخند بزرگ ، تمام صفحه ذهنم را می پوشاند و من دیگر او را نمی دیدم و حسرت زده از اینکه چرا هیچگاه نمی توانم او را ببینم و او همیشه بعد از آن لبخند از من دور می شد بی آنکه من حتی

لحظه ای بتوانم به آرزوی دیدن او برسم و در پایان این خواب ؛ من می ماندم و چشمانی گریان که برای رفتن او می بارید و کشیدن دامن توری اش را بر زمین با حسرت تماشا می کرد و لحظاتی بعد با چشمان مه زده ، بیدار می شدم در حالی که غمی سنگین بر قلبم هجوم آورده و در قالب قطرات اشک ، گونه هایم را خیس می کرد و دوباره انتظار ، انتظار و انتظاری که نمی دانم کی به پایان می رسد .انتظاری که گویا همیشه با زندگی من گره خورده و قرار است تا ابد همدم تمام لحظات تنهایی من باشد .دعا می کنم هرگز این اتفاق نیفتد و این انتظار پایان یابد و اما در آن روی سکه زندگی ام همیشه خودم را با امیدی خودساخته دلخوش کرده ام .امید به این که سرانجام این انتظارها تمام می شود و من می توانم آریه نا را ببینم ؛ این امید ، احساس بی نظیری که به زندگی من و سفرم معنا می بخشد .دوباره در میان رویاهایم به آسمان نگاه می کنم .به ستاره هایی که با همه ی وجود برای امید دادن به انسانها در دل شبی تاریک می درخشند تا اینکه سرانجام بر قلب سیاه شب پیروز گشته و آسمان را به خورشید می سپارند .فردا دوباره خوشید طلوع خواهد کرد .فردا دوباره زندگی من شروع خواهد شد .فردا همه چیز تازه خواهد شد و من ، امشب را با امید به فرا رسیدن آن صبح طلایی سپری می کنم .آری !همه چیز ، فردا خواهد درخشید .

هتل هیلت 13 July _

النا همانطور که قول داده بود ساعت ده صبح به دیدنم آمد تا با هم به دفتر انتشارات دنیای برتر برویم او در آن روز زیبا ، کت ودامنی با ترکیب رنگ های شیری و سفید پوشیده بود که او را خیلی جذاب تر نشان می داد .من قبل از رفتن ، دفترچه یادداشتی برداشتم تا با خودم ببرم .می خواستم از آن روز به بعد تمام اتفاقات مهمی را که تا زمان دیدن او برایم پیش می آمد ، در آن دفتر بنویسم و روزی که همدیگر را ملاقات کردیم آن را به او بدهم تا بداند چه راه سخت و طولانی را برای پیدا کردنش پشت سر گذاشته ام تا ، کنار هم باشیم و همچنین نسخه دست نویس داستاتم را هم درون کیفم گذاشتم چون حدس می زدم باید دیدن آنها برای ناشرم جالب باشد .این اولین دیدار من با کسانی بود که در راه رسیدن به موفقیت امروزم به من خیلی کمک کردند .من بسیار خوشحال بودم از اینکه سرانجام می توانستم به جایی بروم که سه سال پیش ، داستاتم را با قلبی آکنده از امید به آدرس آنجا پست کرده بودم .در طول این سه سال همیشه دلم می خواست بدانم آنجا چگونه جایی است و من به چه آدم هایی اعتماد کرده ام ؟ روزی که من داستاتم را برای آنها پست کردم فقط می دانستم که دنیای برتر ، انتشارات معروفی است که صاحب امتیاز مجله ای به همین نام هم است و می تواند به من کمک کند داستاتم را در انگلستان چاپ کنم اما امروز ، من چیزهای زیادی راجع به ناشرم می دانم . آنها در موفقیت من نقش بزرگی داشتند و همین هم باعث می شود به آینده نویسندگی ام امیدوارتر باشم .بالاخره ماشین النا در جلوی ساختمانی چند طبقه در خیابان وال استریت توقف کرد .آنجا ، همان جایی بود که همیشه تصورم را می کردم ، ساختمانی بزرگ که بر بالای آن نام (دنیای برتر)نوشته شده بود .پس از ورود به ساختمان متوجه شدم مرکز انتشارات دنیای برتر ، یکی از مهمترین مکان های لندن است چون رفت و آمد مردم به آنجا ، خیلی زیاد بود .حرف های النا هم در طول راه ، یعنی وقتی که سوار بر آسانسور شیشه ای شدیم تا به طبقه سوم یعنی جایی که دفتر آقای ادموند در آنجا قرار داشت برویم ، اطلاعاتم را در مورد آن مکان ، کاملتر کرد :

" _دنیای برتر یک آبرشرکت انتشاراتی در انگلستان و جهان است و به همین خاطر هم همانطور که می بینی ، اینجا کارمندان زیادی دارد .آقای ادموند برای موفقیت انتشاراتش تلاش زیادی کرده است .یکی از دلایل موفقیت او ، بستن قرارداد با نویسندگانی که بتوانند آثار ارزشمندی ارائه دهند .معمولاً مبلغ این قراردادها خیلی بالا است که سود سرشاری را هم نصیب کمپانی می کند و یکی دیگر از دلایل موفقیت انتشارات دنیای برتر این است که آنها فقط در مورد نویسندگان سابقه دار سرمایه گذاری نمی کنند بلکه

آقای ادموند اعتقاد دارد که نویسندگان جوانی مثل تو همیشه می توانند ایده ها و طرح های جدیدی برای دنیایی که همیشه می خواهد جدید و تازه باشد ارائه دهند. همین اعتماد آقای ادموند به نویسندگان جوان از دلایل عمده موفقیت این ناشر است."

کاملاً حق با النا بود. من از حرف های او متوجه شدم که آقای ادموند چقدر مرد زیرک و توانایی است و همین ذهنیت حس اعتماد مرا نسبت به او، قبل از اولین دیدار، تقویت کرد. دفتر مجله، فضایی بزرگ داشت با اتاقک های شیشه ای و کارمندان زیاد که همه با سرعت مشغول کار بودند. در یک لحظه نگاهم به جرارد رایت افتاد که در حال گفتگو با یکی از کارمندان بود. او وقتی ما را دید با عجله به طرفمان آمد و سپس رو به من گفت: "خیلی خوشحالم که شما را در اینجا می بینم. آقای ادموند در اتاقشان منتظر دیدار شما هستند".

و بعد هم از النا خواست تا من را به آنجا ببرد. ما از آن سالن بزرگ عبور کرده و وارد قسمت دیگری از آن ساختمان شدیم که بسیار شیک به نظر می رسید و دفتر مدیران دنیای برتر بود. النا روبروی اتاقی که در بزرگی داشت، ایستاد اما قبل از اینکه وارد اتاق شویم، توصیه هایی درباره این دیدار به من کرد و گفت: "لیلیان! آقای ادموند، مرد بسیار بزرگواری است پس سعی کن حمایت او را برای همیشه بدست بیاوری، یادت نرود او در طی این مدت بدون آنکه تو را حتی برای یکبار دیده باشد به تو کمک کرد به این موفقیت مهم بررسی پس تو هم نباید محبت های او را از یاد ببری".

حرف های او را تأیید کردم. آقای ادموند، نجیب زاده ای مهربان و بزرگواری بود که برای موفقیت من و کتابم در آن سرزمین سرمایه زیادی را هزینه کرده بود. ناشر من بی آنکه حتی یک بار من را دیده باشد فقط با اعتماد به کتابم و با امید به اینکه کتاب های بعدی من موفقیت بیشتری را برای انتشارات او به ارمغان بیاورد به من اعتماد کرده و بر روی کتاب من سرمایه گذاری کرده بود و امروز من از این بابت از او سپاس گذار بودم و خوشحال از اینکه ناشری همچون او دارم که با حمایت هایش مرا برای رسیدن به اهدافم جسورتر می کرد همانگونه که تا به امروز، من را به خیلی از آرزوهایم رسانده بود. ناشرم قبل از ورود من به لندن تمام شرایط حضورم را در اینجا فراهم کرد و همین هم باعث شد تا من با آرامش خاطر به انگلستان سفر کنم. او قبل از آمدن من به لندن، کارهای مربوط به نحوه اقامتم در این کشور و پذیرش در دانشگاه لندن و همچنین کارهای بعد از انتشار کتابم مثل تبلیغات کتابم و کاندید شدن ان برای دریافت جوایز مختلف ادبی را به خوبی انجام داده بود و همین حمایت های او، از ترس من برای ورود به دنیای جدید کم می کرد چون اگر غیر از این بود من باید زمان بیشتری برای آمدن به لندن صبر می کردم و نگرانی هایم نیز برای ورود به سرزمینی که هیچ چیز از آن نمی دانستم کم نبودند اما حالا ذهن من آرام است و من، این آرامش را مدیون مردی هستم که اینک در مقابلش ایستاده ام و دارم او را با تصویری که بارها در ذهنم از او ساخته بودم مقایسه می کردم. او در همه تصاویر ذهنی من، مردی با دست هایی قدرتمند بود که هم می توانست حامی من باشد و هم مدیر زیرک و دانای انتشارات دنیای برتر که با تدابیرش می توانست این شرکت بزرگ را از بحران اقتصادی شدید حاکم بر جهان، نجات دهد.

النا پس از صحبت با منشی مخصوص آقای ادموند، به داخل اتاق رفت تا حضورم را اعلام کند اما لای در را باز گذاشت و بدین طریق، من توانستم داخل اتاق را ببینم. در آنجا دو مرد مشغول گفتگو با هم بودند و من که نمی دانستم کدامیک از آن دو نفر آقای ادموند است، سعی کردم او را از بین آنها تشخیص دهم. یک نفر از آن دونفر، روی صندلی بزرگی پشت میزی که وسایلش بسیار منظم روی آن چیده شده بود، نشسته بود و یکی از دست هایش را به لبه صندلی و دست دیگرش را به میز تکیه داده بود و به نظر می رسید کاملاً مشغول گوش دادن به حرف های مردی است که بر روی صندلی سمت راست او نشسته بود و ظاهری بسیار مرتب داشت و هر چند ثانیه یکبار از درون کیفش دسته ای از ورق های بسیار منظمی را در می آورد و به مردی که پشت میز نشسته بود نشان داده و توضیحاتی در مورد آن می داد. آنها بعد از دیدن النا، او را هم در گفتگوی خود شریک کردند. صحبت های النا چند دقیقه طول کشید طوری که من احساس کردم شاید بی موقع به دیدن آقای ادموند آمده ایم. او کاملاً مشغول رسیدگی به کارهای کمپانی بود

و به نظر می رسید اصلاً وقت پذیرش مهمان را در آن ساعت ندارد اما چند ثانیه بعد گفتگوی آنان تمام شد و مردی که پشت میز نشسته بود از جایش برخاست و به سمت در آمد در حالی که با صدایی بلند طوری که همه بشنوند می گفت: "و سرانجام خوشحالم که بعد از گذشت یک سال و نیم، بانویی را ملاقات می کنم که با داستانش توانست قلب انگلیسی های سختگیر را فتح کند و برنده جایزه ای شود که خیلی از نویسندگان در آرزوی دریافت آن هستند".

از او تشکر کرده و به داخل اتاق رفتم آنگاه آن مرد نجیب در حالی که با حرکت دستش به من تعارف می کرد بر روی مبلی که در چند قدمی ما قرار داشت، بنشینم، ساعت زنجیر دار طلایی اش را از جیب کتش درآورد و به آن نگاهی انداخته و گفت: "النا نمی خواهی ما را معرفی کنی؟".

النا همچون دختری شاد با لبخندی دلنشین به سمت ما آمد و با اشاره به مردی که حالا رو به روی من نشسته بود، گفت: "ایشان آقای ادموند، رهبر کمپانی دنیای برتر هستند و".....

ناگهان مرد دیگری که در اتاق بود بلافاصله وسط حرف های النا پریده و آن را قطع کرد و خودش گفت: "من هم ویلیام اسمیت، وکیل این کمپانی بزرگ هستم و امیدوارم مرا به خاطر تأخیر چند دقیقه ای این ملاقات ببخشید چون قرار نبود من امروز در این ساعت، اینجا باشم اما متأسفانه اوضاع مالی حاکم بر جهان طوری است که من را مجبور کرده برنامه ریزی های آقای ادموند را هم به هم بریزم و به همین خاطر هم امیدوارم مرا ببخشید. الان هم دوست داشتم این جا باشم تا بیشتر با شما آشنا شوم ولی متأسفانه به دلیل همان مشکل کاری مجبورم بروم فقط امیدوارم شما را در مهمانی دنیای برتر ملاقات کنم".

آقای اسمیت بعد از سخنرانی کوتاه خود از همگی خداحافظی کرد و رفت و النا هم روی مبل کناری من نشست تا ما بتوانیم راحت تر گفتگو کنیم زاویه ی نشستن او طوری بود که من حس کردم می خواهد بین من و آقای ادموند داوری کند. اما سعی کردم آرامشم را حفظ کنم و دوباره به چهره ی آقای ادموند نگاه کردم که مانند یک پادشاه قدرتمند در برابر من نشسته بود. او یک نجیب زاده ی انگلیسی بود با چشمانی سبز، صورتی کشیده که به لبانی بزرگ و همیشه متبسم ختم می شد و ترکیب چهره اش را بسیار قدرتمند نشان می داد. از خصوصیات اخلاقی او تا آن لحظه چیز زیادی نمی دانستم اما چند دقیقه بعد فهمیدم شاید یکی از مهمترین ویژگی های او، خواندن افکار دیگران باشد چون بعد از سکوت کوتاهی که در اتاق برقرار شد او با نگاه کردن به چشمان من گفت: "مشغول بررسی چهره من در ذهنانتان هستید و می خواهید بدانید با آن چهره ای که از قبل تصور کرده ای تفاوتی دارد یا نه؟ درست است؟".

از این حرف های آقای ادموند شوکه شدم. خودش هم متوجه این حالت شده و در ادامه حرف هایش با لبخندی پیروز مندانه گفت: "تعجب نکن! این حس قوی شناخت نویسندگان، به خاطر سال ها زندگی کردن در کنار آنها است. من دنیای آن ها را به خوبی می شناسم و می دانم وقتی سکوت می کنند منظورشان چیست".

کمی آرام تر شدم و از این که او اینقدر زیرک و عاقل بود و به خوبی می توانست دنیای درونی مرا درک کند خوشحال بودم اما برای لحظه ای کوتاه به این نکته هم فکر کردم که اگر همین مرد به واقعی بودن داستانم پی ببرد چه خواهد شد؟ آیا باز هم می توانست احساسات مرا به همین خوبی درک کند یا نه! همه چیز را نادیده می گرفت. دوباره به او نگاه کردم که داشت در سکوت به من نگاه می کرد. ترسیدم دوباره افکارم را از ذهنم بخواند بنابراین ترجیح دادم موضوع بحث را عوض کنم. من از زحمات او در طی یک سال ونیم گذشته تشکر کرده و گفتم: "آقای ادموند شنیده ام شما به مناسبت حضور من در اینجا، ترتیب یک مهمانی بزرگ را داده اید. باید بگویم از شما خیلی متشکرم چون اصلاً فکر نمی کردم چنین کاری انجام دهید".

آقای ادموند کمی به جلو خم شد و گفت: "چرا فکر نمی کردی چنین مهمانی ای را برگزار کنیم؟ فراموش نکن زندگی امروز تو کاملاً با گذشته ات متفاوت است. الان تو یک نویسنده جوان ولی بزرگ هستی که در آستانه راهی پُر از موفقیت قرار گرفته ای و

همه ی طرفدارانت این موضوع را می دانند و آینده ای بسیار درخشانرا برایت پیش بینی می کنند . بنابراین برگزاری چنین مهمانی ای قبل از مراسم اهدای جایزه ی آکادمی ، کاملاً لازم و ضروری است زیرا همه ی کسانی که در آن مهمانی حضور خواهند داشت همگی از ادیبان و شخصیت های مهم این کشور هستند و کتاب تو و سبک تو را به خوبی می شناسند اما خودت را هنوز ندیده اند و نمی شناسند و این مهمانی فرصت بسیار خوبی برای توست که به آنها ثابت کنی به اندازه ی کتابت و یا حتی خیلی بیشتر از آن مهم هستی . این نکته را هم به خاطر بسپار که یک نویسنده ی انزواطلب و گوشه گیر هرگز نمی تواند به اندازه یک نویسنده ی شجاع که به خودش جرئت رو به رو شدن با مردم و منتقدان کتابش را می دهد ، موفق باشد . در ضمن همه ی کسانی که به این مهمانی دعوت شده اند منتظر دیدن یک نابغه هستند . نابغه ای که توانسته خالق یک معجزه باشد . پس یادت نرود تو یک معجزه گر هستی و باید در حد تصورات آن ها هم ظاهر شوی . حرف هایی را که به تو زدم هیچ وقت فراموش نکن " .

آقای ادموند مرا به سمت راهی هدایت می کرد که خودش خالق آن بود ؛ راهی پُر از موفقیت و شهرت که پس از این مهمانی پیش پای من گسترده می شد ، حاصل تلاش او بود . بنابراین از او تشکر کرده و به او قول دادم تمام حرف هایش را برای همیشه به خاطر بسپارم و با خودم هم عهد بستم هیچگاه کمک های این حامی بزرگ را فراموش نکنم . چند دقیقه بعد صدای زنگ تلفن ، پایان دیدار ما را اعلام کرد . آقای ادموند خیلی پُر مشغله بود و ما نمی توانستیم بیش از یک ساعت ، وقت او را بگیریم . بنابراین من و النا از او خداحافظی کردیم اما قبل از این که از اتاق خارج شوم به طرف او برگشتم و گفتم " :به خاطر تمام حمایت ها و تلاش هایتان از شما متشکرم اگر شما نبودید ، من هم امروز نمی توانستم اینجا باشم " .

آقای ادموند لبخندی زد و پس از سکوتی کوتاه و پر از رمز و راز به من نگاهی انداخت و گفت " :خاطرات مرده ، تو را به اینجا می آورد . در واقع تو ، سرانجام روزی به اینجا می آمدی و من فقط راحت را هموارتر کردم تا جای خالی تو در جهان ادبیات زودتر پُر شود . فراموش نکن فقط تو می توانی در آنجا ، جای خودت باشی و هیچ کس قادر نخواهد بود جایگاه تو را تصرف کند و حالا تا دیدار بعدی امان خداحافظ بانوی خاطرات مرده " .

و بعد مشغول رسیدگی به کارهایش شد . ما هم از اتاق بیرون آمدیم تا به هتل برویم در طول راه ، هیچ کس حرفی نزد . نمی دانستم النا به چه چیزی فکر می کرد که ساکت بود اما من داشتم به حرفهای آقای ادموند فکر می کردم ؛ به او که با قدرت درک بالای خود به عمق احساس من رسیده بود و به خوبی می دانست که چقدر نسبت به کتابم عشق می ورزم و همین احساس هم به من قدرتی بخشیده بود که بتوانم جایگاهی بی نظیر در جهان ادبیات پیدا کنم . نمی دانم او چند بار داستاتم را خوانده بود تا بتواند به عمق این درک و تفکر درباره من برسد اما من از اینکه او به عنوان ناشرم می توانست احساساتم را درک کرده و برای آن ارزش قائل شود ، از او خیلی ممنون بودم . این درک برای من بسیار ارزشمند بود ؛ آنقدر که بتوانم کارهای بعدی ام را هم بدون هیچ نگرانی به او بسپارم . من تصمیم داشتم برای همیشه با او همکاری کنم و مطمئن هستم این یکی از بهترین تصمیم های زندگیم خواهد بود .

مهمانی دنیای برتر 20 July _

مهمانی شلوغی است . هر طرف را که نگاه می کنم پُر است از چهره های شهر لندن که مشغول گفتگو با یکدیگرند . موضوعات مورد بحث هایشان متفاوت است اما من می توانم در میان صحبت هایشان نام خودم را هم بشنوم که احتمالاً مخاطبان این گفتگوها نیز بعد از شنیدن آن، از روی کنجکاوی نگاهی به من می اندازند تا کسی را که به خاطرش امشب اینجا هستند ، بهتر بشناسند و اگر هم اتفاقی نگاهشان با نگاه من تلاقی پیدا کرد بی درنگ از روی ادب لبخندی بر لب می نشانند که من هم در جواب ، همین کار را می کنم شاید اینگونه به آنها ثابت کنم از حضورشان در این مهمانی خوشحالم اگرچه در فاصله دوری از آنها نشسته ام . به همه که نگاه می

کنم هیچ کس تنها نیست و هر کس برای خود هم صحبتی پیدا کرده است .نگاهم در بین مهمانان ، در جستجوی الناست و سرانجام او را در حالی می یابم که مشغول گفتگو بایکی از اعضای آکادمی است . کمی آن طرفتر هم آقای ادموند را می بینم که با دکتر مایک رئیس دانشگاه لندن صحبت می کند و اما من ، اینجا روی صندلی ، کنار یک میز خالی نشسته ام و دارم جدیدترین شماره از مجله ی دنیای برتر را که در آن ، آخرین قسمت از داستان دنباله دار من به چاپ رسیده است ، را ورق می زنم . خیلی خوشایند است وقتی بدانی ، سرانجام ماجراهایی که در زندگی برایت پیش می آید چه خواهد شد ؟ وقتی همه چیز را از قبل بدانی ، می توانی از تمام چیزهایی که دوست نداری اتفاق بیفتد ، جلوگیری کنی ، می توانی همه چیزهایی را بنویسی که دوست داری و در نهایت می توانی همه خواسته ها و آرزوهایت را بدون لحظه ای درنگ به واقعیت تبدیل کنی اما آیا من واقعاً پایان داستانم را می دانستم و یا اینکه چون نویسنده آن رمان بودم باید برایش پایانی می ساختم . کاملاً برایم مشخص بود که دومین گزینه پاسخ خوبی برای سئوالم بود . من هرگز پایان قصه ام را نمی دانستم همچنان که نمی توانستم در سرنوشتی که در انتظار او بود تغییری ایجاد کنم . باید اعتراف کنم در تمام این سالها در برابر سرنوشت او ضعیف بوده ام چون نمی توانستم حدس بزنم در زندگی یک قهرمان واقعی چه اتفاقاتی می افتد ؟ آیا او تسلیم سرنوشت می شود و خود را قربانی خوشبختی دیگران می کند و یا نه ! بر سختی های زندگی اش چیره شده و در پایان با بدست آوردن خوشبختی برای خود ، دیگران را هم سهیم می کند . قهرمان من اینک در زندگی اش کدامیک از این دو مسیر را طی می کرد ؟ .خودم هم نمی دانم . برای آخرین بار ، پایان داستانم را خواندم و با آرامش مجله را بستم . با این کار ، احساس شادی عمیقی درون قلبم به جریان افتاد حالا همه ی قهرمانان من به تمام آرزوهایشان رسیده اند و اکنون من می توانم نفس راحتی بکشم و سنگینی کوله باری را که بر دوشم بود بر زمین بگذارم و به میان جمع برگردم و به تبریک ها و تحسین هایشان با لبخند پاسخ گویم . در این میان ، صدای آقای ادموند را شنیدم که به سمت من آمد

_دکتر مایک اجازه دهید نویسنده جوانمان را به شما معرفی کنم ؛ کسی که با داستانش قلب همه ما را فتح کرده است

دکتر مایک لبخند زنان ، در حالی که جام نوشیدنی اش را در دست داشت به سمت من آمد و سرش را به نشانه احترام تکان داد و گفت " :بانوی عزیز از آشنایی با شما خوشوقتم .اگرچه ما انتظار داشتیم زودتر از این موقع شما را ملاقات کنیم " . من هم به او خوش آمد گفتم و بعد در مورد بورسیه تحصیلی من و امتیازات آن صحبت کردیم .لحظاتی دیگر ، آقای فیلیپ شهردار لندن هم به جمع ما پیوست و در مورد چاپ کتابم که قرار بود دو روز دیگر چاپ شود به من تبریک گفت که من هم از ابراز لطف او تشکر کردم .در همین حال که من مشغول گفتگو با تک تک مهمانان بودم خانم استون ، گرافیست مشهور کمپانی و کسی که مشغول طراحی جلد کتاب من بود ، آرام ، آقای ادموند را به جای خلوتی کشانده و مشغول صحبت با او شد .در آن لحظه تصور کردم شاید در مورد طراحی جلد کتابم با مشکلی رو به رو شده است که به دلیل اهمیت زیاد آن ، می بایست وسط مهمانی در موردش با آقای ادموند صحبت کند اما چند لحظه بعد آقای ادموند پشت تریبون رفته و به مهمان گفت که قصد دارد همه را با انجام یک کار بزرگ غافلگیر کند و بعد از حضار خواهش کرد فقط به نمایشگرهای نصب شده در سالن نگاه کنند .من به شدت از این درخواست آقای ادموند شوکه شده بودم و نمی دانستم باید چکار کنم .چند لحظه بعد دو تیزر تبلیغاتی از کمپانی دنیای برتر پخش شد و سپس ناگهان همه چراغ ها خاموش شد و زمزمه میان حضار که گویا همگی آنها مانند من متعجب شده بودند ، شروع شد .هر کس حرفی می زد و من نمی دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد تا اینکه ناگهان صحنه ای که همیشه در خواب هایم می دیدم بر صفحه نمایشگر به نمایش در آمد .تصویر دختری که در میان گندم زار طلایی ایستاده و دست های از هم باز شده اش نشانه در آغوش کشیدن فرصت هایی است که مانند ابرهای بالای سرش به سرعت از زندگی او می گذرند .این صحنه ی یک روز ابری است که هجوم وحشی باد در قلب گندم زار طلایی را به نمایش می گذارد و طرح جلد کتابی را که نمایشگر درون سالن نشان می داد ، تشکیل می دهد اما این

صحنه متعلق به چه کتابی بود؟ چند ثانیه بعد، نام من و داستانم بر روی آن صحنه ظاهر شد و آقای ادموند اعلام کرد: "این صحنه زیبا، تصویری از جلد اولین نسخه چاپ شده ی کتاب خاطرات مرده است."

باورم نمی شد. آیا همه چیز را درست شنیده بودم؟ هیجان و اشتیاقی که در درونم موج می زد، غیر قابل وصف بود و من به وضوح می توانستم صدای بلند تپش های قلبم را بشنوم که هر لحظه بر شدت آن افزوده می شد. بلافاصله صدای شادی و کف زدن های مهمانان که همگی آماج تبریک های خود را به سمت من می فرستادند، بلند شد و من، غرق در آن تصویر رویایی به آینده درخشانم فکر کردم. مهمانی من یک ساعت بعد با تشکر از مهمانان به پایان رسید در حالی که من هنوز نمی دانستم آن دختری که درون گندم زار ایستاده بود، من بودم که داشتم به گذر سریع زمان و عبور فرصت های طلایی از زندگی ام نگاه می کردم و دست هایم را برای در آغوش کشیدن آنها باز کرده بودم یا نه! او بانوی خاطراتم بود که همیشه در خواب هایم قبل از اینکه چهره او را ببینم از من فاصله می گرفت و دور می شد انگار که هیچ وقت به زندگی من وارد نشده بود و بود یا نبودش فرقی نمی کرد. نمی دانم چرا او درباره من چنین تصویری را داشت. من بعد از پایان مهمانی از آقای ادموند تشکر کرده و به هتل برگشتم. بی خبر از اینکه اتفاق مهم دیگری در شرف رخ دادن بود. من زمانی که برای تحویل گرفتن کلید اتاقم به پذیرش هتل مراجعه کردم فهمیدم اتفاق عجیب دیگری رخ داده است. کارمند هتل به من گفت که چند دقیقه پیش، یک نفر به آنجا آمده و نامه ای را به آنها داده تا به من بدهند. نامه را گرفتم و بی هیچ حرفی به اتاقم رفتم. بر روی پاکت فقط نام من نوشته شده بود و کارمند هتل هم گفت که آن زن اصلاً راجع به اسم خودش چیزی به او نگفته است و فقط از او خواسته این نامه را حتماً به من بدهد. فوراً وسایلم را روی میز گذاشتم و نامه را باز کردم. در آن نوشته شده بود: سلام لیلیان عزیزم!

نمی دانی الآن که دارم این نامه را برایت می نویسم چقدر خوشحالم و چقدر منتظرم تا آفتاب فردا طلوع کند. فردایی که زیباترین لحظه زندگی من خواهد بود. لحظه خواندن کتابی که تو نوشته ای و خاطراتی را که من نوشته ام. می خواهم بدانی همپای تو تمام لحظات کتابت را انتظار کشیده ام تا روزی آن را در دستانم بگیرم و به آخرین آرزوی زندگیم رنگ حقیقت بزنم. این لحظه برای من مثل یک لحظه طلایی، ارزشمند است و از تمام لحظات گذشته زندگیم بالاتر و بی همتا تر است. من می دانم که داستان فردا چاپ خواهد شد. می خواهم قبل از آنکه دیگران آن را بخوانند من آن را بخوانم بنابراین از تو خواهش می کنم اولین نسخه آن را به من هدیه بده. در واقع می خواهم بعد از چاپ کتابت، اولین نسخه آن را برایم به آدرسی که در پایان این نامه نوشته ام بیاوری و در آخر دوست دارم به تو یادآوری کنم که این مسئله را هرگز فراموش نکن که خاطرات مرده، کتاب توست نه داستان زندگی من، پس شهرت و محبوبیتش هم سهم توست بنابراین نمی خواهم به دنبال پیدا کردن من بگردی و یا فکر کنی من هم از شهرت تو سهمی دارم. تنها خواسته ی من این است که تو اولین نسخه کتابت را برایم بیاوری. من از تو بابت تمام کارهایی که برایم انجام داده ای، بسیار متشکرم. می خواهم بدانی بیش از اندازه دوستت دارم و امیدوارم هرگز نگذاری رویاهایم با جستجوی تو در این سرزمین برای یافتن من نابود شود و دوستی بین ما به خاطر یک تفکر احساسی از بین برود. من ایمان دارم که تو به آخرین خواهش من نیز عمل خواهی کرد و در آخر از اینجا و از این فاصله ی دور با تمام وجودم برایت آرزوی خوشبختی می کنم و امیدوارم فردا برایت روز خوبی باشد همچنین که امیدوارم من را ببخشی که نمی توانم اولین کسی باشم که نویسنده شدنت را به تو تبریک می گوید. خدا حافظ بانوی رویاهای من"

شوکه شده بودم و نمی توانستم باور کنم این نامه را او برایم فرستاده است. نامه ای که روزهای زیادی از زندگیم را در انتظار خواندنش سپری کرده بودم. هنوز هم که دارم این خاطره را می نویسم باورم نمی شود که او همه چیز را می دانست؛ همه چیز را درباره احساس گناه و ناراحتی ام بابت اینکه نمی توانستم سهم او را از شهرتم بپردازم و یا اینکه اشتیاق دیدنش را داشتم و می کوشیدم او را در این شهر پیدا کنم اما او واقعاً این اطلاعات را از کجا بدست می آورد؟ این سئوالی بود که هیچگاه در زندگیم

نتوانستم به آن پاسخ دهم گاهی وقت ها فکرمی کنم شاید او مانند سایه من را تعقیب می کند وگرنه از کجا می فهمید که من در این هتل اقامت کرده ام تا نامه اش را به اینجا بیاورد .اطلاعات او در مورد من زیاد بود .طوری که از بیشتر افکار واحساساتم در مورد خودش خبر داشت گویا از طریق می توانست به افکار من نفوذ کرده و از آن اطلاع یابد آن چنان که گاهی وقت ها این فکر را در ذهن من می انداخت که شاید ما یک روح در دو بدن باشیم که او بیشتر اوقات احساسی شبیه به احساس من داشت و از بسیاری از افکارم بی آنکه درباره اش به کسی حرفی زده باشم اطلاع می یافت .دنیای درونی او بی آنکه خودش بگوید به دنیای من شباهت داشت و من وقتی دوباره متن نامه اش را خواندم به خاطر همین تشابه قادر بودم حس تردیدی را که در عمق جملاتش نهفته بود به خوبی درک کنم .او در مورد من تردید داشت همانگونه که من این احساس را نسبت به او داشتم .اگرچه این نامه او به بهانه تشکر از بابت نوشتن کتابم و چاپ آن نوشته شده بود اما در آن بارها تأکید کرده بود که دنبالش نگردم .اگر واقعاً این خواسته ی قلبی او بود پس چرا برای من نامه می نوشت و از جملاتی استفاده می کرد که نه تنها ، آتش اشتیاق من برای یافتنش را خاموش نمی کرد بلکه آن را شعله ور تر می ساخت .شاید او فراموش کرده بود که اکنون من یک نویسنده ام و به خوبی می توانم معنای عمیق هر واژه ای را بفهمم و بدانم که جمله ی (فراموشم کن (واقعاً همیشه به این معنا نیست که ،فراموشم کن ،بلکه گاهی اوقات به این معنا است که) بیشتر به دنبالم بگرد . (روش او سیاستی زنانه بود که من به خوبی با آن آشنایی داشتم چون خودم هم ناچار بودم که در زندگی ام از آن استفاده کنم .هر دوی ما احساس واقعی امان را پنهان می کردیم و مجبور بودیم مطابق منطقی اجباری که به زندگیمان تحمیل شده بود، رفتار کنیم .من نمی دانم که او چرا با وجود اینکه در میان معنای عمیق واژه های نامه اش کاملاً معلوم بود دوست دارد من را ببیند اما برخلاف میل قلبی اش عمل می کرد انگار مسئله ای او را از این کار منصرف می نمود همانگونه که من دوست داشتم او را ببینم و از احساسات عمق قلبی ام با او سخن گویم اما ترس از فاش شدن راز زندگی او برای همه و اینکه دیگران به واقعیت داستاتم پی ببرند ، من را از بیان حقیقت و کمک گرفتن از آنها برای پیدا کردن او ، منصرف می کرد هر دوی ما مجبور بودیم با تردیدی که بر زندگیمان تحمیل شده بود ، زندگی کنیم و با آرزوی اینکه روزی این ترس ها و تردید ها از بین برود ، روزهایمان را سپری می کردیم . من مراسم جایزه آکادمی را پیش رو داشتم ولی هنوز نمی دانستم آیا باید از تنها فرصت طلایی زندگیم برای گفتن این جمله که دوستش دارم ، استفاده کنم یا نه !اجازه دهم زندگی او از همه تردید هایی که می توانست به خاطر حرف های من در ذهن مردم به وجود آید ، در امان بماند اما من تصمیم داشتم در این جاده تردید ، هر دو راه را انتخاب کنم که این کار هم نیاز به سیاستی عمیق تر و عاقلانه تر داشت اما می توانست من را نجات دهد و حالا برای پیدا کردن راهی که بتوانم در آن ، هر دو تردیدم را عملی کنم ، باید خوب فکر کنم و برای فکر کردن نیاز به آرامش دارم .آرامشی که هیچ کس جز خدای محبوبم نمی توانست به من هدیه کند پس در این لحظات که مشغول نوشتن این خاطره هستم به درگاه خداوند دعا می کنم که کمکم کند بر تردیدهایم پیروز شوم .او تنها کسی است که از همه چیز آگاه است ولی مطمئن هستم که هیچگاه راز من را فاش نخواهد کرد .من ایمان دارم که او به من یاری خواهد رساند و در زندگی ام ، من را تنها نخواهد گذاشت و این نهایت آرامش است .

هتل هیلت 12 August _

قلم را به دست می گیرم و شروع به نوشتن می کنم .می خواهم صدها واژه جدیدی را که به تازگی در خانه ی ذهنم متولد شده بودند را روی کاغذ حک کنم .نوشتن به من زندگی می بخشید ، قلبم را به هیجان وامی داشت ، دردهایم را تسکین می داد ، آرزوهایم را به حقیقت نزدیک تر می کرد و در نهایت باعث می شد در زندگی احساس خوشبختی کنم .من همه اینها را مدیون او بودم ؛ مدیون او که نمی شناختمش و همچنین نمی توانستم او را ببینم اما این امید را داشتم جملاتی که خلق کرده ام من را به او نزدیکتر کنند .

امروز وقتی به گذشته فکر می‌کنم به خوبی می‌توانم درک کنم علت نویسنده شدن من و حتی شهرت کتابم چه بوده است؟ من نویسنده شدم چون می‌توانستم در نوشتن، احساسات پاک و صادقانه ام را با آزادی تمام بیان کنم و کاری کنم که دیگران آن را از صمیم قلب بپذیرند و باور داشته باشند. وقتی می‌نوشتم احساس آزادی می‌کردم و مطمئن بودم که واژه‌هایم کاری می‌کنند که آرزوهای تحقق نیافته ام و یا رازها و احساساتی که همیشه آنها را در قلبم پنهان نگه می‌داختم از قفس رها شده و در آسمان داستانم به پرواز درآیند بدون ترس و نگرانی از بابت آنکه یک شکارچی در بیشه زارهای حقیقت به دنبال شکار آنهاست. من خوشحال بودم که بعد از نوشتن اولین کتابم، یک نویسنده محسوب می‌شدم و می‌توانستم از این طریق حرف‌هایی را که هیچ وقت نتوانستم به کسی بگویم و همیشه آنها را در قلبم پنهان می‌کردم بدون ترس از اینکه یک روز، یک نفر واقعی بودن آنها را فاش کند، بیان کنم و این برای من، نهایت آزادی بود. آزادی ای که من آن را دوست داشتم و نسبت به روزهای گذشته زندگی ام بیشتر وجودش را احساس می‌کردم. این روزها دارم نتیجه آزادی ام را می‌بینم و برای آینده آن برنامه ریزی می‌کنم. دوباره می‌توانم به آن لحظه طلایی که همیشه در زندگیم آرزویش را داشتم فکر کنم و حالا دوباره چشم‌هایم را می‌بندم و آن رویای شیرین را در ذهنم تجسم می‌کنم. چند ثانیه بعد سالن اجتماعات آکادمی سلطنتی در ذهنم نقش می‌بندد؛ من آن را آنقدر بزرگ ترسیم می‌کنم که بتوانم صدها نفر از طرفدارانم را در آن مکان جای دهم. سالن لبریز از چهره‌های سرشناسی است که همیشه دلم می‌خواست آنها را از نزدیک ببینم و با آنها صحبت کنم؛ افرادی همچون وین دایر، دکتر پیل و راندا برن عزیز و تمام افراد دیگری که بر زندگی من تأثیر گذاشتند، همه و همه در آنجا حضور دارند. این یکی از زیباترین لحظات زندگی من است. به هر کسی که نگاه می‌کنم، خوشحال به نظر می‌رسد و من هم بیشتر از آنها خوشحالم. در این لحظه، فردی که پشت تریبون ایستاده است، نام من را صدا می‌زند. با این کار، صدای فریاد شادی جمعیت نیز بلافاصله پس از شنیدن نام من، بلند می‌شود و سپس در ادامه ی این رویا، خودم را در حال بالا رفتن از پله‌ها می‌بینم تا به جایگاه ویژه بروم آنگاه که پشت تریبون ایستادم. سرم را به اطراف سالن می‌چرخانم و به چشم‌های مشتاقی که خیره به من نگاه می‌کنند، نگاهی می‌اندازم ناگهان همه جا در سکوت فرو می‌رود گویا همه منتظرند تا من سخنرانی ام را شروع کنم و فقط این نور فلاش دوربین‌های عکاسی هستند که از من می‌خواهند همچنان به آنها نگاه کنم. برای لحظه‌ای نفسم را در سینه حبس می‌کنم تا افکارم را متمرکز کنم آنگاه به چهره تک تک افرادی که در ردیف اول جمعیت نشسته‌اند نگاه کرده و نفس عمیقی می‌کشم و بعد سخنرانی ام را شروع می‌کنم و به همه می‌گویم: "خاطرات مرده، تنها فرصت من برای تجربه احساسی بود که در زندگی واقعی هرگز نمی‌توانم آن را تجربه کنم و این لحظه هم تنها فرصت من برای بیان احساسی است که شاید هرگز در زندگیم فرصتی برای بیانش نداشته باشم. من می‌خواهم به دختری که او را خلق کردم بگویم که چقدر دوستش دارم و اگر امروز من اینجا هستم به خاطر قدرت نویسنده‌گی ام من نیست بلکه به خاطر تأثیری است که خاطرات او بر افکار و قلب‌های مردم داشته است. من موفقیت امروزم را مدیون خاطرات شادی‌ها و غم‌ها، سکوت و تنهایی، امیدها و ناامیدی‌های او هستم و به همین خاطر هم بی‌نهایت از او متشکرم".

دیگر ادامه نمی‌دهم و چشم‌هایم را باز می‌کنم و به خوبی درمی‌یابم که چگونه قلبم را زخم‌های التیام نیافته، دوباره به درد می‌آورد. من هر وقت به او فکر می‌کنم، قلبم به درد می‌آید و بیشتر از آن، زمانی که به قسمت سخنرانی ام در آکادمی سلطنتی می‌رسم بر اندوهم افزوده می‌شود. چگونه می‌توان این احساسات را به سادگی تجسم همین رویا در سخنرانی آکادمی سلطنتی بیان کرد بدون آنکه کسی به واقعیتش پی ببرد؟ کاش همه چیز به سادگی تصور همین رویا بود. کاش مجبور نبودم همیشه از احساسات واقعی ام به خاطر حفظ زندگی او بگذرم و کاش او می‌فهمید که در قلب من چه می‌گذرد و چقدر دوستش دارم. آرزو داشتم زمان برای من صبر می‌کرد تا من بتوانم به آرزوی قلبی ام برسم اما افسوس که لحظه‌ها چقدر زود دیر می‌شود. درست مثل همین الان که به ساعت نگاه می‌کنم و شب تا چند دقیقه‌ی دیگر به نیمه‌ی خود می‌رسد. از پشت پنجره‌ی اتاقم، ماه پیدا است و من می‌

توانم آن را در حالی ببینم که درخشان و قدرتمند در برابر هجوم تاریکی ایستاده و همچنان می درخشد. وقتی نوجوان بودم همیشه به این مسئله می اندیشیدم که آیا ماه از اینکه همیشه مجبور است به تنهایی، هم در برابر تاریکی ایستادگی کرده و با تمام توانش بر زمین بتابد و هم به ستاره ها نور برساند، خسته و غمگین نیست؟ او چگونه می توانست اینقدر مقاوم و صبور باشد؟ از آن زمان که من به این مسئله فکر می کردم، روزها گذشته است و من هم بزرگتر شده ام اما ماه همچنان در برابر هجوم تاریکی مقاومت می کند و در آسمان می تابد. آیا او نمی توانست حداقل در این روزهای تردید الگوی من باشد تا بتوانم کمی از سختی های زندگی را راحت تر تحمل کنم؟ نمی دانم اما خوشحالم که امشب با یادآوری آن روزها توانستم به صبر و تحمل فکر کنم. حالا دوباره قلم را برمی دارم و در پایان این یادداشت برای خودم می نویسم که: از این به بعد هر وقت غمگین شدم به آسمان نگاه کن و به یاد بیاور که تو تغییر کرده ای و سختی های زندگی کم یا زیاد شده است و تو در برابر آنها گاهی وقت ها صبور و گاهی اوقات هم ناامید بوده ای اما ماه همچنان استوار و مقاوم در آسمان می درخشد پس این درس را در زندگی هرگز فراموش نکن لیلیان! که هر وقت در زندگی، روزی آمد که تحملت را از دست دادی به آسمان نگاه کن تا ماه به تو یادآوری کند که تو هم می توانی مانند او صبور و مقاوم باشی."

مراسم آکادمی 18 August_

تمام دیشب را با هیجان و فکر کردن راجع به اتفاقاتی که قرار بود امروز بیفتد، گذرانده بودم و ایمان داشتم آن اتفاقات نه تنها به وقوع خواهند پیوست بلکه تأثیر زیادی هم بر زندگی من خواهند گذاشت آن چنان که مسیر آن را عوض کنند. با وجود این که می دانستم مراسم ساعت یازده برگزار می شود. اما من تقریباً ساعت نه بود که خودم را آماده ی رفتن کردم. از دو روز قبل آقای ادموند و النا، خیلی راجع به مراسم امروز با من صحبت کرده بودند؛ از این که چگونه باید با مهمانان و اعضای آکادمی روبه رو شوم تا شیوه جواب دادن به سؤالات خبرنگاران، همه و همه را برایم توضیح داده بودند و من هم مانند شاگردی که تمام درس هایش را شب امتحان می خواند با نگرانی و اضطراب به تمام حرف هایشان گوش داده و سعی کرده بودم تمام نکات لازم را به خاطر بسپارم و حالا برای چندمین بار بود که جلوی آینه می ایستادم و نه تنها هماهنگ بودن لباس هایم را بررسی می کردم بلکه سعی کردم نکاتی را که به من آموزش داده بودند، را نیز دوباره مرور کنم، آنقدر این کار را تکرار کرده ام که دیگر تصور می کنم تا ساعت ده، یعنی زمانی که النا به دنبال من می آمد تا مرا به آکادمی سلطنتی ببرد، از شدت هیجان مرده باشم. برای غلبه کردن به اضطرابم به کنار پنجره ای رفتم که در آن لحظه درهای بازش، عطر گل های تابستانی را در اتاقم پخش می کرد. چند نفس عمیق کشیده و سعی کردم مقدار آب بیشتری بنوشم تا از حرارت بدنم کاسته شود. سپس همان جا کنار پنجره نشستم و سرم را دوباره به شیشه ی پنجره چسباندم.

کمی بعد، از خنکی شیشه ی سرد ، حس فرح بخشی در میان رگ هایم نفوذ کرد و داغی بدنم را با همه ی مقاوم بودنش به تحلیل کشید و من را به مرز آرامش نزدیک ساخت . در تمام آن دقایق به این فکر می کردم که آیا واقعاً می خواهم علاوه بر متن سخنرانی ام ، مطلب دیگری نیز بگویم یا نه ! برای لحظه ای به یاد آوردم که چقدر دوستش داشتم و علاقمند بودم به او بگویم منتظرش هستم و دلم می خواهد او را ببینم . من ایمان داشتم که او مرا از طریق یکی از رسانه های خبری که این مراسم را به طور مستقیم پخش می کردند ، می دید و می توانست سخنرانی ام را بشنود پس دلیلی نداشت اشتیاق و انتظارم برای دیدنش را پنهان کنم اما نه ! من نمی توانستم از آرزوی دیدن او حرفی بزنم اگر این کار را می کردم همه به واقعیت داستان من پی می بردند و این کار ، زندگی او را با بحران روبه رو می کرد پس باید چکار می کردم ؟ آیا می توانستم از تنها فرصت طلایی زندگیم برای ارتباط با او و زدن حرف هایی که در تمام لحظات زندگی گذشته ام برایشان لحظه شماری کرده ام ، بگذرم و از آن استفاده نکنم . من بر سر دو راهی تردید ایستاده بودم و باید میان آرزوی خودم و پنهان ماندن رازهای او ، یکی را انتخاب می کردم . باید تصمیم می گرفتم و برای این تصمیم نیاز به زمان برای فکر کردن داشتم اما ناگهان صدای کوبیدن در ، همه ی فرصتم را از من گرفت . نیازی نبود که بیرسم کیست چون می دانستم النا است . او بسیار دقیق و وقت شناس بود اما عجول هم بود و هنگامی که کمی با تأخیر در را باز کردم ، با نگرانی پرسید " : حالت خوب است؟ برایت اتفاقی افتاده است؟" .

چیزی نگفتم و او به داخل اتاق آمد و دوباره از من پرسید " : بخاطر مراسم امروز این قدر نگران هستی؟"

نمی دانستم باید چه جوابی به او بدهم . او هیچ چیز از حقیقت نمی دانست پس نمی توانست عمق ناراحتی من را درک کند . النا می خندید و از بی مورد بودن ناراحتی من می گفت و از این که نباید نگران چیزی باشم چون همه چیز طبق برنامه از پیش تعیین شده ، آماده بود و همه مطابق این برنامه به وظایفشان عمل می کردند از نظر النا همه چیز برای موفقیت من آماده بود و من فقط باید به روی این اتفاق لبخند می زدم . او هم چنان که می خندید به حرف هایش نیز ادامه می داد در حالی که نمی دانست بر سر دو راهی تردید ایستاده ام و دارم یکی از سخت ترین تصمیمات زندگی ام را می گیرم . النا بعد از چند دقیقه ، وقتی متوجه شد به حرف هایش توجه کافی نکرده ام با لحنی جدی رو به من گفت " : تو اصلاً به حرف های من توجه نکردی؟ درست است؟ حالا خوب توجه کن اگر می خواهی در زندگی ات موفق باشی نباید از هیچ چیز بترسی چون ترس باعث می شود هیچگاه در زندگی به آرزوهایت نرسی . فراموش نکن زندگی فقط بعضی وقت ها فرصت های طلایی اش برای رسیدن به موفقیت را در اختیار آدم ها قرار می دهد که اگر قرار

باشد ما به خاطر ترس ، این فرصت ها را از دست بدهیم پس زندگی کردن دیگر هیچ معنایی نخواهد داشت . به خاطر بسپار ، امروز برای تو یک فرصت طلایی است پس تلاش کن از تمام لحظات آن استفاده کنی " .

درباره از دست ندادن فرصت های طلایی زندگی ، حق با النا بود اما او علت ناراحتی من را نمی فهمید پس دلیلی هم نداشت که بتواند آن را درک کند . النا آنچه را که باید به من می گفت ، گفت و وقتی من به ساعت اتاق نگاه کردم ، متوجه شدم که زمان هم مانند قلب پرتپش من ، چقدر سریع می گذرد آن چنان که خیلی زود وقت رفتن فرا می رسد . النا ، مرا به آنجا رساند و من توانستم در آنجا ، جمعیت زیادی از طرفداران داستانم را ببینم که در جلوی ساختمان آکادمی اجتماع کرده بودند . چقدر خوشایند است وقتی حس کنی در این دنیا حامیانی داری که بدون داشتن هیچ توقعی از افکار و اندیشه های درونی ات حمایت می کنند . من هیچ کدام از آنها را تا به امروز نه دیده بودم و نه با هیچ کدامشان صحبت کرده بودم اما آنها بدون نیاز به دیدنم ، به تمام حرف هایم گوش داده و با تمام دردهایم همدردی کرده و با لبخندها و شادی هایم ، ابراز خوشحالی کرده بودند . آنها مرا دوست داشتند و احساساتم را به خوبی درک می کردند و همان حسی را نسبت به من داشتند که من نسبت به بانوی خاطراتم در خود احساس می کردم . این برای من که همیشه فکر می کردم در دنیای واقعی برای دوست داشتن باید کسی را شناخت و یا سال ها در کنارش زندگی کرد ، بسیار با ارزش بود . در تمام لحظاتی که آنجا و در میان آنها بودم و به حرف هایشان در مورد کتابم گوش می دادم ، احساس آرام بخشی داشتم و دوست داشتم مدت زمان زیادتری را در بین آنها بگذرانم اما متأسفانه مجبور شدم به دلیل کمبود وقت از آنها جدا شده و با النا بروم سرانجام قدم های من بر آکادمی نشست و من توانستم نفس راحتی بکشم . در آن لحظه ، حال من شبیه پیاده ای بود که پس از طی کردن راهی طولانی و تحمل رنج ها و سختی ها ، سرانجام به سرزمین آبادی می رسید . در درونم خوشحال بودم اما اضطراب هم داشتم . دنیای درونی من همیشه محل درگیری احساسات متضاد بود و من همیشه تلاش می کردم با سکوت بین آن ها داوری کنم و از چیزی سخن بگویم که ندای قلبی ام برای من مناسب می دید این گونه اگر ناراحت و ناامید بودم می توانستم جواب های خوبی برای این احساسات درونی ام بیابم پس به النا گفتم اضطراب دارم ولی او به جای نگرانی ، فقط دست هایم را گرفت و لبخند زنان گفت " : نفس عمیقی بکش و فقط به چیزهای خوب فکر کن . یادت نرود امروز ، روز توست . پس سعی کن از آن نهایت استفاده را ببری . »

سعی کردم جملاتش را بخاطر بسپارم اما در آن لحظه احساسات متضاد درونی ام و صدای جمعیتی را که درون سالن می شنیدم مانع از این می شدند که افکارم را متمرکز کنم . در این میان ، آقای ادموند ، مرا صدا زد تا این نویسنده نگران را به دکتر جونز که یکی از اعضای آکادمی سلطنتی و از اساتید دانشگاه لندن بود ، معرفی کند . دکتر جونز بلافاصله با دیدن من لبخندی زده و گفت " :

خیلی رنگ چهره ات پریده است اما نباید نگران باشی چون منتقدان ادبی قبل از صدور حکم اعدام ، به تو اجازه خواهند داد چند دقیقه ای راجع به کتابت صحبت کنی " .

و بعد هم آقای ادموند در ادامه ی حرف های او ، به شوخی گفت " :هر وقت این جا کسی را دیدی که رنگش پریده، بدان که نویسنده است .

شوخی های بامزه آنها ، همه را به خنده واداشت اما مرا آرام نکرد و از اضطرابم نیز نکاست چون قبلاً فکر می کردم به دلیل دیر آمدن من به لندن ، مراسم دفاعیه ی کتابم با حضور آقای ادموند به عنوان ناشرم و مشاوران ادبی کمپانی دنیای برتر در آکادمی سلطنتی برگزار شده اما حالا از حرف های دکتر جونز می فهمیدم که من باید قبل از دریافت جایزه ام برای دفاع از کتابم سخنرانی کنم و به سؤالات منتقدان ادبی راجع به آن پاسخ بدهم . دقیقه ی بعد ، با رفتن دکتر جونز، راجع به این مسئله با آقای ادموند صحبت کردم و او به من گفت " :نگران نباش چون این کار فقط جنبه تشریفاتی دارد اگر چه تو نتوانستی در مراسم دفاعیه از کتابت حاضر شوی اما ما به جای تو این کار را کردیم و حالا آن جایزه ارزشمند متعلق به توست پس یادت نرود تو لیاقت برنده شدن و بردن این جایزه را داشتی بنابراین از چیزی که خلقش کردی با تمام وجود ، دفاع کن و اجازه نده سؤال های آن ها تو را بترساند " .

او سپس از ما خداحافظی کرد و رفت تا به عنوان ناشر پرافتخار من ، در اتاق دیگری با خبرنگاران گفتگو کند و من و النا هم به داخل اتاقی رفتیم که مدیران و مشاوران ارشد کمپانی در آن جا منتظر ما بودند . آن ها به من تبریک گفتند و توضیحی کوتاه راجع به مراسم به من دادند . ما همگی در آنجا منتظر ماندیم تا هم مهمانان به سالن بروند و هم آقای ادموند به جمع ما بپیوندد . هر لحظه که به زمان رفتن من به سالن نزدیک می شد بر اضطرابم هم افزوده می گشت . آقای رایت در حالی که به ساعتش نگاه می کرد ، گفت : "آقای ادموند باید الآن در جلوی در ورودی منتظر ما باشند پس ما می رویم و شما هم چند دقیقه بعد، زمانی که رفت و آمدها به سالن کمتر شد به آن جا بروید " .

سعی کردم توصیه های همه را به خاطر بسپارم و تا زمانی که در سالن بودیم از آن ها استفاده کنم . لحظاتی بعد ، زمان رفتن من به سالن فرا رسید و من ایمان پیدا کردم زمان تحقق رویاهای چندین ساله ام نیز فرا رسیده است . این لحظات طلایی پاداشی بود برای روزها نوشتن و هزار بار خواندن کتابم ، برای این که بهترین باشد و آرزوی او را به حقیقت پیوند زند . حال همه چیز آماده بود تا من حاصل تلاشم را ببینم . النا در برابر در سالن بزرگ ایستاد و آن را به آرامی باز کرد و من قدم به دنیایی از نور و شادی گذاشتم و صدها لبخند ، هیجان و نور از من استقبال کردند . آه خدای من ! چقدر برای دیدن چنین لحظه ای تلاش کرده بودم و حالا که به این

آن رسیده بودم ، حس می کردم همه چیز برایم مثل یک خواب است ؛ خوابی قشنگ و آرامش بخش که دوست نداشتم هیچ وقت به پایان رسد .النا دست هایش را بر روی شانهِ هایم گذاشت و با خنده ای شیطنت آمیز گفت " :حالت خوب است یا هنوز تب داری؟ ."

در جوابش لبخند زدم و به آقای ادموند که کمی آن طرف تر از من نشسته بود نگاه کردم به خوبی می توانستم حس غرور را به خاطر اعتمادی که به من کرده بودم، در چهره اش ببینم و به این فکر کنم که می تواند تکیه گاه و حامی قدرتمندی برای آینده کاری من باشد . در این روزها آزادم به هر چیزی که دوست دارم ، فکر کنم .امروز روز من بود ؛ روزی که تبلیغات کتابم ، دائم از نمایشگرهای درون سالن پخش می شدند تا به من یادآوری کنند یک قهرمان هستم ، روز امید به من و آینده ام و روزی که دیگران لبخندها ، تبریک ها و امیدهایشان را با نهایت احساس نثارم می کردند اما آیا همه آن ها می دانند لیلیان برای رسیدن به این جا، چه روزهایی را طی کرده است و چه لحظات سختی را پشت سر گذاشته است .وقتی به این حقیقت ها فکر می کنم باز همان اندیشه های ناگفته ی قدیمی بر قلبم چنگ می اندازد که چرا وقتی به عنوان برنده به این جا قدم می گذاری همه می خواهند راجع به تو بدانند و این که چگونه در کارت موفق بوده ای اما چرا هیچ کس از من نمی پرسد چه راه سختی را برای رسیدن به این جا طی کرده ام و چرا هیچ کس نمی خواهد بداند در دنیای من چه گذشته است .تنها آرزوی دیگران ، برنده شدن کتابی است که جملات شاعرانه اش با احساسات قلبشان، یکی است در این لحظات ، تنها خداوند است که می داند در قلب من چه انتظار و امیدی است .جز او هیچ کس ، هیچ چیز را نمی داند و این یک راز نیست بلکه حقیقتی آشکار است که من در میان واژه های کتابم پنهان کردم و همه ، آن را افسانه و رویا پنداشتند و واقعی بودنش را باور نکردند و حالا همه چیز آماده بود تا من بعد از گذشت سه سال ، از احساس پنهان شده ی قلبم بگویم .مراسم جایزه من ، با عشق و هیجان شروع شد با تبریک و تحسین ادامه پیدا کرد و با سخنرانی من و دریافت جایزه ام به پایان رسید .هنگامی که مجری مراسم ، از من برای سخنرانی دعوت کرد تا بروی صحنه بروم .صدای فریاد و شادی در اطرافم به پرواز در آمد .من در همه ی نورها و تصویرها ، خودم و بانوی خاطراتم را دیدم که در قلب گندم زار طلایی به روی آینده و حوادثش آغوش گشوده بودیم و به امید با هم بودن در برابر هجوم باد وحشی ایستادگی می کردیم .در آن لحظه که این تصاویر ، چشم های همه را خیره کرده بود ، نمی دانستم که او کجاست اما من به سمت صحنه ای قدم بر می داشتم که همه طرفداران او و خاطراتش در آن جا منتظر من بودند و سرانجام زمانی که روبه روی آن ها ایستادم و به نگاه های مشتاق و لبخندها و شادی هایشان نگاه کردم ، گفتم " :سلام به همه ی خاطره ها ، به رویاهای واقعی ، به معنای انتظار و به همه ی خاطرات مرده ی من که برای همیشه به ابدیت می پیوندند بانوی خاطرات من . !نمی دانم خاطره ات دوباره تکرار خواهد شد یا نه . !نمی دانم در میان چهره ها

، شادی ها یا غم ها ، آرزوها و امیدها یا در میان همه ی جستجوها ، پیدایت خواهم کرد یا نه ! اما عشقم را در قلبت نگه دار شاید فردایی برای با من بودن نباشد همان طور که دیروزی برای با تو بودن نبوده است و اکنون در لحظات نامرئی با هم بودن به تو می گویم : دوستت دارم و منتظرم که روزی خاطرات مرده ، دنیایمان را به هم پیوند زند . این بزرگترین دلیل و بهانه ی من برای نوشتن این کتاب بود که به خاطر آن از تو متشکرم.»

صدای فریاد تحسین ها به آسمان رفت و چشمان همگان گریست و لحظه ها بی تاب شد تا من در آخر ، جایزه ام را به عنوان پاداشی برای خلق یک شاهکار ، از دستان دکتر جونز بگیرم و سرانجام ، همه چیز به پایان برسد . وقتی از پله های سین پایین می آمدم همه ی نگاه ها متعجب زده ، غمگین اما تحسین برانگیز به سمت من خیره شده بود و من ایمان داشتم انسانی که روباهایش را باور کند به تحقق آن ها کمک کرده است و دیگران هم آن را باور خواهند کرد . همانطور که می دانستم همه طرفدارانم ، به علاقه ی من نسبت به قهرمان کتابم فکر می کردند و باور می کردند من او را دوست دارم .

من نویسنده ای بودم که قهرمان داستانم را دوست داشتم و لحظات با او بودن و حقیقت یافتن رویای او را باور می کردم و با این طریق همه ی طرفدارانم هم ، وجود علاقه ای بی نظیر را در قلب من نسبت به او باور می کردند . من مطمئن بودم که این احساس ، همچون خبری فوری به گوش او می رسید و او را متقاعد می کرد خواهان یک رابطه ی عمیق عاطفی با من باشد پس بیان احساساتم قبل از آخرین دیدار با او ، بسیار ارزشمند بود چون می توانست او را به ادامه ی این رابطه ، خوش بین و امیدوار کند .

وقتی که داشتم از سالن بیرون می آمدم النا بازویم را گرفت تا با هم از میان جمعیت زیادی از طرفدارانم ، مأموران امنیتی و خبرنگاران عبور کنیم . من به ابراز احساسات همگان پاسخ دادم اما نتوانستم در کنارشان بمانم تا به همه ی حرف هایشان گوش دهم و شنونده ی احساسات عمیقشان باشم . مأموران امنیتی پس از دیدن هجوم همگان به سمت ما ، کوشیدند آن ها را از آن جا دور کنند اما یکی از خبرنگاران حاضر در محل ، به سرعت خودش را به من رساند و پرسید " :خاطرات مرده دقیقاً چه مفهومی دارد؟ " شنیدن نام کتابم ، من را غمگین می کرد اما به سمت او برگشتم و در حالی که به عمق چشمانش نگاه می کردم ، گفتم " :مرده یعنی گذشته ، یعنی گذشته ای که شما هیچ چیز از آن نمی دانید و هیچ گاه آن را تجربه نکرده اید و در حوادثش نقشی نداشته اید . خاطرات مرده یعنی خاطراتی که در ذهن شما زنده نیستند چون به شما تعلق ندارند اما تأثیر عمیقی در زندگی شما گذاشته اند و تا ابد هم در قلبتان باقی خواهند ماند و زندگیتان را لبریز از یاد خود خواهند کرد " .

او از شنیدن جوابم تعجب کرد اما چیزی نگفت و من و النا از او دور شدیم تا قلب من بیشتر از آن ، غمگین نشود و اسرار خاطرات مرده هم تا ابد پنهان بماند . در آن لحظات ، می دانستم بعد از حضور در میان افکار دیگران و دیدن شلوغی ها ، به تنهایی نیاز دارم تا ساعت های گذشته ام را تحلیل کنم . خوشحال شدم که النا احساسم را درک کرد و به من اجازه داد با بازگشت به هتل ، نیازم را برطرف کنم . من اکنون در اتاق تنهایی ام به روزی که گذشت و به دیدار چهار روز بعد می اندیشم . به روزی که او برای بردن کتاب خاطراتش به هایدن پارک خواهد آمد و قطعاً حرف ها و احساسات زیادی برای بیان کردن با هم داشتیم . نمی دانم چه خواهد شد اما امیدوارم قلبم آرام گیرد و با دیدن او به آرامشی که سالها منتظرش بودم ، برسم . این یک خواسته نیست بلکه نیازی است که در تمام لحظه های زندگیم جاری است و مرا به آینده و ادامه این رویا امیدوار می کند .

دیدار در هایدن پارک 23August _

این برای چندمین بار بود که پیامی را که برایش نوشته بودم ، می خواندم . انگار نیرویی مرموز ، مرا به این کار وا می داشت و مجبورم می کرد با تکرار آن ، واقعیت اتفاقی را که قرار بود تا چند ساعت دیگر شاهدش باشم ، ببذیرم . من خودم را از چند روز قبل برای رو به رو شدن با این حادثه آماده کرده بودم و ایمان داشتم امروز من یک قدم به دنیای او نزدیک تر خواهم شد . دیگر در هتل کاری نداشتم پس اولین نسخه چاپ شده داستاتم به همراه نامه ای را که برای او نوشت بودم درون کیفم گذاشتم و از آن جا خارج شدم تا به پارکی بروم که او آدرس آن را درون نامه اش برای من نوشته بود . نمی دانم چرا او برای این دیدار هایدن پارک را که مکان شلوغی بود ، انتخاب کرده بود آیا می خواست من او را در بین رهگذرانی که از پارک می گذشتند ، شناسم و یا شاید هم می خواست مثل بازیگر یک فیلم ، پشت یکی از درختان پارک پنهان شده و حرکات مرا زیر نظر بگیرد . نمی دانم ! چون هیچ گاه نتوانستم بر افکار او شناختی داشته باشم بنابراین فقط به خواسته اش عمل کردم و خودم را به سرعت به آن جا رساندم . وقتی به پارک رسیدم برای لحظه ای کوتاه بر روی یکی از نیمکت های پارک نشستم تا افکارم را جمع و جور کنم و بر خودم مسلط شوم . در آن لحظه به خوبی می توانستم تپش های شدید قلبم را درون سینه ام و هجوم احساسات متضادی را که بر آن فشار می آوردند ، حس کنم . کتابم را بر سینه فشردم و برای صدمین بار آدرس درون نامه او را خوانده و به سمت محل تعیین شده به راه افتادم هر لحظه که به آن جا نزدیک و نزدیک تر می شدم بر تپش های قلبم نیز افزوده می گشت . پاهایم نیز سست شده بود و من فقط آن ها را به زور روی زمین می

کشیدم تا اینکه سرانجام به آن جا رسیدم ؛ به جایی که جز یک نیمکت خالی که آغوشش را به روی برگ های مرده چنار گشوده بود و یک نامه کنار یک شاخه ی گل سرخ برای من ، چیز دیگری انتظارم را نمی کشید . تمام توانم را در چشمانم جمع کرده و به اطراف نگاه کردم تا شاید عبور رهگذری ناشناس که از فاصله ی دور به من نگاه می کند ، تسلی بخش قلبم باشد و من به این امید که او را دیده ام بقیه ی روزهای زندگیم را با آرامش بگذارم اما هیچ کس آن جا نبود . روز کم کم به پایان خودش نزدیک می شد ، پارک هم خلوت تر می گشت و من چقدر از خودم بیزار بودم و از احساس این که او مرا یک احمق می پنداشت یا عروسی برای بازی های بچه گانه اش ، سراسر وجودم در خشم و نفرت می سوخت . دلم می خواست هرچه زودتر از آن جا فرار کنم بنابراین کتاب و یادداشت خودم را برای او روی نیمکت گذاشتم و بدون برداشتن گل سرخ و نامه اش با سرعت از آن جا دور شدم . نمی خواستم حتی لحظه ای بیشتر آنجا بمانم و شاهد سوخته شدن آرزوهایم و نابودی احساساتی باشم که سه سال از زندگی ام را صرف

نگه داریشان کرده بودم . دیگر هیچ دلیلی برای ماندن در آن جا نبود وقتی می توانستم با چشمانی اشکبار به سمت دنیای خودم فرار کنم . به یاد آوردم در آن لحظات سخت ، تنها آرزویم فرار کردن بود . برایم مهم نبود به کجا می روم فقط می خواستم از آن جا دور باشم . آنقدر دور که دیگر هیچ گاه یادآوری این خاطره زجر ندهد و چشمانم را اشکبار نسازد . من فقط می دویدم گویا تمام توانم درون پاهایم جمع شده بود و فقط می خواست من را از رنج ها دور سازد . وقتی به هتل رسیدم با سرعت به اتاقم رفتم . در را که پشت سرم بستم گریه ام گرفت آیا من باز بچه قرار گرفته بودم ؟ آیا سهم من از دنیای او این بود که همیشه از او دور باشم ؟ او با کدام دلیل مرا محکوم به تنهایی می کرد ؟ این ها سوالاتی بودند که در آن لحظات سخت از خودم می پرسیدم و جواب آن ها فقط قطرات اشکی بودند که بی هیچ منتهی از چشمانم سرازیر می شد و تنها همدرد اشک هایم هم نوای غم انگیز قطرات بارانی بود که آرام بر شیشه پنجره اتاق تنهایی ام ضربه می نواخت و من ، همصدا با آن در اوج تنهایی ام می گریستم . دیگر از او دلگیر نبودم بلکه دلم برای خودم می سوخت . برای لحظات بی شماری که برای او تباه کرده بودم و او حتی ذره ای من را دوست نداشت که بخواهد فقط یک بار برای دیدنم بیاید . گویا من برای او فقط یک عروسک بودم که می توانست لحظات تنهایی اش را پر کند نه یک هم بازی که سهمی از دنیای کودکانه اش داشته باشد . در آن لحظات سخت ، آنقدر گریستم که آرام شدم . دیگر در اعماق قلبم چیزی نبود که مرا رنج دهد فقط یک خاطره از امروز که فردایم را از دیروزم جدا می کرد . از آن لحظه به بعد من می خواستم خودم باشم و در پرتوی طلایی آرمان هایم زندگی کنم نه یک همیشه غمگین که برای قصه غم انگیزش ، قهرمان و همدردی نداشت . باران هم چنان به نواختن آهنگش در اعماق آن شب تاریک ادامه می داد و من با خود عهد بستم به رویای او پایان ببخشم . این سخت ترین و زجر آورترین

تصمیم زندگیم بود و من نیاز داشتم برای درمان قلبم زمان زیادی را سپری کنم و به اینکه این رویا چقدر می توانست با پایان یافتنش به رهایی من از درد کمک کند ، فکر کنم . امشب بعد از سال ها به مسائلی فکر کردم که قبلاً هیچگاه نمی خواستم به آن ها بیندیشم چون قلبم در اوج احساسات عاشقانه ای نسبت به او به سر می برد و من دوست نداشتم آن را با دور کردن از احساسات عمیقش رنج دهم اما اکنون باید قلبم را فراموش کنم و با همه ی وجودم برای روزهایی که به خاطر احساسم ، زجر کشیده بودم ، گریه کنم و به این بیندیشم که آیا او واقعاً لیاقت این را داشت که لحظه هایم را با رویایش پُر کنم یا نه ! آن هم در حالی که دنیای او ، حضور من را نمی خواست . در آن دقایق غم انگیز ، من با همه ی قلبم زجر می کشیدم و همصدا با قطرات بارانی که به من یادآوری می کرد غم انگیزترین شب پاییزی زندگیم را می گذرانم ، اشک می ریختم و برای روزهایی از زندگی ام که می توانست بدون رویای او به خاطراتی خوب تبدیل شود افسوس می خوردم اما آیا همه ی این حسرت ها می توانست رویایی را که سال ها در ذهنم پرورانده و با عشق به آن زندگی کرده بودم ، در ذهنم کم رنگ کند و یا بودن یا نبودن آن را نادیده بگیرد ؟ . آیا قلب زخم خورده ی من دوباره ترمیم می یافت و می توانست از جاده ی اندوهگین روزهای گذشته عبور کند و به آرامش دست یابد ؟ . می دانستم با گذشتن از همه ی این افسوس ها ، بهبود دوباره ی روحم سخت بود و نیاز به زمان زیادی داشت اما من تصمیمم را گرفته ام و می خواهم از این شب به بعد برای خودم زندگی کنم و این را هم به خوبی درک کرده ام که گذشته های من در این شب بارانی به پایان رسیده است . برای لحظه ای به کنار پنجره رفتم و پیشانی تبارم را به آن چسباندم و در برابر قطرات بارانی که در آن سوی شیشه ی سرد به سمت نگاه من سرازیر می شد ، از درگاه خداوند خواستم قلب خسته و اندوهگینم را بهبود بخشد و کمکم کند به آرامش برسم . او تنها کسی بود که مرا بیشتر از آنچه که می توانستم خودم را دوست داشته باشم ، دوستم داشت و برابر با همه ی ذرات قلب من که اینک در میان آتش حسرت ها می سوخت ، برای من نگران و غمگین بود .

فرگوسن هال 24 September –

صبح زود از خواب بیدار شدم ، اتاقم را مرتب کردم و قبل از صرف صبحانه برای قدم زدن به باغ رفتم می خواستم قبل از آن که بقیه دانشجویان از راه برسند با محیط جدیدم بیشتر آشنا شوم . من چند روز پیش به اینجا آمدم النا بعد از پیگیری ثبت نام من در دانشگاه لندن کمکم کرد تا وسایلم را جمع کنم و به فرگوسن هال بیایم . می دانم تا چند روز دیگر صد ها دختر به اینجا نقل مکان می کنند و عمارت فرگوسن هال بزودی تبدیل به یکی از شلوغ ترین مکان ها در لندن خواهد شد . پس باید تا قبل از آمدن دیگران از این فرصت استفاده کرده و با محیط جدید و ناشناخته ای که هیچ خاطره ای از آن نداشتم بیشتر آشنا شوم . به همین خاطر هم بود که امروز وقتی از خواب برخوادم تصمیم گرفتم برای قدم زدن به باغ دانشکده بیایم و الان اینجا ، زیر یک درخت

زیرفون بزرگ نشسته ام و دارم دفترم را پُر از واژه های جدیدی می کنم که تازه آموخته ام . من به خوبی می دانم باید خودم را برای شروع سال تحصیلی جدید آماده کنم چون یکی از اهدافم برای آمدن به لندن، همین مسئله بوده و در ضمن این را هم می دانم که بیشتر دانشجویان این دانشکده ، زبان مادریشان انگلیسی است و اگر من بخوام در بین آن ها پیشرفت کنم باید بتوانم انگلیسی ام را به خوبی تقویت کنم . در این لحظه که مشغول نوشتن این مطالب هستم هوا بسیار دلپذیر است و خورشید تابان انوار طلایی اش را با ملایمتی وصف ناپذیر نثار زمین می کند . تا یک هفته دیگر پاییز دل انگیز نیز از راه می رسد و ما آغاز سال تحصیلی جدید را با رژه صد ها دختری که همگی لباس های رنگی پوشیده اند و به پرواز در آوردن صد ها بادکنک رنگی جشن می گیریم . همه ی این ها را النا به من گفته چون من چیز زیادی راجع به این جشن نمی دانم . او همچنین اضافه کرد " :دکتر جان مایک ، رئیس دانشگاه ، نیز در این مراسم سخنرانی خواهد کرد و در پایان هم از عمارت فرگوسن هال که خوابگاه دانشجویان خارجی است ، بازدید می کند . "

اما من فکر می کنم فرگوسن هال ، تنها متعلق به خارجی ها نیست چون هم اتفاقی جدیدم که دیروز از راه رسید، یک انگلیسی است . من دیروز هنگامی که می خواستم از اتاقم بیرون بروم صدای چند نفر را شنیدم که وارد اتاق ما شدند ابتدا خانم مکنزی، مدیر فرگوسن هال، وارد اتاق شد و بعد بلافاصله به دنبال او، دختری مو طلایی به همراه خانمی مسن که بعد ها فهمیدم مادر بزرگ اوست وارد اتاق شدند . سرپرست مکنزی ، دَرِ اتاق رو به روی اتاق خواب من را برای آن ها باز کرد و بعد همگی به داخل اتاق رفتند . در آن لحظه من به خوبی می توانستم صدای خانم مکنزی را بشنوم که در مورد شرایط زندگی در فرگوسن هال برای آن ها صحبت می کرد . او بعد از چند دقیقه از اتاق آن دختر بیرون آمده و به طرف اتاق من آمد . با دیدن این صحنه فوراً در اتاقم را بستم اما او لحظه ای دیگر، دَرِ اتاق خوابم را کوبید و به داخل اتاق آمد و به من گفت هم اتفاقی جدیدت از راه رسیده و بهتر است ما با هم آشنا شویم بنابه درخواست خانم مکنزی از اتاقم بیرون آمدم تا او ، ما را به هم معرفی کند البته انگار بیشتر می خواست من را به آن خانم مسن معرفی کند که گفت " :خانم رودیر ، ایشان دوشیزه لیلیان نویسنده ی کتاب خاطرات مرده و هم اتفاقی دوشیزه رودیر هستند " . و بعد هم رو به من و آن دختر خانم کرد و گفت " :امیدوارم دوستان خوبی برای همدیگر باشید " .

آن خانم مسن کمی عینکش را بر روی چشمانش جابه جا کرد و سپس گفت " :اوه خدای من ! پس آن نویسنده، تو هستی ؟ " و بلا فاصله بعد از او هم ، آن دختر به سمت من آمد و گفت " :سلام من دیان رودیر هستم و از آشنایی با شما خوش وقتم . من سخنرانی شما را در اکادمی سلطنتی شنیدم و کتاب فوق العاده زیبای شما را هم خوانده ام . باید بگویم همه چیز خیلی عالی بود . من خیلی دوست داشتم روزی شما را از فاصله نزدیک ملاقات کنم و از این که امروز می شنوم شما هم اتفاقی من هستید بی نهایت خوشحالم " .

و من در جواب از ابراز لطف او تشکر کردم و خانم مکنزی بلافاصله در ادامه ی حرف های من لبخندی زده و رو به دیان گفت " :البته خانم لیلیان راد ، تازه به لندن آمدند و هنوز نمی دانند که شما هم فرد معروفی هستید و چند روز قبل از مراسم اهدای جایزه اکادمی و کتابشان به کتاب شعر رودخانه ی راز آلود شما هم همین جایزه تعلق گرفته است " .

از حرف های خانم مکنزی شوکه شدم چون هیچ کدام از چیز هایی را که در مورد دیان گفت ، نمی دانستم اما خوشحال شدم که با این کارش مرا مطلع کرد که به دیان تبریک بگویم . من در تمام لحظاتی که با آن دختر حرف می زدم احساس خوبی داشتم و مطمئن بودم که می توانیم برای هم دوستان خوبی باشیم . به نظر من دیان با آن چهره ظریف و معصومش و موهای بلندی که آن را پشت سرش بسته بود شباهتی عجیب به دختر بچه های زیبا و آرامی داشت که با لبخند زیبایشان نظر همه را به خود جلب می کنند . شخصیت آرام و مهربان او از همان ابتدای آشنایی من را شیفته خود ساخت و حس اعتماد را در من برانگیخت و این اعتماد برای من که به تازگی وارد کشور او شده بودم اهمیت زیادی داشت . بعد از آن دیدار خانم مکنزی به همراه آن خانم مسن که بعدها فهمیدم مادر بزرگ دیان است از اتاق بیرون رفتند ، من و دیان هم به اتاق خواب او رفتیم و به او کمک کردم که وسایلش را در اتاق بچیند .

دیان برای من از اشعار و خانه اش گفت که مزرعه ی کوچکی در کنار آن بود و او ، آن را بهترین مکان برای سرودن اشعارش می دانست و من نیز برای او از خانه و کشورم گفتم که همیشه یاد و خاطره اش باعث آرامش من بوده است . امروز هم ما بعد از صرف ناهار در فرگوسن هال برای قدم زدن و خرید به خیابان رفتیم و الان حدود دو ساعتی است که برگشته ایم . روز خوب و عالی را پشت سر گذاشته ام . من از دیان خواسته ام در درک ادبیات سرزمین مادری اش و فهم واژه هایی از کتاب های درسی امان که معنای آن را به خوبی نمی دانستم به من کمک کند ، مدت هاست که به این نکته پی برده ام ما نقاط مشترک زیادی داریم که می تواند در درک متقابل همدیگر به ما کمک کند و آغاز گر یک رابطه دوستی پایدار باشد زیرا اعتقاد دارم رابطه ای که بر اساس شناخت از روحيات یکدیگر آغاز گردد دوام زیادی خواهد داشت و می تواند برای طرفین ثمربخش باشد ، حالا امیدوارم دوستی ما اینگونه باشد .

فرگوسن هال 24 October _

کلاس های درس دانشکده شروع شده است و ما این روز ها به سختی مشغول درس خواندن هستیم من و دیان هر روز صبح که از خواب بلند می شویم . بعد از صرف صبحانه به دانشکده می رویم و تا دو ساعت بعد از ناهار هم آن جا هستیم و به قول دیان ، هیچ چیز ؛ نه باد نه باران ، نمی تواند مانع درس خواندن ما شود . کاملاً حق با اوست ما هر دو دانشجوی بورسیه هستیم و باید تلاشمان برای یاد گیری درس های دانشکده بیشتر از دیگران باشد به همین خاطر هم ناچاریم وقت بیشتری را برای درس خواندن صرف کنیم اگر چه گاهی وقت ها هم با هم به پارک فرگوسن هال می رویم و به لذت بردن از زیبایی های کنار دریاچه پرداخته و راجع به برنامه های آینده مان صحبت می کنیم و جز همین تفریح کوچک بقیه ساعت دانشکده ، تکرار روز های قبل است .

دیان بعضی از شب ها به اتاق من می آید تا نظرم را راجع به اشعار جدیدش که گاهی در طول روز می سراید ، بپرسد . او به تازگی قرار دادی با انتشارات دنیای برتر بسته است و به همین خاطر هم وقت های استراحتش را صرف سرودن اشعار جدید می کند که من از این بابت خیلی خوشحالم . همکاری او با ناشر من می تواند دوستی ما را عمیق تر کند . او ، مرا هم تشویق کرده نوشتن کتاب جدیدم را شروع کنم ولی من معتقدم هنوز برای این کار زود است زیرا برای نوشتن یک داستان تازه باید یک احساس تازه هم داشت و داشتن حس جدید برای من که هنگام خلق اولین اثرم همه ی دنیایم را به بانوی خاطراتم اختصاص دادم و هنوز عزادار عشق ناکامم نسبت به او هستم ، سخت است . من زمان بیشتری برای فراموش کردن احساس گذشته دارم . این روز ها اگر چه با خود عهد بسته ام دیگر خاطرات و یادگاری های او را مرور نکنم اما هر روز که از خواب بر می خیزم حسرت روز های با او بودن نیز با من از خواب بیدارمی شود و بسیاری از تفکرات ، ذهنم را در طول روز به خودش اختصاص می دهد به کسی این راز را نمی گویم ولی خیلی دلم برای خودم می سوزد که سال ها برای امیدی انتظار کشیدم که سرابی بیش نبود . من مانند تشنه ای بودم که در بیابان به دنبال آب می گشت و خود را با سراب هایی که از فاصله های دور او را به سمت خویش فرا می خواندند ، امیدوار می ساخت اما آن بیچاره نمی دانست که آن سراب ها چیزی جز امید های بیهوده ای نیستند که او را ناامیدتر خواهند کرد برای من زمان باید می گذشت تا باور کنم سراب ها ساخته ذهن خودم هستند و کسی در دنیای بیرون از وجود من ، آن ها را خلق نکرده است من باید به خودم فرصت می دادم تا همه چیز را دوباره در ذهنم باز سازی کنم زمان باید می گذشت تا دوست داشتنی های جدیدی به زندگی ام راه پیدا کرده و مرا در خود غرق کند آن چنان که دنیای خاطرات مرده با من همین کار را کرد . من در این روز ها بیشتر دوست دارم کنار آدم های واقعی زندگی ام وقت بگذرانم تا شاید بتوانم دنیای درونی ام را از وجود آدم های خیالی که تمام زندگی ام را در دستان خود گرفته بودند دور ساخته و زندگی تازه ای را شروع کنم . من نیاز به همدردی و آرامشی عمیق دارم که بتواند مرا از اندوه روز های گذشته جدا کرده و به دنیای واقعی برگرداند . خوشحالم که دیان این احساس نیاز مرا درک می کند . ما تصمیم گرفته ایم هر روز زندگی مان را به

خاطراتی خوب برای آینده تبدیل کنیم خاطراتی که بتواند دنیای خود مان و دیگران را لبریز از اندیشه های خوب و تفکر به ادامه ی راه این اندیشه ها کند . او یکی از بهترین دوستانی است که تا کنون در زندگی داشته ام اگر چه هنوز از ماجرای واقعی بودن داستان من اطلاعی ندارد و فکر می کند اندوه و ناراحتی ام به خاطر جدایی از دنیای رویایی رمان اولم است و این اندوه را بعد از نوشتن هر داستانی برای نویسنده اش رویدادی طبیعی می داند بهر حال خوشحالم که او اینجاست و قادر است با حضورش بین من و روز های گذشته ام جدایی بیندازد .

18 December

دوباره به گذشته برگشته ام و دارم روح و قلبم را با کاشتن نهال های امید تازه ای در میان جنگل سوخته احساساتم ترمیم می کنم . باور ندارم این منم که عهدهی را که با خودم بسته بودم ، شکسته ام ، اما چگونه این اتفاق افتاد ؟ این روز ها ، هر لحظه و هر ساعت این سوالات را از خودم می پرسم که آیا دوباره می خواهم احساساتم را بازبچه قرار دهم و یا نه ؟ آیا دنیای من این قدر به خاطرات مرده گره خورده است که اندیشه های من نمی توانند او را فراموش کرده و خاطراتش را از ذهنم پاک کنند ؟ آیا سهم من از زندگی این بود که همیشه به یاد او باشم بی آنکه او هیچ تلاشی برای با من بودن کرده باشد ؟ من که داشتم روزهای زندگی ام را با پذیرفتن حقیقت تلخ این که او هیچ وقت به یاد من نیست ، می گذراندم پس چرا دوباره به دنیای او پرتاب شدم و خواستم همه ی لحظه هایم را با امید به دیدن او پُر کنم مگر نه اینکه او احساساتم را نادیده گرفته بود و من به خودم قول داده بودم بعد از گذشت سه سال به زندگی عادی برگردم . امروز که به همه ی این ها فکر می کنم به خوبی در می یابم که حادثه چند روز پیش در بازگشت من به دنیای خاطرات مرده بی تأثیر نبوده است .

آن روز من و دیان بعد از کلاس درس به دیدار النا رفتیم ، مدت ها بود که او را ندیده بودم و دلم خیلی برایش تنگ شده بود به همین دلیل هم از دیان خواستم به جای رفتن به کتاب خانه به دیدن او در انتشارات دنیای برتر برویم ، وقتی آنجا رسیدیم النا می خواست برای تهیه گزارشی خبری به یک کنفرانس مطبوعاتی برود بنابراین از ما هم دعوت که با او برویم . پیشنهادش را رد نکردم چون این اولین باری بود که با یک خبرنگار برای تهیه یک خبر همراه می شدم و برایم تجربه این اتفاق جدید خوشایند بود . ساختمان آپادانا یعنی جایی که کنفرانس خبری در آنجا برگزار می شد در محوطه ای واقع شده بود که فضای سبز وسیع و زیبایی داشت و در آن ساعت از روز تعداد زیادی از خبرنگاران ، عکاسان و نیرو های امنیتی را در خود جای داده بود . تا شروع کنفرانس هنوز مدتی وقت باقی بود بنابراین النا هم کنار ما روی چمن ها نشست و آرامو ساکت مشغول بازی با دوربینش شد اما من سکوتش را شکستم چون دلم می خواست راجع به مهمانان کنفرانس مطبوعاتی آن روز اطلاعاتی بدست آورم ، به همین خاطر از او پرسیدم " : کسانی که امروز در این جا کنفرانس مطبوعاتی دارند آدم های خیلی قدرتمند و مهمی هستند ؟ " .

او در حالی که لنز دوربینش را تمیز می کرد نیم نگاهی به من انداخت و با تعجب گفت " : قدرتمند ؟ "

حس کردم سوال مسخره ای پرسیده ام که او این چنین جوابم را داد پس برای تصحیح آن به گفتن جمله ی ، من هنوز چیز زیادی در مورد قدرتمندان این کشور نمی دانم ، قناعت کردم ولی النا لحظه ای بعد در توضیح حرفش گفت " : سوال تو برای من عجیب بود چون همه در اینجا خانواده امپراتور را می شناسند اما شاید به دلیل اینکه تو در جامعه ای بزرگ شده ای که نیازی به نفت کمپانی های خانواده امپراتور نداشته اند شناخت چندانی راجع به آنها نداری ، برای درک قدرت خانواده امپراتور باید یک انگلیسی یا آمریکایی باشی تا واقعاً معنای قدرت واقعی آنها را درک کنی . من تنها چیزی که در مورد قدرت آنها می توانم بگویم این است که تعریفی که من و تو از قدرت داریم با آن چیزی که واقعا آنها تجربه می کنند ، خیلی متفاوت است " .

و بعد در حالیکه به تیزرهای تبلیغاتی کمپانی های خانواده امپراتور که از نمایشگرهای نصب شده در فضای باز پخش می شد ، نگاه می کرد به حرفهایش ادامه داده و گفت " :عزیزم !تصور کن اگر مردم دنیا یک خدا داشته باشند .در جهان قدرت چند خدا حکومت می کند که در میان آنها خانواده امپراتور لقب خدای خدایان قدرت را دارند .امپراتور اتانس ، سلطان نفت امریکا و اروپا است در انگلستان هم خانواده او بعد از خانواده سلطنتی تقریباً بالاترین قدرت را دارند " .

حرفهای النا برایم جالب و شنیدنی بود او بعد از گفتن حرفهایش سکوت کرده و در فکر فرو رفت و به من هم اجازه داد بر روی حرف هایش فکر کرده و آن ها را در ذهنم تحلیل کنم تا جواب قانع کننده ای در پاسخ به این سوال که اگر آن ها این قدر قدرتمندند پس چرا هنوز فرمانروای هیچ سرزمینی نیستند مگر قدرت بدون حکومت هم می توانست به زندگی خویش ادامه دهد؟ بیابم .

دلم می خواست در مورد این فکر از النا سوال کنم اما او دیگر فرصتی برای ماندن نداشت چون نمایان شدن چند اتومبیل گرانیقیمت در جاده و زیاد شدن نیروهای امنیتی حاضر در محل اجتماع خبر نگاران ، حاکی از آمدن مهمانان بود او فقط قبل از رفتن برای لحظه ای ایستاد و به من گفت " :راستی !فراموش کردم به تو بگویم که خانواده امپراتور ایرانی الاصل هستند و مهمانان امروز هم ، نوه های این خانواده هستند " .

و بعد هم رفت تا به تهیه ی گزارشش بپردازد ، من و دیان هم تا قسمتی از مسیر او را همراهی کردیم ، اتومبیل های گرانیقیمتی که توجه همه را به خود جلب کرده بودند بالاخره در برابر ساختمان آپادانا توقف کردند .با توقف آنها خبرنگاران زیادی به آن سمت هجوم بردند اما پس از گذشت چند دقیقه ، هیچ کس پیاده نشد نمی دانم چرا ؟ شاید منتظر بودند نیروهای امنیتی ، خبرنگاران مشتاق را که گویی برای اولین بار در عمرشان بود که این مهمانان را ملاقات می کردند ، از آنجا دور کنند . زمانی دیگر هم گذشت که ناگهان در جلویی یکی از اتومبیل ها باز شد و مردی که عینکی تیره بر چشم داشت و اندام تنومند و پوست چهره اش مرا به یاد سیاهپوستان آمریکایی می انداخت از آن پیاده شد و به اطراف نگاه تندی انداخت ، آنگاه با لحنی جدی به فرمانده نیروهای امنیتی چیزی گفت که باعث شد مأموران امنیتی با تلاش بیشتری خبرنگاران را از آنجا دور کنند اما فایده ای نداشت . سپس آن مرد در حالیکه می دانست همه چشم ها به او خیره شده اند در عقب یکی از اتومبیل ها را باز کرد و دو مرد جوان ، آرام و لبخند زنان از آن پیاده شدند و به داخل ساختمان آپادانا رفتند و همین جا بود که بر اثر شلوغی جمعیت، ما النا را گم کردیم .

چند دقیقه بعد تقریباً اکثر خبرنگارانی که به آنجا آمده بودند برای شرکت در کنفرانس خبری به داخل ساختمان رفتند .من و دیان هم تصمیم گرفتیم همانجا یعنی در محوطه ساختمان ، منتظر النا بمانیم چون فکر می کردیم او هم مانند بقیه خبرنگاران به داخل ساختمان رفته باشد به جز ما در آنجا افراد دیگری هم بودند که انگار به نوعی مثل ما انتظار می کشیدند .من حدس می زدم آنها پاپاراتزی باشند .دیان یکی از آنها را که خبرنگاری آمریکایی به نام چاد رابس بود ، می شناخت .او مردی جوان با موهایی بور و طلایی بود که به گفته ی دیان در بین پاپاراتزی ها لقب شکارچی لحظه ها را داشت .او در آن لحظه که دیان در موردش با من حرف می زد مشغول بررسی عکس های دوربینش بود .دیان مطمئن بود که او حتماً از مراسم جایزه کتاب من هم چند عکس متفاوت گرفته است اما من نگران نبودم چون اگر این اتفاق افتاده بود شکی نداشتم که روزنامه ها آن عکس ها را چاپ می کردند که یا به نفع من و یا به ضررم تمام می شد .ما بقیه وقتمان را به تماشای پرسش و پاسخ خبرنگاران حاضر در کنفرانس که تصویرشان از طریق نمایشگرهای نصب شده در بیرون سالن ، پخش می شد ، گذرانیدیم .نوه های امپراتور به خوبی جواب سئوالات را داده و با زیرکی تمام به هیچ خبرنگاری اجازه نمی دادند بیشتر از آن چیزی را که باید بداند ، بداند .چنین سیاستی نتیجه تجربیات آنها نبود چون هر دو جوان بودند پس فقط می توانست ثمره ی سالها یادگیریشان باشد .دیان هم نظر من را تأیید کرد .به عقیده ی او اگر آنها در طول زندگی شان سیاست برخورد کردن با خبرنگاران را نیاموخته بودند هرگز نمی توانستند اینقدر زیرکانه به هر سئوالی پاسخ دهند .

جواب های آنها اگرچه حاوی اطلاعات اندکی بود ولی خبرنگاران را قانع می کرد و مهارت آنها را در پاسخ دادن را به همگان نشان می داد .

در آن لحظات که همه چیز برای من به خوبی پیش می رفت و منتظر هیچ حادثه ی خاصی نبودم ناگهان از دیدن صحنه ای که از یکی از نمایشگرها پخش شد ، قلبم ایستاد . برای چند ثانیه انگار زمان متوقف شد احساس می کردم خواب هستم و یا فرو رفته در رویایی که همیشه منتظر به واقعیت پیوستنش بودم اما نه !هیچ کدام از این ها نبود چون من بیدار بودم و تمام دنیای اطرافم زنده و متحرک بود و من فقط تصویری را که دیده بودم ، نمی توانستم باور کنم و درک آن برایم غیر ممکن بود . همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد ؛ در یک لحظه ی کوتاه و باور نکردنی نمی دانم دوربین خبرنگار کدام شبکه تلویزیونی که این کنفرانس را به صورت مستقیم پخش می کرد روی لباس یکی از آن دو زوم کرد و من توانستم آن گردنبندها را با ارزشی که برایم بیینم و گرمای ناشی از یک شوک غیر منتظره را در سراسر وجودم به خوبی حس کنم .تصویر بسیار واضح بود ومن ایمان داشتم که اشتباه نکرده ام فقط برای اثبات کامل این احساس باید کاری انجام می دادم در آن لحظات آن قدر غرق در هیجان ناشی از اتفاق رخ داده بودم که اصلاً نفهمیدم دیان هم متوجه تغییر حالت چهره من شده است او با نگرانی از من پرسید که حال خوب است و ایا می توانم تا پایان سخنرانی آن ها صبر کنم و یا نه !بهتر است که آن جا را ترک کنیم .او احساس من را نمی فهمید چون اطلاعی از ماجرای داستانتان نداشت و من اگر چه حال خوب نبودم اما نباید آنجا را ترک می کردم .من باید می ماندم تا از فرصت طلایی زندگی ام نهایت استفاده را ببرم بنابراین از دیان خواستم نگران نباشد و بعد گردنبندها را باور خاطرتم را به او دادم واز او خواستم بعد از پایان مراسم به هر صورتی که ممکن است خودش را به نزدیکی آنها برساند و گردنبندها را با گردنبندها تطبیق دهد .آن لحظه ، تنها لحظه ی واقعی رویای من بود . فرصتی طلایی که نمی خواستم به هیچ قیمتی آن را از دست دهم .دیان هر چقدر اصرار کرد تا علت نگرانی ام را بداند چیزی به او نگفتم تا سرانجام تسلیم خواسته ی من شد و بعد از پایان مراسم ، هنگامی که آنها از سالن کنفرانس بیرون آمدند با تلاش و زحمت زیاد ، خودش را به نزدیکی آنها رسانده و گردنبندها را با گردنبندها تطبیق داد .من در تمام آن مدت یعنی از لحظه ای که او رفت تا زمان برگشتنش ، با نگرانی انتظار می کشیدم و تمام خاطرات گذشته ای را که به بانوی خاطرتم ربط پیدا می کرد همچون فیلمی هیجان انگیز در ذهنم مرور می کردم و گویا آنقدر هم در میان اتفاقاتش غرق شده بودم که اصلاً متوجه نشدم دیان به نزدیکی من آمده است و مرا صدا می زند فقط زمانی که گفت گردنبندها من شبیه به نشان آنهاست حس کردم که دیگر در رویا نیستم آنگاه با نگرانی و هراسی که قادر به پنهان کردن آن نبودم به سمت صدا برگشته و وقتی نگاهم به نگاه او که از وحشت من نگران شده بود ، گره خورد ، دست هایش را محکم گرفتم و در حالی که قلبم به شدت می تپید و نفس هایم به شماره افتاده بود از او پرسیدم " :چه اتفاقی افتاد ؟ آیا آنها گردنبندهای شبیه به گردنبندها من را به گردن بسته بودند؟ "

دیان که از رفتارهای من هم متعجب شده و هم ترسیده بود با نگرانی به چشم های بی تابم نگاه کرد و گفت " :خیلی تلاش کردم تا خودم را به نزدیکی آنها برسانم اگرچه که مأموران امنیتی و خبرنگارها اجازه نمی دادند خیلی به آنها نزدیک شوم اما من سعی کردم تا جایی که ممکن است با دقت به گردنبندها خیره شوم و حالا با اطمینان می توانم بگویم شبیه به گردنبندها تو بود."

حرف های دیان قلبم را به تپش واداشت و حس کردم چیزی در درونم به لرزه افتاد چیزی شبیه به احساسم نسبت به او که این روزها می کوشیدم وجودش را در درون قلبم نادیده بگیرم اما انگار نیرویی نامرئی دوباره مرا به او پیوند زده بود و دنیا را به سمت دنیای او هدایت می کرد که این چنین نا خواسته به سوی حادثه ای رفته بودم که مسیر زندگی ام را به طور کلی دگرگون کرد دیگر آنجا نماندیم و بعد از رفتن آنها ما هم به همراه الننا به فرگوسن حال برگشتیم او در تمام طول راه از اشتیاق آقای ادmond برای نوشتن کتاب جدیدم می گفت و اینکه همه دوست دارند نوشتن آن را هر چه زودتر شروع کنم ولی من در آن لحظات فقط به رابطه ی نوه های امپراتور با بانوی خاطرتم می اندیشیدم و اینکه آیا شباهت گردنبندها آنها با گردنبندها من می توانست مرا به دنیای او یک قدم نزدیکتر

کند و یا نه همه چیز یک اتفاق بیشتر نبود. در آن زمان اگرچه می‌کوشیدم ظاهر آرام باشم اما هر دو متوجه عمق تفکرات من شدند و خواستند بدانند آیا حال من خوب است؟ که به آنها هیچ توضیح خاصی ندادم فقط از آنها خواستم به من فرصت دهند کمی بر روی اتفاقات اخیر زندگی‌م بیشتر ببیندیشم تا بتوانم جوابی مناسب برای سئوالشان پیدا کنم من به خوبی می‌دانستم که آنها نگران روحیه حساس من هستند ولی من در آن لحظات قادر نبودم با احساس آنها رابطه عمیقی برقرار کنم چون همه چیز برایم مبهم و پیچیده بود. بعد از رفتن الن، به اتاقم برگشتم و در پشت پنجره اتاق تنهایی ام به این اندیشیدم که آیا می‌توانم فقط با تکیه به تشابه گردنبندم به گردنبندها پللی به سمت دنیای او بزنم یا نه؟ باید همه چیز را با واقعیت می‌سنجیدم و از درگیر شدن با احساساتی که می‌توانست زندگی ام را در معرض خطر قرار دهد جلوگیری می‌کردم اما متأسفانه اشتیاقم برای دیدن بانوی خاطراتم، همه منطقی‌هایی را که به من کمک می‌کرد از مشکلات آینده جلوگیری کنم نادیده می‌گرفت و قلبم را در برابر احساسات شدید گذشته بی‌پناه می‌کرد من باید سعی می‌کردم عاقل تر باشم و عاقلانه تر فکر کنم وگرنه ورود به دنیای او آن هم در شرایطی که می‌دانستم بانوی خاطراتم هیچ علاقه‌ای به این کار ندارد نه تنها احساساتم بلکه همه چیزهایی را که به خاطر بدست آوردنش تا به امروز تلاش کرده بودم با خطر نابودی رو به رو می‌کرد بنا بر این تصمیم گرفتم قبل از انجام هر کاری با دوستان انگلیسی‌مورد اعتماد صحبت کنم آنها با خانواده امپراتور آشنایی داشتند و می‌توانستند به من کمک کنند به آنها نزدیک شوم اما در این میان مسئله دیگری هم وجود داشت که مرا نگران می‌کرد و آن فاش شدن راز بانوی خاطراتم بود. آیا قادر بودم این کار را انجام دهم یا نه؟ آیا راه دیگری برای من باقی مانده بود؟ این اتفاق برای من به معنای پایان همه تردیدها و دوراهی‌های زندگی‌م بود و من می‌خواستم تکلیف احساس و قلبم را برای همیشه معلوم کنم. من ناچار بودم بین دوراهی پنهان ماندن راز او برای همیشه یا ندیدن او تا ابدیت، یکی را انتخاب کنم. این تصمیم سختی است اما حداقل خوشحال هستم که با این کار سرنوشت‌م را تعیین می‌کنم و می‌توانم بدون احساس گناه به سمت زندگی جدید بروم.

در آخر شب، قبل از اینکه بخوابم به درگاه خداوند دعا کردم به من کمک کند تا بهترین تصمیم را بگیرم یاری او تنها چیزی بود که در آن لحظات می‌خواستم. ایمان داشتم تنها اوست که می‌تواند به تردیدهایم پایان ببخشد و جز او هیچ کس قادر نخواهد بود پایان خوبی بر قصه انتظار من بنویسد.

23 December

با فرا رسیدن شب به اتاق کوچک تنهایی ام پناه بردم. به جایی که در آن می‌توانستم لحظاتی را با خودم تنها باشم و به آنچه که بر من گذشته بود اندیشیده و به این فکر کنم که آیا او دوست دارد رازش را برای آدم‌هایی که شاید بتوانند در پیدا کردنش به من کمک کنند فاش کنم یا نه؟ تصمیم سختی بود باید خودم را وادار می‌کردم هر چه زودتر از میان این دوراهی، یکی را انتخاب کنم تا سرانجام با گذشت زمان و ورود احساسات جدید، ذهنم پریشان تر نشود. اما آیا واقعاً می‌خواستم راز او را فاش کنم و یا نه! این فکر فقط بر اثر هجوم احساسات ناشی از حادثه چند روز قبل در ذهن من خلق شده بود. برای دریافت پاسخ این سؤال به ندای قلبم گوش می‌دادم که می‌گفت حقیقت را فاش کنم وگرنه مجبور خواهم بود تمام عمر در حسرت رسیدن به آرزوی دیدار با بانوی خاطراتم بسوزم اما واقعاً من توانایی انجام این کار را داشتم؟ سخت بر سر دوراهی گرفتار آمده بودم و زمان هم بی‌هیچ احساسی شتابان از کنارم می‌گذشت و من را مجبور می‌کرد تصمیم نهایی ام را بگیرم. سرانجام بعد از ساعتها بی‌م و امید این اتفاق افتاد و من سعی کردم در میان همه تردیدهایی که مرا وادار می‌کردند این تصمیم را فراموش کنم به خودم یاد آوری کنم این بهترین کاری است که می‌توانم انجام دهم آنگاه به اتاق دیان رفتم و از او خواستم فردا به خانه‌ی الن بروم تا من هم بعد از پایان کلاسهایم به آنها پیوندم. او از حرفهایم تعجب کرد اما من گفتم هر گونه توضیح اضافی را به فردا موکول می‌کنم و دوباره به اتاقم برگشتم تا در مورد همه حرفهایی که قرار بود فردا به آنها بزنم فکر کنم. در آن لحظات که واقعاً یکی از سخت‌ترین شب‌های زندگی‌م را می‌گذراندم فکر

کردن به تأثیر حرفه‌ایی که فردا در خانه النا باید برای قانع کردنشان بیان می‌کردم خیلی برایم مهم بود و در آخر شب هم خوابی پر از دلهره حادثه فردا را تجربه کردم و صبح هنگامی که از خواب برخاستم به راحتی قادر بودم نگرانی‌ها و ترس‌هایی را که با من از خواب برخاسته بودند در سراسر وجودم احساس کنم اما در آن سوی همه ترس‌ها، ایمان داشتم بهترین تصمیم را گرفته‌ام. من به کمک آنها نیاز داشتم پس باید به آنها اعتماد می‌کردم. طبق قرار قبلی بعد از پایان کلاس‌هایم به خانه النا رفتم و او در آنجا از من پذیرایی کرد و گفت امیدوار است این اولین و آخرین حضور من در آنجا نباشد صدای النا پر از آرامش بود و من هیچ‌گونه نگرانی را در رفتار و نگاه او نمی‌دیدم اما دیان برعکس او نگران و متفکر رو به روی من نشست انگار از مدت‌ها قبل می‌دانست دیدار امروزمان یک دیدار ساده و معمولی نخواهد بود و درخواست من برای آمدنش به اینجا هم نمی‌توانست بدون علت باشد. نگاه نگران او هر لحظه منتظر بود با حرف‌های من نگران تر شود و چشم‌های او که به فاصله هر چند ثانیه تمام گوشه‌های اتاق را بررسی می‌کردند به من ثابت می‌کرد احساسم در مورد او اشتباه نمی‌کند. النا همچنان آرام و شاد به حرف‌هایش در مورد برنامه‌های آینده انتشارات دنیای برتر ادامه می‌داد و می‌گفت که ناشرم با یکی از شبکه‌های تلویزیونی قرارداد جدیدی بسته تا تبلیغات کتاب‌های منتشر شده را افزایش دهد و اظهار امیدواری کرد که آقای ادموند بسیار تمایل دارد من نوشتن کتاب جدیدم را هرچه زودتر آغاز کنم چون معتقد است دنیای درونی یک نویسنده بدون داشتن یک رویایی دنباله‌دار و همیشگی که به آن معنا ببخشد، از بین خواهد رفت. من هم در جوابش از لطف او و آقای ادموند تشکر کرده و گفتم بزودی کتاب جدیدم را خواهم نوشت سرانجام سکوت در اتاق برقرار شد و من فرصت را برای گفتن واقعیت غنیمت دیدم آنگاه تمام نیرویم را در درونم جمع کرده و بعد در حالی که دیگر مطمئن بودم برای پشیمان شدن خیلی دیر است رو به آنها گفتم " امروز به اینجا آمده‌ام تا در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم مسئله‌ای که دانستن آن سرنوشت خیلی چیزها را در زندگی من عوض می‌کند " .

حس کردم النا کمی بر روی صندلی اش جا به جا شد و دیان هم با اضطرابی بیشتر به من نگاه کرد انگار هر کدام از آن دو حدسیاتی زده بودند اما باور آنها برایشان سخت بود متأسفانه حوادث زندگی دیگر فرصت پنهان کاری برایم باقی نگذاشته بود و در آن لحظه فقط آهی کشیده و به کنار پنجره رفتم، نمی‌خواستم با نگاه کردن به چشم‌های نگران‌شان از گفتن حرف‌هایم پشیمان شوم از پنجره اتاق النا قسمتی از شهر با خیابان‌هایش و هایدن پارک؛ جایی که قرار بود روزی در آنجا آریه‌نا را ملاقات کنم اما این اتفاق نیفتاد، پیدا بود. با دیدن آن پارک و یاد آوری خاطرات گذشته، توانستم همه چیز را به خوبی برای آنها شرح دهم " نمی‌دانم چقدر از حرف‌هایی را که می‌خواهم به شما بگویم باور خواهید کرد اما امیدوارم بعد از شنیدن آنها احساسات من را درک کنید و بدون تعصب راجع به حرف‌هایم قضاوت کنید. سه سال پیش در چنین روزهایی من یک احساساتی بودم که روزهای زندگی‌ام را با تکرار ساعت‌های متمادی می‌گذراند و هیچ‌گاه هم تصور نمی‌کرد روزی به موقعیت امروزش دست پیدا کند. آن روزها همه چیز برای من تکراری بود تکراری که در 18 ژوئن برای همیشه به پایان رسید. در آن روز پستی برای من بسته‌ای پستی آورد که من نه فرستنده آن را می‌شناختم و نه در مورد شهری که او در آن زندگی می‌کرد، چیزی می‌دانستم اما گویا سرنوشت می‌خواست زندگی من را به آنها پیوند بزند و لحظه‌هایی را با یاد آنها پُر کند که این چنین اتفاقی را برای من رقم زده بود. من در ابتدا وقتی متوجه شدم فرستنده را نمی‌شناسم قصد نداشتم آن بسته را باز کنم اما سرانجام حس کنجکاوی‌ام بر منطقم غلبه کرد و آن بسته را باز کردم. درون بسته، یک نامه و سه دفترچه خاطرات قرار داشت. نویسنده نامه، دختری بود که حرف‌هایم همگی بوی ناامیدی می‌داد و از من خواسته بود با الهام از آن خاطرات، داستان زندگی‌ام را بنویسم و آن را به آدرس دنیای برتر بفرستم تا به آرزویش یعنی خواندن آخرین کتاب زندگی‌ام برسد و من هم از این طریق به به آرزوی دیرینه خودم یعنی نویسنده شدن برسم. به خاطر می‌آورم تا روزها بعد از آن اتفاق، گیج بودم و نمی‌دانستم باید چکار کنم اما سرانجام تصمیم گرفتم به خواسته او عمل کنم چون نویسنده شدن بزرگترین آرزویم بود و اگر این کار را برای او انجام می‌دادم به آرزوی خودم هم می‌رسیدم. نوشتن داستان زندگی او یک سال و نیم

طول کشید و او در طی آن مدت نامه دیگری برای من فرستاد که یک گردنبند درون آن بود که من قبلاً نمونه آن را در جای دیگری ندیده بودم و این آخرین تماس من با او بود تا اینکه داستانم به پایان رسید و من آن را به لندن برای انتشارات دنیای برتر فرستادم و آنها هم آن را چاپ کردند و به موفقیت زیادی رسید سپس به کمک ناشرم توانستم بورسیه تحصیلی در دانشگاه لندن بگیرم و برای ادامه تحصیلاتم در رشته نویسندگی به اینجا بیایم و حالا من نویسنده آینده داری هستم و کسی که در آستانه یک راه پُر از موفقیت قرار گرفته و به بیشتر خواسته هایش رسیده است اما هنوز یک آرزوی قدیمی در وجودش باقی مانده که نتوانسته است راهی برای رسیدن به آن پیدا کند و آن آرزو، پیدا کردن آن دختر است. همیشه فکر می کردم اگر یک روز به این شهر بیایم او هم مانند دیگران به دیدنم خواهد آمد اما این اتفاق نیفتاد."

سکوت کردم و با سکوت من سایه سکوتی سهمگین نیز بر اتاق پدیدار گشت چشمانم را به دیان و النا دوختم که هنوزم با نگاهی متعجب ناباورانه مرا می نگریستند انگار درد آورترین خبر زندگیشان را به آنها داده بودم که از شنیدن حرفهایم به شدت شوکه شده بودند اما هنوز حرفهای من به پایان نرسیده بود تا تأثیر آن را بیشتر بر عمق وجودشان شاهد باشم. دوباره از پنجره اتاق النا به شهر خاطره ها نگاه کردم تا بتوانم افکارم را مرتب کرده و برای این قصه پایانی بسازم. از آنجایی که من ایستاده بودم یعنی از پشت پنجره اتاق نشیمن النا منظره نیمی از شهر به خوبی پیدا بود و من می توانستم خیابان های بزرگ با آدم ها و ماشین هایی را که هر کدام برای ساختن قصه و یا خاطره ای از زندگیشان بی تفاوت از کنار هم رد می شدند و به دنبال سرنوشت خویش می رفتند را به خوبی ببینم اما دوست داشتم در آن لحظه فقط به این فکر کنم که تمام خیابان های این شهر به هایدن پارک ختم می شود یعنی به جایی که درختانش به فلک می رسیدند و من قرار بود روزی در آنجا بانوی خاطراتم را ببینم اما این اتفاق نیفتاد و یا بهتر بگویم هرگز نیامد تا خاطره آن روز را در دفتر خاطراتم تبدیل به خاطره ای ناکام کرده و مرا نیز وادار کند امروز در پشت این پنجره سرد و بی روح به دنبال یافتن کلماتی برای توصیف خاطره اش در آن روز غم انگیز بگردم، در میان انبوه کلماتی که در آن لحظه به ذهنم هجوم آورده بودند کوشیدم بهترین کلمات را انتخاب کرده و آن را برای بیان تنها خاطره ای که از او داشتم به کار ببرم. "من امید زیادی داشتم که بتوانم با چاپ کتابم و یا آمدن به لندن او را تشویق کنم با من تماس بگیرد و برای این کار هر روز انتظار می کشیدم تا او روزی برای دیدنم بیاید اما این اتفاق هرگز نیفتاد در آن روزها اگرچه احساس می کردم هر لحظه ریشه درخت امیدم بیشتر خشکیده می شود اما سعی می کردم خودم را با امید به روزهای آینده دلخوش کنم چون کم کم داشتم به مراسم جایزه آکادمی سلطنتی نزدیک می شدم و این مسئله قلبم را امیدوار می ساخت او را در این مراسم ملاقات کنم تا اینکه حادثه ای که منتظرش بودم اتفاق افتاد آن روز، تازه بعد از مهمانی که به مناسبت حضورم در لندن برگزار شده بود به هتل برگشته بودم که کارمند هتل نامه ای به من داد و گفت که زنی آن نامه را به او داده تا به من بدهد اما نامش را به او نگفته است، بعد از خواندن نامه متوجه شدم او همان فرستنده ناشناسی است که آن بسته پستی را برای من فرستاد و حالا در نامه اش برایم نوشته بود که می خواهد با من در هایدن پارک ملاقات کند و از من خواسته بود اولین نسخه چاپ شده کتابم را برای او ببرم. این نامه خوشحال کننده ترین خبری بود که می توانستم از او دریافت کنم در آن لحظات احساسم شبیه به احساس کودکی بود که بعد از مدتها دوری از مادرش، او را می بیند. من بی صبرانه برای آمدن روز ملاقاتمان انتظار می کشیدم و تلاش کردم تا اولین نسخه چاپ شده کتابم که قرار بود به آکادمی سلطنتی اهدا شود را برای او ببرم و سرانجام در روز موعود به محل ملاقاتمان رفتم و با هزاران امید و آرزویی که مرا به آنجا کشانده بود به انتظار آمدن او ایستادم اما او هرگز نیامد تا خاطره آن روز در قلب من تا ابد غم انگیز جلوه کند، من کتاب را روی نیمکت پارک گذاشتم و با قلبی شکسته به هتل برگشتم. او سه روز بعد نامه ای برای من فرستاد که در آن نوشته بود او را فراموش کنم و هیچ وقت سعی نکنم به دنبال او بگردم."

النا ناباورانه نگاهم کرد و بعد با لحنی دلسوزانه گفت "لیلیان! حالت خوب است؟ مطمئن هستی که این ماجرا یک قصه نیست و یا یک موضوع جدید برای رمانی که مشغول نوشتن آن هستی."

می دانستم النا حرفهایم را باور نکرده است او تصور می کرد ماجرای را که برایش تعریف کردم یک قصه است چون این نکته را در مورد من می دانست که قادرم با هنر نویسندگی ام ماجرای داستانم را طوری بیان کنم که همه آن را واقعی پندارند اما النا خبر نداشت داستانی که من آن را واقعی جلوه داده ام واقعاً واقعی است . پس ترجیح دادم قبل از آنکه داستان ناتمام قربانی قضاوت های زود هنگام دیگری شود ادامه آن را تعریف کنم " : من حالم خوب است اما هنوز ماجرای داستانم را کاملاً برایتان تعریف نکرده ام . من بعد از خواندن نامه ای که برایم فرستاد خیلی احساس رنج و ناراحتی کردم . احساس عصبانیت نسبت به او که خیلی ساده احساسات من را نادیده گرفته بود تا مدتها رهایم نمی کرد و در تمام آن لحظات تصور می کردم یک بازیچه ام یا چیزی شبیه به یک عروسک ، که او را به هدفش می رساند . به همین خاطر هم بود که وقتی درونم از این احساسات نفرت انگیز لبریز شد تصمیم گرفتم به خواسته اش عمل کرده و او را فراموش کنم نمی توانید تصور کنید در آن روزها چقدر دلم به حال خودم می سوخت . دلم برای دختری که تمام زندگی اش را فدای یک رویا کرد اما آن رویا ، او را نمی خواست خیلی می سوخت . اما چاره ای نبود من باید تحمل می کردم تا اینکه آن اتفاق افتاد و مسیر زندگی ام را دوباره عوض کرد آن روز که ما به ساختمان آپادانا رفتیم من گردنبندها را همراه آورده بودم

متأسفانه من به آن گردنبندها دل بستگی خاصی دارم و حتی در روزهایی که سعی می کردم او را فراموش کنم باز هم گردنبندها را از خودم جدا نکردم و زمانی هم که به آن کنفرانس مطبوعاتی رفتیم ، آن گردنبندها همراه من بود . در آنجا هنگامی که به کنفرانس خبری نوه های امپراتور که از نمایشگرهای نصب شده در فضای باز پخش می شد ، نگاه می کردیم ناگهان اتفاق عجیبی افتاد دروین یکی از خبرنگاران بر روی لباس یکی از آن دو زوم کرد و من توانستم فقط برای یک لحظه آن گردنبندها را با ارزشی که ببینم که شباهتی عجیب به هدیه ای داشت که من از آن فرستنده ناشناس گرفته بودم و برای اینکه در این مورد مطمئن شوم از دیان خواستم بعد از پایان کنفرانس ، خودش را به آنها برساند و گردنبندها را با آنها تطابق دهد . او هم همین کار را کرد و بعداً گفت که آن چیزی که توانسته ببیند شباهت زیادی به گردنبندها دارد "

نفس عمیقی کشیده و به النا و دیان نگاه کردم که چگونه با ناباوری به حرفهایم گوش می دادند و با خوشحالی ادامه دادم " : او از آنجایی که این گردنبندها با علائم ویژه ای که دارد هیچ نمونه مشابهی در بازار ندارد ، من حدس می زدم باید رابطه ای بین نوه های امپراتور با فرستنده ان نامه ها وجود داشته باشد "

النا و دیان به یکدیگر نگاه کرده و هر دو با نگرانی آهی کشیدند آنچنان که انگار غم انگیز ترین قصه دنیا را شنیده بودند اما من آرام بودم چون سرانجام تمام حرفهای ناگفته ام را برای آنها که مورد اعتماد بودند بیان کردم النا سرش را مانند جسمی سنگین و بی روح به دستش تکیه داد و گفت " : لیلیان ! تو مطمئنی همه ماجراهایی که تعریف کردی واقعیت دارد؟ می دانی اگر حرفهایت یک قصه نباشد چه سرنوشت پیچیده و نامعلومی در انتظارت خواهد بود . تو یک نویسنده مشهور با آینده ای درخشان هستی . چرا می خواهی همه چیز را خراب کنی؟ مگر او از تو نخواست است که فراموشش کنی پس چرا می خواهی بر خلاف خواسته اش عمل کنی؟ تو اگر او را دوست داری باید همه چیز را فراموش کنی "

النا همچنان به حرفهایم ادامه می داد بی آنکه اندکی صبر کند تا پاسخ سئوالهایش را بشنود بنابراین من مجبور شدم صحبت او را قطع کنم و بگویم " : اگر او واقعاً می خواست فراموشش کنم هیچگاه برایم نامه نمی فرستاد در ضمن الان هم زندگی من آرامشی ندارد چون قلب و روح من آرام نیست و برای بدست آوردن آرامش زندگی ام باید برای یافتن او راهی پیدا کنم "

النا این دفعه انگار قسمتی از حرفهایم را شنیده بود با عصبانیت فریاد زد " : و حتما فکر می کنی این راه از میان کاخ آپرانس می گذرد؟ درست است؟ تو می دانی برای یافتن او باید چه هزینه سنگینی پردازی؟ "

_من این هزینه را قبلاً پرداخت کرده ام؛ برای یافتن او از خانواده، وطن و همه خاطرات خوبم گذشتم و حالا نمی توانم در میانه راه رسیدن به هدفم همه چیز را فراموش کنم. در ضمن من به اینجا آمده ام که شما به من کمک کنید نه اینکه قانعم کنید از هدفم دست بردارم.

دیان که تا آن لحظه ساکت بود سکوتش را شکست و ملتسمانه گفت: "تو داری اشتباه می کنی لیلیان! منظور النا این نبود که تو هدفت را فراموش کنی بلکه فقط می خواست به تو هشدار دهد از ورود به دنیای ناشناخته ای که هیچ شناختی نسبت به آن نداری خودداری کنی."

النا ابن بار در حالی که لیوان آبی را که برای خودش ریخته بود جرعه جرعه می نوشید، ادامه داد: "لیلیان! اگر او به صلاح می دانست که باید با تو رو به رو شود حتماً این کار را می کرد شاید حضور تو در زندگی اش مشکلی ایجاد می کرده که نخواست به دیدن تو بیاید و حالا تو می خواهی آرامش زندگی اش را نابود می کنی. یادت باشد! اسم این کار تو، شجاعت و تلاش برای رسیدن به هدف نیست بلکه حماقت و لجبازی است."

_می دانم که نگران هستی اما همانطور که گفتم اگر او می خواست من فراموشش کنم برایم نامه نمی نوشت و اگر به من فکر نمی کرد این رابطه را ادامه نمی داد تا اشتیاق مرا برای دیدنش شعله ورتر کند. نمی خواهم فکر کنم یک نفر به سادگی با احساساتم بازی می کند. من باید به خاطر حفظ غرورم هم که شده این کار را انجام دهم وگرنه تا آخر عمر حس می کنم یک بازیچه ام."

او کاملاً متوجه شده بود که من نظرم را برای رفتن به کاخ آپرانس عوض نخواهم کرد بنابراین سعی کرد با شیوه دیگری مرا منصرف کند به همین خاطر هم گفت: لیلیان! تو یک نویسنده ای، دیان یک شاعر و من هم یک خبرنگار هستم و حالا به نظر تو، جمع قدرت ما سه نفر چقدر می تواند جلوی حوادثی را که در آینده به خاطر رسیدن تو به هدفت بوجود می آیند را بگیرد در حالی که امپراتور با قدرت افسانه ای اش می تواند حوادث ده سال آینده را خلق و یا نابود کند."

_می دانم که حرفهای تو کاملاً درست است اما من نمی توانم از احساسی که مرا به اینجا کشید، بگذرم و آن را نادیده بگیرم مطمئن باش کاری نمی کنم که به ضرر همه ما تمام شود من فقط می خواهم به آپرانس بروم و او را ببینم.

سرانجام النا در برابر لجبازی های من تسلیم شد و گفت: "پس بیا یک قول به همدیگر دهیم و آن هم اینکه هر کدام روی حرفهای طرف مقابل، منصفانه فکر کنیم و نتیجه را چند روز دیگر به هم اعلام کنیم."

پیشنهادش را قبول کردم و قرار شد او چند روز بعد به فرگوسن حال بیاید و نتیجه بررسی های مذاکرات امروز را اعلام کند. من و دیان، ناهار را هم در کنار النا صرف کردیم و بعد از ظهر با هم به فرگوسن حال برگشتیم. در طول راه دیان از نگرانی هایش برای حضورم در آپرانس گفت و از من خواست بیشتر بر روی حرفهای النا فکر کنم اما من به او دلداری دادم که اصلاً نگران نباشد و به او قول دادم بر روی حرفهایش فکر می کنم اگرچه مطمئن بودم نظرم عوض نخواهد شد. من باید به آرزوی دیرینه ام رنگ واقعیت می زدم چون می دانستم نمی توانم تا آخر عمر از ذهنی که مدام خاطرات گذشته اش را مرور می کند فاصله بگیرم. من دیدن او و یافتنش را حق خودم می دانستم و اصلاً دوست نداشتم از آرزویی که برای رسیدن به آن فقط یک قدم فاصله داشتم را نادیده بگیرم پس از بازگشت به دانشکده با قلبی امیدوار به اتاقم رفتم و اکنون که در کنار پنجره اتاقم به تماشای غروب خورشید نشسته ام و مشغول نوشتن این خاطره هستم با قلبی پر از امید دعا می کنم النا چند روز دیگر با خبرهایی خوب به اینجا بیاید.

خانم مکنزی از ساعت 9 صبح به اتاق ما آمده تا حالا که من مشغول نوشتن این یادداشت هستم او همچنان اینجاست و به وضعیت اتاق کناری من رسیدگی می کند من و دیان هر کدام در اتاق های خودمان مشغول انجام کارهای شخصی امان هستیم اگرچه او در راهرو ایستاده اما من می توانم به راحتی صدای گفتگویش را با دانیلا لارنس مسئول پذیرش دانشجویان خارجی بشنوم که می گفت : " من نمی دانم چرا مسئولان دانشگاه کلمبیا تصمیم گرفته اند او را برای ترم جدید به لندن بفرستند در حالی که می دانند ظرفیت پذیرش دانشجو برای این ترم چقدر محدود است " .

_ شاید بتوان این را تحمل کرد اما این موضوع که حامی مالی او اصرار دارد آن دختر حتماً در این اتاق اقامت کند غیر قابل تحمل است . من این اتاق را برای یک دانشجوی فرانسوی رزرو کرده بودم حدس زدن در مورد اینکه موضوع بحث آنها درباره ی کیست آسان است زیرا دیان چند روز پیش به من گفته بود که ربکا والترز ، شاعر جوان آمریکایی به طور ناگهانی تصمیم گرفته برای ادامه تحصیلاتش به دانشکده ی ما بیاید اما انگار این دانشجوی خارجی خبر نداشت که میزبانان انگلیسی اش به خاطر تغییر برنامه ریزی های گذشته و محدودیت ظرفیت پذیرش در ترم های بهاره ، اصلاً از این تصمیم ناگهانی او خوشحال نیستند و بدتر آنکه حامیان قدرتمند خانم والترز هم این مسائل را نادیده می گرفتند تا بیشتر موجب ناراحتی مسئولان دانشکده شوند . با کم شدن صدای گفتگوها تصمیم گرفتم ، نوشتنم را شروع کنم که زنگ تلفن اتاقم به صدا درآمد و به من خبر دادند النا در طبقه پایین منتظر من است . فوراً خودم را به آنجا رساندم و او را دیدم که بی صبرانه در راهرو قدم می زند . النا گفت که می خواهد در مورد اتفاقات اخیر از من سئوالاتی بپرسد بنابراین به پیشنهاد من برای قدم زدن به باغ رفتیم . او با اطلاعات زیادی درباره ماجراهایی که برای من پیش آمده بود به فرگوسن هال آمد این را بعداً از حرف هایش فهمیدم که گفت " : من راجع به حرف هایت خیلی فکر کردم و به نتایجی هم رسیدم و سعی کردم قبل از اینکه به اینجا بیایم تا جایی که ممکن است درباره آن ماجراها اطلاعاتی بدست بیاورم . پیدا کردن اطلاعات راجع به آن گردنبنند کار سختی نبود چون بعد از کمی کنجکاوی فهمیدم نشان ویژه خانواده امپراتور است و به هر عضوی از خانواده در هنگام تولد ، نمونه ای از این گردنبنند داده می شود که دارنده آن تا پایان عمر آن نشان را نزد خودش حفظ می کند " .

_ پس بانوی خاطرات من یک پرانسس است ؟

_ شاید اینگونه باشد اما من مطمئن نیستم

النا نفس عمیقی کشیده و سکوت کرد احساسم به من می گفت به این نکته آخر توجه زیادی داشته اما نتوانسته راجع به آن اطلاعات کافی بدست آورد شاید هم این قسمت از سئوال ما ، رازی بود که من باید آن را کشف می کردم . النا همچنان که به راهش ادامه می داد گاهی نیز به جاده سفید پوشی که آن را طی می کردیم و به درختانی که با بلورهای برف تزیین شده بودند ، خیره می شد انگار در درونش مشغول بررسی حوادثی بود که من آنها را وارد زندگی او کرده بودم و او خود را مجبور به فکر کردن درباره آنها می دید . من و النا پس از طی کردن مسیری که در آن قدم می زدیم در انتهای جاده روی نیمکتی سرد که در کنارش درخت افرای تنومندی همچون مجسمه برفی شاخه هایش را بر بالای سر نیمکت چوبی گسترده و صحنه زیبایی را خلق می کرد نشستیم و او این بار در حالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود گفت " : مهمترین نکته ای که در میان ماجراهای اتفاق افتاده برای تو ، وجود دارد مسئله حضور زنان ناشناسی است که در این ماجرا ها نقش دارند . لیلیان ! من احساس می کنم تو وسط دایره ای ایستاده ای که این زن ها آن را تشکیل داده اند و وظیفه هر کدام از آنها در این دایره پاس دادن تو به سمت دیگری است بدون اینکه به تو اجازه دهند از حصار که به دور تو کشیده اند ، بیرون بروی " .

_ من متوجه منظورت نمی شوم ؟ مگر داستان من چند ناشناس دارد که تو چنین تصویری داری ؟

این مسئله خیلی واضح است. فقط کافی است کمی دقت کنی لیلیان، به خاطر بیاور کسی که آن بسته پستی را برایست فرستاد و بعد تو با نوشتن داستان زندگیش از او یک قهرمان بزرگ ساختی یک دختر جوان همسن خودت بود و یا حداقل این تصویری بوده که تو از او داشته ای اما زنی که آن نامه را به کارمند هتل داده بود تقریباً زنی چهل و پنج ساله بوده است من در این باره تحقیق کرده ام و حالا می خواهم قبول کنی نویسنده آن نامه ها این بازی را به تنهایی اداره نمی کند.

از شنیدن حرف های النا شوکه شدم چون هیچگاه تصور نمی کردم که با چند زن درگیر یک ماجرا باشم. در دنیای من قهرمان داستانم و کسی که مرا به دنبال خود می کشانید، همیشه یک نفر و آن هم دختری جوان بود نه زنانی که شاید هیچ جایگاهی در داستان من نداشتند اما تمام ماجراهای آن را در دنیای واقعی اداره می کردند. النا برایم توضیح داد که با کارمند هتل صحبت کرده و متوجه شده که آن زن هیچ شباهتی به دختر رویاهای من ندارد. او همچنین اضافه کرد که اگر بخواهم خوش بینانه فکر کنم صاحب گردنبند یک بانوی ابرانسی است باز هم تصویری غیر عاقلانه است چون در انگلستان کسی وجود ندارد که بانوان کاخ ابرانس را نشناسد و آنها هرگز نمی توانند مخفیانه چنین بازی بزرگی را به تنهایی اداره کنند.

حرف های النا، من را غمگین و ناراحت کرد و از اینکه به راحتی متوجه شدم النا اگرچه مانند من در وسط دایره این حوادث عجیب نبود اما خیلی بهتر از من توانسته است به حقیقت پشت پرده این ماجراها و آنچه که از چشمان همه پنهان بود، پی ببرد نسبت به خودم عصبانی بودم و حالا که دارم راجع به حرفهای او بیشتر فکر می کنم این نکته را متوجه می شوم که اگر کمی نسبت به این ماجراهای زندگی عاقلانه تر رفتار می کردم شاید خیلی زودتر از النا متوجه این نکات ظریف می شدم اما افسوس که من با تعصب به رویایی چنگ انداخته و با تمام وجود برای حفظ آن می کوشیدم که هیچ بنیان منطقی ای در دنیای واقعی نداشت و در واقع بیشتر مفهوم تصاویر ذهنی من بود نه آن چیزی که در بیرون از دنیای من می گذشت. به یاد می آورم بعد از حادثه ای که در هایدن پارک اتفاق افتاد و آن دختر هرگز به قولش عمل نکرد و برای دیدن من نیامد چه احساسات تلخ و زجر آوری را تجربه کردم. در آن زمان تصور می کردم من یک بازیچه ام و یا وسیله ای که او را به هدفش می رساند اما در روزهای بعد وقتی قلبم آرام گرفت و آرامش به خانه ی آشفته ی ذهنم بازگشت، تصمیم گرفتم او را ببخشم و به خودم امیدواری دادم دیگر هرگز این احساسات ناخوشایند را در مورد او تجربه نکنم اما حالا دوباره همه چیز فرق می کرد و من نه تنها ذهن و قلبم را در گردابی از احساسات نفرت انگیز غوطه ور می دیدم بلکه تصور بازیچه بودن نیز بیش از گذشته در وجودم رخنه کرده و آن را از خشم لبریز کرده بود آن چنان که ظاهر من نیز تحت تأثیر آن نگران به نظر می رسید و النا هم به راحتی متوجه این حالت شده و تلاش کرد من را آرام کند: "لیلیان آرام باش و اینقدر خودت را نگران نکن. من تمام تلاشم را به کار می گیرم تا بفهمم بین زنی که در هتل بود و فرستنده اصلی آن نامه ها چه رابطه ای وجود دارد و به تو کمک خواهم کرد تا قهرمان اصلی داستانت را پیدا کنی."

از النا تشکر کردم و به او گفتم: "اگر آن بسته پستی هیچگاه به دست من نمی رسید. من هم هرگز درگیر این ماجراها نمی شدم اما حالا تمام زندگیم تحت تأثیر این رمان قرار دارد و من باید او را پیدا کنم. این تصمیم به خاطر ذهنیت گذشته و علاقه نسبت به او نیست بلکه این بار به خاطر حفظ غرورم است که باید این کار را انجام دهم."

احساسات را درک می کنم و به خوبی می فهمم که زندگی چقدر در طی این سه سال درگیر حوادث رمانت بوده است اما نباید احساسی عمل کنی. در ضمن باید نکته دیگری را هم به تو بگویم که در کشور من فرستادن یک بسته پستی با یک هویت جعلی تا حدودی غیرممکن است یعنی سارا اسپنسر باید بین جعلی بودن نامش و آدرسش یکی را انتخاب کرده باشد چون هنگام فرستادن آن بسته باید رسید پستی را امضاء می کرده و از تحویل گرفتن آن توسط تو کاملاً مطمئن می شده است تا اگر آن بسته به دست تو نرسید و یا در راه رسیدن آن به تو مشکلی پیش آمد فوراً بتواند کاری کند.

یعنی حالا تو فکر می کنی سارا اسپنسر واقعاً وجود خارجی دارد؟

قطعاً باید اینگونه باشد . وقتی او آدرسش را اشتباهی نوشته پس حتماً اسمی که بر روی بسته پستی بوده ، نام واقعی اوست .
 نور امیددی بر قلبم تابیده شد و خوشحال شدم که النا می توانست به من کمک کند تا قسمت گمشده ی معمای داستانم را پیدا کنم .
 به خوبی می دانستم اگرچه او ، مرا ناامید نمی کرد اما باید خودم بیشترین تلاش را در این زمینه انجام می دادم . من باید راهی برای رفتن به کاخ اپرانس پیدا می کردم چون احساسم قدرتمندانه به من می گفت سرچشمه تمام حوادث پیرامونم از کاخ اپرانس شروع می شود یعنی جایی که آریه نا به آنجا تعلق داشت . من و النا تا مدتها راجع به این مسئله فکر کردیم و سرانجام تصمیم گرفتیم من به بهانه نوشتن کتاب جدیدم که درباره ی یک خانواده زرتشتی بود ، به اپرانس بروم . النا قول داد بوسیله آقای ادموند نامه ای به کاخ اپرانس بفرستد و نتیجه بررسی های آنها را بعداً به من خبر دهد . ایمان دارم بزودی به اپرانس خواهم رفت و از نزدیک شاهد حوادث تازه ای خواهم بود . من تمام تلاشم را خواهم کرد تا ارتباطم با آنجا قطع نشود و بتوانم تا زمان پیدا کردن او در اپرانس بمانم .
 در این روزها بیشتر وقتم را صرف پیدا کردن بهانه هایی برای ادامه حضور در اپرانس می کنم چون این نکته را به خوبی می دانم که بهانه نوشتن کتاب جدید نمی تواند ادامه دیدارهایم از آتشکده پارس را تضمین کند و من ناچارم به دنبال راه حل های بهتری برای حل این مشکل بگردم . .

23 January

بعد از گذشت دو هفته از آخرین دیدارم با النا ، خبرهای خوبی را می شنوم . او دیشب به من خبر داد با درخواست دیدار من از آتشکده پارس موافقت شده و من حالا می توانم به کاخ اپرانس بروم ؛ به خانه ی دختری که مرا با خاطراتش به لندن کشانید اما در روز قرار ملاقاتش با من حاضر نشد تا مرا وادار کند برای پیدا کردنش هر کاری انجام دهم . آنقدر هیجان زده ام که نمی توانم افکارم را بر روی موضوع نوشته هایم متمرکز کنم و یادداشت های که در این باره در دفترچه خاطراتم می نویسم ، همگی نامنظم و آشفته اند ولی ترجیح می دهم در این لحظات مهم با جملاتی کوتاه همه چیز را تمام کنم . نمی خواهم هیچ اتفاقی از حضور در نوشته های من بازماند . می خواهم همه چیز را با همه احساساتی که نسبت به آن در درونم تجربه می کنم بر روی دفترم بنویسم تا زمانی که برای مرور این خاطرات ، دوباره آنها را می خوانم هیچ چیز را فراموش نکرده باشم . النا تا یک ساعت دیگر برای بردن من به کاخ اپرانس به اینجا می آید و من تا آن موقع اندکی وقت دارم بر افکارم تسلط پیدا کنم . از دیشب تا به حال مدام از خودم می پرسم امروز چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ من تا مدتها قبل فکر می کردم به خاطر او به اپرانس می روم اما بعد از دیدار با النا به این نتیجه رسیدم که هدف اصلی ام برای رفتن به آنجا ، غرورم و حفظ دنیایی است که با نوشتن خاطرات او ، آن را بازسازی کرده بودم و نمی خواستم حالا با تردید هایی که واقعیت به زندگی من وارد کرده بود، آن را از دست بدهم . النا مطابق همیشه به موقع آمد و من سرانجام راهی کاخ اپرانس یعنی دنیای ناشناخته ای که سه سال پیش با ورود آن داستان به زندگیم ، مرا به سمت خویش فراخوانده بود، شدم . النا زنی وقت شناس و منظم بود و به خوبی می توانست برابر با هر موقعیتی ، رفتاری مناسب داشته باشد و در آن لحظه هم یعنی هنگامی که از خیابان های شلوغ لندن عبور می کرد با سکوتش به من اجازه داد برای آخرین بار افکارم را مرور کنم اگرچه می توانستم از نگاهش متوجه شوم که سکوتش بیشتر به خاطر نگرانی است اما ترجیح دادم فعلاً از او سئوالی در این باره نپرسم . ما بعد از طی کردن آن خیابان ها که نیم ساعت از وقت ما را تلف کرد وارد جاده ای شدیم که در اطرافش درختانی وجود داشت که در پشت خود زمین های وسیعی را پنهان می کردند . این جاده آنقدر خلوت بود که من احساس می کردم از لندن خارج شده ایم بنابراین در این مورد از النا سئوال کردم و او گفت " تمام املاک این منطقه متعلق به خانواده امپراتور است و در واقع این جاده مرز بین شهر لندن و منطقه تحت حکمرانی آنها است " .

من قبلاً فکر می کردم که او فقط یک تاجر ثروتمند است نه یک فرمانروای قدرتمند که می تواند بر سرزمین های زیادی حکومت

کند

-لیلیان! در جهان امروز که نفت پایه و اساس کشور های جهان را تشکیل می دهد و صاحبان کمپانی های نفتی می توانند علاوه بر داشتن ثروت زیاد، می توانند حکمرانان قدرتمندی هم باشند و حالا تصور کن خانواده ای مانند خانواده امپراتور که صاحب بزرگترین کمپانی های نفتی دنیا در این کشور و آمریکا هستند چقدر می توانند از بقیه هم ترزان خود قدرتمند تر باشند. در جامعه ای مثل آمریکا سیاستمدارانی که می خواهند به قدرت برسند تلاش زیادی می کنند که حتماً با خانواده امپراتور در ارتباط باشند و در واقع این، برای آنها به معنای مانند داشتن شانس خیلی زیاد است که اگر بتوانند امپراتور را راضی کنند که از آنها حمایت کند واقعاً شکست ناپذیر می شوند

النا سپس آه بلندی کشید و در حالی که ماشین را در گوشه ای نگه می داشت نگاهی التماس آمیز به من انداخت انگار می دانست که در کاخ ایرانس چه اتفاقی خواهد افتاد که با چشمانی غمگین به من عمق چشمانم نگاه کرد و گفت "فکر می کنم حرف هایی که در دیدار قبلی امان به تو زدم اشتباه بود و من نباید کاری می کردم که تصمیم تو برای رفتن به ایرانس قطعی شود. خانواده امپراتور آنقدر قدرتمند هستند که می توانند قدرتها را جا به جا کنند و تو فقط یک نویسنده ای؛ یعنی کسی که در برابر آنها کاملاً بی دفاع است و من برایش نگرانم. ما می توانیم قهرمان داستان تو را بیرون از کاخ ایرانس هم پیدا کنیم یعنی جایی دورتر از دنیای ناشناخته ای که از خطراتش در امان نیستی"

او به سمت جاده ای که پیش رویمان قرار داشت نگاه کرد و گفت: تصور کن این جاده، مسیر سرنوشت توست؛ پیش روی ما کاخ ایرانس با حوادثی ناشناخته که معلوم نیست تو را به آرزویت خواهد رساند یا نه؟ قرار دارد و پشت سرت، شهر لندن و آقای ادموند با انتشارات بزرگش قرار دارند که می توانند به تو کمک کنند به اوج خواسته هایت برسی و یک نویسنده مشهور، حالا خودت انتخاب کن؛ رفتن به سمت مکانی که هیچ آینده ای مشخصی را برای تو در نظر نگرفته و یا برگشتن به نزد آدم هایی که می توانند خوشبختی و آینده ات را تضمین کنند."

می دانستم حق با النا است من به سمت دنیای می رفتم که همه حوادثش بر ایم ناشناخته بودند اما به خوبی این مسئله را درک می کردم که او برخلاف دیدار قبلی امان که در آن جسورانه از رفتنم به ایرانس می گفت این بار ترسیده بود و من اگر چه این احساسش را می فهمیدم اما اصلاً تصمیم نداشتیم پشیمان شوم چون در آستانه راهی قرار گرفته بودم که ایمان داشتیم روزی باید به آنجا می رفتیم و نمی خواستیم دیگر با هیچ حرفی ناامید شوم به دلیل اینکه سرنوشتی که مرا به سمت خویش فراخوانده بود برای رساندن من به اینجا هزینه زیادی را نیز از من گرفته بود؛ خانواده، وطن و همه آرزوهایی که من در سرزمین پدری آنها را رها کردم تا برای جستجوی او به این شهر غریب بیایم و چقدر احساساتم در طی این مدت جریحه دار شده بود. حالا نمی خواستم در حالی که چند قدم تا او و رسیدن به جوابهایم فاصله داشتم همه چیز را نادیده بگیرم پس برای دلداری دادن به النا گفتم "من باید این راه را طی کنم تا سرانجام حقیقت معلوم شود اگر رفتن به ایرانس قسمتی از سرنوشت من است این مسئله را می پذیرم و از آن فرار نمی کنم چون اگر فرار کنم سایه حوادث ناخوشایندش بیشتر، زندگیم را تحت تأثیر قرار خواهد داد و حالا هم از تو می خواهم نگران نباشی و به این فکر کنی که ما بهترین تصمیم را گرفتیم این راه باید طی شود تا ما به هدفمان برسیم."

و بعد چشمانم را به جاده ای که اینک برای من بی انتها به نظر می رسید، دوخته و سکوت کردم اما متوجه شدم قطرات اشک از چشمان النا جاری است وقتی که با تلخی گفت "واقعاً متأسفم چون فکر می کنم به اندازه دیگران در کشاندن تو به اینجا سهم داشته ام اگر من بر روی مخالفتم برای آمدن تو به ایرانس پافشاری می کردم شاید تو هرگز در این شرایط سخت قرار نمی گرفتی. من فراموش کرده بودم که تو در انگلستان تنها هستی و طرف مقابل ماجرای تو، خانواده امپراتور هستند و اگر اتفاقی برایت بیفتد هیچ کس نمی تواند به تو کمک کند. من در برابر اشتیاق تو تسلیم شدم و این کاری غیر عاقلانه بود."

_النا! خودت را ناراحت نکن. این تنها راه حل من برای رسیدن به هدفم بود. فراموش نکن که این انتخاب خودم بود پس عواقب آن را هم می پذیرم. من نمی توانستم تا ابد در حسرت رسیدن به آرزویم بسوزم.

و بعد از او خواستم ماشین را روشن کرده و به راه بیفتد آنگاه چشمانم را بستم تا آرامشم را به دست بیاورم. دقایقی بعد ما جلوی ایستگاه بازرسی کاخ اپرانس ایستاده بودیم و النا داشت معرفی نامه من را به یکی از مأموران امنیتی نشان می داد تا اینکه به ما اجازه عبور دادند و ما پس از طی کردن راهی کوتاه در برابر درِ بزرگی که وسط دو ستون مرمرین قرار گرفته بود توقف کردیم بر بالای ستونها دو شیر قدرتمند همچون نگهبانانی خاموش خفته بودند. به داخل باغ که نگاه کردم محافظین قصر را دیدم که بلافاصله با دیدن ما جلو آمده و در را باز کردند و سرانجام بعد از سه سال انتظار، قدم های من بر خاک اپرانس نشست و من وارد خانه ای شدم که تمام حوادث داستانم در آن رخ داده بود. من در برابر درِ ورودی لحظه ای مکث کردم تا تمام جزئیات کتابم را دوباره مرور کنم.

همه چیز در آنجا برای من آشنا بود؛ درخت ها، پرچین ها، مجسمه ها، ستون ها و حتی سنگفرش زیر پایم که بسیار جالب بود. من بارها در رویاهایم این تصویر را ترسیم کرده بودم که چگونه صدای پای اسب های شاهزادگانی که برای اسب سواری از این جاده عبور می کردند در فضا طنین انداز شده و با صدای خنده روح افزای صاحبانشان در هم می آمیخت و صحنه زیبایی را خلق می کرد. به یاد می آورم او برایم نوشته بود هنگامی که سوار بر اسب سفیدش از این جاده می گذرد چقدر از شنیدن صدای پرندگان رنگارنگ باغ لذت می برده است و احساس می کرده که برای او می خوانند. در اینجا هر چیزی برای من به معنای واقعیت رویاهایی بود که از خاطرات او داشتم. این را النا به خوبی می فهمید اما چیزی نگفت و فقط در برابر سکوت متفکرانه من، لبخندی زد. او آگاه بود که سکوت من دلیل بر نا آگاهی من نیست بلکه به خاطر این است که خیلی چیزها را بیشتر از خیلی از کسانی می دانم که سالها در این قصر زندگی کرده اند اما سکوت می کنم تا ندانستنی های آنها رنجی برای دانستنی های من بوجود نیاورند. لحظه ای بعد مردی آمد تا ما را به دیدار آقای ادنلی مشاور امپراتور ببرد و من به خودم تبریک گفتم که چقدر خوب توانسته ام این قصر را بدون آنکه حتی برای یک بار آن را دیده باشم، توصیف کنم. آقای ادنلی مشاور امپراتور، مردی میانسال و بلند قد و شیک پوش بود که از طرف امپراتور به عنوان راهنمای ما در کاخ اپرانس معرفی شده بود. او با دیدن من از کتابم و شیوه نویسندگی ام تعریف کرد و گفت: "خاطرات مرده، یکی از زیبا ترین کتابی بوده که تاکنون خوانده ام. به نظرم این کتاب واقعاً شایستگی دریافت جایزه آکادمی را داشت. امیدوارم کتاب بعدی اتان هم که ماجرای یک خانواده زرتشتی است بسیار موفق تر از این باشد".

او جمله آخرش را با اطمینانی کامل بیان کرد انگار فقط عبارت (خانواده زرتشتی) کافی بود تا کتاب من در انگلستان رکورد فروش را بشکند و من به عنوان موفق ترین نویسنده شناخته شوم اما او هرگز نمی دانست که خاطرات مرده هم داستان یک خانواده زرتشتی بوده است که من آن را تغییر داده ام. آقای ادنلی در ادامه حرفهایش گفت که امپراتور در حال حاضر در آمریکا هستند و به من پیشنهاد داد در اولین فرصت پس از بازگشت او به لندن، به دیدارش بروم. در آن لحظه که او حرف می زد، من به خوبی این نکته را درک کردم که از نظر او، این دیداری ضروری است و هیچ کس نباید چنین فرصت طلایی را از دست دهد اما من به این زودی قصد دیدار با امپراتور را نداشتم چون علت اصلی حضور من در اپرانس چیز دیگری بود و به النا هم قول داده بودم از هر مسئله در دسرسازی دوری کنم پس دلیلی نداشت تا زمانی که مجبور به رو به رو شدن با امپراتور نبودم، با او دیداری داشته باشم بنا براین فقط تشکر کردم و به او قول هیچ دیداری را ندادم. گفتگوی ما با آقای ادنلی بیشتر از ده دقیقه طول نکشید و او، ما را برای دیدن آتشکده پارس به آنجا برد. آتشکده پارس تنها مکان مشترک بین من و بانوی خاطراتم، اینک در برابر چشمان من قرار داشت و من در حالی که می کوشیدم احساسم را پنهان کنم با تمام وجود در برابر درِ بسیار بزرگ چوبی و قهوه ای رنگ آن که تصویری از اهورامزدا را بر قلب خود نقاشی کرده بود، ایستادم و به زیباترین عبادتگاهی که بارها و بارها در رویاهایم آن را توصیف کرده بودم، نگاه کردم. در آن لحظه واقعاً حس می کردم بین من و رویاهایم دیگر هیچ مرزی وجود ندارد. من به کتابم واقعیت بخشیده بودم و

این ، برایم زیباترین احساس بود . در آن زمان که من غرق در رویاهایم بود ، آقای ادنلیهم داشت به النا توضیحاتی درباره آتشکده می داد اما من نیازی به شنیدن حرفهایش نداشتم چون سه سال پیش زمانی که نه او و نه النا ، هیچ کدام در زندگیم وارد نشده بودند ، من همه چیز را می دانستم و ای کاش این طور نبود تا اینقدر به خاطر آگاهی ام رنج نمی کشیدم . واقعاً دانستن چقدر ناخوشایند است وقتی نمی توانی درباره آن چه که می دانی ، حرفی بزنی . واقعاً چقدر سخت است سالها در رویای رسیدن به یک آرزو ، زندگی کنی و وقتی به آن رسیدی با لبخندی تلخ ، سکوت کنی تا هیچ کس نفهمد رسیدن به این لحظه ، روزی آرزوی پنهان تو بوده است . آری حقیقت زندگیم این است ؛ من سکوت می کنم تا هیچ کس از احساسی که درون قلبم پنهان کرده ام ، آگاه نشود و قدم به آتشکده پارس می گذارم ؛ به جایی که فضایش برایم بیش از اندازه آشنا است انگار سالها در اینجا عبادت کرده و یا به بارها به ندای اهورامزدا گوش داده ام که هیچ احساس ناشناخته ای در من ایجاد نمی شد . همه عناصر این مکان مقدس در هاله ای از معصومیتی روحانی فرو رفته اند ؛ هاله ای عجیب که نه تنها بر آتشکده پارس سایه افکنده بلکه قلب من را نیز به تسخیر خود در آورده است . در آنجا همه چیز برای تقویت این احساس زیبا درون من موثر بود حتی ترکیب رنگ های زرد و قهوه ای که در عمق تاریکی نفوذ می کرد و حالتی جذاب و مرموز به آتشکده پارس می بخشید به خوبی می توانست مکمل این نیروی قدرتمند باشد . در انتهای آتشکده نقشی از اهورامزدا که در میان هاله ای از نور ، با وقار نشسته بود ، بر سینه سنگ تراشیده شده بود و در برابر آن آتش شعله ور اما آرام در میان آتشدانی سنگی می سوخت و بر روی دیوارها سنگ نوشته هایی از اوستا (کتاب مقدس زرتشتیان (که در پرتو نور مشعل های اطرافشان می درخشیدند ، به خوبی دیده می شد . او در خاطره هایم برایم از این نیروی قدرتمند که تمام آتشکده را در چنگال خود اسیر کرده بود ، نوشته بود و من هم بارها آن را در کتابم توصیف کردم اما حالا می دیدم اینجا چقدر از آنچه من بیان کرده بودم مرموزتر و زیباتر است گویی با ورود به آتشکده ، همه چیز حتی ذهن در ژرفای این نیروی آرامش بخش غرق می شد . به یاد می آورم آریه نا در یکی از خاطراتش نوشته بود که چگونه اهورامزدا با نگاهی دقیق به چهره عبادت کنندگان نگاه می کرد و با وجود اینکه از قبل ، تمام آرزوهای قلبی آنها را می دانست اما با آرامش و وقاری که شایسته عظمت و یگانگی او بود ، به عبادت‌هایشان گوش می داد تا آنان با آرامشی روحی ناشی از اطمینان قلبی به اینکه اهورامزدا آرزوهایشان را برآورده خواهد ساخت به خانه های خود باز گردند و من همیشه به این فکر می کردم که آیا اهورامزدای او نیز مانند خدای من از رازی که در قلب من و او نهفته بود ، آگاهی داشت اما آن را پنهان نگه می داشت تا کسی از آن خبردار نشود و یا نه ! چیزی در این باره نمی دانست ؟ و حالا بعد از گذشت سالها ، می توانم جواب سئوالم را با نگاه کردن به ژرفای عمیق چشمانی که در پرتو شعله های فروزان می درخشیدند ، بیابم . من در آینه چشمان او ، خودم را با همه اصالت سرزمین پدری امان می دیدم که برای یافتن فردی ناشناخته در قلب مکانی مقدس ایستاده بود و به چشمان خدای زرتشتیان نگاه می کرد و به این نکته پی می برد که اهورامزدای او با خدای خودش هیچ فرقی ندارد ، هر دو یکی هستند تنها تفاوت آن دو این بود که در خانه ی بانوی خاطراتش او را هورامزدا می نامیدند اما در عبادتگاه کوچک قلب من خدای یگانه نام داشت . در دلم با خدای خود می گویم " :چقدر خوب که ما تو را نمی بینیم اما تو ما را می بینی چون اگر غیر از این بود آن وقت مجبورت می کردند راز من و او را فاش کنی ولی حالا همه چیز پنهان است و من از این بابت خیلی خوشحالم . "

ما ساعتی دیگر نیز آنجا ماندیم و بعد از آقای ادنلی خداحافظی کرده و به فرگوسن هال برگشتیم قبل از رفتن ، آقای ادنلی به من گفت که برای یکشنبه آینده هم می توانم به اینجا بیایم و من از این بابت خیلی خوشحال شدم که النا توانسته آنها را راضی کند تا رفتن به آتشکده در روزهای آینده برایم ممکن شود . یقین دارم بانوی خاطراتم در آنجاست و دیدارهای بعدی من از آتشکده ، این فرصت را برایم فراهم خواهد کرد که من بتوانم شانس بیشتری برای جستجوی او پیدا کنم . روزهای خوب آینده در انتظار من هستند و من فقط می بایست با تمرکز بر حوادث خوب ، آنها را به سمت زندگیم جذب کنم تا آن به انتظار رحمت خداوند می نشینم

30 January

هوای بیرون سرد است اما فضای آتشکده گرم و دلنشین؛ گویا نه گذر فصل‌ها و نه ورود آدم‌های ناشناخته‌ای مثل من، در مکانی که هیچگاه قرار نبوده روزی در طول زندگیشان به آنجا بروند، هیچ‌کدام، تأثیری بر آرامش آتشکده پارس داشته باشند.

اینجا همچنان آرام و پر رمز و راز است دقیقاً مانند روز اولی که با نگاهی تازه و بدون داشتن هیچ تجربه و یا خاطره‌ای از حضور در این مکان که بتواند به من اطمینانی قلبی دهد و از اضطرابم بکاهد، به اینجا آمدم. آرامش آمیخته با سکوت این مکان به نحوی است که انگار سالهاست که این آرامش رمزگونه بر این آتشکده حاکم بوده و تا همیشه نیز حضور خواهد داشت حتی حالا که در پرتو نور مشعل‌هایی فروزانی که بر واژه‌های اوستا می‌تابند مشغول نوشتن این جملات هستم و تمام نیمکت‌های آبنوس عبادتگاه خالی از عبادت‌کنندگان است نیز حضور این سایه سنگین و این هاله آرامش بخشی که مرا به سمت خود جذب کرده است را در کنار خودم احساس می‌کنم. این دومین باری است که صدای گام‌های من بر قلب آتشکده پارس طنین انداز می‌شود و این صدا هم تنها صدایی است که می‌شنوم. کسی همراه من نیست اما سرنوشت که هر لحظه به خلق صحنه‌های جدید در زندگیم می‌پردازد همیشه در کنار من است. من امروز ساعت نه صبح بود که به کاخ اپرانس آمدم اما آقای ادنلی مطابق دفعه گذشته مرا به آتشکده نبرد بلکه به من گفت: "امپراتور امروز در قصر هستند. شما مایل نیستید ایشان را ملاقات کنید چون ممکن است برای یک سفر کاری دوباره به آمریکا بروند و شما شانس دیدار با او را از دست بدهید پس بهتر است همین امروز به ملاقات او بروید و این فرصت طلایی را از دست ندهید".

انتظار چنین حرفی را نداشتم بنابراین طبیعی بود که کاملاً شوکه شوم زیرا اصلاً آمادگی این دیدار را نداشتم چون نمی‌خواستم دیدارم با یکی از مهمترین آدم‌های زندگیم، اینقدر غیرمنتظره باشد اما چاره‌ای نبود در اینجا آقای ادنلی بود که تصمیم می‌گرفت لحظه بعد چه اتفاقی رخ دهد و من فقط باید تسلیم می‌شدم بنابراین ناچار شدم پیشنهادش را بپذیرم اما آرزو کردم ای کاش النا اینجا بود و به من تسلی می‌داد تا بر اضطرابم فائق شوم اما او نبود و من سرانجام به دنبال آقای ادنلی، قدم به مسیر تازه‌ای گذاشتم که برایم ناشناخته به نظر می‌رسید. ورود به مسیرهای ناشناخته، چه هنگامی که به مکان‌های جدیدی وارد می‌شدم و چه موقعی که باید در بین مسیرهای سرنوشت، یکی را انتخاب می‌کردم، همیشه مرا نگران و مضطرب می‌کرد و آن لحظه نیز همان احساسات را تجربه می‌کردم. ما هر لحظه که به باغ شمالی نزدیکتر می‌شدیم قدم‌های من سنگین‌تر و آهسته‌تر می‌شد انگار تمام نیروی من در پرتو جاذبه نیرویی دیگر تحلیل می‌رفت. می‌توانستم به خوبی این مسئله را احساس کنم که پیشنهاد آقای ادنلی برای دیدار با امپراتور یک حادثه غیرمنتظره نبوده است بلکه همه چیز در آن لحظه برای من و در تصورات من، از قبل تعیین شده بود. آقای ادنلی بعد از گذشتن از جاده آتشکده وارد راهی شد که در دو طرف آن مجسمه‌هایی از فرشتگان و پریان دریایی که بر پایه‌هایی از سنگ مرمر قرار داشتند، وجود داشت. ما سپس از پله‌هایی که فرشی قرمز بر روی آن گسترده شده بود بالا رفتیم و وارد کاخ شدیم. این برای اولین بار بود که در تمام زندگیم به یک قصر واقعی می‌آمدم اما فرصت توصیف کردن آن را نداشتم. در نگاه اول، ستون‌ها و فضال داخلی آنجا ترکیبی از یک فضای اشرافی و اصیل بود. در آنجا ما از پله‌ها بالا رفتیم و وارد راهرویی شدیم که قسمتی از این راهرو، در یک طرف آن دیواری پر از تابلوهای نقاشی اثر نقاشان بزرگ، قرار داشت و در طرف دیگر آن پنجره‌های تمام‌قدی با رنگ روشن و زیبا که به فاصله هر دو پنجره یک گلدان بزرگ قرار داشت، دیده می‌شد. در قسمت انتهایی راهرو نیز اتاق‌های زیادی وجود داشت که آقای ادنلی مرا به یکی از آنها راهنمایی کرد و از من خواست برای چند دقیقه در آنجا منتظر دیدار با امپراتور بمانم و بعد هم برای پذیرایی از من، زنگی را که در کنار در سالن پذیرایی قرار داشت به صدا درآورد که به فاصله کمی ناگهان خدمتکاری با لباس سفید در جلوی در ظاهر شد و آقای ادنلی به او با صدایی آرام طوری که من نشنوم توضیحاتی داد و آن خدمتکار با همان سرعتی که ظاهر شده بود به همان صورت نیز غیب شد و چند لحظه بعد با یک سینی که در آن یک فنجان قهوه و لیوانی شیر و کیک قرار داشت به اتاق برگشت. او زنی بلند قد با چشمانی سبز و لباسی سفید و تمیز بود و هنگامی که می‌خواست سینی را روی میز

بگذارد طوری مرا نگاه کرد که انگار عجیب ترین موجود دنیا را نگاه می کند . پس از رفتن خدمتکار ، آقای ادنلی گفت " : از خودت پذیرایی کن . من به نزد امپراتور می روم و به محض تمام شدن جلسه ایشان ، راجع به حضور تو در اینجا با او صحبت می کنم " .

و از اتاق خارج شد و من را در آن تالار بزرگ ، تنها گذاشت . کاری نداشتم که انجام دهم فقط به اطرافم دقت کردم تا آن مکان را بهتر بشناسم . تالار ترکیبی از هنر انگلیسی و ایران باستان بود با تابلوهایی از پادشاهان بزرگ هخامنشی و افراد دیگری که به نظر می رسید اعضای خانواده امپراتور باشند . در یک طرف اتاق هم پنجره های تمام قدی قرار داشتند که در زیر پرده های نخودی رنگ ، پنهان شده بودند و حالتی شاعرانه به اتاق می بخشیدند . در زیر پای من هم فرش های گرانبهاتر ایرانی گسترده شده بود . دو ردیف مبلمان به رنگ های قرمز و آبی به فاصله ی مساوی از یکدیگر در صدر اتاق خودنمایی می کردند . در آنجا همه چیز به بهترین شکل ممکن در جای خود قرار گرفته بود و طراحی عالی آن ، نظر همه سلیقه ها را جلب می کرد . من در حدود نیم ساعت از وقتم را در آن تالار سپری کردم تا سرانجام آقای ادنلی به آنجا آمد و گفت که امپراتور منتظر دیدار من است . به دنبال او از اتاق خارج شدم و ما بعد از طی کردن راهرویی طولانی ، در برابر در قهوه ای یکی از اتاق های انتهایی راهرو که یکی از محافظین قصر جلوی آن ایستاده بود ، توقف کردیم . آقای ادنلی با آن مرد صحبت کوتاهی انجام داد و ما وارد اتاقی شدیم که در آن صبح زود ، با کمک نور شومینه و نورهای مصنوعی حالتی نیمه روشن پیدا کرده بود . در آن اتاق مجموعه ای از وسایل گرانبها و اشرافی که با ترکیب خاصی چیده شده و نشانه خوش سلیفگی طراح آن بود ، به چشم می خورد . آقای ادنلیبه محض ورود ، در برابر حاضرین در اتاق ، تعظیم کرد و گفت " :عالیجناب !بانو لیلیان اینجا هستند " .مردی که در کنار پنجره ایستاده بود به سمت بقیه رفت و بر روی بزرگترین صندلی اتاق تکیه زد و نگاهی عمیق به من انداخت انگار با دقت موجودی ناشناخته را بررسی می کرد .گرمای نگاه پر جذبه اش آنچنان قدرتمند بود که تمام وجودم را به لرزه در آورد و افکارم را آشفته ساخت آنقدر که تا پایان آن دیدار نیز نتوانستم کاملاً بر افکارم مسلط شوم .چند ثانیه دیگر نیز در سکوت گذشت وهیچ کس حرفی نزد اما من مدام از خودم می پرسیدم او کیست که همه چیز حتی افکار من در پرتو قدرت نگاهش آشفته می شود ولی نتوانستم برایش جوابی بیابم .همه حضار همچنان ساکت بودند و هیچ کس حرفی نمی زد انگار همه قدرتها در برابر قدرت چشمان زیبای او که در سایه ابروانی پر پشت می درخشید ، محو و نابود می شد که این چنین جذابیت نگاهش همه را به تسلیم وامی داشت .برای دریافت پاسخ سئوالم به قلبم رجوع کردم و سرانجام لحظه ای بعد ندایی آرام و لطیف پاسخ داد :او امپراتور است " .

تا اینکه سکوت حاکم بر اتاق نیز با سؤال آن مرد شکسته شد هنگامی که گفت " :پس آن نویسنده ای که از آتشکده پارس دیدن کرده است . شما هستید ؟ "

سرم را بلند کرده و به او نگاه کردم که در آن لحظه لبخند زیبایی بر لب نشانده بود و چشمانش می درخشید .درخشش آنها به گونه ای بود که انگار لبخند می زنند تا نگاهش را مهربانانه تر جلوه دهند .برای یک لحظه از تصور این چهره مهربان ، در ذهنم احساس آرامش کردم و در جوابش لبخندی زده و آرام گفتم " :بله عالیجناب !من ، لیلیان راد ، نویسنده خاطرات مرده هستم و از اینکه شما را در این روز زیبا ملاقات می کنم بسیار خوشحالم " .

اما این بار به جای او ، مردی که بر روی صندلی کناری او نشسته بود و تا آن لحظه با جدیت به من نگاه می کرد ، گفت " :آقای ادموند در نامه ای که برای ما فرستاده بود ، گفته اند که شما برای نوشتن داستان جدیدتان که در مورد یک خانواده ی زرتشتی است ، برای دیدار از آتشکده به کاخ اپرانس خواهید آمد .آیا این مطلب درست است؟ "

لحن آن مرد به قدری جدی و قاطع بود که من در برابر او احساس یک متهم در برابر قاضی را داشتم بنابراین بدون اینکه به چشمانش نگاه کنم حرف هایش را تأیید کردم .او هم نگاه معناداری به امپراتور انداخت و گفت " :عالیجناب امپراتور دستور داده اند تا هر زمان که شما می خواهید ، می توانید از آتشکده پارس دیدن کنید " .

این خوشحال کننده ترین خبری بود که در آن زمان می توانستم بشنوم ؛ خبری که واقعاً من را خوشحال کرد اما آن لحظه به قدری هیجمن زده بودم که در برابر این لطف بیش از اندازه که نشان از شخصیت والای امپراتور و احترام به افرادی بود که در جایگاهی پایین تر از ایشان قرار داشت، هیچ حرفی جز تشکر نتوانستم بگویم . این دستور ویژه که برای من بیشتر شبیه یک معجزه بود نیازم را برای پیدا کردن بهانه هایی که ادامه حضورم در کاخ اپرانس را تضمین می کردند ، برطرف می کرد و به من فرصت می داد زمان بیشتری برای پیدا کردن او داشته باشم . آن مرد در ادامه حرف هایش از اقامتگاه فعلی ام در لندن سؤال کرد که سئوالی عجیب بود چون به نظرم آنها باید درباره من اطلاعات کافی می داشتند اما ناچار شدم دانستی هایشان را کاملتر کنم و آقای ادنلی هم در ادامه حرفهای من گفت " :عالیجناب زوپیر !بانو لیلیان دانشجوی بورسیه هستند و تا پایان تحصیلات چهار ساله خود مطابق قراردادی که با دانشگاه لندن و انتشارات دنیای برتر دارند در انگلیس خواهند ماند " .

از اطلاعات دقیق آقای ادنلی راجع به برنامه هایم ، بیشتر تعجب کردم چون به یاد نمی آوردم که چیزی درباره مدت اقامتم در لندن به او گفته باشم اما امپراتور بدون آنکه سرش را بچرخاند نگاهی تحسین آمیز به آقای ادنلی انداخت و سپس در حالی که دستش را برای برداشتن لیوان آبی که خدمتکار به او تعارف کرد، بالای آورد، گفت " :اما من فکر نمی کنم که برای خلق یک شاهکار ادبی هم بتوان اینقدر زمان دقیقی را تعیین کرد . درست است ؟ "

در دلم دقت و نکته سنجی او را تحسین کردم بود و از اینکه وارد قصری شده بودم که او آن را اداره می کرد به خودم هم تبریک گفتم . او اگرچه یک نویسنده نبود اما به خوبی می توانست شرایط من را به عنوان یک نویسنده درک کند . در جواب ، حرفش را تأیید کردم و گفتم " :بله عالیجناب ، در رابطه با نوشتن یک رمان ، زمان هیچ معنایی ندارد آنچه مهم است احساس ما و اطلاعاتی است که باید درباره موضوع داستانمان بدست آوریم " .

ما به تو اجازه می دهیم تا زمانی که مشغول نوشتن داستانانتان هستید از آتشکده پارس دیدن کنید و اگر هم به اطلاعات نیاز داشتی از آقای ادنلی کمک بگیرید و اما در برابر این کار از شما انتظار دارم ذهن و فکرتان را کاملاً باز بگذارید و نگرانی ها را از خود دور کنید تا بتوانید یک شاهکار ادبی خلق کنید ؛ اثری که بتواند اصالت و نجابت زرتشتیان را به تصویر بکشد . حالا هم می توانید به آتشکده بروید و به نوشتن داستانانتان بپردازید . موفق باشید . بانو لیلیان !"

من هم از او تشکر کرده و به همراه آقای ادنلی از اتاق خارج شدم در حالی که خوشحالی عمیقی در درونم جریان داشت و هنوز هم باورم نمی شد بدون آنکه هیچ درخواستی از امپراتور راجع به تعیین فرصت زمانی حضورم در اپرانس کرده باشم او به من اجازه داده تا مدتی نامعین به آتشکده بروم . در آن لحظات مناز صمیم قلب خوشحال بودم و وقتی به آقای ادنلی هم نگاه کردم ، متوجه شدم او هم خوشحال است . او در این باره احساسش را پنهان نکرده و گفت " :شما بسیار خوش شانس هستید که توانسته اید ، این اینقدر زود نظر مثبت و مساعد امپراتور را برای ادامه حضورتان در اینجا جلب کنید چون اشرافزادگان و سیاستمداران زیادی هستند که با صرف وقت و انرژی زیاد هنوز نتوانسته اند حمایت امپراتور را برای همیشه برای خود حفظ کنند پس هیچگاه فراموش نکنید که نباید این لطف عالیجناب اتانس از یاد ببرید و تا جایی که می توانید همیشه سپاسگذار آن باشید " .

حق با آقای ادنلی بود . من باید تا همیشه قدردان این لطف بی دلیل امپراتور می بودم و از اینکه به من اجازه می داد برای پیدا کردن بانوی خاطراتم مدت بیشتری را در قصر او سپری کنم ، سپاسگذار می بودم آن ساعت ها جزو بهترین زمان هایی بود که من سپری می کردم . در آتشکده از خداوند بابت دادن فرصتی طلایی که می توانست به من کمک کند تا به اهدافم برسیم تشکر کردم و با خود عهد بستم برای پیدا کردن او نهایت تلاشم را بکنم . من در مسیر رسیدن به او و آرزوهایم قرار گرفته بودم و زیباترین احساس دنیا را تجربه می کردم احساسی که جواب سالها انتظار من بود و باید قدر و ارزش آن را می دانستم .

6 February

منتظر آقای ادنلی نشدم تا مرا به آتشکده ببرد و خودم آرام و آهسته بی آنکه کسی متوجه حضورم شود به آنجا رفتم. در آتشکده، موبد بزرگ مشغول عبادت بود او بعد از دادن توضیحاتی درباره حضورم در آنجا، مرا تنها گذاشت تا در برابر پرتو نور مشعل های فروزان که بر کتیبه های اوستا نور افشانی می کردند به نوشتن داستانم بپردازم. با رفتن او دوباره آن سکوت و آن نیروی جاذبه قوی که به آتشکده حالتی عجیب می بخشید و من را مجذوب و شیفته خود می کرد، به آنجا سرک کشید. واقعاً نمی توانستم علت این نیروی قدرتمند که مرا به سمت خود می کشید را درک کنم. تنها نوشتن بود که به من کمک می کرد زیبایی احساسی را که در آن لحظه تجربه می کردم، را بفهمم. دقایقی دیگر نیز در آن فضای معنوی، به تنهایی و اندیشیدن به حوادثی که در طی این مدت کوتاه حضورم در ابرانس رخ داده بود، گذشت. اما ناگهان صدای گام هایی در فضا پیچید که سکوت آتشکده پارس را شکست و ترسی ناشناخته را در درون من به جریان انداخت. در آن لحظه، وحشت زده از حضور بی موقع آنها در آتشکده پارس و شرمزده از حضور بدون اطلاع قبلی خودم در آنجا، می کوشیدم جملاتی مناسب برای قدم هایی که هر لحظه به من نزدیک و نزدیک تر می شدند، بیابم اما سرانجام صدای مردی که مرا مخاطب قرار داد هوای سنگین آن چند ثانیه زجر آور را از اطرافم پراکنده ساخت وقتی که گفت " بانو لیلیان! اعجاز سکوت آتشکده پارس شما را هم در خود غرق کرده است که این چنین آرام و تنها، اینجا نشسته اید."

به سمت صدا برگشتم و امپراتور را دیدم که در کنار زنی مسن اما زیبا که لباسی بلند بر تن داشت و قسمتی از نیم تاج درخشان و گرانبهایش در زیر روسری حریر او پنهان شده بود، ایستاده بود. آن دو توسط چند زن و مرد که به نظر می رسید ندیمه های آن بانو و محافظین امپراتور باشند همراهی می شدند. این صحنه شبیه به یک تابلوی نقاشی زیبا در کاخ ابرانس بود که همه چیز در آن آرام و رویایی به نظر می رسید به جز چهره آن زن که انگار از دیدن چیزی عجیب بسیار شوکه شده بود. چشمانش درون نا آرام او را فریاد می زدند آنقدر که من به خوبی توانستم رگه هایی از ترسی ناشناخته را در عمق نگاهش، به خوبی احساس کنم. ترس و تعجب او به قدری زیاد بود که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و مانند کودکی ضعیف و مظلوم بر بازوی امپراتور تکیه زد و آهی ناامیدانه کشید اما امپراتور که در تمام آن مدت به من نگاه می کرد بدون آنکه تغییری در چهره خود دهد آرام بازوهای او را گرفت و آهسته به خدمتکارها گفت " بانو ماندانا را به قصر ببرید تا استراحت کند."

و بعد آن زن را همچون کودکی ضعیف به آنها سپرد. ندیمه های بانو ماندانا به سرعت دستور امپراتور را اطاعت کرده و او را به سمت در خروجی بردند. آن زن قبل از اینکه از آتشکده بیرون برود برای لحظه ای برگشت و با ناامیدی به من نگاهی انداخت و بعد به سرعت ناپدید شد طوری که انگار هیچ وقت به آنجا نیامده بود. با رفتن او، امپراتور کنار من روی نیمکت نشست و به آتشی که در برابر تندیس اهورامزدا می سوخت، نگاه کرد. نگاهش شباهتی عجیب به نگاه اهورامزدا داشت انگار هر دوی آنها، یکی بودند با چشمانی درخشان و پر رمز و راز که قدرت افسانه ای اشان را به رخ دنیا می کشیدند. امپراتور در سکوت به چشمان اهورامزدا خیره شد درست مثل اینکه از چشمان همزاد خویش، نیرو و قدرت می گرفت. قدرت نگاه جذابش که در هاله ای از سکوتی متفکرانه فرو رفته بود و اعجاز کلمات ناگفته اش که می دانستم بزودی بیان خواهد کرد، همه وجودم را پیشاپیش به لرزه انداخت. از دیدگاه من، همه چیز این مرد افسانه ای با دیگران فرق داشت؛ تفاوتی که من را مجذوب او می کرد. امپراتور سپس در ژرفای سکوت و آرامشی که آتشکده پارس را در آغوش کشیده بود به من نگاه کرد و گفت " دوست دارم کمی از داستانت برایم صحبت کنی؟ و از اینکه چه چیز تو را به اینجا کشانید و باعث شد تصمیم بگیری رمانی در مورد زرتشتیان بنویسی؟"

طنین صدای امپراتور قلبم را به تپش انداخت و سئوالش ترسی عجیب را بر ذهنم مسلط کرد. من قادر نبودم منظور او را از این سؤال درک کنم و به همین خاطر هم افکارم آشفته شد و در جوابش کمی مکث کردم تا به درون ناآرامم فرصتی برای آرامش ببخشم آنگاه با

یادآوری جملاتی که برای توصیف آتشکده پارس در دفتر خاطراتم نوشته بودم رو به امپراتور گفتم " :آتشکده پارس همچون داستانی آرام و زیبا است با نیرویی مرموز و قدرتمند در اعماق قلب واژه های خود که همگان را شیفته می سازد آن چنان که هر خواننده ای پس از خواندن اولین صفحه اش در دام اعجاز آن چنان اسیر شده و دیگر قادر به جدا شدن از آن نیست .عالیجناب ! توصیف زیبایی های این مکان مقدس را از یکی از دوستانم شنیدم .او به اینجا علاقه زیادی داشت و آن چنان این مکان را برایم توصیف کرد که من هم علاقه مند شدم آتشکده پارس را ببینم و داستانی درباره آن بنویسم و حالا باید اعتراف کنم اینجا واقعاً همانگونه است که او برایم تعریف کرده بود "

لبخندی دلنشین بر چهره امپراتور نشست و گفت " :پس دوستان حتماً یک زرتشتی اصیل است ؟ یا کسی که علاقه به اینجا در خون اوست که به خوبی توانسته شما را علاقمند به دیدن این مکان کند "

در جواب فقط لبخندی زده و چیزی نگفتم .از تصور اینکه امپراتور می توانست از علت اصلی حضور من در آنجا آگاه شود بسیار نگران بودم و اصلاً دوست نداشتم او از راز من اطلاعی یابد .امپراتور چند ثانیه بعد بی آنکه جوابش را بگیرد به دادن توضیحاتی درباره آتشکده پرداخت و گفت که اینجا مظهر اصالت او و خانواده اش است ؛ اصالتی که بخش عظیمی از آن را که ارزشی چند هزار ساله داشته بیشتر از پنجاه سال پیش در ایران رها کرده و به دنبال موقعیت های کاری به لندن آمده بود .او برایم تعریف کرد که در آن زمان مانند من یک جوان بی تجربه بیشتر نبوده است و حالا مهمترین وظیفه خود را حفظ این اصالت و دفاع از ارزش های خانوادگی می داند و در آخر هم اضافه کرد " :تو هم از همان سرزمین اصیل به اینجا می آیی و در اصالت با خانواده من اشتراک داری پس آتشکده پارس می تواند برای تو هم نماد اصالت سرزمین پدری ات و گذشته پر افتخاری که خانواده و اجدادت پشت سر گذاشته اند ، باشد "

امپراتور آن چنان صمیمانه با من حرف می زد که انگار سالهاست مرا می شناسد یا عضوی از خانواده اش هستم و همین رفتار او هم باعث شد وقتی در کنارش هستم احساس غربت نکنم بلکه آرامشی توأم با تحسین از اعماق وجودم نسبت به او و لحظات با او بودن داشته باشم .امپراتور از دیدگاه من، انسانی مهربان و عمیق بود که هر چقدر هم می کوشیدم او را کاملاً بشناسم باز هم زوایای پنهان دیگری در وجودش داشت که برای شناخت و درک آنها نیازمند زمان و یا موقعیت های مناسب بودم .او همزمان می توانست هم یک فرمانروای قدرتمند باشد که همه از او توقعی جز دستور دادن نداشته باشند و هم مردی خوش مشرب و مهربان که همه از هم صحبتی او بسیار لذت برده و در کنارش احساس آرامش و امنیت کنند .دوباره سکوت بر آتشکده سایه گسترد و همه چیز حتی افکار من را هاله ای از آن نیروی مرموز در خود فرو برد .در تمام سه هفته ای که به آتشکده پارس می آیم بسیار کوشیدم منشأ و سرچشمه این نیروی قدرتمند را پیدا کنم اما هنوز جوابی نیافته ام .گاهی وقت ها احساس می کنم همه این نیروی در چشمان آن تندیس عظیم که در برابر آتش آرام و مرموز ایستاده است ، جریان دارد .آن مجسمه برای من یک مجسمه معمولی نبود بلکه نمادی از اصالت سرزمین پدری ام بود .یادآور روزهای خوب گذشته ای که در کنار خانواده ام سپری کرده بودم .به خاطر می آورم از اولین باری که قدم به آتشکده پارس گذاشتم حضور نیرویی که همه چیز را در اختیار خود داشت و مرا در ژرفای خود غرق کرده بود را به خوبی احساس می کردم انگار سالهاست آن را می شناختم .احساسم نسبت به آتشکده هیچگاه غریب و نا آشنا نبود حتی اکنون که در کنار امپراتور نشسته ام و این سکوت پایان دیدار ما را اعلام می کند هم حضور نیروی آرامش بخشی که مرا در خود احاطه کرده است را به خوبی در اطرافم احساس می کنم ؛ احساسی که جز سکوت ، چیز دیگری نمی توانم درباره ی آن بگویم .بعد از نوشتن این مطالب ، آنها را جمع می کردم تا به دیدار امروزمان خاتمه داده و به خانه برگردم که امپراتور به نوشته های مرتب شده من نگاهی انداخته و لبخندی مهربانانه زد و ناگهان در آتشکده دوباره باز شد و مرد بلند قدی به آرامی وارد گشت .با ورود او برای لحظه ای کوتاه احساس کردم تعادل نیروی حاکم بر آتشکده پارس از بین رفت اما بلافاصله همه چیز دوباره به حالت عادی برگشت آن مرد از لحظه ورود تا زمانی

که به نزدیکی ما رسید فقط به امپراتور نگاه می کرد انگار که جز او هیچ کس دیگری را نمی دید و یا شاید هم می دید ولی ترجیح می داد تا زمانی که کاملاً با من رو به رو نشده ، خود را بی تفاوت نشان دهد اما برای من نوع رفتار او فرقی نمی کرد چون من طبق عادت همیشگی بر روی رفتارهای همه آدم های اطرافم دقت کافی می کردم و بنابراین خیلی زود متوجه شدم از دیدارم شوکه شده است زیرا برای چند ثانیه چشمانش بر روی من خیره ماند اما بلافاصله آرامش و خونسردی خود را حفظ کرد و حالتی عادی به خود گرفت دقیقاً مانند شخص مهمی که با فردی معمولی دیدار می کرد . او توانست با زیرکی و مهارت آرامش خود را در مقابل من حفظ کند اما من متوجه تغییر چهره اش شدم . شاید در آن لحظه هر کسی جای من بود هرگز متوجه شوک و تعجب اولیه او پس از آنکه امپراتور من را معرفی کرد ، نمی شد اما من به خوبی دقت کردم و توانستم به این نکته ظریف پی ببرم چون به عنوان یک نویسنده به این حقیقت آگاه بودم که برای شناخت روحیات و حقایق وجودی آدم ها باید به خوبی بر روی رفتارهای آنها دقت کرد .

عالیجناب داتیس ، پسر امپراتور شباهتی عجیب به پدرش داشت . او چشمان روشن و ابروهای پهن و لبخند جذاب خود را از او به ارث برده بود . طرز نگاه کردن و لحن صدایش نیز همچون امپراتور ، قدرتمند و جذاب بود و من را به تحسین واداشت . چند دقیقه بعد هم وقتی که از اعجاز و آرامش آتشکده پارس برایم صحبت کرد تا مرا وادار کند به این فکر کنم که او از کجا می دانسته است که من مشغول فکر کردن به این موضوع هستم ، فهمیدم دقیقاً مانند امپراتور استعداد عجیبی در حدس زدن افکار دیگران قبل از آنکه آنها ، ذهنیات خود را بیان کنند ، را دارد . دیدار آن لحظه ی ما بیشتر به توصیف آتشکده گذشت اما من مطمئن بودم در آینده نیز او را دوباره خواهم دید . امپراتور قبل از خداحافظی و ترک آنجا ، من را برای یک دیدار خصوصی تر در کاخ اپرانس برای دو روز دیگر دعوت کرد . پیشنهادی عجیب که وقت فکر کردن بر روی آن را نداشتم اما نتوانستم آن را رد کنم چون هر فرصتی برای حضور در کاخ اپرانس به معنای یک قدم نزدیکتر شدن به آریه نا و امید بیشتر به دیدن او در یکی از این دیدارها بود . بعد از پایان آن دیدار با قلبی آرام به فرگوسن حال برگشتم تا برای حضور دوباره در اپرانس ، خودم را آماده کنم .

8 February

چشمانم را برای لحظه ای می بندم تا بتوانم همه آن چه را که امروز بر من گذشته بود ، را در ذهنم تداعی کنم . همه چیز برای من در طی ساعات گذشته بیشتر شبیه به یک خواب بود . خوابی آرام که گذشت زمان در آن احساس نمی شد و هر چه که عمیق تر می گشت آرامش آن نیز بیشتر می شد تا سرانجام لحظاتی قبل از اینکه خورشید در آرامگاه خود فرو رود ، از آن بیدار شدم و اکنون که ستاره های زیبا در دامن سیاه شب به من پنهانی لبخند می زنند، می کوشم جزئیاتش را قبل از آنکه در میان تار و پودهای ذهنم گم شوند ، بنویسم . چشمانم را به آرامی می گشایم و به ساعت دیواری اتاق نگاهی می اندازم که عدد نه را نشان می دهد . فکر می کنم صبح هم همین ساعت بود که خودم را آماده رفتن به اپرانس کردم . من امروز با امپراتور قرار ملاقات داشتم پس باید از هر لحاظ خودم را برای چنین دیداری آماده می کردم . در میان لباسهایم ، کت و دامنی مشکی رنگ را انتخاب کردم و آنها را به همراه چکمه ای به همان رنگ که در آخرین خریدم از بازار ، خریده بودم ، پوشیدم و در آینه کمد به آنها نگاهی انداختم به نظرم این لباس برای یک دیدار رسمی ، خوب و مناسب بود . من برای رفتن آماده بودم اما قبل از اینکه از اتاق بیرون بروم حرفهایم را برای آخرین بار در ذهنم مرور کردم . می خواستم به بهانه طولانی شدن زمان نوشتن داستاتم ، رضایت امپراتور را برای اینکه مدت زمان بیشتری در اپرانس بمانم را به دست آورم و با این امید هم به آنجا رفتم . یک ساعت بعد ، من در تالار شمالی منتظر آمدن او بودم . به نظرم از زمان خروج من از فرگوسن حال تا آن لحظه که بر روی مبلی قهوه ای در آن اتاق نشسته بودم ، زمان به سرعت سپری شده بود .

هنگامی که من به ایرانس رسیدم دو مرد در باغ اصلی منتظر من بودند .یکی از آنها ، مردی میانسال بود که لباسی شیک و رسمی بر تن داشت و موهای سرش طاس بود .او خودش را سیمون ، خدمتکار مخصوصِ امپراتور معرفی کرد و دیگری مردی قوی هیکل با صورتی مربعی به نام جانی کراید، فرمانده گارد حفاظت کاخ آپرانس بود که هر دوی آنها من را تا آن تالار همراهی کردند و از من خواستند در آنجا منتظر امپراتور بمانم .بعد هم به سرعت باد از آنجا ناپدید شدند و من تنها ماندم .آن سالن پذیرایی ، یکی از زیباترین تالارهای اشرافی جهان بود .آنجا با تابلوهای نقاشی ، پرده های سلطنتی با رنگ های تیره و گلدان های بزرگ ، مبلمان و صندلی های به رنگ های سیاه و قهوه ای تزیین شده بود که در ترکیب با هنر ، آرامش و زیبایی صحنه هماهنگی را خلق می کرد و به خوبی می توانست بقیه وقت انتظار من را پُر کند .دقایقی بعد با ورودِ امپراتور به اتاق ، سکوتی که در فضا پیچیده بود شکسته شد . او با نگاهی آرام که مثل همیشه مهربان بود و صدایی جذاب به من خوش آمد گفت آنگاه بر روی صندلی رو به روی من نشست و آغازگر گفتگوییمن شد " : این دیدار ، یک دیدار ویژه برای من است و امیدوارم برای شما نیز همین گونه باشد .من خیلی دوست داشتم بیشتر با هم آشنا شویم تا بتوانیم از این طریق یک رابطه همیشگی را پایه گذاری کنیم و باید بگویم خوشحالم از اینکه امروز این اتفاق رخ می دهد " .

امپراتور هنگام سخن گفتن لبخند می زد طوری که من احساس آرامش و صمیمیت می کردم .او از کتابم و اهداف و برنامه های آینده ام سؤال پرسید و با دقت به جواب هایم گوش داد .آنگاه از آتشکده پارس ، مکانی که می دانست من شیفته آن هستم صحبت کرد و بعد در سکوت کوتاهی که در اتاق برقرار شد در حالی که فنجان قهوه اش را می نوشید به فکر فرو رفت و به من فرصت داد تا چهره اش را که در برابر نور شومینه می درخشید به خوبی ببینم و جزئیاتش را به خاطر بسپرم .آنگاه نگاهی عمیق به من انداخت و گفت : "امروز تو را به اینجا دعوت کردم تا راجع به موضوع مهمی با تو صحبت کنم ، لیلیان !می خواهم بدانی حضورت در لندن و کاخ آپرانس زندگی ما را دگرگون کرده است و ادامه این حضور نقش مهمی در سرنوشت خانواده من خواهد داشت " .

ترسیدم و نمی دانستم باید چه بگویم .اگر او از من می خواست از ایرانس بروم شاید دیگر هرگز نمی توانستم به آنجا برگردم بنابراین احساسم را پنهان نکردم و با ناراحتی گفتم :عالیجناب !متوجه منظورتان نمی شوم !آیا در رابطه با حضورم در آتشکده برای خانواده شما مشکلی پیش آمده است ؟ من قول می دهم کاری نکنم که باعث ناراحتی خانواده اتان شود ولی خواهش می کنم به من اجازه دهید تا زمان تمام شدن داستاتم از آتشکده پارس دیدن کنم " .

_نه !مشکلی رخ نداده است اما اجازه بده قبل از آنکه در مورد آن موضوع صحبتی بکنیم یک تابلو نقاشی را به تو نشان دهم . او سپس از جایش برخاست و به سمتی از اتاق رفت که پرده بلندی بر روی دیوار آن قسمت کشیده شده بود و آن پرده را به آرامی کنار زد تا من شاهد یکی از شاهکارهای نقاشی جهان باشم و صدای تپش قلبم از دیدن صحنه آن به گوش امپراتور هم برسد در آن لحظه احساس می کردم زمان و مکان در هم پیچیده شده است و من به روزی بازگشته ام که گردنبندی شبیه به آنچه بانوی خاطراتم به من هدیه داده بود بر گردن شاهزادگان آپرانس دیدم .حالم به اندازه همان لحظه ، ناخوشایند و بدنم سست و بی حرکت گشته بود . توان سخن گفتن را هم از دست داده بودم فقط توانستم به سختی ، ناباورانه به امپراتور نگاه کنم که او هم در جوابم لبخندی درد آلود بر لب نشانده و گفت " :می دانم خیلی تعجب کرده ای و انتظار دیدن این تابلو را نداشتی اما چیزی را که می بینی واقعیت دارد لیلیان !می خواهم بدانی این تابلو نیز مثل زندگی یک انسان ، داستانی بی نظیر را در پشت سکوت خود پنهان کرده است که اگر کمی صبور باشی آن را برایت تعریف می کنم " .

آنگاه به کنار پنجره رفت و در حالی که به باغ سرما زده نگاه می کرد از من خواست به کنارش بروم :

_بیا لیلیان !بیا اینجا کنار پنجره و به این باغ نگاه کن که چگونه در نیستی فرو رفته است آن چنان که انگار هیچ وقت دوران باشکوهی را طی نکرده و همیشه سرنوشت آن به همین شکل بوده است .اگر چه که من و تو می دانیم که مرگ فاصله ای ابدی نیست

و فردا با طلوع خورشید زندگی تازه ای در کالبد جسم بی روح این درختان دمیده می شود اما سالهاست که این روزهای سرد برای خانواده من پایانی ندارد . در واقع ما دوست داریم تصور کنیم زمستان فصلی ابدی در تقویم خانوادگی ماست ."

به چشمان امپراتور نگاه کردم که غمگین و درد آلود به درختان بی پناهی که در برابر حمله سرمای وحشی جان می باختند خیره شده بود و آنگاه با رنجی عمیق آهی کشید و ادامه داد : "پنج سال پیش در یکی از همین روزهای سرد بود که نوه ام رز ، تنها فرزند پسر من داتیس در حالی که فقط هفده سال داشت در اتاق خاطرات کودکی اش ، چشمان زیبایش را برای همیشه بست تا این زمستان برای من و خانواده ام تا ابد بهاری در پیش نداشته باشد . مرگی ناگهانی و غیر قابل باور که شوک بزرگی به همه مخصوصاً به مادرش وارد کرد . برادرزاده ام آرتیمیس بعد از مرگ تنها فرزندش سالهاست که روزهای زندگیش را با رنج و سکوت سپری می کند . او هنوز نتوانسته است مرگ رز را باور کند و از زندان تنهایی اش بیرون بیاید . ما برای بهبودی او خیلی تلاش کردیم اما متأسفانه به دلیل اینکه او نمی تواند دوباره بچه دار شود فاصله گرفتن از آن روزها برایش خیلی سخت است ."

امپراتور برای لحظه ای سکوت کرد و به من فرصت داد حرفهایم را در ذهنم مرور کنم و غم و اندوهی را که برای اولین بار نگاه جذاب او را تحت تأثیر قرار داده بود ، به خوبی ببینم . او دوباره با اشاره به تابلوی نقاشی ، به حرفهایم ادامه داد : "کار نقاشی این تابلو چند روز قبل از مرگ رز به پایان رسید . در آن زمان همگی فکر می کردیم این اثر زیبا تا ابد بر دیوارهای کاخ اُپرانس خواهد درخشید و نام صاحب زیبایش را مشهورتر خواهد کرد ولی خبر نداشتیم چند روز بعد ، این تابلو برای همه ما تبدیل به غم انگیز ترین یادگاری خواهد شد . او، تنها وارث پسری من بود که قبل از آنکه از ارث خانوادگی اش سهمی ببرد به خاطره ها پیوست در حالی که من آرزو داشتیم او حافظ نام و اعتبار من و خانواده ام باشد ولی حالا این من هستم که باید یاد و خاطره او را حفظ کنم ."

به خاطر این حادثه غم انگیز متأسفم عالیجناب ! باید بگویم برای یک لحظه تصور کردم آن تابلو متعلق به من است ؛ هیچ وقت فکر نمی کردم در این دنیا یک نفر وجود داشته باشد که چهره اش اینقدر به من شبیه باشد .

بله ! شباهت عجیب شما به پرنسس رز واقعاً غیر قابل انکار است و این برای من مایه ی آرامش است . تو یاد و خاطره او را در قلب من زنده می کنی . وقتی برای اولین بار تو را دیدم احساس کردم او دوباره به جمع خانواده ما برگشته است و به همین دلیل هم دوست دارم به تو پیشنهاد بدهم در کنار ما بمانی ، همه ما به این حضور نیاز داریم و تو هم می توانی در اینجا خوشبخت باشی . من به تو کمک خواهم کرد در نویسندگی ات پیشرفت کنی و موفق شوی و به جایگاهی که می خواهی ، برسی و از تو هم درخواست می کنم به بانو آرتیمیس کمک کن تا در کنارت آرامش از دست رفته ی خود را دوباره بدست آورد . حالا از تو می خواهم به این پیشنهاد من خوب فکر کنی . امیدوارم در این مورد با هم به نتیجه برسیم .

پیشنهاد امپراتور برای من کاملاً غیر منتظره اما رویایی و بی نظیر بود چون من تا ساعتی قبل از این دیدار فکر می کردم ، چگونه باید در مورد بهانه ام برای ادامه حضور در کاخ اُپرانس با امپراتور صحبت کنم اما حالا او با بهترین دلایل، ادامه حضورم را در اُپرانس تضمین می کرد و به من فرصت می داد تا زمان بیشتری برای پیدا کردن آریه نا داشته باشم . من از امپراتور فرصت خواستم تا چند روز بر روی این پیشنهاد فکر کنم و بعد به فرگوسن حال برگشتم تا بر روی جالب ترین اتفاق زندگیم خوب بیندیشم . من از خداوند ممنونم که این هدیه طلایی را نصیب من ساخت و راه رسیدن به آرزوهایم را به من نشان داد . به خوبی می دانم که اگر او نبود من هرگز نمی توانستم در مسیر رسیدن به بانوی خاطراتم قرار بگیرم و حالا که در کنار پنجره اتاقم که دورنمای یک غروب زمستانی را به نمایش می گذارد ، نشسته ام و به درگاه خداوند به خاطر روز زیبایی که بر من گذشته است و خوشبختی های امروز و آینده ام دعا می کنم ، ایمان دارم فردا خورشید زندگی ام با شکوه بیشتری طلوع خواهد کرد .

23 February

همه چیز را ماده کردم ؛ چمدان لباس هایم ، اجازه نامه ورود و خروج از آپرانس ، دفتر چه یادداشتی که برای نوشتن لحظه به لحظه زندگی در آنجا لازم داشتم و بخشی از کتابها یم را که باید با خودم می بردم و خلاصه ؛ همه چیز هایی که برایم معنای رفتن را واقعی جلوه می داد در اُتاق من آماده و مهیا بود.

بر روی تخت خوابم می نشینم و تمام گوشه های اُتاق را نگاه می کنم احساسم شبیه به روزی است که ایران را ترک می کردم ؛ غمگین ، نگران و خالی از همه احساس هایی که برای دوام بخشیدن به یک زندگی و ادامه آن لازم و ضروری بود ولی حالا وقتی گذشته را مرور می کنم به خوبی در می یابم که فقط غرور و لجبازی ام برای حفظ رویایی که خودم آن را ساخته و بزرگ کرده بودم ، مرا به لندن کشانید . در آن روزها فکر می کردم لندن و فرگوسن حال مقصد نهایی سفر من است اما حالا بعد از گذشت چند ماه ، دوباره چمدان هایم را می بندم تا به سفری دیگر بروم انگار در زندگی من هیچگاه مقصدی نهایی و دائم وجود نداشت و رفتن همیشه بخشی جدایی ناپذیر از زندگی بود و همیشه برای من رسیدن به یک مقصد به معنای آغاز سفری تازه و رفتن به سمت دنیایی دیگر خواهد بود.

به ساعتی که نگاه کردم دوباره وقت رفتن است با عجله همه چیزهایی را که باید ببرم ، برمی دارم و بخشی از لباس ها و وسایلم را در اینجا ، جای می گذارم . از این به بعد زندگی من بین ویلاپارک و فرگوسن حال تقسیم خواهد شد و دوباره هزاران سؤال بی پاسخ در ذهنم می چرخد از خودم می پرسم : آیا به همه سؤال های من در آپرانس پاسخ داده خواهد شد و یا نه ؟ باید از آنجا هم بروم و به دنبال سرنوشت روزها و سالهای عمرم را بی هدف و بدون اینکه به جوابی برسم به پایان ببرم . جواب هیچ کدام از سؤال هایم را نمی دانم تنها چیزی که این روزها مفهوم آن را به خوبی درک می کنم داستان رفتن هایی است که در زندگی همیشه تکرار می شود . سفر ، همزاد همیشگی حوادث زندگی من دوباره به سراغم آمده بود و این بار مقصد من ، کاخ آپرانس است و من باید طبق قرار قبلی با امپراتور ، امروز او را در آتشکده ملاقات کنم . من چند روز از او فرصت خواسته بودم که بر روی پیشنهادش فکر کنم و در طی این مدت تمام کارهایی را که فکر می کردم باید انجام دهم را انجام دادم ؛ با همه مشاورینم در این زمینه صحبت کردم و در تنهایی ام به حرف های او فکر کردم و در نهایت جوابی را که از همان روز اول می دانستم به او خواهم داد در ذهنم آماده کردم . چمدانم را برداشتم و به کاخ آپرانس رفتم . امپراتور در آتشکده منتظر بود اما نیازی نداشت که من دوباره جواب پیشنهادش حرفی بزنم چون چمدان درون دستم گویای همه چیز بود . او در برابر جواب مثبت من لبخندی نزد اما من توانستم برق رضایتی را که در چشمانش می درخشید به خوبی ببینم . ما به همراه تعدادی از محافظین به ویلاپارک رفتیم . قصر ویلا پارک در شمالی ترین نقطه از املاک آپرانس قرار داشت و مقصد نهایی سفر این دوره از زندگی من محسوب می شد . آنجا محل اقامت شاهزاده داتیس و همسرش بود . این اطلاعات کم ، تنها دانستنی های من از مقصد رفتنم بود . در اعماق ذهنم هیچ تصویر یا نکته ای که بتواند ذهن را از ساختن تصاویر مبهم در مورد آن مکان باز دارد ، یافت نمی شد . هنگام ورود به ویلاپارک احساسی متفاوت با آنچه قبلاً هنگام حضور در مکان های ناشناخته تجربه کرده بودم سراسر وجودم را فرا گرفت . درد و غمی عجیب در قلبم به جریان افتاد که نمی دانستم سرچشمه آن از کجاست؟ ذهن غمگین من مدام خاطرات گذشته را مرور می کرد و من نمی توانستم آن را از این کار پشیمان کنم .

در آنجا عالیجناب داتیس به همراه مشاورینش و تعدادی از خدمتکاران از ما استقبال کرد و من هنگام پیاده شدن از اتومبیل ، سنگینی نگاه دهها چشم را بر وجودم احساس کردم انگار که عجیب ترین موجود دنیا را می نگریستند که قرار بود به دنیای خصوصی آنها وارد شود . من به همراه امپراتور از پله های وسیع کاخ ویلا پارک بالا رفتم و بعد از گذشتن از ستون ها وارد قصر شدم . اولین تصاویری که بعد از ورود به قصر در برابر چشمان من خودنمایی کرد بسیار زیبا بود . ترکیب نورهای زرد و سفید لوسترهای زیبا که در فضا پخش می شد و در میان گل های رنگارنگی که در آغوش گلدان های سنگی سفید رنگ خوابیده بودند ، به چرخش در می آمد و در آخر با برخورد به تنه ی مجسمه های گچی و مرگ و نابودی خود در پایان، درخشش را به آنها هدیه می داد و صحنه ای رویایی را

خلق کرده و من را شیفته خود می کرد تا بیشتر آنجا بمانم اما به ناچار مجبور شدم دستم را بر روی دست مجسمه یک فرشته کوچک ولی زیبا بگذارم و به دنبال امپراتور از پله های طبقه اول بالا بروم . ما بعد از گذشتن از راهرویی آرام و خاموش وارد اتاقی شدیم که فضایی زیبا و رویایی داشت اما در آن بعد از ظهر تابستانی ، دلگیر و غم انگیز به نظر می رسید . امپراتور بر روی مبلی قرمز رنگ که در برابر نور سفید رنگ لوستر بزرگ اتاق می درخشید و در جایی قرار گرفته بود که کاملاً بر همه جای اتاق احاطه داشت ، نشست اما من ترجیح دادم با فاصله ای از امپراتور بنشینم که بتوانم تمام رفتارهای میزبان ناشناسم را شاهد باشم و هیچ حرکتی از چشمان من دور نماند . ذقایی بعد عالیجناب داتیس به همراه زنی جوان و زیبا وارد اتاق شد و امپراتور با لبخندی مهربانانه از آنها استقبال کرد . آن زن که من حدس می زدم باید بانو آرتیمیسی باشد ؛ زنی غمگین و آرام بود که لباسی بلند و اشرافی بر تن داشت و روسری حریرش همانند کلاه یک شل قسمتی از موهای شب گونه اش را که با نیم تاجی جواهر نشان تزیین شده بود تا حدودی پنهان می کرد اما برق درخشش گردنبنده و گوشواره های الماسش به خوبی این مشکل را جبران می کرد . او هم هنگام ورود به اتاق دقیقاً مانند شوهرش فقط به امپراتور نگاه می کرد انگار هیچ فرد ناشناسی در اتاق حضور نداشت که حضور او ، آرامش دیدارهای خانوادگی را بر هم بزند . فقط زمانی که امپراتور من را معرفی کرد سرش را به آرامی به سمت من چرخاند و به من نگاهی عجیب انداخت که من در نگاهش هیچ اشتیاقی برای دیدن خودم ندیدم اما متوجه برق اقتدار و جذابیتی که در چشمانش همچون چشمان بقیه اعضای خانواده امپراتور ، می درخشید ، شدم . او طوری به من نگاه می کرد که انگار مجبور است به من نگاه کند و یا فقط به خاطر احترام به امپراتور این کار را می کرد . طوری که من احساس کردم حضور او هم مانند من ، در این اتاق که پرده هایی تیره رنگ داشت با گفتگوها و بحث های فراوان صورت گرفته است که در نتیجه او مجبور به تسلیم و دادن رضایت به حضور من در این مکان شده بود . اگرچه نمی دانستم چه گفت و گوهایی بین آنها در مورد من صورت گرفته است اما برایم این احساس او یعنی اینکه نتواند حضورم را به سادگی در خانه اش تحمل کند ، قابل درک بود . من می دانستم که بانو آرتیمیسی ، تنها فرزندش را از دست داده بود . مرگی زود هنگام و برای من عجیب که شوک فراوانی به او وارد کرده بود . این رنج آنچنان عمیق بود که باعث شد تمام روزهای زندگی او بعد از آن حادثه در سکوتی درد آلود و غمی پایان ناپذیر فرو رود و او حالا حضور کسی را در خانه اش تحمل می کرد که شباهتی عجیب به علت اصلی دردهایش داشت . در آن لحظه برای کاهش رنج های او نمی توانستم هیچ کاری انجام دهم فقط سکوت کردم و امپراتور رو به او گفت " : امروز حالت چطور است عزیزم ! شنیده ام نقاشی تابلوی نیایشگاه پارس را بزودی تمام خواهی کرد . خیلی دوست دارم بعد از اتمام کار ، آن تابلوی زیبا را ببینم " .

متوجه شدم رگه ای از شادی در چشمانش درخشید طوری که در برابر حرف های امپراتور ، لبخندی زیبا و شاد که در تضاد با ظاهر آرامش بود بر لب نشاند و گفت " : ممنونم عالیجناب ! نگاه زیبای شما به همه چیز باعث می شود که آن چیز زیبا شود و گرنه تابلوی من به ظرافت و دقت تابلوهای نقاشی کاخ افرانس نیست و من به زمان بیشتری نیاز دارم تا یک شاهکار برای افزودن به مجموعه آثار هنری کاخ افرانس خلق کنم و اگر شما به من این فرصت را بدهید این کار را خواهم کرد " .

این فوق العاده است . من بی صبرانه منتظر آن لحظه زیبا خواهم بود

امپراتور با مهربانی و آرامشی که هر کسی را شیفته خود می کرد این جملات را بیان کرد آنگاه نگاهی عمیق به من انداخت و گفت : بانو لیلیان اینجا خواهند ماند و به تو کمک خواهد کرد به آرامش و خوشحالی بیشتری برسی " .

و او فقط آرام لبخند زد که من تصور کردم این کار ، بیشتر از آنکه نشانه خوشحالی اش باشد نشانه درد او بود اما عالیجناب داتیس با ابراز خوشحالی از این اتفاق به من گفت " : امیدوارم با حضور شما در ویلا پارک روزهای خوب بیشتری را در آینده تجربه کنیم " .

از او تشکر کرده و گفتم که نهایت تلاشم را خواهم کرد تا لحظات با من بودن خاطره هایی زیبا را در زندگی آنها خلق کند

امپراتور قبل از خداحافظی و بازگشت به ایران گفت که مایل است چند دقیقه ای با من خصوصی صحبت کند و من به دنبال او از اتاق بیرون آمدم اما قبل از اینکه در اتاق را ببندم به بانو آرتیمیسی نگاه کردم که چگونه در فکری عمیق فرو رفته بود انگار هیچگاه در این دیدار حضور نیافته بود و یا فقط جسم او بود که در آنجا حضور داشت و روحش در دریای افکاری که من هیچ چیز از آن نمی دانستم غوطه ور بود .امپراتور ، من را به کنار دریاچه برد ؛ به جایی که من از زمان دومین حضورم در ایران یعنی وقتی با آقای آدلی برای دیدن امپراتور به کاخ ایران می رفتم و از فاصله ای دور دریاچه را دیدم ،تا به آن روز همیشه آرزوی دیدن آنجا را داشتم و اکنون با گذشتن از جاده ای سنگفرش در کنار آن ایستاده بودیم .امپراتور با نگاه به غروب زیبای خورشید زمستانی که آرام در آب دریاچه خاطرات فرو می رفت و غرق می شد ، به من گفت " :لیلین !به این غروب سرد و ساکت اما زیبا نگاه کن که در این لحظه چگونه ما را به تماشای خودش وادار کرده است و به این فکر کن که چرا بسیاری از آدم ها با وجود اینکه همیشه غروب را غم انگیزی می دانند و معتقدند در زندگی باید همیشه از غم ها دوری کرد اما در لحظه غروب خورشید همه چیز را از یاد برده و عاشقانه به تماشای این صحنه زیبا می پردازند .به نظر تو آیا آنها اعتقاداتشان را در آن لحظه فراموش می کنند و یا نه !غروب آنقدر زیبا و رویایی است که هر کسی را شیفته خود می سازد " .

سؤال عجیبی بود و من نمی توانستم جواب آن را به روشنی بدهم اما تحت تأثیر جملات زیبای امپراتور قرار گرفتم که چگونه غروب خورشید را با مهارت مانند یک نویسنده توصیف کرد .اگرچه قادر نبودم منظور او را از بیان این حرف ها درک کنم اما گفتم " : غروب زیباست اگرچه غم انگیز است و هیچ انسانی نمی تواند ادعا کند از تماشای یک صحنه رویایی لذت نمی برد " .
_ دقیقاً من هم منتظر شنیدن چنین جوابی بودم لیلین ، تا در مورد موضوع مهمتری صحبت کنم .

امپراتور قدم زنان به روی پل رفت و در وسط آن ایستاد و با نگاه کردن به صحنه ای که رویایی ترین غروب دنیا را به تصویر می کشید ، گفت :لیلین !هیچ کس از اعضای خانواده من در مورد حضور تو در ویلا پارک اطلاعی ندارند .در حال حاضر فاش شدن این راز می تواند عواقب ناخوشایندی برای همه داشته باشد چون هیچ کس حاضر نیست یک غریبه را به جای بانو رز در ایران بپذیرد و من از تو می خواهم منتظر بمانی تا شرایط حضورت را در ایران فراهم کنم و اعضای خانواده ام حضور تو را در اینجا با عشق پذیرا شوند .لیلین عزیز !حضورت در ویلا پارک مثل این صحنه غروب است و من دلم می خواهد تو هم مانند این غروب ، زیبا و بی نظیر باشی اگرچه که خاطره ای غم انگیز را در قلب همه زنده می کنی اما به آنها فرصت بده حضور زیبایت ، افکارشان را تحت تأثیر قرار دهد آنچنان که بر خلاف اعتقاداتشان نتوانند در برابر ذات خوب تو مقاومت کنند و شیفته تو شوند .آن لحظه زیاد دور نیست فقط باید کمی صبر کنی و تا آن زمان من از تو می خواهم که از این پل یعنی جایی که مرز ایران و ویلا پارک است ، عبور نکنی حتی اگر حس کنجکاوی ات برای فهمیدن اسرار آن طرف دریاچه ، وجودت را هم به آتش کشاند باز هم دوست دارم صبور باشی تا همه حوادث به خوبی پیش بروند .لیلین !باید بدانی من از تو انتظار دارم به این درخواست من احترام بگذاری و از آن نافرمانی نکنی چون این بهترین راه برای بدست آوردن حس اعتماد در بین ماست .

احساسات امپراتور را درک می کردم و از اینکه مردی بسیار قدرتمند همچون او چنین درخواستی را از من داشت احساس غرور و خوشحالی می کردم .من به امپراتور قول دادم از دستور او اطاعت کرده و هیچگاه از پل دریاچه عبور نکنم تا زمانی که لحظه ی حضور در ایران فرا رسد و من بتوانم به قصر بروم .درک این موضوع که نظر مثبت همه اعضای خانواده برای حضور من در آنجا چقدر مهم است و من بدون رضایت آنها نمی توانم زمان زیادی در ایران بمانم ، کار راحتی بود پس تلاش می کردم هماهنگ با برنامه های امپراتور عمل کنم تا او بتواند حضور زود هنگام من را در ایران تضمین کند " .

امپراتور بعد از این دیدار به ایران برگشت و من به همراه خدمتکاری به نام سیندیا که زنی آرام و مرموز به نظر می رسید و عالیجناب داتیس ، او را مأمور رسیدگی به کارهای من کرده بود به ویلا پارک برگشتم و به اتاقی که برایم آماده کرده بودند و قرار بود از آن

لحظه به بعد در آنجا زندگی کنم ، رفتم . سیندیا بعد از رفتن مرد خدمتکاری که چمدانم را به اتاق آورده بود برایم شام آورد و دسته ای گل رز زیبا درون گلدان صورتی کنار پنجره گذاشت . در تمام مدتی که این کار را انجام می داد من به او نگاه می کردم اما او انگار در دنیای دیگری سیر می کرد و بی اعتنا به حضورم در اتاق ، فقط دستوراتی را که شنیده بود اطاعت می کرد . آرامش و سکوت بیش از اندازه ی او در همین ابتدای آشنایی ، من را واقعاً شگفت زده کرد . او بعد از انجام کارهایش مرا تنها گذاشت تا اولین شب زندگیم در ویلا پارک را تجربه کنم ، تصمیم نداشتیم این شب زیبا را بدون کشف محیط جدیدم به پایان ببرم . دوباره حس کنجکاوی ام که جزیی از دنیای من بود به سراغم آمد . به اطرافم با دقت نگاه کردم تا سلیقه طراح اتاقم را بهتر بشناسم . اول از همه میز تحریر قهوه ای جدیدم که کنار پنجره اتاق قرار داشت توجهم را جلب کرد . آن میز بسیار زیبا ساخته شده بود و کتابخانه کوچکی در کنار خود داشت و با رنگ دیوارها و پنجره ها که شیری رنگ بودند ترکیب زیبایی را خلق می کرد . در طرف دیگر اتاق تخت خوابم با بالش ها ، ملحفه هایی که همگی تور دوزی شده بودند و در فاصله ای کمی از کمد لباسم قرار داشت ، خودنمایی می کرد . میز توالت که با گل های زیبا تزیین شده بود و تعدادی مجسمه که در گوشه های مختلف اتاق قرار داده شده بود و دو سرویس مبلمان که با رنگ های قهوه ای روشن و تیره که حالت رمانتیک یک اتاق دخترانه را به فضای اشرافی ویلا پارک شبیه می کرد ، اتاق من را تکمیل کرده بود. به نظرم سلیقه به کار گرفته شده در طراحی اتاق ، عالی و جذاب بود و می توانست نظر هر بیننده ای را جلب کند . از پنجره اتاقم به باغ ویلا پارک که در میان نور چراغ ها می درخشید نگاه کردم اگرچه زمستان بود و هوا مه آلود و سرد اما همه چیز برای من زیبا و رویایی به نظر می رسید . امشب اولین شبی است که در ویلا پارک و در نزدیکترین فاصله از کاخ اپرانس یعنی خانه ی بانوی خاطراتم می خوابم . احساس نزدیکی به او بعد از سالها انتظار به من شادی می بخشید و من را به دیدن او در آینده ای نزدیک امیدوارتر می کرد . از لحظه ورود به ویلا پارک تا حالا که تنها در در اتاقم رو به روی این پنجره سرد مه آلود نشسته ام بارها با خودم گفته ام که در یکی از همین روزها او را خواهیم دید و قلبم بعد از گذشت سه سال به آرامش خواهد رسید . واقعاً امشب ، شبی بی همتا در زندگی من است و من برای آخرین بار قبل از اینکه بخوابم نوشته هایم را مرور می کنم تا دوباره احساس اشتیاق برای کشف ناشناخته های دنیای اطرافم و انتظار برای دیدن آریه نا را که همچون رازی پنهان در تمام جملاتم جاری است را به خوبی حس کنم . به خودم امیدواری می دهم روزی این نوشته ها را در کتابی جدید به صاحب اصلی اش برگردانم . روزی که تو را پیدا کنم حتماً به این قول عمل خواهم کرد پس تا آن روز ، شب بخیر بانوی خاطرات من .

22 February

من مشغول نوشتن مطالب جدیدی از داستانم بودم که خدمتکاری جوان وارد اتاقم شده و برای من صبحانه آورد . او زنی با صورتی گرد بود که موهای مشکی اش را محکم در پشت سر خود جمع کرده بود و لباس سفیدش از تمیزی برق می زد . او بعد از پایان کارش هنگامی که می خواست از اتاق بیرون برود خیلی مودبانه گفت " بانو آرتیمیس می خواهند شما را ببینند اما خواهش می کنم برای رفتن به اتاق بانو ، منتظر خانم برانت بمانید " .

مری برانت ، سرپرست خدمتکاران قصر ، زنی جدی و سختگیر بود که به خوبی می توانست همه را به تسلیم در برابر خود و دستوراتش وادار کند و من از زمانی که برای اولین بار با او رو به رو شدم فهمیدم که اصلاً حضورم را به عنوان یک بانوی نجیب زاده در ویلا پارک قبول ندارد و من باید همیشه انتظار هر رفتاری را در برابر اعمالم از طرف او داشته باشم . دوباره به میزی که ظرف های صبحانه من بر روی آن چیده شده بود نگاه کردم و دانستم که دیگر وقتی برای نوشتن مطالبم ندارم و باید برای خوردن صبحانه عجله کنم چون حدس می زدم مری تا یک ساعت دیگر در اتاقم خواهد بود و همین اتفاق هم افتاد و زمانی که من مشغول نوشیدن چای

بودم ناگهان ضربه ای به درِ اتاقم زده شد و به فاصله چند ثانیه بعد ، مری به همراه دو خدمتکار دیگر درِ چهارچوب در اتاق ظاهر شد و همان حرف های خدمتکار قبلی را تکرار کرد که من هم قبول کردم و آرام به دنبال او از اتاقم خارج شده و در طول راهروی طبقه دوم به سمت اتاق بانو آرتیمیس به راه افتادم . این راهرو برخلاف راهروی طبقه دوم کاخ اپرانس تاریک بود و سکوتی عجیب همچون شبی نامریی بر آن سایه افکنده بود . مری در برابر یکی از اتاق های وسط راهرو توقف کرد و خودش به تنهایی به داخل اتاق رفت تا اجازه ورود بگیرد چند ثانیه بعد من در اتاق بانو آرتیمیس بودم و به صحنه سوختن هیزم های بی پناه در میان شعله های آتش نگاه می کردم و به این می اندیشیدم که چگونه لحظات زندگی ما هم مانند این هیزم های خشک در برابر آتش زمان سوخته و تبدیل به خاکستر خاطرات می شوند و برای همیشه به ابدیت می پیوندند . بانو آرتیمیس فنجان چایی را که با دو دستش گرفته بود آرام به دهانش نزدیک کرد و با همان آرامش نیم نگاهی به من انداخت . چیزی نگفتم و فقط نگاهی گذرا به اطرافم انداختم . انعکاس نور شومینه بر لباس و چهره او و همچنین بر تمام وسایل اتاق صحنه یک تابلوی نقاشی را در ذهن من تداعی می کرد . در این تابلو ترکیب رنگ های زرد و قهوه ای و نارنجی و قرمز همه فضا را احاطه کرده بودند آن چنان که به خوبی می توانستند نگاه هر کسی را به سمت خود جذب کنند و حس شور انگیزی را در او به وجود آوردند . او فنجان چایش را بر روی میز گذاشت و از من خواست بر روی مبل قهوه ای که در زاویه نگاهش قرار می گرفت ، بنشینم آنگاه از من پرسید " : تو یک نویسنده هستی ؟ "

سئوالی عجیب ، جالب و خنده دار که من نمی توانستم حدس بزنم منظور او از پرسیدن آن چیست . من ایمان داشتم بانو آرتیمیس هم مانند بقیه اعضای خانواده اش همه چیز را درباره من می داند و دیگر هیچ نیازی به توضیح نداشت بنابراین ترجیح دادم جوابی کوتاه برای سئوالش بدهم پس گفتم " : بله بانوی من "

_نویسنده ها همیشه فکر می کنند با دیگران تفاوت دارند و یا نه ! دیگران آنها را متفاوت می بینند ؟

_چیزی که ما به آن نگاه می کنیم ظاهر و باطن آن یکی است اما این طرز نگاه کردن ما به آن چیز است که آن را متفاوت می کند . ما با بقیه مردم فرقی نداریم اما آنها دوست دارند ما را متفاوت ببینند چون ما اتفاقات و ارزش هایی را برای فکر کردن به آنها یاد آوری می کنیم که ممکن است بارها در طول زندگی شان با آنها رو به رو شده باشند اما هیچگاه به مهم بودن آنها اهمیت نداده باشند . ما به مردم می آموزیم به هر چیز با نگاهی وسیع تر از اهمیت آن چیز نگاه کنند

بانو آرتیمیس بدون اینکه به من نگاه کند با لحنی جدی و مقتدرانه گفت " : خوب ! حالا به من بگو چرا به پیشنهاد امپراتور جواب مثبت دادی ؟ آیا پیشنهاد او متفاوت بود یا تو آن را متفاوت می دیدی ؟ "

از این سئوال او شوکه شدم . نمی توانستم باور کنم که او واقعاً حضور من را در ویلا پارک متهم می کرد . برای لحظه ای به یاد حرف های النا افتادم که می گفت چگونه بیشتر مردم سعی دارند با نزدیک شدن به خانواده امپراتور به جایگاه اجتماعی بالاتر و یا پول بیشتر دست پیدا کنند و حالا بانو آرتیمیس هم شاید چنین تصویری راجع به من داشت . افسوس که من نمی توانستم علت واقعی حضورم را در آنجا برای او فاش کنم اما نمی خواستم به او دروغ هم بگویم پس بهترین جملاتی را که می توانستم در جواب سئوال او بگویم در ذهنم جستجو کردم و گفتم " : سه سال پیش یعنی زمانی که من در کنار خانواده ام زندگی می کردم هیچ وقت فکر نمی کردم روزی مجبور به ترک آنها شوم در آن زمان من هنوز نویسنده نبودم اما چند ماه بعد زمانی که مجبور به نوشتن داستاتم شدم سئوالات زیادی در ذهن من به شکل گرفت که مرا وادار کرد برای دریافت جوابی برای آنها به لندن بیایم و حضورم در اینجا هم قسمتی از زندگی متفاوت من است . من پذیرفته ام که زندگی متفاوتی دارم به همین خاطر هم سرنوشت با وارد کردن فرصت های جدید به زندگیم این تفاوت را به من هدیه می دهد " .

_خوب حالا توانستی جواب هایت را هم پیدا کنی ؟

نه بانوی من! امروز بعد از گذشت روزهای خاطره انگیز زیادی، فکر می‌کنم زندگی من شبیه یک قصه دنباله دار است که هر قسمت آن سؤال تازه ای را در ذهن من به وجود می‌آورد و من باید برای پیدا کردن جواب آن به قسمت بعدی داستان زندگیم مراجعه کنم و این داستان هر لحظه پُر هیجان تر و عجیب تر می‌شود طوری که من احساس می‌کنم ذهن من هیچ وقت از سئوالات جدید خالی نخواهد شد. من به پیشنهاد امپراتور جواب مثبت دادم چون هم پیشنهاد او متفاوت بود و هم ذهن من همیشه به دنبال تجربیات جدید و متفاوت است و گرنه هیچ دلیلی نداشت در حالی که پس از شهرت کتابم، محبوبیت زیادی در بین مردم این کشور پیدا کرده ام و وضع مالی خوبی دارم و می‌توانم محبوبیت و ثروت بیشتری را با نوشتن داستان های بعدی ام به دست بیاورم باز هم بخواهم شهرت و ثروت را در اپرانس جستجو کنم چون نگهداری از آنها خیلی سخت تر از زمانی خواهد بود که خودم آن را به دست آورده باشم.

او کمی آرامتر شد و به صندلی اش تکیه داد و گفت: "پس خطر متفاوت بودن را هم بپذیر چون تفاوت به همان اندازه که جذاب است مشکل ساز هم است و فراموش نکن تو در یک قصر هستی جایی که با تمام مکان هایی که قبلاً تو در آنجا زندگی کرده ای متفاوت تر است و قوانین سخت گیرانه تری دارد. در اینجا، خانواده امپراتور دارای قوانین و اعتقادات و ارزش های خاصی هستند و تمام کسانی که در کاخ اپرانس زندگی می‌کنند باید پایبند این قوانین باشند و به ارزش های خانواده احترام بگذارند. در اینجا هر کسی برای افزایش قدرت امپراتور اتانس آریان نژاد، نقش خاص خود را بازی می‌کند و به همان اندازه هم از این قدرت سهم می‌برد و تو هم سهم خاص خودت را داری و این آینده است که مشخص می‌کند من باید نسبت به تو و نقشی که برای بازی کردن انتخاب کرده ای چه احساسی داشته باشم لیلیان!"

و بعد هم از جایش برخاست و زنگی را که در کنار تخت خوابش قرار داشت و شبیه به یک آویز منگوله دار بود به صدا در آورد که بلافاصله دختری جوان با چشم هایی زیبا و مهربان وارد اتاق شد. او لباسی نخودی رنگ پوشیده بود که دامن و آستین های بلندی داشت و همراه با موهای قهوه ای رنگ دارش ترکیب زیبایی را خلق می‌کرد. بانو آرتیمیس درباره او به من گفت: "امیلی از امروز به عنوان ندیمه تو در کنارت خواهد بود از این به بعد هر وقت کاری داشتی یا خواستی با کسی دیدار کنی، می‌توانی با او صحبت کنی تا او برایت وقت ملاقات بگیرد. امیلی به تمام قوانین قصر آشنایی کامل دارد و به تو کمک خواهد کرد این قوانین را یاد بگیری. حالا هم می‌توانی به افاق بروی."

از او خداحافظی کرده و به همراه امیلی به اتاقم برگشتم اگرچه در آن ساعت اصلاً احتیاجی به حضور او نداشتم چون باید درس هایم را می‌خواندم و داستانم را می‌نوشتم که معمولاً طبق عادت همیشگی این کارها را در تنهایی انجام می‌دادم و حالا نمی‌دانستم چگونه باید این نکته مهم را در مورد خودم به او بگویم. به نظر من داشتن ندیمه شبیه به داشتن یک تلفن همراه است که گاهی وقت ها دردسر ساز و گاهی وقت ها هم مهم و حیاتی است. او در آن لحظه واقعاً خوش شانس بود چون من پس از گفتگو با بانو آرتیمیس واقعاً حوصله درس خواندن را نداشتم و ندیمه من هم که دختر باهوشی به نظر می‌رسید وقتی متوجه این نکته شد با هیجان گفت: "چطور است بیشتر با هم آشنا شویم."

پیشنهاد خوبی بود بهر حال امیلی سالها در این قصر زندگی کرده و به قوانین خانواده امپراتور آشنایی داشت و من در آن زمان بیشتر به شنیدن حرف های او نیاز داشتم تا درک مطالب درس هایی که فقط باید در کلاس درس می‌آموختم. آنجا بود که من فهمیدم امیلی دختر هنرمندی است. او برایم تعریف کرد که چگونه نقاشی را از دوران کودکی آموخته و پس از ورود به قصر به کمک بانو آرتیمیس، این رشته هنری را تا مدارج عالی طی کرده و حالا کاملاً در آن مهارت دارد تا جایی که اکنون این هنر را به بانو آرتیمیس آموزش می‌دهد. او همچنین می‌توانست پیانو را هم به خوبی بنوازد و بعضی شب ها به درخواست بانو آرتیمیس به اتاقش می‌رفت و برای او آهنگی می‌نواخت. امیلی از اینکه توانسته بود اعتماد بانو آرتیمیس را جلب کند و در این سن کم، هم ندیمه من و هم مربی

نقاشی بانو آرتیمیس باشد به شدت افتخار می کرد . او از کتاب من تعریف کرد و گفت که آن یکی از زیباترین کتاب هایی بوده که تاکنون خوانده و تصور می کند داستان من شبیه به زندگی یک بانوی آپرانسی است و من که در تمام آن مدت در سکوت به حرف های او گوش می دادم بسیار خوشحال شدم که با زیرکی تمام موقعیت ها و مکان های داستانم را تغییر داده بودم و گرنه او با هوش و درک بالایی که داشت حتماً متوجه می شد که داستان من واقعاً داستان زندگی یک بانوی آپرانسی است . ما روز خوبی را با هم گذراندیم و او بعد از آن به اتاق بانو آرتیمیس رفت تا نقاشی یک تابلوی نیمه تمام را به پایان برساند و به من فرصت داد تا راجع به حوادث امروز بیشتر فکر کنم و مطالبی را در دفتر خاطراتم بنویسم . این خاطرات در آینده به من کمک خواهند کرد مقاومتر ، صبورتر و شجاع تر شوم و جزئیات حوادث گذشته را از یاد نبرم و بیاموزم چگونه در موارد مشابه ، رفتارهایی مناسب داشته باشم و اینها با ارزش ترین آموخته های من از داستان زندگی گذشته ام خواهد بود .

1 March

بانو آرتیمیس در بالکن اتاقش ایستاده است و با نگاهی حزن انگیز باغ را تماشا می کند . از این رفتار او تعجبی نمی کنم چون دیگر دیدن این صحنه تبدیل به بخشی عادی از زندگیم شده است . چیزی نمی گویم و آرام و بی صدا از پله های قصر پایین می آیم تا در باغ کمی قدم بزنم . گام هایم را آهسته بر می دارم . نمی خواهم سایه سکوتی را که سالها بر این خانه سایه افکنده و همه دوستش دارند با قدم هایی تند بشکنم . نگاهم به رابرت - پیک مخصوص کاخ آپرانس - می افتد اما دیدن او هم برایم اتفاق جالبی نیست . حدس می زنم باید نامه ای جدید و یا سفارشات امپراتور را به دفتر کار عالیجناب داتیس ببرد . اینجا همه چیز عادی است و روزها تکرار تمام ناشدنی لحظه های گذشته اند . تدبیر امپراتور برای نجات بانو آرتیمیس از تنهایی اش تا این لحظه نتوانسته موفق باشد و آمدن من به ویلا پارک هیچ سودی نه برای او و نه برای من داشته است . مادر خوانده ام بیشتر وقتش را در اتاقش به تنهایی سپری می کند و هر زمان که مایل باشد به من اجازه دیدار می دهد اما زمان این دیدارها آنقدر کم است که نتواند تأثیری بر زندگی او داشته باشد و من اگرچه بیشتر وقتم را صرف نوشتن داستان جدیدم و خواندن درس هایم می کنم اما برای سرگرم کردن خودم وقتی دیداری در انتظار من نیست ، سعی می کنم به کشف چیز های تازه بپردازم ؛ هر روز در باغ قدم می زنم و به همه جای خانه سرک می کشم تا ناشناخته ها را کشف کنم ، به تابلوها ، مجسمه ها و همه آثار هنری با دقت نگاه می کنم و بر روی رفتار همه خدمتکارها دقت می کنم تا بیشتر با آنها آشنا شوم . گاهی هم به خودم جرئت نزدیک شدن به دریاچه را می دهم . من در کنار دریاچه می نشینم و با خیره ماندن به زیبایی های اطراف آن بی صبرانه منتظر آمدن بهاری می مانم که شاید در آن دیدار تو رخ دهد . گاهی هم بر روی پل می ایستم و با نگاه کردن به دریاچه به تو فکر می کنم و به برج های بلند کاخ آپرانس نگاهی انداخته و به خودم امیدواری می دهم بزودی تو را می بینم . دیدن تمام زیبایی های دریاچه یکی از آرزوهای من است اما من هیچگاه قولی را که به امپراتور داده ام ، فراموش نخواهم کرد و فقط تا آخرین مرز ویلا پارک یعنی وسط پل پیش می روم و هیچ وقت به دنیای ناشناخته آن طرف پل قدم نمی گذارم شاید اینگونه بتوانم زودتر رضایت و اعتماد امپراتور را جلب کنم و به کاخ آپرانس بروم و حالا هم مثل همیشه به ویلا پارک بر می گردم در حالی که در قلبم دعا می کنم دعا می کنم رودخانه لحظه هایم از سکوت و سکون خارج شده و به جریان در آید تا آرزوهایم نیز در اینجا فراموش نشده و همراه با لحظه های جاری زندگی به سمت دریای حقیقت ها پیش رود .

می ترسیدم و هر لحظه که زمان به پیش می رفت حضور این احساس ناخوشایند را بیشتر در وجودم احساس می کردم . ترس تنها واژه ای بود که می توانستم برای توصیف لحظاتی که در این دو روز گذرانده ام استفاده کنم . در ذهنم هیچ تصویری که بتواند برای ساعتی مرا از این احساس دور کند ، ماندگار نبود و هر لحظه و هر ثانیه که زمان جلوتر می رفت انتظار وقوع حوادث ناخوشایند و غیر منتظره بیشتر در وجودم رخنه می کرد و افکارم را آشفته می ساخت . من به خوبی می دانستم سرچشمه همه این حوادث و افکار ناخوشایند از کجاست ؟ چون خودم باعث تولد آنها شده بودم شاید اگر بیشتر به حرف های امپراتور توجه می کردم و به پل دریاچه آپرانس نزدیک نمی شدم هرگز امروز مجبور نبودم این احساسات را تجربه کنم اما ای کاش دو روز پیش هنگامی که بی خبر از احساسات روزهای آینده به کنار دریاچه رفتم این را می فهمیدم . در آن روز صبح وقتی که امیلی به اتاق بانو آرتیمیس رفت برای من هم فرصتی پیش آمد تا همچون بعضی از روزهای گذشته به کنار دریاچه بروم . در آنجا مطابق همیشه بر روی پل قوسی شکل دریاچه ایستادم و به دریاچه آبی رنگی که همچون آینه ای صاف و زیبا در برابر دیدگانم پهن شده بود نگاه کردم . همه چیز آرام بود و هیچ صدایی ، سکوت و آرامشی را که من در آن غرق شده بودم را نمی شکست . برای لحظاتی دوباره به تو فکر کردم و به اینکه چرا هنوز نتوانسته ام تو را ببینم و در رسیدن به آرزویم تأخیر زمانی به وجود آمده است و انتظار من طولانی تر گشته و نگرانی های دیگری را به زندگیم وارد کرده است . من نگران بودم از اینکه شاید تو در اینجا نباشی و حضورم در ویلا پارک یک اشتباه بزرگ بوده باشد . خیلی به این مسائل فکر کردم اما به یاد نمی آورم که چه مدت بر روی پل ایستاده و به دریاچه نگاه می کردم فقط می دانم که در همین افکار بودم که ناگهان تصویری را درون دریاچه دیدم که به من می گفت مردی روی پل حضور دارد و به سمت من می آید که من اصلاً متوجه حضور او نشده ام . به یکباره رشته افکارم از هم گسست و وحشت زده نرده های پل را رها کرده و یک قدم به عقب برگشتم اما دیگر دیر شده بود . نمی دانستم باید برای رهایی ام چکار کنم فقط کلاه لباسم را به صورتم نزدیکتر کردم و او قبل از آنکه به نزدیکی من برسد آرام گفت " بانو دلنیا شما هستید ؟ "

حدس زدم من را نشناخته است . او به من نزدیکتر شد و من با اضطراب به سمت او برگشته و نگاهی انداختم . او با دیدن چهره ام بسیار شوکه شد و با ترس و لکنت زبان گفت " رز "

و من آنقدر ترسیده بودم که قدرت حرف زدن نداشتم فقط به یاد قولی افتادم که به امپراتور داده بودم بنابر این بدون آنکه کلمه ای حرف بزنم با تمام توانی که در بدن داشتم به سمت ویلا پارک فرار کردم و حتی لحظه ای برنگشتم تا عکس العمل او را ببینم فقط می دانستم که هر چه زودتر باید از آنجا دور شوم . آه خدای من ، اگر امپراتور می فهمید یکی از ساکنین کاخ آپرانس ، من را روی پل دریاچه دیده است چکار خواهد کرد ؟ در ساعات بعدی آن روز سعی کردم حادثه ای را که بر من گذشته بود دوباره مرور کنم اما همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که حتی نمی توانستم این کار را انجام بدهم . حتی به یاد نمی آوردم صدای گام های او را هنگام نزدیک شدن به خودم شنیده باشم فقط فرار کردم این تنها کاری بود که در آن لحظه می توانستم انجام دهم وقتی به ویلا پارک رسیدم با عجله به اتاقم رفتم و در را پشت سرم بستم . ترس سراسر وجودم را فراگرفته بود و در هیچ جایی احساس امنیت نمی کردم انگار همه آدم هایی که بیرون از اتاق من بودند هر کدام به شیوه ای می توانستند به من و زندگی ام آسیب برسانند . من اشتباهی بزرگ را مرتکب شده بودم که از بابت آن احساس عذاب وجدان می کردم و هر لحظه منتظر بودم به خاطر آن با امپراتور رو به رو شوم اما اگر واقعاً این اتفاق می افتاد باید چکار می کردم ؟ آیا می توانستم کار خودم را برای او توجیه کنم؟ آیا او حرف های من را باور می کرد و عذرخواهی ام را می پذیرفت ؟ چگونه می توانستم اعتماد او را دوباره به دست بیاورم ؟ . دو روز دیگر هم گذشت تا اتفاقی که منتظرش بودم رخ دهد و من جواب سئوال هایم را بگیرم . بعد از ظهر هنگامی که در اتاقم تنها بودم امیلی به آنجا آمد و گفت که امپراتور در ویلا پارک است و می خواهد من را ببیند . ترس عجیب و دردآوری در اعماق قلبم به جریان افتاده بود و من ، خودم و

دنیایم را در ناامیدی ، غوطه ور و آینده آرزوهایم را بی سرانجام دیدم و فهمیدم بزودی باید ویلا پارک را ترک کنم . در آن لحظه فقط توانستم ورق های نوشته هایم را جمع کنم و با قلبی پُر از درد در حالی که می کوشیدم با آخرین ذرات امید باقی مانده در قلبم ، درون وحشت زده ام را بیشتر از گذشته در زیر آرامشی ساختگی پنهان کنم ، به دنبال امیلی به اتاق کار عالیجناب داتیس رفتم . امپراتور در کنار شومینه اتاق نشسته بود و به آتش شعله ور نگاه می کرد اما چهره اش آرام بود انگار هیچ چیز در این دنیا نمی توانست آرامش او را برهم بزند حتی شنیدن خبر رفتن من به کنار دریاچه که خودم را بیشتر از همه نگران کرده بود اما او مانند همیشه آرام و حتی آرامتر از قبل به من نگاهی انداخت و گفت : از روزهای زندگیت در ویلا پارک لذت می ببری؟ بدون آنکه به چشمانش نگاه کنم ، گفتم : همه چیز در اینجا به عنوان یک تجربه کوتاه مدت ، خوب بوده است -در طی این مدت اتفاق خاصی نیفتاده است ؟

دیگر قادر نبودم در زیر فشار این گناه و ترس ناشی از آن صبور و آرام باشم و از اینکه امپراتور نهایت لطف را به من داشت که اصلاً از حادثه ی روی پل حرفی نمی زد واقعاً از او ممنون بودم اما با این کار ، فقط رنج من را بیشتر می کرد اما من دیگر به سکوت ادامه ندادم و لحظه ای بعد در حالی که قطرات اشک گونه هایم را خیس می کرد به چشمان پُر از آرامش او نگاه کرده و گفتم : عالیجناب ! من به کنار دریاچه رفته و یک نفر که تصور می کنم از شاهزادگان اِپرانس بود ، من را روی پل دید در حالی که من اصلاً متوجه حضور او بر روی پل نشدم

_متوجه منظورت نمی شوم . خواهش می کنم آرام باش و همه چیز را برایم کاملاً توضیح بده

امپراتور در هنگام ادای این کلمات آرام بود اما من توانستم شوکی را که برای یک لحظه پس از شنیدن حرف هایم در طرز نگاه کردن و تغییر حالت چشمانش رخ داد ، ببینم و سپس تمام ماجرا را برای او تعریف کردم آنگاه امپراتور به صندلی اش تکیه داده و گفت : لیلیان ! این یک اشتباه بزرگ بوده حالا چگونه می خواهی آن را جبران کنی چون هیچ کدام از اعضای خانواده من هنوز آمادگی رو به رو شدن با جانشین پرنسس رز را ندارند "

_می دانم و حاضرم برای جبران این اشتباه هر کاری انجام دهم . من هر مجازاتی را که بتواند حتی اندکی از رنجی را که به خاطر این اشتباه به شما وارد خواهد شد ، کاهش دهد ، می پذیرم

-آیا واقعاً مطمئن هستی کسی که تو را روی پل دیده است یکی از شاهزادگان اِپرانس بوده است ؟

-اینگونه تصور می کنم اما مطمئن نیستم

-باید فکر کنم تا بتوانم بهترین تصمیم را بگیرم اما از تو می خواهم تا آن زمان درباره این اتفاق با کسی صحبت نکنی

به امپراتور قول دادم این بار واقعاً به دستوراتش عمل کنم تا او بتواند این مشکل را حل کند اما در قلبم ایمان داشتم بزودی شاهد حوادث تازه ای خواهم بود حادثاتی که مسیر زندگی ام را عوض خواهد کرد اما فعلاً به آنها نمی اندیشم تا همه چیز به حالت عادی برگردد .

March 24

روز معارفه و آشنایی یکی از جالب ترین و متفاوت ترین روزهایی بود که من توانستم در کاخ اِپرانس تجربه کنم . از زمان حضورم در لندن ، فقط یکبار توانسته بودم به قصر بروم و بعد از آن ، این اتفاق هرگز تکرار نشد اما حالا همه چیز برای رفتن من آماده است . عالیجناب داتیس دیشب به من گفت که امپراتور همه را فردا به کاخ اِپرانس دعوت کرده است تا ناهار را در کنار همدیگر صرف کنیم . این اتفاق برای پدر خوانده من و بانو آرتیمیس یک دیدار عادی و همیشگی بود اما برای من کاملاً متفاوت محسوب می شد و باید خودم را برای این دیدار ویژه آماده می کردم . صبح ، خیاط لباس جدیدم را آورد و من تا هنگام رفتن ، دو بار توانستم آن را پرو کنم .

لباسم شبیه به لباس بانو آرتیمیس طراحی و دوخته شده بود با آستین های گشاد و دامن بلند و یک روسری که من نمی دانستم چگونه باید آن را روی سرم نگه دارم چون روسری خودم که به سبک ایرانی بود تمام موهایم را می پوشاند ولی مدل روسری لباس بانو آرتیمیس به گونه ای طراحی شده بود که فقط موهای پشت سر او را می پوشاند ولی قسمت جلوی سر که با نیم تاج و جواهرات مختلف تزیین می شد پوشیده نبود که باید برای این مسئله هم فکری می کردم اما خوشبختانه خیاطم از قبل به این نکته ظریف توجه کرده و برای من روسری دیگری را نیز طراحی کرده بود که گردن و تمام موهای سرم را می پوشاند حالا لباس من با دو روسری ، طرحی متفاوت داشت و من آماده رفتن بودم .طبق قرار قبلی ساعت ده آنجا بودیم و عالیجناب داتیس و بانو آرتیمیس که قبلاً توصیه های لازم برای دیدار امروز را به من کرده بود به یکی از تالارهای پذیرایی قصر وارد شدند اما من و امیلی در سالن بزرگ تنها ماندیم تا امپراتور اجازه ورود دهد .خدمتکارها مدام با سینی های پُر از شربت و شیرینی به داخل تالار رفته و از مهمانان پذیرایی می کردند .من از پشت پرده ی کنار در نگاهی به داخل آن تالار بزرگ انداخته و همه اعضای خانواده را دیدم که خوشحال و خندان مشغول گفتگو با یکدیگر بودند .مشتاق بودم که من هم هر چه زودتر به داخل آن اتاق بروم بنابراین بی صبرانه از امیلی پرسیدم " : تا کی باید اینجا بمانیم؟"

و او گفت " :تا زمانی که رفت و آمد خدمتکارها به اتاق قطع شود و همه اعضای خانواده برای صحبت های خصوصی تر به کتابخانه بروند البته ممکن است تصمیم بگیرند در تالار را بسته و همین جا گفتگو کنند " .ناچار شدم صبورتر باشم و دقایقی دیگر نیز گذشت تا اینکه طبق گفته امیلی ، همه حضار به کتابخانه رفتند و بلافاصله خدمتکاری به دنبال ما آمد تا ما را به آنجا ببرد .به محض ورود ما ، صدای گفتگوها قطع شد و همه نگاههای متعجب زده خود را نثار من کردند .هیچ کس حرفی نزد و همه فقط در سکوت به یکدیگر نگاه می کردند اما امپراتور بعد از اینکه فرصت داد اعضای خانواده اش بر شوک ناشی از دیدار غیر منتظره من ، مسلط شوند ، گفت : " خوب عزیزانم !امروز همگی در اینجا جمع شده ایم تا عضو جدید خانواده را به شما معرفی کنم .بانو لیلیان به اینجا آمده اند تا از امروز به بعد در کنار ما زندگی کنند در واقع او در ویلا پارک خواهند ماند و من امیدوارم همگی حضور او را در اینجا با عشق پذیرا باشید" .

این بار هم هیچ کس حرفی نزد و دوباره اتاق در سکوت فرو رفت اما دقایقی بعد یکی از بانوان حاضر در آنجا که موهای بلند و موج دارش همچون آبشاری روان بر شانه هایش ریخته بود و چشمان درشت و کشیده اش مانند چشمان آهو ، زیبا و بی نظیر بود و من بعد ها فهمیدم که او بانو آنوسه فرزند اول امپراتور است ، گفت " :دیداری غیر منتظره بود اما از حضور ایشان در ویلا پارک خوشحالیم ."

این تنها اظهار نظری بود که در آن لحظه برای تأیید حرف های امپراتور بیان شد و بقیه حضار ، همگی خاموش بودند انگار هر کدام در دنیای خویش غوطه ور بود و صدای اطرافش را نمی شنید .من در جمع شاهدگان اُپرانس که همگی برای من غریبه بودند فقط بانو ماندانا را قبلاً دیده بودم .او زنی باوقار بود که در آن ساعت ، با نجابتی جذاب در میان جواهراتش می درخشید و با لبخندی مهربانانه به من نگاه می کرد .چند دقیقه دیگر هم طول کشید تا یکی دیگر از مردان خانواده سکوت را شکسته و در مورد حضور من صحبت کند .او گفت :تصمیم امپراتور ، تصمیم همه اعضای خانواده است .ایشان هر نظری که داشته باشند برای همه قابل احترام است و ما با کمال میل آن را پذیرا خواهیم بود

او عالیجناب مکابیز ، داماد و خواهر زاده امپراتور و همسر دومین فرزند او یعنی بانو رکسانه بود که حرف هایش باعث شد ، برق رضایت و خوشحالی را در چشمان امپراتور ، ببینم شاید عالیجناب اتانس از اینکه می دید خانواده اش مانند همیشه به تصمیمات او احترام می گذراند خوشحال بود .بعد از اظهار نظر این دو نفر ، عالیجناب داتیس هم از جایش برخاست و از همه اعضای خانواده تشکر کرده و گفت :این تصمیم با حضور همه اعضای خانواده گرفته شده است و من از بزرگواری و درک بالای همگی شما بابت این اتفاق ممنونم

بانو ماندانا هم در ادامه حرف های شاهزاده دانیس ، رو به من گفت :قبلاً خانواده نسبت به حضور شما در کاخ اپرانس رأی مثبت داده اند .امیدوارم این اتفاق برای همگی ما مایه آرامش باشد .

اجبار یا علاقه ،؛ معلوم نبود آنها واقعاً به کدام دلیل حضورم را در آنجا پذیرا می شدند؟ آیا مجبور به تسلیم شدن در برابر تصمیم های امپراتور و خانواده شده بودند و یا نه !واقعاً از حضورم در ویلا پارک خوشحال بودند .بهر حال هر نظری که داشتند باز هم در برابر رأی خانواده تسلیم شدند تا من به عنوان یکی از بانوان کاخ اپرانس به جمع آنها وارد شوم .در پایان آن دیدار امپراتور ، همه اعضای خانواده اش را به من معرفی کرد .در میان آنها دو دختر جوان وجود داشت که بیشتر از بقیه توجهم را جلب کرد ؛ بانو آناهید ، دختری زیبا با چشمانی آهویی ، بینی کوچک و موهایی مشکی بود که طرح لبخند بسیار زیبایی در ترکیب با چهره جذابش توجه همگان را به خود جلب می کرد .او قد بلندی داشت و طرز نگاهش بر خلاف خواهر کوچکش ، پرانسس دلنیا، بسیار آرام و معصومانه بود .بانوی جوان دیگری که در آن اتاق حضور داشت پرانسس دلنیا بود که وجودی پُر از شور و هیجان بود و برق اشتیاق در نگاهش می درخشید و هنگامی که امپراتور ، من را به او معرفی کرد بلافاصله با لبخندی مشتاقانه گفت " :از دیدار شما خوشوقتم بانو لیلیان !من کتابتان را خواندم .واقعاً عالی بود . شما یک نویسنده بی نظیر هستید".

از او تشکر کردم و بانو دلنیا سرش را پایین انداخت و گونه هایش قرمز شد .حضور آن دو دختر جوان ، اشتیاق و هیجان من را هم بر انگیخته بود .از تصور اینکه یکی از آن دو نفر حتماً آریه نا است قلبم به شدت می تپید طوری که اصلاً حضور بقیه را در آنجا احساس نمی کردم و تمام دقت و تمرکز من بر روی آن دو نفر بود .من بر روی رفتارهای آنها به شدت دقت می کردم تا شاید نکته ای در وجود آن دو بیابم که نشان دهد او ، آریه نا است .اما در آن لحظات چیز خاصی نیافتم .در آن زمان ، امپراتور بعد از معرفی همه ، اضافه کرد که دو نفر از شاهزادگان اپرانس هم اینجا نیستند و در آینده ای نزدیک آن دو نفر را هم ملاقات خواهم کرد که با این حرف برق امید دیگری در قلب من درخشید .من خوشحال بودم که بالاخره به آرزوی دیرینه ام رسیده ام و می توانم از این به بعد در کنار آریه نا باشم .بعد از پایان این دیدار ، زمانی که به ویلا پارک برمی گشتیم امیلی در راه به من گفت " :همه اعضای خانواده در این دیدار حضور نداشتند و شاهزاده آریر جانشین دوم امپراتور در حال حاضر در آمریکا هستند و شما باید پس از بازگشت ایشان به لندن از نظر او هم راجع به حضورتان در قصر ، آگاه شوید .بانوی من !شاید این حقیقت را ندانید اما شاهزاده آریر برادر خوانده بانو رز بودند و نظرش برای امپراتور و بقیه اعضای خانواده خیلی مهم است".

به او قول دادم تمام تلاشم را برای جلب رضایت شاهزاده آریر انجام دهم و از او بابت راهنمایی اش تشکر کردم .من خوشحال بودم از اینکه فردی همچون امیلی در کنار من است .دانستنی های او از قصر و ساکنین آن ، زیاد بود و می توانست راهنمای خوبی برای من باشد و من امیدوارم بتوانم با کمک او به بانو آرتیمیس و بقیه اعضای خانواده امپراتور نزدیکتر شوم بهر حال روز خوبی بود و من در انتظار آینده هستم

April 3

مهمانی باشکوهی است ؛ به علاوه ی اعضای خانواده که همگی در اینجا حضور دارند تعداد زیادی از اشرافزادگان لندن هم در این مهمانی شرکت کرده اند که من با چهره برخی از آنها آشنایی ندارم اما مطمئن هستم از نجیب زادگان بزرگ بریتانیا هستند .امپراتور و و مردان خانواده به همراه تعدادی از مهمانان در جایگاهی مخصوص که بر بالای پله های ورودی قصر درست کرده اند نشسته و مشغول گفتگو با یکدیگرند .بقیه ی نجیب زادگان اپرانس هم همچون دسته ای از پرندگان زیبا در میان مهمانان می چرخند و با هر یک از آنها صحبت می کنند و خدمتکارها نیز با سرعت از همه پذیرایی می کنند .همه چیز خوب و عالی بود که ناگهان خدمتکاری با عجله خود را به بانو آتوسه رساند و به او چیزی گفت که باعث شادی و هیجان او شد .طوری که بانو آتوسه گفتگویش با بانو

آرتیمیس را نیمه کاره رها کرده و با خوشحالی در حالی که بر سرعت گام هایش می افزود به سمت جایگاه ویژه رفت تا با امپراتور صحبت کند در این هنگام زمزمه هایی در میان مهمانان هم شروع شد و هر کس چیزی می گفت . من ابتدا نمی دانستم که چه اتفاقی افتاده است اما احساسم به من می گفت بزودی قرار است حادثه ی مهمی رخ دهد ؛ اتفاقی غیر منتظره که شاید در آن لحظه هیچ کس منتظر آن نبود . دقایقی بعد ، من ، جانی کراید فرمانده گارد حفاظت قصر را دیدم که به همراه تعدادی از افرادش با سرعت از پله های ورودی قصر بالا رفتند و فرمانده بلافاصله با دیدن امپراتور در برابر او تعظیم کرد و پس از گفتگوی کوتاهی با او به افرادش دستور داد هر کدام در جایگاه خود بایستند . با نگاهم به دنبال امیلی در میان مهمانانی گشتم که با نگاههایی مشتاق به جایگاه ویژه و اطراف آن خیره شده بودند و کنجکاو بودند بدانند چه اتفاقی افتاده است . امیلی مشغول صحبت با ندیمه بانو آرتیمیس بود که قصد داشت به همراه پرانسس آرتیمیس و بانو رکسانه به نزد امپراتور بروند من هم همانند بقیه برای اینکه از حادثه ی رخ داده خبردار شوم ، به جایگاه او نگاه کردم که ناگهان تصویر دو مرد جوان که به وسیله ی دسته ای از محافظین همراهی می شدند در آخرین نقطه دید من بر روی پله های ورودی قصر نمایان شد . با دیدن صحنه ورود آنها ، بانو دلنیا که کمی دورتر از من ایستاده و با دوستانش مشغول گفتگو بود در حالی که به شدت هیجان زده به نظر می رسید به همراه آنها به سمت جایگاه ویژه شروع به دویدن کرد . آخرین مهمانانی که در محل مهمانی باقی مانده بودند نیز آرام آرام از آنجا دور شده و به اطراف جمعیتی که بی صبرانه منتظر ورود آن دو جوان بودند ، پراکنده شدند . دیگر هیچ کس آنجا نبود و در محل مهمانی فقط من و امیلی حضور داشتیم . او به آرامی گفت " بانوی من ! شاهزاده آریر نوه اول امپراتور و برادر خوانده بانو رز به همراه برادرشان شاهزاده آرسس از آمریکا برگشته اند . آنها قرار نبود امروز به لندن برگردند اما این اتفاق ، خیلی غیر منتظره رخ داد تا باعث خوشحالی همه شود " .

در مورد آنها چیزی نمی دانم اما به نظر تو اینقدر هیجان برای ورود آنها خیلی عجیب به نظر نمی رسد؟

نه بانوی من ! چون شما علت این خوشحالی را نمی دانید . شاهزاده آریر جانشین دوم امپراتور به همراه برادرشان به آمریکا رفته بودند تا یکی از بزرگترین قراردادهای نفتی دنیا را به نام خانواده امپراتور امضا کنند . کمپانی های نفتی بزرگ دنیا همگی برای بدست آوردن این قرارداد خیلی تلاش کردند اما این افتخار نصیب شاهزاده آریر شد تا به همه ثابت کند لیاقت جانشینی شاهزاده داتیس بعد از به قدرت رسیدن او را دارد

پس امپراتور به آمریکا نرفت تا به نوه هایش فرصت دهد لیاقت خودشان را برای جانشینی در آینده به خانواده و همگان ثابت کنند و به همین دلیل هم بانو آتوسه خوشحال بود .

بله بانوی من ! بانو آتوسه از اینکه پسرانش لیاقت و شایستگی خودشان را امروز به همه ثابت کردند خوشحال است .

در همین حال که امیلی برای من حرف می زد ، بانو آناهید را دیدم که با سرعت به همراه ندیمه هایش از پله های ورودی دیگر قصر پایین می آمد . گویا او تازه از ماجرا خبردار شده بود و قصد داشت خودش را به اجتماع مهمانان برساند و اما من ترجیح دادم همانجا بمانم و از دور همه چیز را تماشا کنم . دوباره از امیلی پرسیدم : اما مگر عالیجناب داتیس جانشین امپراتور نیست پس جانشین دوم چه معنایی دارد ؟

بله ! عالیجناب داتیس جانشین امپراتور هستند اما در اینجا رسم است که جانشین دوم هم انتخاب شود و به دلیل اینکه شاهزاده داتیس بعد از مرگ بانو رز ، فرزند دیگری ندارد همه خانواده ، شاهزاده آریر را جانشین عالیجناب داتیس می دانند

یعنی امپراتور هنوز به طور رسمی مسئله جانشینی شاهزاده آریر را مطرح نکرده است

بله ! ولی همه مطمئن هستیم که بزودی این کار را خواهد کرد .

چیزی نگفتم و فقط به آن دو جوان نگاه کردم که در برابر امپراتور تعظیم کرده و اینک مشغول گفتگو با او بودند و همه مهمانان هم با نگاهی تحسین آمیز ، گفتگوهای آنها را دنبال می کردند و بعد همه اعضای خانواده در کنار امپراتور عکس خانوادگی گرفتند . اگرچه من از آنها دور بودم اما می توانستم غرور و افتخار را در نگاهشان ببینم و حدس بزنم که خیلی زود با آخرین اعضای خانواده امپراتور هم آشنا خواهم شد . من و امیلی برای مدت کوتاهی آنجا ماندیم و بعد وقتی او فهمید تمایلی برای پیوستن به جمع مهمانان ندارم با هم به ویلا پارک برگشتیم . من دوست داشتم کمی بر روی پل دریاچه ایستاده و با تو صحبت کنم اما حضور امیلی در کنارم به من این اجازه را نداد . قول می دهم فردا این کار را بکنم . باید بگویم خیلی دلم می خواست به جای آن دو مرد جوان ، شاهد ورود یک دختر جوان به آپرانس باشم . من در طی این روزها با ملاقات هایی که با پرانسس آناهید و دلنیا داشته ام به این نتیجه رسیده ام که هیچ کدام از این دو نفر ، بانوی خاطرات من نیست و من باید به دنبال فرد دیگری باشم . به یاد می آورم من اولین بار با راهنمایی های غیر مستقیم آن دو مرد جوان و دیدن گردنبندها ، راهی کاخ اپرانس شدم تا تو را در اینجا جستجو کنم . در آن زمان فکر می کردم تو یک پرانسس هستی یا کسی که با نوه های امپراتور رابطه دارد و حالا که می دانم تو یک بانوی اشرافزاده نیستی پس باید فردی باشی که با این دو شاهزاده جوان در ارتباط است . در روزهای آینده می کوشم از طریق گفتگو با آنها ، این راز را کشف کنم . من مطمئن هستم که بزودی تو را پیدا خواهم کرد و سرانجام بعد از سالها می توانیم در کنار هم باشیم

7 April

پیک مخصوص کاخ اپرانس برایم پیغام آورد که امپراتور می خواهد من را ببیند . حدس می زدم دیدار امروز برای چیست ؟ . شاهزاده آریر به همراه برادرش به قصر برگشته بودند اما من هنوز نتوانسته بودم با آنها دیدار کنم بنابراین فکر می کردم که علت درخواست امپراتور ، همین موضوع باشد . وقتی به اپرانس رسیدم ، سیمون ، من را به یکی از تالارهای قصر راهنمایی کرد و من در آنجا مرد جوانی را دیدم که رو به روی امپراتور نشسته بود و هنگام ورودم ، متوجه حضور من در آن اتاق نشد . فقط زمانی که امپراتور به من نگاه کرد و لبخندی زد او سرش را به آرامی به سمت من چرخاند تا برای اولین بار بعد از گذشت روزها از حضورم در این کاخ ، خاطره ی یک رویای قدیمی در قلب من زنده شود . من به نزدیکی آنها رفتم و او و امپراتور هم به سمت من آمدند . هنگامی که آن مرد نگاهش به نگاه من گره خورد لبخند از لبانش محو گشت و با تعجب به من نگاه کرد . او شباهتی عجیب به امپراتور داشت و من در چشمان سیاه نجیب و مهربانش ، غم و اندوهی را دیدم که برایم تازگی نداشت . همه کسانی که در این قصر زندگی می کردند و رز را دوست داشتند هنگامی که برای اولین بار ، با من رو به رو می شدند غم و اندوه نگاهشان را می ربودانگار که غم انگیز ترین خاطره ی زندگی شان ، دوباره تکرار می گشت و آنها را مجبور می کرد غم و دردی را بپذیرند که سالها پیش آن را برای اولین بار تجربه کرده بودند . لحظه ای بعد امپراتور سکوت حاکم بر اتاق را شکست و من و او را به هم معرفی کرد . شاهزاده آریر با لبخندی که اصلاً با چهره ی غمگینش سازگار نبود به من خوش آمد گفت و من هم از اینکه نتوانسته و در حقیقت نخواستم بودم در مهمانی ورود او به لندن با او و برادرش آشنا شوم ، عذرخواهی کرده و بازگشتش را به کاخ اپرانس خوش آمد ، گفتم . او تشکر کرد و دیگر چیزی نگفت . من هم سکوت کردم . در این لحظه به امپراتور تلفن کردند و او برای شرکت در یک جلسه ای کاری از تالار بیرون رفت اما قبل از رفتن از شاهزاده آریر خواست تا زمان آمدن شاهزاده آرسس در آنجا بماند . برای دقایق بعد فقط سکوت بود که در میان اتاق به چرخش در می آمد و همه چیز را در خود غرق می کرد تا به من فرصت دهد در میان رویاهای گذشته ام به دنبال تصویری که شبیه به

چهره ی آریر باشد ، بگردم وگرنه هیچ چیز هاله ی متفکرانه نگاههای حاضرین را از بین نمی برد تا اینکه درِ اتاق دوباره باز شد و مرد جوان و بلند قدی وارد تالار گشت و از یکی از مأموران امنیتی پرسید :امپراتور تشریف ندارند ؟
در این لحظه آقای ادنلی به سمت او رفته و با احترام گفت :نه عالیجناب !ایشان تا چند دقیقه ی قبل هم اینجا بودند اما متأسفانه مجبور شدند به خاطر شرکت در یکی از جلسات کاری از اینجا بروند .

آن مرد جلوتر آمد و در برابر شاهزاده آریر تعظیم کرد و گفت :عذرخواهی من را به خاطر دیر آمدن ببخشید
شاهزاده آریر نگاه پُرمعنایی به او انداخت و در جوابش گفت :عزیزم !من چند دقیقه است که در اینجا منتظرت هستم و امپراتور هم مایل بودند شما را ببینند .

_متأسفم ، کار مهمی داشتم اما تا یک ساعت دیگر به دیدارشان می روم .

آریر دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد اما به من فهماند که چقدر زیرک و عاقل است .او در حضور همگان ، آن مرد جوان را که معلوم بود یکی از اعضای خانواده اش است به خاطر دیر آمدن به این دیدار ، توبیخ نکرد در حالی که همه کسانی که با قوانین کاخ اپرانس آشنایی داشتند ، می دانستند بی توجهی به دستورات امپراتور و دیر حاضر شدن بر سر قرار ملاقات با او نشانه ی بی احترامی به قدرت و جایگاه والای امپراتور و خانواده او است اما شاهزاده آریر در برابر حضار حرف خاصی که نشانه ی ناراحتی اش بابت دیر آمدن و بی احترامی آن مرد جوان باشد ، نزد و اجازه داد این دیدار با آرامش ادامه پیدا کند آنگاه به آقای ادنلی نگاهی عمیق انداخت باعث شد به سمت آن مرد رفته و با احترام بگوید :عالیجناب آرسس !اجازه دهید بانو لیلیان را به شما معرفی کنم .

شاهزاده آرسس به من نگاه کرد و وقتی نگاهش با نگاه من پیوند خورد با لحنی کنایه آمیز گفت :احتیاجی به معرفی نیست .من قبلاً افتخار آشنایی با ایشان را داشته ام .

در چشمان او غروری عجیب موج می زد و رگه ای از خودخواهی در آن نمایان بود که احساس ناخوشایندی را در من به وجود می آورد چهره ی او ، من را به یاد گذشته انداخت .او همان مردی بود که در دیداری غیرمنتظره بر روی پل دریاچه ، او را ملاقات کردم . در آن زمان او را نمی شناختم اما ترسی را که به زندگیم وارد کرد هرگز فراموش نمی کنم و حالا هم که او را می شناسم و می دانم عضوی از خانواده امپراتور است بار دیگر همان احساس را در وجودم تجربه می کنم .

آقای ادنلی دیگر چیزی نگفت .من هم وانمود کردم که حرف های آرسس را نشنیده ام اما متوجه شدم آریر نگاه سرزنش آمیزی به برادرش انداخت طوری که آرسس چند لحظه بعد مجبور شد محترمانه بگوید :بانو لیلیان !از آشنایی با شما خوشوقتم .

و شاهزاده آریر هم بلافاصله در ادامه حرفهای او گفت :همگی ما از حضور شما در اینجا بسیار خوشحالیم و امیدواریم شما نیز در کنار ما احساس خوشبختی و آرامش کنید .

_من هم از اینکه امروز شما را دیدم بسیار خوشحال شدم عالیجناب !.

_امیدواریم بتوانیم در آینده ای نزدیک دوباره شما را ملاقات کنیم .

از آریر تشکر کرده و به ویلاپارک برگشتم .تا بر روی دیدار امروزم بیندیشم .باید بگویم که این دیدار ها برای من واقعاً ارزشمند و تعیین کننده بود و من که اکنون با تمام اعضای خانواده امپراتور آشنایی پیدا کرده ام ، می دانم چه راه بزرگ و پُر حادثه ای را برای پیدا کردن آریه نا در این قصر و همچنین زندگی کردن به جای بانو رز و برآوردن توقعات و انتظارات خانواده امپراتور ، در پیش روی من دارم اما ایمان دارم که قادرم از این راه سخت به خوبی عبور کرده و به آنها کمک کنم به این باور برسند که نیاز به حضور من در کنارشان ، بخشی جدایی ناپذیر از زندگیشان خواهد بود .من با رفتار و احساسم این نیاز را برای آنها خلق خواهم کرد .با خود عهد بسته ام همانطور که آریه نا با رویایی که در ذهن من انداخت ، مرا به اینجا کشانید و نیازمند به حضور در این قصر کرد من هم دنیای اطرافم را نیازمند به حضور خودم کنم و راهنمای زندگی دیگران باشم .من از او یاد گرفته ام که چگونه می توان بدون آنکه کسی را

دید ، شیفته و عاشق او شد و درس زندگی کردن را از او آموخت و اینک قصد دارم آنچه را که از او آموخته ام به زندگی خانواده امپراتور و همه ی آدم های اطرافم انتقال دهم . من می خواهم بهترین باشم و بهترین بودن را به آنها بیاموزم و این یک راه سخت و طولانی نیست بلکه ایمان و هدفی است که با وجود آمدنش در قلب انسانها ، امید و روشنایی به روزهای آینده را به زندگی آنها هدیه خواهد داد .

6 January

به کاخ آپرانس رفتم تا شاهزاده آریر را ببینم . می خواستم با او درباره رز صحبت کنم . امیلی قبلاً به من گفته بود که او برادر خوانده بانو رز بوده است و من بعد از شنیدن این حرف ، هر وقت به آریر فکر می کنم هم غمگین و هم خوشحال می شوم ؛ غمگین از اینکه او هرگز نمی توانست برادر من باشد و خوشحال از بابت اینکه پرانسس رز توانسته بود به آرزوی من برسد . در تمام سالهای گذشته آرزوی داشتن یک برادر بزرگ آرزویی پنهان در درون قلب من بود و اگرچه من هنوز مطمئن نبودم که می خواهم درباره این راز با او صحبت کنم اما آریر هر روز بیشتر اعتماد من را نسبت به خود جلب می کرد تا من زودتر این راز را برای او فاش کنم . من هرگز خاطره اولین دیدار خصوصی امان را از یاد نمی برم ؛ من و امیلی در باغ روی یک نیمکت کنار یک پرچین شاداب و زیبا نشسته بودیم . او طرحی زیبا را سوزن دوزی می کرد و من مشغول خواندن کتاب بودم و گاهگاهی هم سرم را بلند می کردم و به حوضی که در فاصله زیادی از من قرار داشت و مجسمه یک فرشته زیبا بر روی سر فواره آن قرار گرفته بود و رگه های آب همچون امواج درخشان نور در اطراف آن می ریخت ، نگاه می کردم . چند بار این کار را تکرار کردم که ناگهان در یکی از همین دفعات ، زمانی که مشغول خواندن جمله ای زیبا بودم حضور مردی را که در نزدیکی ما ایستاد را احساس کردم و وقتی سرم را بلند کردم شاهزاده آریر را دیدم که به همراه محافظش راک در کنارمان ایستاده بود . او با دیدن من لبخندی زد و من و امیلی با آشفتگی از جایمان برخاسته و به او تعظیم و سلام کردیم . آریر از حضور بی موقعش در آنجا عذرخواهی کرد و بعد رو به من گفت " :از روزهای زندگیتان در کاخ آپرانس لذت می برید ؟ "

_بله !همه چیز عالی است اما باید زمان بیشتری بگذرد تا به این دنیای تازه عادت کنم .

_مایل هستید کمی با هم قدم بزنیم

انتظار این پیشنهاد را نداشتیم اما امیلی با لبخندش به من فهماند می توانم درخواستش را بپذیرم و من و آریر قدم زنان در باغ به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کردیم . او هم مانند امپراتور از برنامه هایم و مدت اقامتم در لندن سؤال کرد و بعد با خوشحالی گفت که همه اعضای خانواده اش حضورم را در اینجا با عشقی فراوان پذیرا شده اند و امیدوارند من بتوانم جانشین خوبی برای پرانسس رز باشم و من هم از او درباره رز سؤال کردم و دریافتم که این سؤال چقدر باعث غم و اندوه او می شود بنابراین تصمیم صحبت کردن در مورد اینگونه مسائل را به آینده موکول کنم . از نظر من او ، مردی جذاب ، حامی و تأثیرگذار بود که به خوبی می توانست مانند امپراتور همه امور را کنترل کند . شاهزاده آریر فردی مهربان و آرام بود و برخلاف برادرش شاهزاده آرسس که نگاهی پُر از غرور و بی تفاوتی داشت ف در چشمان او نجابت و فروتنی موج می زد و حتی حالا که در اتاق کناری آنها ایستاده ام و او را می بینم که در کنار چند نفر از اعضای خانواده اش نشسته و مشغول گفتگو با آنهاست ، رفتار نجیبانه اش کاملاً برایم قابل تشخیص است .

شاهزاده آریر و برادرش شاهزاده آرسس به همراه بانو آناهید و پرنسس دلنیا در اتاق پیانوی کاخ آپرانس نشسته اند و با هم حرف می زنند. صدای خنده و شادی آنها که با گفتگوهای صمیمانه همراه است تمام فضا را پُر کرده است. همه بسیار خوشحال و خندان به نظر می رسند و با مهربانی به حرف های یکدیگر گوش می دهند حتی آرسس که تا به امروز چیزی جز غرور و رفتاری کنایه آمیز از او ندیده ام با اعضای خانواده اش بسیار صمیمی و مهربانانه رفتار می کند. او در این لحظه که من در اتاق کناری محل گفتگوی آنها ایستاده ام و دارم با دقت به همه آنها نگاه می کنم مشغول تعریف کردن ماجرای جالب برای همه است و با هیجان و اشتیاق دست هایش را تکان می دهد که ناگهان بانو دلنیا حرف های او را قطع کرده و خودش با خنده و هیجان بیشتری ادامه ماجرا را تعریف کرد. شاهزاده آریر و آناهید هم با دقت به حرف های آنها توجه کرده و گاهی با لبخند اظهار نظری می کنند. تصمیمی نداشتم در گفتگوهایشان شرکت کرده و به اتاق پیانو بروم. می خواستم همانجا بمانم و فقط آنها را تماشا کنم که ناگهان خدمتکاری برای پذیرایی وارد اتاق من شد و من نگران از اینکه او ممکن است مرا با صدایی بلند فریاد بزند و همه متوجه حضور بی موقع من در آنجا شوند با سرعت جلوتر از او به طرف اتاق پیانو حرکت کردم و به داخل اتاق رفتم آریر متوجه حضور من شد و به من خوش آمد گفت اما آرسس بدون اعتنا به حضور من از همه اعضای خانواده اش عذرخواهی کرد و به بهانه ای با سرعت اتاق را ترک کرد. من به نزدیکی آنها رفتم و دلنیا با احترام فراوان به من گفت: "ای کاش زودتر می آمدید تا شما هم در این گفتگوی خانوادگی شرکت کنید. من دوست داشتم بیشتر با شما آشنا شوم اما متأسفانه باید برای شرکت در کلاس نقاشی ام به اتاق نقاشی بروم".

و بعد از همه خداحافظی کرد و رفت و ما تنها شدیم. آریر نگاهی به من انداخت و گفت: "از دیگران شنیدم که شما برای نوشتن داستان جدیدتان به آپرانس آمدید و همین مسئله هم باعث آشنایی شما با عالیجناب امپراتور و حضورتان در ویلا پارک شد. درست است؟"

بله! این ماجرا کاملاً واقعیت دارد و من از اینکه در کنار خانواده شما هستم احساس خوشحالی و افتخار می کنم. آناهید با لبخندی دلنشین در ادامه گفتگوهایمان گفت: "واقعاً بازی های زندگی چقدر عجیب است. چگونه سرنوشت همه ماجراهای جالب را مانند قطعات یک پازل در کنار هم قرار می دهد تا روزهای زندگی آدم ها ساخته شود". آهی کشیدم و در تأیید حرف هایش گفتم: "بله بانوی من! حرف های شما کاملاً درست است. من هم روزی فکر نمی کردم که اصلاً به این کشور یا به کاخ آپرانس بیایم اما حالا همه چیز متفاوت است و مطمئن هستم که فردا و فرداها نیز متفاوتتر از امروز خواهد بود".

برای دقایقی همه ساکت شدیم و هیچ کس حرفی نزد تا اینکه من فرصت را غنیمت شمردم و از هدفم برای دیدار امروز گفتم: "امروز من به آپرانس آمده ام تا در مورد موضوعاتی که هنوز پیرامون آنها اطلاعات زیادی ندارم با شما صحبت کنم حتماً می دانید که حضور من در ویلا پارک به خاطر چه مسائلی بوده است اما من هنوز نتوانسته ام رابطه ی نزدیکی با بانو آرتیمیس برقرار کنم. حالا از شما خواهش می کنم در صورتی که برایتان ممکن است اطلاعاتی درباره بانو رز به من بدهید".

خودم هم نمی دانم چرا این مسائل را برای آنها بیان کردم شاید در آن لحظه فکر می کردم آن دو نفر، تنها کسانی هستند که می توانند در مورد رز به من اطلاعات خوبی بدهند و من هم می توانم به آنها اعتماد کنم اما انگار آریر از شنیدن نام رز ناراحت و غمگین شد و بانو آناهید نگاهی دلسوزانه به او انداخت و بعد رو به من گفت: "رابطه بانو رز با همگی ما خوب و عالی بود. او تقریباً هر روز به اینجا می آمد و یا ما برای دیدن او به ویلا پارک می رفتیم. بانو رز هم مثل شما علاقه زیادی به نوشتن داشت و اگر شما اتاق او را دیده باشید حتماً متوجه این موضوع شده اید".

شاید بانو آن‌ها خبر نداشت که بعد از مرگ رز درِ اتاق او را برای همیشه بسته اند و هیچ کس اجازه رفتن به آن اتاق را ندارد و یا شاید هم آنها می‌توانستند به آنجا بروند و فقط من و بعضی از افراد خاص حق ورود به آن اتاق را نداشتیم. به آریر که دوباره نگاه کردم او هنوز غمگین بود بنابراین مجبور شدم بگویم "از اینکه با یادآوری گذشته شما را ناراحت کردم متأسفم".

نه! خودت را ناراحت نکن من حادثه‌ی مرگ رز را پذیرفته‌ام و باور کرده‌ام که او دیگر به نزد ما برنخواهد گشت. امیدوارم حضور شما در اینجا فاصله گرفتن از خاطرات گذشته را راحت‌تر کند اما اجازه بدهید راجع به رز در وقت مناسب دیگری با هم صحبت کنیم.

و من دیگر به حرف‌هایم ادامه ندادم اگرچه خیلی دوست داشتم راجع به رابطه او با رز اطلاعاتی بدست بیاورم. من شام را هم به دعوت امپراتور در آنجا سرو کردیم البته بانو آرتیمیسی و عالیجناب داتیس هم در آپرانس حضور داشتند و بعد از پایان شام که تعدادی از اعضای خانواده در یکی از تالارهای قصر به دور هم جمع شدند تا راجع به مسائل مختلف با یکدیگر گفتگو کنند من به دعوت پرنسس دلنیا، تصمیم گرفتم به اتاق بروم اما در راهرو هنگامی که از جلوی درِ اتاق پپانو عبور می‌کردم ناگهان خدمتکاری از آن اتاق بیرون آمد و من توانستم برای یک لحظه آرسس را ببینم که در بالکن آن اتاق ایستاده بود. همه اعضای خانواده امپراتور از زمان آشنایی من با این خانواده، سعی می‌کردند با من رفتار مهربانانه‌ای داشته باشند تا شاید بدین گونه خوشحالی خود را از حضورم در قصر ابراز کنند اما آرسس حتی وانمود هم نمی‌کرد که از حضورم در آپرانس خوشحال است. او همیشه از من دوری می‌کرد و تا جایی که ممکن بود می‌کوشید با من رو به رو نشود. من هیچگاه با یاد نمی‌آورم که او در هیچ کدام از مهمانی‌های خانوادگی با من هم صحبت شده باشد و همین رفتار او هم باعث شد تصور کنم که او از من خوشش نمی‌آید. آرسس بیشتر اوقات هنگام رو به رو شدن با من ناراحت بود و من هیچگاه نتوانستم علت این ناراحتی او را درک کنم چون که هر وقت به ذهنم فشار می‌آوردم، می‌دیدم که من هیچ کار خاصی نکرده‌ام که باعث ناراحتی او شود. این در حالی بود که همه در برابر رفتار سرد او، با من مهربانی می‌کردند و تلاش می‌کردند خودشان را به من نزدیک‌تر کنند ولی آرسس برعکس بقیه، سعی می‌کرد تا جایی که ممکن است از من فاصله بگیرد. گاهی اوقات که به روزهای گذشته فکر می‌کنم در مورد او به این نتیجه می‌رسم که شاید هنوز از حادثه‌ای که روی پل اتفاق افتاد و من فرار کردم ناراحت است و گرنه هیچ دلیل دیگری وجود نداشت که او بخواهد با من اینگونه رفتار کند بنابراین از مدتها قبل تصمیم گرفته بودم که از او بابت این اتفاق عذرخواهی کنم و برای این کار به دنبال فرصتی مناسب می‌گشتم و این لحظه به نظرم بهترین فرصت بود اگرچه مطمئن نبودم که او در آن اتاق، تنها باشد اما به آنجا رفتم. آرسس بعد از گذشت یک دقیقه متوجه حضورم در اتاق شد و با تعجب به من نگاه کرد اما بلافاصله همان حالت مغرورانه روزهای قبل را به خود گرفت و از من پرسید "اتفاقی افتاده است بانوی من؟"

نه! اتفاق خاصی نیفتاده است فقط می‌خواستم بابت اتفاقی که بر روی پل دریاچه افتاد از شما عذرخواهی کنم

آرسس کمی مکث کرد و بعد پوزخندی زد و با لحنی کنایه آمیز گفت: اما به نظر نمی‌رسد چندان از بی‌احترامی به من ناراحت باشید

متوجه منظورتان نمی‌شوم. عالیجناب! منبه یاد نمی‌آورم که هرگز به شما بی‌احترامی کرده باشم

واقعاً! پس اسم این کار خودتان را چه چیزی می‌گذارید؟ آیا فرار کردن از روی پل آن هم زمانی که من در یک قدمی شما

ایستاده بودم بدون اینکه حتی کلمه‌ای با من حرف بزنی نشانه بی‌احترامی به من نیست؟

اما من شما را نمی‌شناختم و نمی‌توانستم به مدت زیادتری آنجا بمانم چون

برای یک لحظه به یاد حرف‌های امپراتور در اولین روز حضورم در ویلا پارک افتادم. من به او قول داده بودم هرگز درباره آن دیدار و

حرف‌هایی که بین ما رد و بدل شد به کسی چیزی نگویم و گرنه برای دفاع از خودم، حرف‌های امپراتور را هم بیان می‌کردم. به

آرسس که دوباره نگاه کردم او با صدایی بلند می‌خندید آنگاه مغرورانه گفت "حرفتان بسیار خنده دار بود چون همه مردم دنیا،

من و خانواده ما را می‌شناسند و این ادعای شما دلیل ناتوانی اتان در جواب دادن به من است."

او جام نوشیدنی اش را دوباره نوشید و با لحنی کنایه آمیز ادامه داد: شما همیشه عادت دارید از آدم هایی که آنها را نمی شناسید فرار می کنید؟

واقعاً برای خودم متأسف شدم که برای عذرخواهی از آدم بی منطقی مثل او، اقدام کرده بودم. آرسس با هیچ دلیلی، فرار کردن من از روی پل را نمی پذیرفت و من هم دیگر دلیلی برای ماندن در آنجا و صحبت با مردی که در تمام مدت گفتگویش فقط به من بی احترامی می کرد، نمی دیدم. پس برای پایان گفتگویمان، دوباره با لحنی جدی از او عذرخواهی کرده و بی آنکه منتظر جوابش بمانم از اتاق خارج شدم اما قبل از آنکه کاملاً از دید او ناپدید شوم او با عصبانیت فریاد زد: "تو هرگز لیاقت حضور در این کاخ و عنوانی را که دریافت کرده ای، نداری و همه بزودی مثل من متوجه این حقیقت خواهند شد. من هم حضور شما را در اینجا فقط به خاطر خانواده ام تحمل می کنم پس بهتر است مواظب رفتارتان باشید که مدت حضورتان در قصر، خیلی کوتاه نشود."

با سرعت از اتاق پیانو دور شدم. دیگر نمی خواستم صدای ناراحت کننده او را بشنوم من حالا او را بهتر می شناختم و می توانستم درک کنم آرسس از حضور من در اینجا راضی نیست اگرچه دیگران سعی می کردند این حقیقت را پنهان کنند. قبل از رفتن به اتاق بانو دلنیا کمی در راهرو قدم زدم تا بر اعصابم مسلط شوم آنگاه به اتاق او رفتم اما دلنیا بلافاصله با دیدن من گفت: "حالتان خوب است؟ خیلی نگران به نظر می رسید اگر حالتان بد است می توانیم دیدن نقاشی ها را به بعد موکول کنیم."

خوبم فقط کمی کسالت دارم. فکر می کنم باید مریض شده باشم اما دوست دارم امشب نقاشی هایتان را ببینم.

و او دیگر حرفی در این باره نزد و با خوشحالی تابلوهای نقاشی اش را به من نشان داد. تابلوهایی که بسیار با مهارت نقاشی شده بودند و این نشان می داد که او چقدر در این کار، توانا است. در میان نوه های امپراتور فقط دلنیا از نظر سنی دو سال از من کوچکتر بود و بقیه همگی بزرگتر از من بودند اما من و او با وجود اختلاف سنی امان با هم رابطه خوبی داشتیم و دوستان خوبی برای یکدیگر بودیم. او بعد از نشان دادن تعدادی از تابلوهایش، برای من رازی را فاش کرد و گفت: "رز قبل از مرگش در مورد یکی از خواب هایش که همیشه تکرار می شد با من صحبت کرده بود. من در آن زمان، به تازگی نقاشی کشیدن را شروع کرده بودم اما به او قول دادم بعد از اینکه در این هنر مهارت پیدا کردم آن خواب را برای او نقاشی کنم و به او هدیه بدهم اما بعد از مرگ رز به خاطر ناراحتی هایی که همه اعضای خانواده تحمل می کردند از این تصمیم منصرف شدم. تا اینکه چند روز پیش دوباره به یاد قولی افتادم که به رز داده بودم و به این فکر کردم که حضور شما در قصر چقدر در بهبود وضعیت روحی بانو آرتیمیس و بقیه بسیار موثر بوده است و حالا شرایط برای کشیدن آن تابلو مهیا است بنابراین می خواهم آن تابلو را نقاشی کرده و به بانو آرتیمیس هدیه بدهم. خواهش می کنم به من قول بدهید تا زمانی که کار نقاشی تابلو به پایان نرسیده است در مورد آن با کسی صحبت نکنید."

رازی واقعاً جالب و عجیب بود که شنیدنش آن هم در زمانی که می کوشیدم بیشتر به بانو آرتیمیس نزدیکتر شوم ارزشمند محسوب می شد. به او قول دادم به خواسته اش عمل کنم. وقتی به ویلا پارک برگشتم در مورد این راز و اتفاقات آن شب خیلی فکر کردم. برای من، رز دختر عجیبی بود که هر چقدر بیشتر سعی می کردم او را بشناسم باز هم ناشناخته های زیادتری پیرامون خود داشت که من قادر نبودم از عمق آنها آگاهی یابم. من دعا می کنم تا تو را هر چه زودتر بیابم تا با هم به بانو آرتیمیس کمک کنیم پس تا آن روز، شب بخیر آریه نای من

6 July

او را در نیایشگاه پارس دیدم در حالی که در برابر شعله های فروزان آتش ایستاده بود و دعا می خواند. آرام و بی صدا وارد شدم و روی یکی از نیمکت های ردیف اول؛ جایی که به او نزدیکتر بود نشستم تا دعایش تمام شود. روزهای زیادی بود که می خواستم با او حرف بزنم اما حس نگرانی باز دارنده ای همیشه من را از این کار منصرف می کرد. با دقت به چهره او نگاه کردم که اکنون در میان

هاله ای از نور قرمز می درخشید . او چقدر به رویاهای قدیمی من شباهت داشت و به لحظه هایی که برای تحقق یک رویای محال هدر رفت . به آن روز زیبای پاییزی که جلوی مدرسه ساعت ها ایستادم تا برادرم بیاید اما او هیچ وقت نیامد و من علت نیاندنش را بهتر از هر کسی می دانستم . او نیامد چون نمی توانست از دنیای رویاهای من قدم به جهان واقعی بگذارد . آرزوی داشتن یک برادر بزرگ ، رویایی بیش نبود . رویایی که من آن را ساخته بودم و هر لحظه از زندگی ام را با امید به تحقق آن سپری می کردم . امیدی محال که ممکن بودنش ناممکن بود اما نمی دانم چرا دوستانم همیشه وجود برادر خیالی ام را باور می کردند شاید من همیشه قدرت این را داشتم که رویاهایم را واقعی جلوه دهم آنچنان که هیچ کس نتواند به خیالی بودن آن پی ببرد ولی آن لحظه گویا همه چیز متفاوت تر از گذشته بود و خودم هم رویایم را باور کرده بودم . دوباره به چهره او نگاه کردم که چقدر به امپراتور شباهت داشت ؛ چشمان کاملاً بسته و لبان بی تحرک او که در قاب نیم چهره اش خودنمایی می کرد توجهم را جلب کرده و آرامشی را که در هنگام دعا خواندن به من القا می کرد بسیار برای من تأثیر برانگیز بود . در آن لحظات دوست داشتم بدانم او در خانه ی ذهنش دعا می خواند یا در آتشکده ی قلبش که هیچ صدایی به گوش من نمی رسید . هنوز غرق در افکارم بودم که دعای آریر تمام شده و متوجه حضور من در آنجا شد سپس با لبخندی دلنشین به سمت من آمد و گفت : بانو لیلیان ! اینجا چکار می کنید ؟ اتفاقی افتاده است یا برای دعا خواندن به اینجا آمده اید ؟

_ همه چیز عالی است ؛ مشکلی پیش نیامده فقط.....

نتوانستم به حرف هایم ادامه دهم چون نمی دانستم باید چه بگویم . همه حرف هایم را از یاد برده بودم و او دوباره پرسید " :همیشه به اینجا می آید . درست است ؟ "

_بله ! برای دعا و عبادت به اینجا می آیم

و او دوباره لبخندی زد و به ساعتش نگاه کرد و گفت که کارهای زیادی دارد که باید برای انجام دادنشان به قصر برود و از من خداحافظی کرد تا برود که من در جواب گفتم " :خداحافظ برادر من "

و او هنوز چند قدمی از من دور نشده بود که دوباره ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد . دیگر لبخند بر لبانش نبود و با تعجب و ناراحتی به من نگاه می کرد . واقعاً نمی دانم چرا آن لحظه این حرف را زدم فقط می خواستم رویای گذشته ی زندگیم را حفظ کنم و آن کلمات بی اختیار از دهانم خارج شدند بی آنکه بتوانم بر روی آنچه که می خواستم بگویم فکر کنم . واژه ها اختیارم را از من گرفتند و به من فرصت ندادند احساساتم را پنهان کنم . آریر این بار با نگرانی پرسید " :تو چه چیزی گفتی ؟ "

_متأسفم عالیجناب ! قصد بدی نداشتم . من را ببخشید واقعاً نمی دانم چرا این حرف را زدم و

او اجازه نداد به حرف هایم ادامه دهم و با لحنی جدی گفت :نه لیلیان ! من هم فکر نمی کنم که تو قصد بدی داشتی فقط می خواهم بدانم که منظور تو از حرفی که زدی چه بود و اینکه تو درباره من چه اطلاعاتی داری که این حرف را زدی ؟

_من می دانم که شما برادر خوانده بانو رز بودید و اینکه رابطه شما با او چقدر عالی بود . من هم در زندگی ام مانند او هیچ وقت یک برادر نداشتم اما همیشه تصور می کردم که او وجود دارد و آنقدر درباره اش حرف های خوبی می زدم که همه دوست داشتند او را ببینند اما فقط من می دانستم که آنها هرگز موفق به دیدار او نخواهند شد چون او هرگز نمی توانست از ذهن من بیرون بیاید

سکوت کردم و لحظه ای بعد به آریر نگاه کردم که چگونه غمگینانه به من نگاه می کرد انگار غم انگیز ترین داستان دنیا را برایش تعریف کرده بودم که این چنین ناراحت و غمگین به نظر می رسید . اجازه ندادم اشک هایم سرازیر شود فقط تقاضایم را مطرح کرده و گفتم :حالا می توانم از شما خواهش کنم که برادر خوانده من هم باشید همانطور که برادر خوانده بانو رز بودید . آیا به من اجازه می دهید شما را برادر خوانده خودم بدانم ؟

اما آریر همچنان ساکت بود و من به ناچار مجبور شدم از او سؤال کنم :آیا حالتان خوب است عالیجناب ؟

و او این بار جواب داده و گفت :بانو لیلیان !من از مدت ها قبل تصمیم داشتم در مورد این موضوع با شما صحبت کنم ؛ شاید باور نکنی اگر بگویم حرف های تو ، حرف های پنهان قلب من هم بود .چیز هایی که همیشه دلم می خواست به تو بگویم اما نگران بودم که تو معنای عمیق آن را درک نکنی و حالا خیلی خوشحالم که می بینم تو هم در مورد من همان احساسی را داری که من درباره تو دارم

آریر سپس نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی بسیار غمگین ادامه داد :من خواهر خوانده ام را در اوج جوانی از دست دادم .او برایم خیلی عزیز بود و اعتراف می کنم که از آن زمان تا به امروز نتوانسته ام مرگ زود هنگامش را باور کنم و تو به خاطر شباهت زیادی که به او داری یاد و خاطره او را در قلب من زنده می کنی در واقع باعث می شوی احساس کنم او هنوز زنده است و مسئولیت برادری من در برابر او هنوز به پایان نرسیده است .لیلیان !هر وقت احساس کردی به کمک من نیاز داری و یا هر زمان تصور کردی که می توانم برایت کاری انجام دهم ، می خواهم بدانی من اینجا هستم و به تو کمک خواهم کرد .مطمئن باش که همیشه کنارت می مانم و از تو حمایت خواهم کرد .حرف هایی را که امروز به تو زدم هیچگاه فراموش نکن و بدان تا ابد مثل یک خواهر دوستت دارم . از او بابت پذیرفتن پیشنهادم تشکر کردم و به آریر قول دادم هرگز حرف های او را فراموش نکنم و او دوباره در سکوت خویش فرو رفت .نمی دانم به چه چیزی فکر می کرد اما آرام بود و دقایقی بعد از من خداحافظی کرده و از آنجا دور شد .او رفت اما من خوشحال بودم که سرانجام توانستم حرف هایم را به او بزنم و به آرزوی دیرینه ام برسم .آرزویی که با وجود همه تلاش من ، هرگز در دنیای واقعی تحقق پیدا نمی کرد .اگرچه هنوز هم باورم نمی شود توانسته باشم او را راضی کنم برادر خوانده ام باشد .برای درک این اتفاق شیرین نیاز به زمان بیشتری داشتم .می دانم امشب که به ویلا پارک برمی گردم حرف های زیادی برای نوشتن دارم و قلب من آرام است.دلم می خواست تو امشب اینجا بودی تا با هم راجع به اتفاق امروز صحبت می کردیم ولی افسوس که تو در کنارم نیستی تا تمام آرزوهایم به حقیقت بپیوندند و خوشبختی ام کامل شود اما امیدوارم تو هم اگر آرزوی دیرینه ای داری به آرزویت برسی و دعا می کنم یکی از آنها ، بودن با من باشد همانگونه که در قلب من این یک احساس جاودانه است.

9 August

امروز صبح وقتی از خواب بیدار شدم خیلی هیجان زده بودم چون قرار بود به دیدار امپراتور بروم .دیشب عالیجناب داتیس این خبر را به من داد و گفت " :امپراتور مایل است فردا شما را ببیند " .

این خبر آنقدر برایم خوشحال کننده بود که تمام دیشب را در فکر اینکه امروز چه اتفاقاتی خواهد افتاد گذراندم .یک هفته پیش هم که امپراتور من را دعوت کرد تا به دیدارش بروم به همین اندازه اشتیاق داشتم .در آن روز مثل امروز یکی از زیباترین لباس هایم را پوشیدم و سبدهای از گل های رز صورتی تهیه کردم تا به دیدن او بروم اما زمانی که به کاخ اپرانس رسیدم متوجه رفت و آمدهایی غیر عادی به اتاق استراحت امپراتور شدم .آنجا بیش از همیشه شلوغ بود .نمی دانستم چه اتفاقی برای امپراتور افتاده است تا اینکه شاهزاده آریر و برادرش را دیدم که از اتاق امپراتور بیرون آمدند .هر دو از دیدن من بسیار تعجب کردند انگار اصلاً انتظار دیدن من را در آنجا نداشتند و من از آنها حال امپراتور را پرسیدم که آریر گفت :عالیجناب کمی کسالت داشتند و باید استراحت می کردند .در حال حاضر هم پزشک معالیشان در اتاق هستند .

و آرسس هم در ادامه حرف های او ، با همان لحن نیش دار همیشگی اش گفت :در ضمن دکتر سولیوان گفته اند که فعلاً هیچ کس حق دیدار با امپراتور را ندارد

_آه! نمی دانستم که ایشان بیمار هستند و حالشان چندان خوب نیست .

از حرف های آن دو نفر نگران شده بودم و این نگرانی کاملاً طبیعی بود . من به خاطر لطف و محبت های او بود که اینک در ویلا پارک بودم و اگر برای امپراتور اتفاق بدی می افتاد و حمایت های او از من دریغ می شد هرگز نمی توانستم ادامه ی زندگی حضورم در ویلا پارک را تضمین کنم . آریر که متوجه نگرانی من شده بود با لحنی دلسوزانه گفت : نگران نباشید . همانطور که گفتم ایشان فقط کمی کسالت دارند و بیماری ایشان سخت نیست پس شما هم اینقدر نگران نباشید

_امیدوارم اینگونه باشدو مشکل دیگری برای عالیجناب بوجود نیاید .دعا می کنم ایشان هر چه زودتر سلامتی ایشان را به دست آورند و حالشان خوب شود .

آنگاه سبد گل را به آریر دادم و از او خواهش کردم زمانی که حال امپراتور بهتر شد ، آن سبد را به او بدهد .

سرانجام آن روز با وجود همه ی نگرانی های من ، گذشت و در روزهای بعد شنیدم که حال امپراتور بهتر شده است . تا اینکه دیشب ، عالیجناب داتیس به من خبر داد که امپراتور فردا در قصر منتظر من است و من دعا کردم این بار حادثه دفعه ی قبلی تکرار نشود . حالا من دوباره طبق قرار قبلی به دیدار امپراتور می روم . به قصر که رسیدم سیمون خدمتکار مخصوص امپراتور به داخل اتاق رفت تا حضورم در آنجا را اعلام کند.دقایقی بعد من در اتاق عالیجناب بودم و او که در تخت خوابش خوابیده بود سرحال و خوشحال به نظر می رسید و حالش خوب بود اما من برای اطمینان کافی از او درباره وضعیت سلامتی اش سؤال کردم و گفتم : امیدوارم امروز حالتان خوب باشد و دیگر هرگز چنین اتفاقی برایتان تکرار نشود .

_ ممنونم لیلیان! و از بابت لغو شدن دیدار قبلی امان متأسفم . آریر به من گفت که تو چقدر به خاطر بیماری من نگران بودی . از اینکه باعث نگرانی ات شدم امیدوارم که من را ببخشی . در ضمن از بابت هدیه ی بی نظیری هم که برایم آورده بودی ، متشکرم . عذرخواهی و تشکر امپراتور برایم خیلی ارزشمند بود و به من احساس افتخار و غرور می بخشید . من به شدت تحت تأثیر اخلاق خوب او و احترامی که برایم قائل بود ، قرار گرفته بودم . از نظر من ، او مردی تأثیر گذار ، قدرتمند و حامی ای بزرگ بود که می توانستم در تمام لحظات زندگی به حمایت های او امیدوار باشم .در لحظاتی که من در اتاقش بودم او از من خواست کمی برایش کتاب بخوانم .آنگاه جعبه ای کوچک که با روبانی زیبا و تصاویری از اهورامزدا تزیین شده بود را به من داد و از من خواست آن را باز کنم . آن هدیه یکی از بارزش ترین هدایایی بود که تا به امروز دز زندگی ام گرفته بودم ؛ گردنبندی بسیار زیبا درون آن جعبه خودنمایی می کرد که من می دانستم نشان ویژه خانواده امپراتور است و همگی اعضای خانواده نمونه ای از این گردنبند را بر گردن دارند .این شیء بارزش همان چیزی بود که من را به سمت کاخ اپرانس و دیدار با امپراتور راهنمایی کرد و من به امید پیدا کردن تو در اینجا به کاخ اپرانس آمدم . لحظه ای بعد آن مرد بزرگ درباره هدیه غافلگیر کننده اش گفت : حضور تو در ویلا پارک برای ما خیلی ارزشمند است و علاقه به تو بخشی جدایی ناپذیر از زندگی خانواده من است . حتماً می دانی که این نشان ویژه ی خانواده ما است و هر کس که در اپرانس به دنیا می آید از لحظه تولد تا مرگ این نشان بارزش را در نزد خود حفظ می کند تا اصالت و تعلق خود به خانواده را به همگان ثابت کند .

آنگاه امپراتور گردنبند خودش را به من نشان داد و گفت : اولین کسی که از این نشان استفاده کرد من بودم . آن را پدرم به من هدیه داد و از من خواست این گردنبند را به عنوان نشانی از اصالت چند هزار ساله ی سرزمین پدری و ارزش های ریشه دار خانوادگی برای همیشه در نزد خودم حفظ کنم او به من گفت که ترک سرزمین پدری به معنای جدا شدن از ارزش ها ، فرهنگ و اصالت خانوادگی امان نخواهد بود بلکه ما باید در کنار هم همه چیز را حفظ کنیم . من تمام تلاشم را به کار بردم تا به خواسته های پدرم عمل کنم .و سعی کردم به فرزندان و نوه هایم که همگی در این سرزمین به دنیا آمده و بزرگ شده اند تمام آموخته هایم و احترام به

حفظ این ارزش ها و اصالت خانوادگی را منتقل کنم و حالا همانطور که می بینی آنها به خوبی می دانند وظایفشان در قبال خانواده چیست و احترام به ارزش های خانواده مهمترین اصل زندگی یک آریان نژادی است .

او سپس کمی مکث کرد تا یک لیوان آب بخورد و به من فرصت داد بر روی حرف هایش فکر کنم . آنگاه دوباره ادامه داد : لیلیان عزیز ! من هنگام ورود به ، یک اصیل زاده زرتشتی بودم و حالا هم یک اصیل زاده زرتشتی هستم . من از زمان حضورم در اینجا با انگلیسی ها و آمریکایی ها را بطه خوبی دارم و حتی در بین آنها دوستانی دارم که وجودشان برایم بسیار باارزش است اما اگر می بینی آنها به من و خانواده ام احترام می گذارند به خاطر این نیست که ما جزیی از فرهنگ آنها شده ایم و یا سعی کردیم مانند آنها رفتار کنیم و تبدیل به یک انگلیسی یا آمریکایی شویم بلکه احترام آنها به من ، در حقیقت به خاطر احترامی است که من برای شخصیت خودم و اصالت و ارزش هایی است که با خودم از سرزمین پدری به اینجا آوردم ، بوده است . در واقع اگر تو برای فرهنگ و ارزش های خودت احترام قائل باشی دیگران هم برای ارزش های تو احترام قائل خواهند شد . حالا تو هم عضوی از خانواده ما هستی و من این نشان را به تو هدیه می کنم تا حضور همیشگی ات را در جمع خانواده تضمین کنم . تو از امروز یکی از بانوان بزرگ این قصر و یک پرانسس ایرانی خواهی بود . می خواهم بدانی ما تو را عضوی از خانواده خود می دانیم و امیدواریم که تو نیز همین گونه فکر کنی و برای حفظ ارزش های خانوادگی ما کوشا باشی . من دوست داشتم این هدیه را در یک مهمانی بزرگ به تو هدیه دهم اما متأسفانه همانطور که می بینی الان در وضعیت مناسبی نیستم ولی قول می دهم در آینده ای نزدیک یک مهمانی خانوادگی به این مناسبت برگزار کنم .

از امپراتور تشکر کرده و گفتم که تا ابد قدردان محبت های او خواهم بود و قول دادم به خواسته هایش عمل کنم . از آن لحظه به طور رسمی ، من عضوی از خانواده آریان نژاد محسوب می شدم و باید مانند بقیه برای حفظ ارزش ها و اعتقادات خانوادگی کوشش می کردم . من مطمئن بودم که این بار هم مانند گذشته ، همه شاهزادگان ایرانی از اهدای گردنبندها به من خبر داشتند پس حتماً از بابت این کار رضایت داشتند که امپراتور این گردنبندها را به من داده بود . من پس از بازگشت به ویلا پارک بیش از دهها بار آن گردنبندها را پوشیده و در برابر آینه ، شکوه و قدرت یک پرانسس آریان نژادی بودن را امتحان کردم . واقعاً امروز ، روزی زیبا و فراموش ناشدنی در دفتر خاطرات من خواهد بود . من بعد از ظهر هم دوباره آن گردنبندها را پوشیده و به اتاق بانو آرتیمیس رفتم و او با دیدن آن لبخند زد و خوشحال شد . مطمئن بودم که او نیز مانند بقیه اعضای خانواده اش ، از قبل درباره اتفاق امروز آگاهی داشته است . بانو آرتیمیس ورودم را به جمع خانواده آریان نژاد تبریک گفت . اگرچه هنوز مرزهای زیادی بین من و او وجود دارد اما تلاش می کنم با شناخت بیشتر رز به او نزدیکتر شوم . به نظرم موافقت کردن او با اهدای نشان خانوادگی به من ، می توانست به من این امید را دهد که او هم مایل است زندگی خانوادگی و دنیای خصوصی اش را با من تقسیم کند . امیدوارم در روزهای آینده بتوانم یخ های روابطمان را آب کنم و از دنیای قشنگ دخترانه ام پلی به سمت دنیای او بزنم .

31August

صبح خیلی زود از خواب برخاستم . می خواستم قبل از آنکه دیگران از خواب بیدار شوند تصمیمی را که از مدتها پیش گرفته بودم عملی کنم پس لباسم را پوشیدم و به آرامی از اتاق بیرون آمدم و به انتهای راهرو یعنی جایی که اتاق رز در آنجا قرار داشت ، نگاهی انداختم . همه جا ساکت و آرام بود گویی هیچ وقت هیچ کسی در اینجا زندگی نمی کرد . انتهای راهرو در هاله ای از تاریکی و سکوت فرو رفته بود ناگهان به یاد حرف امیلی افتادم که روزی به من گفته بود نباید از بانو آرتیمیس بخوایم به من اجازه رفتن به این اتاق را

بدهد چون این کار باعث ناراحتی او خواهد شد اما من فکر می‌کنم این حرف امیلی بیشتر به خاطر ترس او بود چون می‌دانستم که بیشتر خدمتکارها اعتقاد داشتند روح رز بعد از مرگ در اتاقش رفت و آمد می‌کند به همین خاطر هم از نزدیک شدن به آن اتاق وحشت داشتند و بنابراین این طبیعی بود که از تصمیم بانو آرتیمیس برای بسته شدن درِ اتاق رز، بسیار خوشحال باشند اما اگر بهانه‌ای هم برای ترسیدن وجود نداشت و آنها اجازه رفتن به آن اتاق را هم داشتند باز هم به اندازه‌ی من، رفتن به آنجا برایشان بااهمیت نبود. آن اتاق برای من بیشتر شبیه به یک راز بود که دلم می‌خواست هر چه زودتر آن را کشف کنم. روزها از حضور من در ویلا پارک می‌گذرد اما واقعاً هنوز هم نمی‌دانم که چرا اینجا هستم روزی امپراتور به بهانه تنهایی بانوی اول ویلا پارک مرا به اینجا کشانده بود و من هم به امید یافتن بانوی خاطراتم به درخواست او برای آمدن به ویلا پارک پاسخ مثبت داده بودم اما حالا بعد از گذشت روزها حس می‌کنم نه من و نه امپراتور هیچ کدام به اهدافمان نرسیده ایم زیرا بانو آرتیمیس بیشتر وقت‌ها در اتاقش تنها بود و من فقط گاهی وقت‌ها اجازه داشتم برای پُر کردن تنهایی‌اش به دیدارش بروم. او تنهایی را بر داشتن یک فرزند خوانده یا یک همدم همیشگی ترجیح می‌داد اگرچه امپراتور اعتقاد داشت شباهت من به رز می‌تواند تنهایی و دردهای او را کمتر کند اما این، فقط بخشی از تصورات او بود و من در طی مدت زمان حضورم در ویلا پارک نه تنها نتوانستم تنهایی این زن را پُر کنم بلکه حتی برای رسیدن به اهداف خودم هم کاری انجام ندادم اگرچه تصور می‌کردم با آمدنم به ویلا پارک به قصر ایرانس و ساکنین آنجا نزدیکتر خواهم شد و شانس زیادی برای پیدا کردن آریه‌نا خواهم داشت اما این تصور هم اشتباه بود چون رفتن من به ایرانس بسیار کم و فقط با اجازه امپراتور آن هم برای ساعات خاصی صورت می‌گرفت و حالا وقتی تمام روزهای گذشته را مرور می‌کنم درمی‌یابم که به هیچ کدام از اهدافی که از قبل برایشان برنامه‌ریزی کرده بودم، نرسیده‌ام. من حتی نتوانستم دختری را که به جای او نقش بازی می‌کردم به خوبی بشناسم. من از رز، فقط اسم او را می‌دانستم و هیچ اطلاعات دیگری درباره‌ی دنیای او، اهداف و برنامه‌های زندگی‌اش ویا آرزوهایش نداشتم اگرچه در طی این مدت تلاش کرده بودم از طریق شاهزادگان کاخ ایرانس به خصوص آریر، اطلاعاتی در مورد رز بدست آورم تا شاید به من کمک کند نقشم را بهتر بازی کنم و به بانو آرتیمیس نزدیکتر شوم اما آنها به من فهماندند که دانستنی‌هایشان در مورد دنیای خصوصی رز زیاد نیست. همه این اتفاقات برای من به این معنی بود که هیچ کدام از پیش‌بینی‌های من به واقعیت نپیوسته بود و من باید برای نجات از این سردرگمی کاری می‌کردم. سرانجام بعد از مدتها فکر کردن به این نتیجه رسیدم اولین قدم برای رسیدن به هدفم شناخت رز و اطلاع از زندگی گذشته‌ی او است زیرا فقط از این طریق می‌توانم به خلوت بانو آرتیمیس نزدیکتر شوم. او اگرچه بیشتر اوقات در اتاقش تنها بود اما من در طی اقامتم در ویلا پارک، فهمیده بودم که این تنهایی تأثیری در رابطه خوب او با امپراتور و بقیه اعضای خانواده‌اش نداشته و بانو آرتیمیس هنوز هم، عروس محبوب خانواده بود اگرچه او کمتر در مهمانی‌های خانوادگی شرکت می‌کرد اما همان حضور کوتاه مدت او نیز برای خانواده بسیار مهم بود و من برای نزدیکتر شدن به امپراتور و ساکنین ایرانس، باید به بانو آرتیمیس نزدیکتر می‌شدم و برای این کار هم ابتدا باید شناخت بیشتری از رز پیدا کرده و اطلاعاتم را در مورد او و زندگی‌اش زیادتر می‌کردم. به همین خاطر هم بود که تصمیم گرفتم به اتاق او بروم. تصمیمی که برای اجرای آن، این ساعت از سپیده‌دم که همه‌خانه در خاموشی و سکوت فرو رفته بود بهترین زمان بود و من اکنون پشت درِ اتاقم در راهرویی که در انتهایش اتاق رز قرار داشت ایستاده‌ام با تمام توان و اراده‌ای که در وجودم جمع شده تا به هدفم برسم. نمی‌دانم! ولی حس می‌کنم چیزی در درونم شبیه یک نیروی نامرئی من را به اتاق رز می‌کشاند. نفس عمیقی کشیدم و با گام‌های آهسته به سمت انتهای راهرو رفتم. لحظه به لحظه بر تاریکی افزوده می‌شد و من آنقدر در افکارم غرق شده بودم که اصلاً گذر زمان را حس نکردم و لحظه‌ای که به خود آمدم متوجه شدم در برابر اتاق او ایستاده‌ام. احساس اینکه در آن لحظه کسی من را آنجا ببیند واقعاً مرا می‌ترساند اما به آرامی دستم را بر روی دستگیره در گذاشتم و آن را چرخاندم که ناگهان در نهایت ناباوری من در باز شد. برایم باور این مسئله که در این اتاق به این سادگی باز شود خیلی سخت بود زیرا می‌دانستم که در این اتاق بعد از مرگ رز برای همیشه به

دستور بانو آرتیمیس بسته شده بود و هیچ کس هم اجازه نزدیک شدن به این اتاق را نداشت اما حالا با تعجب می بینم که در این اتاق اصلاً قفل نبوده و هر کس به سادگی می توانست به داخل آن برود. با فکر کردن به این مسئله کمی ترسیدم اما چاره ای نبود. من باید تصمیمم را عملی می کردم و به داخل اتاق می رفتم در غیر این صورت فرصت اینکه بتوانم یکبار دیگر این اتاق را ببینم شاید هیچگاه پیش نمی آمد. با ترسی که در وجودم رخنه کرده بود نفسم را در سینه حبس کردم و در را کمی به عقب هل دادم و به داخل رفتم اگرچه فضای اتاق تاریک بود ولی هوا کم کم رو به روشنایی می رفت و اتاقی بزرگ با چشم اندازی به سمت دریاچه ی ابرانس که رازهای زیادی را در خود دفن کرده بود در برابر چشمان من قابل رویت می شد. من توانستم از طریق روشنایی اندکی که از پنجره ها به درون اتاق می رسید، لوازم و اشیای اتاق را ببینم. همانجا کنار در ایستادم و به اطراف اتاق نگاهی گذرا انداختم. اتاق رز به هیچ وجه شبیه اتاق مرده ها نبود. نه ترسناک و وحشت آور بود و نه بر روی وسایلیش، ملحفه های سفید کشیده بودند. تنها تفاوت این اتاق با بقیه ی اتاق ها، آرامش اعجاب انگیزش بود پس چرا همه از آمدن به اینجا وحشت داشتند. چند شب پیش که با امیلی راجع به رز صحبت می کردم او گفت که بعضی از خدمتکارها فکر می کنند روح رز در این اتاق و اتاق عروسک ها رفت و آمد می کند. آنها گفته بودند که گاهی وقت ها صدای بانو رز را از درون اتاقش می شنیده اند که بری عروسکش شعر می خواند و یا گاهی صدای به هم خوردن میز و صندلی از اتاق او می آید انگار کسی آنها را جا به جا می کرد اما آیا همه این حرف ها واقعیت داشت و یا فقط تصویری بود که خدمتکارها راجع به مرگ رز داشتند. بانو رز در یک بعد از ظهر پاییزی در اتاق عروسک ها که در کنار اتاقش کنار داشت بر اثر ایست قلبی مُرد. او در آن زمان فقط هفده سال داشت و مرگ او در این سن کم برای من عجیب به نظر می رسد. رز تقریباً با من هم سن بود و من اینک در اتاق او بودم و داشتم نقش بیست و دو سالگی اش را بازی می کردم شاید روزی صدای خنده های دخترانه ای که از این اتاق به گوش می رسید فضای این خانه ی بزرگ را پُر از شادی و نشاط می کرده و جایی برای سکوت و اندوه باقی نمی گذاشته است. روزی اینجا محل تجمع شاهزادگان ابرانس بود و من می توانستم به راحتی بفهمم که چه صبح هایی این دختر با نوازش خورشید از خواب برخاسته است و چه شب هایی با لالایی بانو آرتیمیس به خواب رفته است. واقعاً امروز کجا بودند اشرافزادگانی که در این اتاق در برابرش تعظیم کردند و کجا هستند رویاهایی که امپراتور و خانواده برای آینده او داشت واقعاً امروز این لحظه های بر باد رفته کجا هستند؟ آیا زندگی اینقدر بی رحم بود؟ یا ما با اعمالمان کاری می کردیم که بی رحم جلوه کند؟ شاید دیگر هیچ کدام از اینها اهمیتی نداشت زیرا زندگی هر چه که بود سرنوشت این اتاق را با تنهایی و سکوت پیوند زده بود و سهم من هم از زندگی این بود که امروز در این اتاق سوت و کور به دنبال سرنوشتم باشم؛ دوباره به اتاقی که حالا بیشتر وسایلیش در بربر روشنایی هوا پدیدار گشته بود نگاهی گذرا انداختم. به هر طرف که نگاه می کردم می توانستم آمیزه ای از شکوه کاخ ابرانس و ظرافت روح دخترانه ای را ببینم که بر تمام وسایل اتاق سایه افکنده بود با وجود اینکه در ابتدا با ترس به این اتاق قدم گذاشته بودم اما حالا به شدت احساس آرامش می کردم. رایحه ی دل انگیزی از شکوفه های رز در اتاق می پیچید که من حدس می زدم باید از پنجره های اتاق که رو به گلزار گل های رز باز می شد به مشام برسد اما ظاهراً پنجره ها کاملاً بسته بودند برای اینکه از احساسم در این باره مطمئن شوم به کنار پنجره رفتم و پرده ی توری را کنار زدم. بله! من اشتباه نکرده بودم و پنجره اتاق، نیمه باز بود که با اندکی فشار دست من کاملاً باز شد و تصویر گلستانی از گل های زیبای رز را در برابر چشمان من نمایان ساخت. این گلستان به باغ پشت عمارت ویلا پارک منتهی می شد. در آن طرفتر هم نمایی از دریاچه خودنمایی می کرد. این تصاویر به قدری زیبا بودند که اگر من به جای رز، سالها در این اتاق زندگی کرده بودم قطعاً از مدتها پیش تصمیم می گرفتم، نویسنده و یا شاعر شوم. در آن لحظات من به همراه عروسک رز که حالا مانند کودکی آرام در آغوشم جای گرفته بود به تماشای این صحنه ی زیبا پرداختیم. چند ثانیه قبل وقتی برای برداشتن آن از روی تخت رز به سویش دست دراز کردم با چشمان مهربانش طوری به من نگاه کرد که انگار سالهاست که مرا می شناسد. حق هم داشت چنین احساسی به او دست دهد چون که من به رز شباهتی عجیب داشتم. این را بعد از مقایسه ی

تصویر درون آینه ام با عکسی از رز که روی میز توالت قرار داشت ، فهمیدم . من بعد از دیدن پرتله ای از او که امپراتور در اولین دیدار خصوصی ام از کاخ اپرانس ، آن را به من نشان داد دیگر هیچگاه عکس و یا تصویری از رز ندیدم و حالا که می توانستم یک عکس طبیعی از او در این اتاق ببینم ، دلم می خواست او را بهتر بشناسم و آن عکس را توصیف کرده و با تصویر درون آینه ی خودم مقایسه کنم . دوباره به آن عکس زیبا که درون قاب چوبی سفید رنگش قرار داشت خیره شدم ؛ چشمان خوش ترکیب قهوه ای تیره با ابروهای بلند و کشیده اش ، ترکیبی بسیار زیبا و جذاب را خلق کرده بود . گونه های برجسته و لبان نسبتاً بزرگ او حتی چال روی صورتش که هنگام خندیدن به وجود می آمد نیز کاملاً شبیه من بود اما ای کاش می توانستم از دنیای درونی او هم چیزهایی را بدانم تا این شباهت کاملتر شود اما افسوس که هیچ کس اطلاعات خوبی در این زمینه نداشت . در دل آرزو کردم کاش بتوانم مدت زمان زیادتری در این اتاق بمانم تا بتوانم همه جای آن را برای یافتن ردپایی از گذشته ی بانورز جستجو کنم . در این فکرها بودم که ورق های نامرتب روی میز تحریر رز که در کنار یک شیشه جوهر و یک گلدان کرم رنگ که چند گل تازه رز در آن قرار داشت توجهم را جلب کرد . برخلاف ظاهر بسیار مرتب اتاق ، آن ورق ها به طور نامنظمی روی میز پخش شده بودند . انگار که نویسنده ای چند دقیقه قبل از ورود من به اتاق ، مشغول نوشتن بر روی آنها بوده است و حالا فراموش کرده ورق ها را مرتب کند . به طرف میز تحریر رفتم تا کاغذها را بردارم اما نه ! دیگر خیلی دیر شده بود و من فرصتی برای انجام این کار نداشتم چون صدای گام های زنانه ای را شنیدم که به آهستگی درون راهرو قدم بر می داشت و هر لحظه به اتاق رز نزدیک و نزدیک تر می شد . من که تا چند لحظه قبل آرام بودم این بار از اینکه به این اتاق قدم گذاشته بودم احساس وحشت می کردم . می دانستم که باید هر چه زودتر در جایی پنهان شوم اما به کجا فرار می کردم؟ خودم هم نمی دانستم . با عجله نگاهی گذرا به تمام اتاق انداختم و ناگهان کاناپه ای بزرگ که کنار تخت خواب رز قرار داشت تمام توجهم را بلعید پس بی درنگ به سمت آن دویدم و در پشت آن پناه گرفته و منتظر ورود او ماندم . ترسی وحشتناک سراسر وجودم را فرا گرفته بود و به وضوح می توانستم صدای تپش های قلبم را بشنوم . در آن لحظه گرمی تبی سوزناک را که بر گونه هایم دویده بود به خوبی احساس کردم ، نفسم به شماره افتاده بود و وجود هزاران سؤال بی پاسخ در ذهنم ، وجودم را همچون موربانه ای می خوردند . دلم می خواستم بدانم او کیست و در این ساعت که همگی خوابیده اند ، او در این اتاق چه می خواهد . در یک لحظه تصور کردم اگر او به داخل اتاق بیاید و مرا در اینجا ببیند . آه خدای من ! باید چکار می کردم و چگونه می توانستم حضورم را در این اتاق توجیه کنم . دیگر برای اندیشیدن به این سؤالات خیلی دیر شده بود . چرا که صدا به پشت در رسید و سپس ناگهان قطع شد . تصور کردم آن ناشناس پشت در مکث کرده و همانجا ایستاده است . در آن لحظه به وضوح حس می کردم قلبم از قفسه ی سینه ام کنده شده و دیگر تکان نمی خورد حتی دیگر صدای نفس هایم را هم نمی شنیدم و هر لحظه که این ثانیه های زجرآور به جلوتر می رفتند نزدیک شدن به مرگ را بیشتر حس می کردم . واقعاً نمی دانم او چرا پشت در ایستاده بود و به داخل نمی آمد؟ شاید می دانست که یک نفر اینجاست و تصمیم داشت مرا غافلگیر کند اما نه ! ناگهان از هجوم فکر وحشتناک دیگری که به ذهنم هجوم آورد بیشتر وحشت کردم اگر او به اینجا آمده باشد تا در اتاق را قفل کند آن وقت باید چکار می کردم و چگونه می توانستم از اتاق بیرون بروم . با فکر کردن به این سؤال بی جواب ، سرم گیج رفت و با همه وجود حس کردم روحم از بدنم جدا می شود . چشمانم تارتر شده بود و دیگر چیزی را نمی دیدم فقط با زحمت توانستم با دستانم صورت گُر گرفته ام را لمس کنم تا اندکی از هوشیاری از دست رفته ام را به دست آورم و سپس به سختی سرم را به کاناپه چسباندم . موجی از گرما ، درد ، ترس و وحشت در بدنم پیچید . چشمانم را بستم و سعی کردم تمام توانم را جمع کنم آنگاه با آخرین نیرویی که در بدنم باقی مانده بود به درگاه خداوند دعا کرده و گفتم : خدایا ! من را از اینجا رهایی ببخش

و بعد با ناامیدی منتظر شنیدن جوابم ماندم . نمی دانم واقعاً زمان چگونه گذشت اما چشمانم را که باز کردم ، متوجه شدم آن ناشناس هنوز پشت در ایستاده است اگر چه او را نمی دیدم اما می توانستم حضورش را در پشت در که در قالب وحشتی رعب انگیز بر اتاق

سایه افکنده بود به خوبی حس کنم .دوباره چشمانم را بستم و با آخرین نشانه حیات در قلبم که هر لحظه ممکن بود قطع شود و من بمیرم ، منتظر پاسخ دعایم شدم که آن هم خیلی زود جواب داده شد و من اندکی بعد صدای گام هایی را شنیدم که از پشت در دور می شد .آن زن ناشناس با همان آرامشی که به پشت در آمده بود به همان صورت هم از همان جا دور شد .بی آنکه من او را ببینم و یا شاید او به حضور من پی ببرد .بعد از گذشت چند دقیقه وقتی مطمئن شدم که او از آنجا دور شده نفس راحتی کشیدم و از پناهگاهم بیرون آمدم .واقعاً باورم نمی شد که او از آنجا رفته است و من هنوز زنده ام .کم کم در حالی که آرامش از دست رفته ام دوباره به قلبم برمی گشت از پنجره به بیرون اتاق نگاه کردم هوا کاملاً روشن شده بود و درست نبود دیگر من در آن اتاق بمانم بنابراین عروسک رز را که در تمام مدت حضورم در اتاق کنارم بود به سر جایش برگرداند اما هنگامی که می خواستم آن را روی تخت رز بگذارم ناگهان متوجه چیز عجیبی شدم !آه خدای من !کی این اتفاق افتاده بود که من متوجه نشده بودم؟ قسمتی از لباس عروسک آلوده به جوهر شده بود ،حدس زدم که شاید هنگام فرارم دستم به جوهر رنگی میز رز خورده و آن روی لباس زرشکی رنگ عروسک ریخته شده باشد .پس بی درنگ به سمت میز رفتم تا اگر جایی کثیف شده آن را تمیز کنم اما آنجا هیچ جوهری نریخته بود با اضطراب نگاهی سریع به همه جای اتاق انداختم تا مطمئن شوم که هیچ جا آلوده نشده است مخصوصاً به همه قسمت هایی از اتاق که رفته بودم ، با دقت نگاه کردم اما در هیچ کجای اتاق هیچ لکه ی جوهری دیده نمی شد .این اتاق واقعاً عجیب بود .اگر هیچ لکه ای وجود نداشت پس لباس عروسک چگونه کثیف شده بود ؟متأسفانه در آن لحظه دیگر فرصتی برای فکر کردن به این مسئله نداشتم چون نمی توانستم بیش از این در اتاق رز بمانم و باید هر چه زودتر آن اتاق را ترک می کردم و به اتاقم می رفتم بنابراین ناچار شدم عروسک را برای تمیز کردن لباسش با خودم با اتاقم ببرم و قبل از فرا رسیدن سپیده دم فردا آن را دوباره به اتاق رز برگردانم .من مطمئن بودم که دوباره هم می توانم به این اتاق بیایم چون دیگر ایمان داشتم اتاق رز آن چنان که دیگران به من می گفتند ، خالی و متروک نیست .باید برای بیرون رفتن از اتاق عجله می کردم به دلیل آنکه آن ناشناس حتماً دوباره به اینجا بر می گشت و متوجه ناپدید شدن عروسک می شد پس عروسک را در زیر لباسم پنهان کردم و قبل از ترک کردن اتاق ، دوباره نگاهی به تمام وسایل موجود در آن انداختم تا اگر بر اثر رفت و آمد من تغییری در طرز قرار گرفتن آنها به وجود آمده باشد ، آن را اصلاح کنم و همه چیز را به سر جایش برگردانم تا همه چیز طبیعی و عادی به نظر رسد و اگر ناشناس دوباره به اتاق برگشت متوجه هیچ چیز غیرعادی نشود .اما همه چیز مرتب بود .دیگر کاری در آن اتاق نداشتم .در را به آرامی گشودم و از لای آن به راهرو نگاهی انداختم و برای چند دقیقه همان جا پشت در منتظر ماندم تا مطمئن شوم کسی در راهرو نیست آنگاه با سرعت بیرون آمدم و به اتاقم

رفتم .در را که پشت سرم بستم نفس راحتی کشیدم .واقعاً حالا به این نتیجه رسیده ام که چقدر احساس امنیت ، احساس مهمی است و هیچ چیز در این دنیا نمی تواند جایگزین آن شود .من مجبور بودم تمام آن روز را در ویلا پارک بمانم به همین خاطر هم باید برای تمیز کردن لباس عروسک رز ریسک بزرگی انجام می دادم .بعد از چند دقیقه فکر کردن به این نتیجه رسیدم بهتر است لباس آن را در بین لباس های خودم قرار داده و به سیندیا که آن روز مشغول نظافت اتاقم بود ، می دادم تا آن را بشوید .به این امید که آنها هرگز ندانند این لباس کوچک متعلق به عروسک رز است پس به آرامی زیپ پشت لباس عروسک را باز کردم و سعی کردم ماهرانه بی آنکه به آن آسیبی رسد لباس را از تن او خارج کنم که ناگهان احساس کردم چیزی در لباس آن وجود دارد که با فشار دست من ، کمی خش خش می کرد .زیپ دوم را که باز کردم متوجه چیز عجیبی شدم دو کاغذ تاخورده در زیر پنبه های بدن عروسک به طرز ماهرانه ای جاسازی و پنهان شده بود که اگر لباس عروسک را باز نمی کردم هرگز متوجه آن نمی شدم .دلم می خواست آن ها را بخوانم اما در آن لحظات وقتی برای این کار نداشتم چون نگران تمیز کردن لباس عروسک بودم و نمی توانستم فکرم را بر روی مسئله ی دیگری متمرکز کنم بنابراین کاغذهای تاخورده را در جای امنی پنهان کردم تا در فرصتی مناسب آنها را بخوانم .آنگاه لباس عروسک را مطابق فکر و نقشه قبلی ام در میان لباس های کثیف قرار دادم تا خدمتکار بیاید و همه آنها را برای شستن با خود ببرد .دلیلهم هم برای انجام این کار ، این بود که اگر آنها هرگز به اتاق رز در طی این چند سال اخیر نرفته اند پس هیچگاه هم نمی توانند بفهمند این لباس ، متعلق به عروسک رز است .وقتی همه این کارها را انجام دادم جلوی آینه ایستادم و چند نفس عمیق کشیدم .می خواستم مطمئن شوم که همه چیز در نگاه و رفتار من عادی و طبیعی است و هیچ اثری از ترسی که یک ساعت قبل تجربه کردم در آن باقی نمانده است .بعد هم با همان آرامشی که به دست آورده بودم برای صرف صبحانه به سالن غذا خوری رفتم اما در آنجا با کمال تعجب دیدم که بانو آرتیمیس هنوز نیامده است .معمولاً در طی این ساعت ، هر وقت به سالن می آمدم ،او و عالیجناب داتیس آنجا بودند اما در آن لحظه فقط عالیجناب داتیس آنجا بود که مانند همیشه با دیدن من لبخندی بر لب نشانده و با خوشرویی صبح بخیر گفت که من نیز در جوابش لبخندی زده و همان حرف را زدم .آنگاه با نگرانی ای که در وجودم متولد شده بود روی صندلی نشستم .احساسم به من می گفت امروز چندان هم یک روز عادی نیست .نیامدن بانو آرتیمیس نگرانی عجیبی در قلب من می انداخت زیرا قبلاً امیلی یک بار به طور کاملاً خصوصی به من گفته بود بانو آرتیمیس گاهی وقت ها به اتاق رز می رود و در آنجا ، ساعت ها تنها می نشیند و زمانی هم این کار را انجام می دهد که هیچ کس مخصوصاً خدمتکارها شاهد این لحظه نباشند و حالا با یادآوری این حرف امیلی ، نه تنها نگران تر شده بودم بلکه احساس ترس و وحشت هم می کردم و به این مسئله می اندیشیدم

که اگر آن ناشناسی که صبح زود پشت درِ اتاق رز ایستاده بود ، بانو آرتیمس باشد پس حتماً متوجه باز بودن غیرعادی در شده و می کوشید دوباره به آن اتاق برود تا مطمئن شود همه وسایل اتاق سر جای شان است . وای خدای من ! اگر او متوجه ناپدید شدن عروسک می شد من باید چکار می کردم چرا که لباس کثیف عروسک الان در بین لباس های من در اتاقم بود که بزودی به دست خدمتکارها می افتاد . بیشتر خدمتکارها نسبت به بانوی اول ویلا پارک بسیار وفادار بودند و اگر او از طریق یکی از آنها می فهمید عروسک در اتاق من است آن وقت چه اتفاقی می افتاد ؟ حتماً مرا احضار می کرد و مورد بازجویی قرار می داد تا بداند عروسک در اتاق من چکار می کند و از همه مهمتر اگر او هنگام خروج از اتاق رز مرا دیده باشد چه سرنوشتی در انتظار من بود ؟ . واقعاً نمی توانم تصور کنم در این مدت چه بلایی سر من می آمد . از هجوم این افکار ، وحشتی تصور ناپذیر سراسر وجودم را فرا گرفت؛ وحشتی که قابل توصیف نبود و هر لحظه هم بیشتر و بیشتر می شد آنچنان که عالیجناب داتیس هم متوجه نگرانی من شده و گفت " : حتماً از نیامدن بانو آرتیمس نگران شده اید ، این طور نیست؟ "

من در برابر سؤال او سکوت کردم چون حرفی برای گفتن نداشتم و او به حرف هایش این چنین ادامه داد " : بانو آرتیمس کمی کسالت داشت و به همین خاطر هم نتوانست برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری بیاید پس نگران نباشید ، او حالش خوب می شود . "

اما هیچ کدام از این حرف ها مرا آرام نمی کرد چون نمی توانستم حدس بزنم کسالت بانو آرتیمس از بیماری است یا به خاطر باز بودن در اتاق رز و حضور یک نفر در اتاق او که احتمالاً بانو آرتیمس نمی دانست او کیست چنین احساس ناراحتی ای در او به وجود آمده بود . وقتی به عالیجناب داتیس نگاه کردم ، متوجه شدم او هم به فکر فرو رفته است . این حالت متفکرانه چهره او ، من را واداشت به علت واقعی نیامدن بانو آرتیمس بیشتر فکر کنم اما عالیجناب داتیس بعد از چند دقیقه از آن حالت بیرون آمد و با آرامشی که در آن لحظه برایم عجیب به نظر می رسید ، رو به من گفت " : لیلیان ، حضور تو در این قصر برای بانو آرتیمس اهمیت زیادی دارد . ما سالهاست که نتوانسته ایم با هیچ چراغی این قصر را روشن کنیم اما از روزی که تو به اینجا آمده ای حس می کنم آرام و آرام عشق و شادی گذشته به قلب او برمی گردد و من از این بابت متشکرم و از تو می خواهم هیچ وقت نگران و یا ناراحت نباشی چون نگرانی تو ، نگرانی های او را بیشتر خواهد کرد " .

او سپس مکث کوتاهی کرد و آنگاه با لحن دلسوزانه ای به حرف هایش این چنین ادامه داد " : بانو آرتیمس در این روزها بیش از هر زمان دیگری به تو نیاز دارد او کم کم دارد از گذشته فاصله می گیرد و من امیدوارم که تو به او کمک کنی و همیشه کنارش بمانی و از تو خواهش می کنم هیچ وقت او را تنها نگذار او رزوهای سخت زیادی را پشت سر گذاشته که تحمل کردن آن برای یک مادر خیلی

سخت است و فراموش کردن آن هم نیاز به زمان زیادی دارد اما من خیلی امیدوارم تو بتوانی با کمک هایت این زمان را کوتاهتر کنی دلم می خواهد این مسئله را هیچ گاه فراموش نکنی که حضورت چقدر برای او با ارزش است بنابراین دوست دارم حالا ، بعد از صرف صبحانه به اتاق بانو آرتیمیس بروی و کنارش باشی " .

حرف های عالیجناب داتیس با آمدن رابرت ، پیک مخصوص کاخ اپرانس ، به پایان رسید . او با لبخندی سرشار از محبت از من خداحافظی کرده و به اتاقش رفت و من ماندم و افکاری که باید در مورد آنها تجدید نظر می کردم . بنابراین بعد از رفتن عالیجناب داتیس ، به تنهایی در سالن غذاخوری نشستم و به حرف های او فکر کردم . تصور می کردم شاهزاده داتیس می خواست با گفتن آن حرف ها به طور غیر مستقیم به من بفهماند در انجام وظایف سنگینی که به عهده گرفته ام کوتاهی کرده ام که کاملاً هم حق با او بود . نمی دانم ! شاید من واقعاً فراموش کرده بودم با چه بهانه ای به اینجا آمده ام مگر نه اینکه ، مرگ تنها فرزند بانو آرتیمیس و افسردگی چندین ساله او و نیازش به یک هم صحبت ، بهترین بهانه من برای آمدن به اینجا بود . خالق این بهانه هم امپراتور بود که من به او قول دادم هیچگاه بانو آرتیمیس را تنها نخواهم گذاشت و کمکش خواهم کرد این لحظات سخت را پشت سرگذارم اما حالا که به همه چیز فکر می کنم ، می بینم من در ویلا پارک هرکاری انجام داده ام به جز کمک کردن به بانو آرتیمیس . من در تمام مدت اقامتم در ویلا پارک فقط به خودم و به پیدا کردن بانوی خاطراتم اندیشیده و هرگز سعی نکرده بودم به رنج هایی که این زن در طول چند سال گذشته کشیده بود ، فکر کنم . من ظاهراً همیشه در ساعت های خاصی کنارش بودم اما هرگز در طی این مدت هم نتوانسته بودم به عمق دردهای او آگاهی پیدا کنم در این باره هر دو مقصر بودیم . من فقط زمانی به او فکر می کردم که مجبور بودم در کنارش باشم زیرا او تنها بهانه ی من برای حضور در ویلا پارک بود و تنها حفظ این بهانه هم می توانست به بودن و ماندنم در اینجا کمک کند . او در تمام این مدت برای من نقطه مقابل بانوی خاطراتم بود من از اولین روز آشنایی مان تا به امروز در کنارش بوده ام اما هیچگاه به درد و تنهایی اش فکر نکردم و فقط برای گذشته ای که پشت سر گذاشته بود تأسف می خوردم و نسبت به او احساس دلسوزی داشتم اما در مورد بانوی خاطراتم این گونه نبود چون با وجود این که هیچ وقت او را نمی دیدم اما همیشه در گوشه ای از ذهن و قلبم به او می اندیشیدم و با تمام علاقه ای که به او داشتم ، می کوشیدم به او و زندگی اش در آپرانس نزدیکتر شوم و شناخت بیشتری نسبت به او پیدا کنم و حالا چقدر نسبت به رفتاری که با بانو آرتیمیس کرده بودم احساس پشیمانی می کردم و دلم می خواست هر طور شده گذشته را جبران کنم اما نمی دانستم باید چکار کنم . آیا او را جایگزین بانوی خاطراتم می کردم و یا بانو آرتیمیس را به اندازه او دوست می داشتم و یا نه بهتر بود در حال حاضر تمام وقتم را به او اختصاص می دادم تا

اندکی از کم کاری های گذشته را جبران کرده باشم . نمی دانستم باید چکار کنم . فقط همانجا ، در سالن غذاخوری برای چند ساعت تنها نشستم و به این موضوع فکر کردم . سرانجام تصمیم گرفتم همانگونه که آریه نا را دوست داشتم و به دنبالش می گشتم و برایم زندگانی اش مهم بود به بانو آرتیمیس و زندگی او نیز با تمام وجودم فکر کنم نه این که فقط گاهی وقت ها کنارش باشم اما از اعماق قلبم نتوانم او را درک کنم . از آن لحظه تصمیم گرفتم با همه وجودم برای بهبودی حال او تلاش کنم همانگونه که او برای ماندن من در ویلاپارک تلاش زیادی کرده بود اگر چه دیدار من با بانو محدود به زمان های خاصی بود اما در همان لحظات کوتاه هم می توانستم پاکی محبت مادرانه او را نسبت به خودم کاملاً حس کنم و حالا من نباید محبت های او را از یاد می بردم و یا آنها را بی پاسخ می گذاشتم آن هم در شرایطی که می دانستم او به من نیاز دارد نباید حضورم در ویلاپارک را نادیده می گرفتم . من به خوبی می دانستم که اگر او نبود ، هرگز نمی توانستم به اینجا بیایم و به دنبال بانوی خاطراتم بگردم پس من به او مدیون بودم و باید دینم را ادا می کردم . وقتی از جایم برخاستم تا به اتاقم بروم تصمیم گرفتم ابتدا به اتاق بانو آرتیمیس بروم تا از حال او اطلاع پیدا کنم پس موقتاً ماجرای لباس عروسک را فراموش کردم پس از سالن غذاخوری بیرون آمده و به سمت اتاق او به راه افتادم اما هنوز توی راهرو بودم و داشتم به طرف آنجا می رفتم که ناگهان درِ اتاق او باز شد . اول احساس کردم کسالت بانو برطرف شده و حالا برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری می رود اما بعد سرخدمتکار مری را دیدم که از اتاق بیرون آمد . او زنی جدی و قانونمند بود که بیشتر در ویلاپارک ، نقش ندیمه بانو آرتیمیس را بازی می کرد تا نقش سرپرستی خدمتکارهای قصر . در مورد او از زمان ورودم به ویلاپارک تقریباً اطلاعات خوبی کسب کرده بودم . من در طی این مدت فهمیده بودم که او زنی است که تمام مدت می کوشد قوانین ویلاپارک به طور کامل توسط خدمتکارها اجرا شود و با این کار وفاداری خود را نسبت به عالیجناب داتیس و امپراتور ثابت کند از هنگام ورودم به ویلاپارک به خوبی متوجه این موضوع شده بودم که همه سعی دارند رضایت خانواده امپراتور را بدست آورند تا هم موقعیت و جایگاه خود را حفظ کرده و هم آن را ارتقاء بخشند و در این میان مری ، که از همه خدمتکارهای ویلاپارک مقام بالاتری داشت در این باره بیشتر می کوشید . در آن روز صبح هم وقتی مرا در راهرو دید با وجود این که از من به اندازه بانو آرتیمیس خوشش نمی آمد و من این را از طرز رفتار سردش با خودم فهمیده بودم اما در جواب سؤالم که گفتم آمده ام بانو را ببینم ، مؤدبانه گفت " :بانو در حال حاضر کسالت دارند و نمی توانند شما را بپذیرند " .

سعی کردم به او بگویم این موضوع را می دانم پس گفتم " :عالیجناب داتیس هنگام صرف صبحانه این موضوع را به من گفت ، به همین خاطر هم من حالا آمده ام ایشان را ببینم. »

اما گویا ، مری اصلاً نمی خواست به حرف های من گوش دهد فقط سریع گفت " :بانو فعلاً دارند استراحت می کنند ، پس بهتر است شما به اتاقتان بروید و به کارهایتان رسیدگی کنید . ایشان هر وقت حالشان بهتر شد ، خودشان به دنبالتان می فرستند تا به دیدارشان بروید»

او این کلمات را با تحکم و لحن خاصی ادا کرد و از من دور شد . به خوبی می دانستم در لفاف این کلمات مؤدبانه از من می خواست این را بفهمم که بانوی اول ویلاپارک ، مادر من نیست و من نمی توانم با او همان گونه که رز رفتار می کرد ، رفتار کنم در آن لحظات چاره ای جز سکوت و پذیرفتن حرف های مری نداشتم پس آرام و غمگین تر از گذشته به اتاقم رفتم و در آنجا متوجه شدم سیندیا ، خدمتکاری که مسؤل رسیدگی به اتاق من بود لباس هایم را برای شستن با خود برده است . به یاد آوردم قبل از این که برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری بروم ، لباس عروسک را در میان لباسهایم قرار داده بودم با یادآوری این مسئله دوباره نگرانی به سراغم آمد چون نمی توانستم حدس بزنم آیا او دوباره لباس عروسک را به اتاقم باز می گرداند یا آن را به مری و بانو آرتیمیس نشان خواهد داد؟ . من از این موضوع اطلاع داشتم که خدمتکاران ویلاپارک از مری اطاعت می کنند و او خود را مسؤل رسیدگی به آنان و هم چنین مسؤل نظارت بر کارهای من در ویلاپارک می دانست و این خود او هم بود که سیندیا و آنی را مسؤل نظافت اتاق من کرده بود اگر چه می دانست که خودم هم می توانم به اتاقم رسیدگی کنم . حدس می زدم شاید از این طریق می خواست مرا به طور کامل کنترل کند و حالا اگر سیندیا آن لباس را به بانو آرتیمیس نشان می داد چه اتفاقی می افتاد ؟ آیا او می توانست بپذیرد من مخفیانه به اتاق دخترش رفته ام تا از گذشته ی رز آگاه شوم چون حس کنجکاوی ام مرا ترغیب به این کار کرد اما نه ، او هرگز این حرف ها را باور نمی کرد و من هم نمی توانستم در مورد این اتفاق با او حرف بزنم . تنها چاره من این بود که قبل از خبردار شدن بانو آرتیمیس از این ماجرا ، به فرگوسن هال بروم . حداقل در این صورت می توانستم از عواقب ناراحتی او در امان بمانم و با آرامش بیشتری در مورد بازگشتم به ویلاپارک فکر کنم اما ناگهان به یاد مسئله ای افتادم و آن این بود که آن روز ، روز دوشنبه بود و من طبق قرار قبلی با امپراتور ، روزهای دوشنبه باید تمام وقتم را در ویلاپارک می گذراندم واقعاً نمی توانم بگویم چقدر از یادآوری این قول پُر دردسر احساس ناراحتی کردم چون دیگر از هیچ راهی قادر نبودم خودم را نجات دهم . برای ساعت ها کنار پنجره اتاقم نشستم و به این اتفاق و عواقبی که می توانست در انتظارم باشد فکر کردم . بارها و بارها در طی آن ساعت ها چهره خشمگین بانو آرتیمیس را در ذهنم مجسم کردم هنگامی که لباس عروسک را به او نشان می دادند و بعد در برابر این تصویر سعی کردم با ترسی که به اعماق قلبم نفوذ کرده بود توضیحات قانع کننده ای برای او بیابم . می دانستم که تا فردا صبح نمی توانم از ویلاپارک خارج شوم بنابراین تصمیم داشتم تمام روز را در اتاقم بمانم . اینجا تنها پناهگاه من در برابر دنیای خارجی بود که نمی توانستم هیچ کدام از اتفاقاتش را

کنترل کنم. من در تمام لحظات آن روز فقط منتظر بودم بانو آرتیمیس به سراغم آمده و در مورد اتفاق پیش آمده از من توضیح بخواهد. هرگاه صدای گام هایی در راهرو می پیچید ترس و نگرانی من هم بیشتر می شد و تا زمانی که آن صدا قطع نمی شد اصلاً نمی توانستم بر احساس ترسم غلبه کنم. نمی دانم چرا لحظات این قدر گند می گذرند گویا این روز هیچ وقت قصد نداشت به پایان برسد. لحظات آنقدر آرام حرکت می کردند که من تصور می کردم به جای چند ساعت، چندین روز است که در اتاقم به سر می برم. نزدیکی های ظهر بود که صدای گام هایی پشت درِ اتاقم متوقف شد و باعث شد نفسم را در سینه حبس کنم و منتظر شوم او در بزند بعد از چند ثانیه سرانجام این کار را کرد و من با وجود این که خودم را آماده روبه رو شدن با همه چیز کرده بودم اما بازهم نتوانستم نگرانی ام را پنهان کنم. دوست نداشتیم به او اجازه دهیم به اتاقم بیاید ولی در آن لحظه چاره ای جز این نبود. آن ناشناس با اجازه من در را باز کرد و به داخل اتاق آمد اما نه!، او مری برانت یا بانو آرتیمیس نبود بلکه سیندیا بود که با لباس های شسته و اتو کشیده من، آرام و بی صدا به داخل آمد و در حالی که با تعجب به من نگاه می کرد، سلام کرد و بعد هم پرسید "حالتان خوب است بانوی من؟"

وقتی که با تکان دادن سر به او پاسخ مثبت دادم با همان آرامشی که وارد اتاق شده بود به طرف کمد لباس های من رفت تا لباسهایم را که شسته شده و اتو کشیده بود را درون آن جای دهد اما من در آن لحظه اصلاً علاقه ای نداشتیم که او این کار را انجام دهد بلکه ترجیح می دادم هر چه زودتر از اتاق بیرون رود تا من بتوانم در بین لباس ها به دنبال لباس عروسک بگردم اما نتوانستم برای این خواسته، بهانه ای بیاورم و ناچار شدم با همان ترس و اضطرابی که در درونم جاری بود منتظر بمانم تا او پس از پایان کارش اتاق را ترک کند. در تمام طول آن مدت، من با آرامش دروغینی که بر چهره نشانده بودم به داستان او نگاه می کردم که آرام، لباس ها را مرتب می کرد و درون کمد می گذاشت. تمام توجهم را درون چشمانم ریختم و به سبد لباس ها نگاه کردم تا بالاخره لباس زرشکی عروسک در بین آنها نمایان شد. سیندیا آرام آن را در میان دستانش گرفت و با تعجب به آن نگاه کرد گویا تردید داشت آن را درون کمد لباس بگذارد اما سرانجام آن را مرتب کرد و قبل از اینکه آن را درون کمد بگذارد از من پرسید آیا این لباس متعلق به من است یا اشتباهی در بین لباس های من قرار گرفته، که من هم در جواب سؤال او با خونسردی ظاهری ام جواب دادم "اشتباهی رخ نداده است"

و بعد هم خودم را مشغول نوشتن نشان دادم. سیندیا هم آرام آن را درون کمد گذاشت و سپس از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن او احساس کردم خطر بزرگی را پشت سر گذاشته ام. حالا می فهمیدم چقدر داشتن احساس امنیت و آرامش در زندگی و در انجام

کارهایی که نمی دانم سرانجامشان چه خواهد شد ، مهم است . بقیه ی روز را هم بدون انجام کار خاصی در اتاقم و یا این که کس خاص دیگری را ببینم سپری شد فقط هنگام نهار یک نفر از خدمتکارها غذایم را به اتاقم آورد . حدس می زدم بانو آرتیمیس هم مانند من تمام روز را در اتاقش گذرانده باشد چون اگر کسالتش رفع شده بود حتماً برای صرف نهار به سالن غذاخوری می رفت و یک نفر را هم به دنبال من می فرستاد تا به آنجا بروم . مری به همراه خدمتکاری که برایم نهار آورد ، یادداشتی فرستاده بود که در آن نوشته بود عالیجناب داتیس به دلیل حجم زیاد کارهایشان برای شام به اپرانس نمی آیند و من باید شام را هم به تنهایی در اتاقم سرو کنم . اولین بار بود که از یادداشت مری خیلی خوشحال شدم چون دیگر مجبور نبودم اتاقم را ترک کنم تا احتمالاً یک نفر از نبود من سوء استفاده کرده و به اتاقم آمده و عروسک رز را پیدا کند . وقتی هم که شب فرا رسید همانطور که مری گفته بود خدمتکاری شامم را به اتاق آورد و من از اینکه این بار هیچ سفارش و یا دستوری از مری ، برایم نیاورده بود خیلی خوشحال شدم . بعد از صرف شام ، خودم را با نوشتن سرگرم کردم در حالی که منتظر بودم تا نیمه شب فرا رسد و همه بخوابند . من قصد داشتم دوباره به اتاق رز بروم و عروسک را سرچایش بگذارم این انتظار زیاد طول نکشید و وقتی که زنگ ساعت دوازده نواخته شد ، من خودم را آماده رفتن کردم . اول از همه به سراغ مخفیگاه عروسک رفتم و آن را بیرون آورده و لباسش را تنش کردم بعد هم شل بلندی که تمام لباس خواب مرا می پوشاند ، پوشیدم و عروسک را در زیر آن پنهان کردم و از اتاقم بیرون رفتم تا نقشه ام را عملی کنم . راهرو تاریک بود و هیچ صدایی از هیچ کدام از اتاق ها بیرون نمی آمد . در حالی که نفسم را در سینه حبس کرده بودم پاورچین پاورچین و آرام به سمت اتاق رز که در انتهای راهرو قرار داشت حرکت کردم . با وجود این که تقریباً مطمئن بودم در این ساعت از شب همه خوابیده اند اما باز هم می ترسیدم از این که یک نفر در این وقت بیدار باشد و مرا در حال رفتن به اتاق رز ببیند . وقتی نزدیک آن اتاق رسیدم به خوبی می توانستم تپش های شدید قلبم را حس کنم که انگار داشت قلبم را از جا می کند . به آرامی به پشت سرم و راهی که پیموده بودم نگاه کردم . واقعاً نمی دانستم نام این کار خودم را چه بگذارم ، شجاعت یا حماقت ! اما هر چه که بود من اینک پشت درِ اتاق رز بودم و ندایی در درونم سرزنشم می کرد که چرا هیچگاه از گذشته عبرت نمی گیرم و کاملاً از یاد برده ام که چگونه دیشب از آن مخمصه و دردسر بزرگ نجات یافتم اما آیا واقعاً می توانستم بدون یافتن چیزی که از گذشته رز مرا آگاه کند از اینجا بروم . نه ! این برای من ممکن نبود حتی اگر دوباره مجبور می شدم با آن ناشناس روبرو شوم این کار را می کردم تا شاید حس کنجکاوی ام ارضا شود . من نمی توانستم روزهای زندگیم در ویلاپارک را بدون تلاش برای هدفم و یا حداقل شناختن فردی که به جای او اینک اینجا بودم ، تکرار کنم و آن لحظه هم با امید به اینکه با رفتن به اتاق رز نکته نامفهومی از گذشته او را فاش

خواهم کرد ، دستم را بروی دستگیره در اتاق او گذاشتم و آن را به آرامی چرخاندم اما نه ! ناباورانه سراسر وجودم از درک حادثه ای غیرمنتظره ، آه کشید . درِ اتاق رز باز نمی شد . چند بار دیگر هم با ناامیدی دستگیره را چرخاندم اما باز هم در باز نشد ولی چگونه ممکن بود چنین اتفاقی افتاده باشد ؟ یعنی چه کسی می توانسته در طول روز در حالی که تمام خدمتکاران مدام در همه اتاق ها رفت و آمد می کنند به اینجا آمده و درِ اتاق را قفل کرده باشد . باور این مسئله برایم از هر چیزی مشکل تر بود چون هیچ کسی حتی در طول روز به این اتاق نزدیک هم نمی شد اما یک نفر در همین فاصله زمانی و دور از چشم همگان توانسته بود درِ آن را قفل کند .

چاره ای نداشتم . دیگر ماندنم در آنجا فایده ای نداشت . ناامیدتر از گذشته به اتاقم برگشتم . درِ را که پشت سرم بستم گریه ام گرفت حالا چگونه می توانستم عروسک را به سر جایش برگردانم . واقعاً نمی دانستم آن ناشناس متوجه شده است که من در اتاق رز بوده ام یا نه ؟ واقعاً چه بلایی سر من می آمد اگر او ، بانو آرتیمیس بود ، باید چه جوابی می دادم ؟ هزاران سؤال وحشت آور به ذهنم هجوم آورده بود و هیچ کس هم نبود که در آن شب تاریک و دردناک به آن ها جواب دهد . در آن لحظات سعی می کردم بر خودم مسلط شوم و از این رویای ترسناک فاصله بگیرم اما نمی توانستم چون هیچ آرامشی در وجودم برای این کار وجود نداشت . نبودن عروسک رز در اتاقش به معنای این بود که من نتوانسته بودم آنچه را که برداشته ام به موقع سر جایش برگردانم و حالا اگر همانطور که امیلی گفته بود بانو آرتیمیس به اتاق رز می رفت و متوجه ناپدید شدن عروسک می شد چه اتفاقی می افتاد ؟ به خوبی می توانستم حدس بزنم که او همه جای این خانه را به دنبال آن می گشت . این در حالی بود که من در اتاقم هیچ جای امنی برای پنهان کردن آن عروسک نداشتم و این مسئله بیشتر از بقیه مسائل مرا می ترساند و حالا هم حالم آن قدر بد بود که نمی توانستم به هیچ کدام از مشکلاتم فکر کنم . ایمان داشتم هیچ کس در آن لحظات نمی تواند مرا نجات ببخشد . تنها فقط خداوند محبوبم بود که در این تاریکی عمیق صدایم را می شنید . او هیچگاه در زندگی تنهایی نگذاشته بود و من مطمئن بودم که در این لحظات نیز کنارم است . پس در وسط اتاق نشستم و به درگاهش دعا خواندم . او محبوب واقعی زندگی من بود و من به وجود پاکش ایمان کامل داشتم و در آن شب آنقدر به درگاهش دعا کردم که سرانجام وجودم لبریز از آرامشی روحانی گشت و پس از مدتی به خواب رفتم .

1 September

نمی دانم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم ولی خورشید از پرده های توری اتاقم عبور کرده و به درون آن می تابید . من هنوز از بابت شبی که پشت سر گذاشته بودم ، احساس گنجی می کردم . اگر چه مشکلم هنوز حل نشده بود اما وجودم آرام شده بود و دیگر از آن ترس وحشتناک ، چیزی را در درونم احساس نمی کردم پس چشمانم را مالیدم و به کنار پنجره رفتم . هوا پاک و لطیف بود . نسیم خنکی می وزید و در میان برگ های رقصان ، به آرامی به چرخش در می آمد . در این صبح تابستانی همه چیز عالی بود ؛

درختان ، گل ها ، بوته ها ، همگی در ترکیبی با زیبایی در اوج شکوه خود به سر می بردند . همه جا را سکوت فرا گرفته بود . که ناگهان در میان درخت های انبوه و سرسبز چشمم به زن جوانی افتاد که بر سنگفرش ورودی عمارت با عجله گام بر می داشت و به طرف پله ها می آمد . او موهای طلایی بلندی داشت و لباس قهوه ای رنگی که به تن کرده بود مرا به یاد یک رویایی عسلی شیرین می انداخت . از طرز لباس پوشیدنش که شبیه به فرم لباس های بانوان کاخ اپرانس نبود ، به راحتی می توانست فهمید که او یک غریبه است . کنجکاو شدم بدانم که آن زن کیست پس به آرامی از اتاقم بیرون رفتم تا بدانم او به کجا می رود . اتاق من در طبقه دوم عمارت قرار داشت ؛ این طبقه کاملاً مشرف بر طبقه اول بود و می شد هر کسی را که وارد ساختمان می شد و به هر اتاقی که می رفت به خوبی دید . من برای دیدن آن غریبه به طبقه همکف نرفتم بلکه کنار حفاظ های نرده ای طبقه دوم ایستادم و از آنجا به پایین نگاه کردم تا شاهد ورود آن ناشناس باشم . او چند ثانیه بعد وارد خانه شد اما به هیچ سمتی نرفت بلکه همانجا وسط سالن ایستاد و با دقت به اطرافش نگاه کرد . ناگهان در یکی از اتاق های خدمتکارها باز شد و مری به همراه تعدادی از خدمتکارها از آنجا بیرون آمده و به سمت آن غریبه رفت و مشغول گفتگو با او شد . ماری با او خیلی عادی برخورد می کرد و من فهمیدم که او یک اشرافزاده نیست . بعد از چند دقیقه گفتگو آنها به سمت پله ها آمدند حتماً می خواستند به اتاق بانو آرتیمیس بروند . دیگر جایز نبود من آنجا بمانم پس به سرعت به اتاقم برگشتم اما لای در را به گونه ای باز گذاشتم تا هنگام عبور آنها از کنار اتاقم ، بتوانم آن غریبه را به خوبی ببینم . انتظارم زیاد طول نکشید صدای گام هایی که در راهرو پیچید و هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد به من گفت که انتظارم به پایان رسیده است . چند ثانیه بعد آنها به آرامی از کنار اتاق من رد شدند و من در همین فاصله کم توانستم برای یک لحظه آن زن را ببینم که قد بلندی داشت با چهره ای که لاغر به نظر می رسید و موهای طلایی موج داری که بر شانه هایش ریخته بود . دیگر چیز زیادی راجع به چهره آن زن نمی دانم چون او خیلی زود از برابر دیدگان من رد شد و تنها چیزی که باقی گذاشت ؛ عطر تند زنانه اش بود که تا چند دقیقه بعد از رفتن او هم ، هنوز در سالن می پیچید . بعد از رفتن آنها ، در اتاقم را بستم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم . امروز می توانستم به فرگوسن هال بروم . لحظاتی بعد امیلی به اتاقم آمد و به من گفت بانو آرتیمیس مهمان دارد و در صورتی که می خواهم به فرگوسن هال بروم می توانم بدون خداحافظی با او این کار را بکنم . با وجود این که خودم از این مسئله قبل از این که امیلی آن را بیان کند آگاهی داشتم اما خیلی از شنیدن حرف هایش خوشحال شدم چون دیگر مجبور نبودم با بانو آرتیمیس روبه رو شوم . آن هم در شرایطی که حدس می زدم شاید از تمام ماجرای رفتن من به اتاق رز آگاه باشد . اما چرا می خواست اجازه دهد من به این سادگی ویلاپارک را ترک کنم ؛ نمی دانم و از امیلی هم فقط در مورد آن ناشناس پرسیده و گفتم " : می توانم بدانم مهمان بانو آرتیمیس کیست؟

او گفت که ساندر ، روزی ندیمه بانو رز بوده که بعد از مرگ او ویلاپارک را ترک کرده و به آمریکا نزد خانواده اش می رود . بعد از آن زمان او هر چند ماه یکبار برای دیدن بانو آرتیمیس به اینجا می آید و بعد هم صدایش را آهسته تر کرد و گفت " : بانوی من ! در بین خدمتکارها شایع شده او هنوز از بانو آرتیمیس حقوق می گیرد " .

حرف های امیلی برایم جالب و عجیب بود چون معمولاً خدمتکارها به خاطر رفتار خوب خانواده امپراتور و هم چنین حقوق خوبی که می گیرند ترجیح می دادند تا همیشه در کاخ اپرانس بمانند اما چرا او بعد از مرگ رز ویلاپارک را ترک کرده بود مگر بانو آرتیمیس نمی توانست برای او کار دیگری در این کاخ پیدا کند و عجیب تر از همه این که چرا با وجود این که ویلاپارک را ترک کرده هنوز هم از بانو آرتیمیس حقوق می گرفت .

من همه این ها را به امیلی گفتم و او گفت " :عالیجناب داتیس بعد از مرگ پرانسس رز تقریباً هر چیزی را که در این خانه یادآور او بود ، پنهان کرد چون نمی خواست این یادگاری ها باعث زجر بانو آرتیمیس شود شاید یکی از دلایل رفتن ندیمه رز هم همین باشد اما چون بانو آرتیمیس به او علاقه داشته هم چنان حقوق او را می پردازد " .

اما من احساس دیگری داشتم به اعتقاد من ، دستمزد را در برابر انجام یک کار به کسی می دهند نه فقط از روی علاقه !اگر چه که حتی بانو آرتیمیس خیلی هم به او علاقمند باشد .آن ندیمه قطعاً چیزهای زیادی راجع به رز می دانست و می توانست در شناخت او به من کمک کند اما متأسفانه در آن لحظه فرصت زیادی نداشتم تا در ویلاپارک بمانم و بتوانم اطلاعات بیشتری راجع به او کسب کنم و باید زودتر می رفتم .امیلی از اتاق بیرون رفت تا من وسایلم را جمع کنم .آنگاه برای خداحافظی به دفتر کار عالیجناب داتیس رفتم اما ادوارد_منشی مخصوص او_به من گفت که ایشان در حال حاضر درگیر کار مهمی هستند و من باید برای ملاقات او کمی صبر کنم .این انتظار حدود یک ساعت طول کشید تا سرانجام عالیجناب داتیس آمد و به من اجازه داد از ویلاپارک بروم و من به اتاقم برگشته ، وسایلی را که جمع کرده بودم ، برداشتم و از عمارت ویلاپارک خارج شدم .واقعاً هیچ کس نمی توانست تصور کند در آن لحظه از این که می توانستم برای یک هفته از این خانه دور باشم چقدر خوشحال بودم .دور بودن از آنجا برایم به معنای داشتن آرامشی بود که حس می کردم با حضورم در ویلاپارک از من گرفته شده است .حالا من می توانستم با بازگشت به فرگوسن حال آرامشم را به دوباره به دست بیاورم .در آنجا می شد مانند صدها دختر دانشجوی دیگری که زندگی ای کاملاً معمولی داشتند اما شاد و خوشحال بودند و بیشتر وقتشان را در دانشگاه و کتابخانه بزرگ فرگوسن هاال و گاهی وقت ها هم در مراکز خرید می گذراندند و تنها نگران زندگیشان درس خواندن و کسب نمره بهتر بود ، زندگی کنم .می توانستم مانند آنها معمولی باشم بدون نگرانی های بزرگ و یا افکاری که همیشه با فکرکردن به آنها ، آرامشم را از دست می دادم .در فرگوسن هاال می توانستم به فکر نوشتن کتاب جدیدم باشم .با دیان راجع به علاقه هایمان صحبت کنیم و با هم به خرید برویم و با فرا رسیدن شب هم در اتاق کوچک تنهایی ام پشت میز تحریر دوست داشتنی و کوچکم بنشینم و دفتر خاطراتم را از خاطره های شیرین زندگی معمولی ام پر کنم و در پایان شب هم می توانستم بر روی مبل راحتی اتاقم کنار پنجره نشسته و در حالی که به آسمان پرستاره نگاه می کردم به اتفاقات اخیر زندگیم فکر کنم تا آنگاه زمانی که دوباره به ویلاپارک بر می گشتم بتوانم جوابی قانع کننده برای سؤالات بانو آرتیمیس داشته باشم .وقتی از عمارت ویلاپارک بیرون آمدم و خدمتکار در را پشت سرم بست ، ایستادم و نفس عمیقی کشیدم .سرانجام از این که توانسته بودم برای مدتی رنج و ناراحتی هایم را در این خانه جای بگذارم و با آرامش به جایی بروم که به من تعلق داشت به شدت احساس

خوشحالی می کردم . امروز بر ای من روز تازه ای از زندگی ام بود . روزی که در آن می توانستم به شادی های کوچک زندگی ام بپردازم بنابراین تصمیم گرفتم این بار برخلاف مسیر همیشگی به خانه برگردم پس از جاده ای سرسبز و زیبا که از پشت عمارت ویلاپارک می گذشت به سمت فرگوسن هال حرکت کردم . قدم به جاده که گذاشتم ، توانستم رایحه فرح بخش شکوفه های رزی را که به تازگی تبدیل به گل شده بودند به خوبی استشمام کنم . در میان گلزارهای اطراف بخش وسیعی به گل های رز اختصاص داشت که تا پایه ستون های پشت عمارت ویلاپارک هم امتداد پیدا می کرد و من از زمانی که این جاده را کشف کرده و توانسته بودم هر چند وقت یکبار به این جا بیایم بیشتر وقتم را به تماشای این گلزار که معلوم بود به خوبی توسط باغبان ها به آنها رسیدگی می شد ، اختصاص می دادم . در آن لحظه هم مانند همیشه ، نگاهم اول به گلزار رز جلب شد اما وقتی که به آنجا نگاه کردم تنها صحنه ی دیدن گل های تازه نبود که برایم غیرمنتظره و عجیب جلوه می کرد بلکه در کنار آخرین ستون از ستون های پشت عمارت که به چشم من می خورد دو زن ایستاده و با همدیگر مشغول صحبت کردن بودند . سعی کردم دقیق تر نگاه کنم تا شاید بتوانم چیز بیشتری درباره آنها بفهمم . یکی از آنها لباس خدمتکارها را پوشیده بود . به چهره اش که نگاه کردم متوجه شدم او سیاه پوست است و آن یکی ، که موهای طلایی بلندی داشت طرز لباس پوشیدنش برایم آشنا نبود اگر چه نمی توانستم بفهمم آنها چه می گویند اما احساسم به من می گفت در مورد هر موضوعی که صحبت می کردند باید حرف های مهمی باشد وگرنه برای زدن حرف های معمولی ، آمدن به پشت عمارت ویلاپارک که دور از چشم دیگران بود اصلاً گزینه خوبی محسوب نمی شد . من ، نه می توانستم به خوبی آن ها را ببینم و نه صدایشان را بشنوم بنابراین ماندن در آنجا دیگر فایده ای نداشت . سعی کردم این مسئله را هم مانند دیدار با ندیمه ی رز موقتاً فراموش کرده و به راهم ادامه دهم اما ناگهان فکری به سرعت باد از ذهنم گذشت و نفسم را درون سینه حبس کرد . خدای من ! چرا تا لحظه قبل متوجه این مسئله نشده بودم که آن خدمتکار سیاه پوست کیست ؟ من در ویلاپارک فقط یک خدمتکار سیاه پوست را می شناختم که آن هم سیندیا بود . خدمتکاری که امروز مسؤلیت تمیز کردن اتاق من را بر عهده داشت و آن زن ناشناس که بود که سیندیا با او حرف می زد ؟ آیا صحبت آنها راجع به اتفاق امروز و پیدا شدن لباس عروسک در بین لباس های من بود ؟ . چاره ای نداشتم جز اینکه صبر کنم تا گفتگوی آن ها تمام شود بنابراین به گوشه ای از بوته ها خزیدم و در آنجا پنهان شدم . چند دقیقه بعد سیندیا از آن زن جدا شده و به سمت داخل عمارت رفت و آن زن هم به سمت جاده ای آمد که من در میان بوته های آن مخفی شده بودم . ثانیه ها به سرعت سپری شده و او آنقدر به من نزدیک شد که بتوانم صورتش را ببینم . خوشحال شدم از این که او نمی توانست مرا ببیند ، او مهمان بانو آرتیمیس بود . همان زنی که امیلی می گفت روزی ندیمه ی بانو

رز بوده است . وقتی او در آن لحظه در طول جاده به راه افتاد من همانجا در مخفیگاهم منتظر ماندم تا از من کاملاً دور شود سپس پشت سر او به راه افتادم . می خواستم او را تعقیب کنم و بدانم که کجا می رود شاید بعدها بتوانم از او اطلاعات بیشتری به دست بیاورم . در ضمن اینکه به خوبی می دانستم اگر امروز سیندیا در میان حرف هایش اشاره ای به لباس عروسک کرده باشد پس قطعاً می توانست مشکل تازه ای برای من به وجود آورد . او بعد از خروج از ویلاپارک و نشان دادن کارت شناسایی اش به مأموران گارد حفاظت از محدوده ی مناطق تحت حکمرانی خانواده امپراتور خارج شده و به طرف خیابان حرکت کرد و بعد هم سوار تاکسی شد و رفت . من هم که در تمام این مدت او را تعقیب می کردم همین کار را کردم . او ابتدا به یک بانک در خیابان رافائل رفته و سپس به پارکی در همان نزدیکی برای دیدن یک خبرنگار پاپاراتزی به نام چاد رابس رفت . من این خبرنگار را از قبل می شناختم و او را در روزی که به همراه النا برای تهیه خبر از کنفرانس مطبوعاتی شاهزاده آریر رفتیم ، دیده بودم . دیان در مورد او به من گفته بود که آن پاپاراتزی چقدر مرد عاقل و زرنگی است و چگونه با تغییر قیافه و لباس مبدل به مهمانی های خصوصی اشرافزادگان می رود و از آنجا عکس های جنجالی می گیرد و بعد هم آن عکس ها را با قیمتی زیاد به روزنامه ها می فروشد . حالا من نمی توانستم درک کنم ندیمه رز با او چکار دارد . آنها بعد از چند دقیقه گفتگو ناگهان دعوایشان شد و از همدیگر جدا شدند و سپس آن زن ناشناس به آپارتمانی که در خیابانی خلوت واقع شده بود رفت و در آنجا را با کلید خودش باز کرده و وارد خانه شد . پس می شد به راحتی حدس زد که او آنجا زندگی می کند . ناگهان به یاد حرف امیلی افتادم که گفته بود ساندر در آمریکا زندگی می کند و فقط گاهی اوقات برای دیدن بانو آرتیمیس به لندن می آید پس این آپارتمان مال خودش نبود یا شاید هم آن را اجاره کرده بود اما آیا کسی که فقط برای چند روز می خواست در لندن بماند چه نیازی داشت که یک آپارتمان را اجاره کند در صورتی که می توانست به هتل برود و یا شاید هم بانو آرتیمیس آنقدر به او پول می داد که بتواند چنین خانه ای داشته باشد؟ می دانستم که فقط خود او می توانست جواب همه این سؤالات را بدهد . برای دقایقی دیگر نیز همانجا ماندم که ناگهان او از خانه بیرون آمد و در طول خیابان به راه افتاد . من هم به دنبال او رفتم اما در یکی از خیابان های شلوغ مرکز لندن ، او را گم کردم و به ناچار مجبور شدم به فرگوسن حال برگردم . در آنجا به اتاق تنهایی ام پناه بردم . در اتاقم ، حداقل می توانستم خودم باشم بدون نیاز به بازی کردن در نقش هایی که زندگی مرا مجبور به انجام آن می کرد . برای لحظه ای بر روی مبل راحتی اتاقم نشستم و سعی کردم افکار ناامید کننده را از خودم دور کنم . می خواستم حداقل برای ساعت هایی که در اتاقم در کنار دوستانم هستم آرامش داشته باشم و به خودم و به برنامه های آینده ام بیندیشم چون به خوبی می دانستم در دنیای بیرون از این اتاق آنقدر ترس ها ، تردیدها و تصمیم های بزرگی که هر کدامشان می

توانست تمام مسیر زندگی ام را عوض کند در انتظارم بود که دیگر هیچ فرصتی برای اندیشیدن به خودم و به دنیای درونم پیدا نکنم. بعد از آن استراحت کوتاه و لذت بخش وقتی داشتم کتابهایم را از درون کیفم در می آوردم ناگهان به یاد مسئله ای افتادم که تمام وجودم را تبدیل به آتشی گرم و داغ کرد. من آن دو کاغذ تاخورده ای که در پشت لباس عروسک پنهان شده بود را با خودم به اینجا آورده بودم. در تمام این مدت آنقدر به آن زن ناشناس فکر کرده بودم که کاملاً از یادم رفته بود یکی از اسرار ویلاپارک را با خودم به فرگوس هال آورده ام. پس بلافاصله کاغذهای تاخورده را از کیفم در آوردم و در حالی که آن را میان دستانم محکم می فشردم به سمت پنجره دویدم. برای من آن دو کاغذ مانند دوشی گرانبها بود که می توانستند اطلاعاتی با ارزش را در اختیارم قرار دهند. بعد از مدت ها اقامت در ویلاپارک، این تنها رازی بود که که توانسته بودم آن را کشف کنم و مشتاق بودم بدانم درون آنها چه راز های دیگری نهفته است و چرا رز آن را آنجا پنهان کرده و از همه مهم تر آیا من اولین کسی هستم که این نامه ها را می خواند یا نه؟. برای یک لحظه از اینکه به طرف میز تحریرم دویدم و از این اشتیاق عجیب برای خواندن آن نامه ها خنده ام گرفت. شادیم به شادی کودکی که در حال بازکردن کادوی تولدش بود، شباهت داشت. هر دو کاغذ را روی میز تحریرم گذاشتم و به آرام لای یکی از آن ها را باز کرده و شروع به خواندن کردم در نامه نوشته شده بود: این روزها دوران سختی را می گذرانم و خوشحالم که هیچ کس از آن آگاه نیست تا از شنیدن احساس اندوهم به خاطر کارهایی که کرده ام زجر بکشد. این روزها احساس می کنم زمان چقدر سریعتر می گذرد و افکار دردآوری را به ذهنم فرود می آورد و من هر لحظه به پایان نزدیک و نزدیک تر می شوم. آن چنان که گویا هیچ وقت آغازی نداشته ام و هیچگاه به این دنیا دعوت نشده ام. پایان هر ثانیه زندگی من را بیشتر در خود فرو می برد و مرا وادار می کند سخت ترین تصمیم زندگی را بگیرم. تصمیمی برای ماندن و مبارزه کردن یا رفتن و هرگز بازنگشتن به این زندگی!

می دانم حرف هایم خیلی دردآور است ولی می خواهم تو به تمام آنها گوش کنی. جنگ من و آرسس شاید هیچ وقت به پایان نرسد و قربانی های زیادی داشته باشد بنابراین اگر من بروم، برادر خوانده ام آریر اجازه نخواهد داد او به رفتارهای گذشته اش ادامه دهد. امیدوارم مرا به خاطر این تصمیم ببخشی دیگر چاره ای جز این کار ندارم."

برای یک لحظه غمی عمیق بر قلبم هجوم آورد. منظور او از رفتن چه بود آیا او می دانست که به زودی خواهد مُرد و دنیای همه را با زجر و تاریکی روبه رو خواهد کرد یا نه؟ نمی توانستم به این سؤال ها پاسخ دهم اما یک نکته ی ظریف در نامه ی او وجود داشت که تردید من را به یقین تبدیل می کرد و باعث می شد از احساسی که در تمام این مدت نسبت به آرسس داشتم، اطمینان یابم. من همیشه نسبت به احساس واقعی او درباره رز تردید داشتم. به یاد می آورم هرگاه در ایران بودم و اعضای خانواده مشغول مرور

خاطراتشان بودند او همیشه سعی داشت با عوض کردن موضوع بحث ها ، همه را زیرکانه وادار کند از خاطرات رز ، زودتر عبور کنند . در آن لحظات ، وقتی او این کار را انجام می داد حس می کردم که زیاد دوست ندارد راجع به رز صحبت کند انگار احساسی درونی ، او را از این کار منع می کرد و یا شاید شنیدن نام رز برایش مانند شنیدن یک حقیقت زجرآور بود اما من هیچگاه نتوانستم علت واقعی این احساس او را بفهمم . دوباره به آن نامه ها نگاهی انداختم و با اندوهی که بر قلبم سایه افکنده بود نامه دومی را باز کردم که در آن ، او به حقیقت تلخی اشاره کرده بود " :امروز آخرین خاطره ام را برای تو می نویسم . آخرین نوشته ای که تو از من خواهی خواند . می دانم تو از من دوری و من از تو دورتر و فقط این واژه ها هستند که ما را به هم نزدیک می سازند . نمی دانی این روزها چه لحظات سخت و دردناکی را پشت سر می گذارم من تصمیمم را گرفته ام . باید برای همیشه بروم . رفتنی ابدی که دیگر بازگشتی به دنبال نداشته باشد . می دانم زمانی به اینجا خواهی آمد که دیگر من نیستم پس دلم می خواهد برایت از رازی بگویم که دیگر هیچ وقت فرصتی برای گفتنش پیدا نمی کنم . عزیزترینم ! باید بدانی رانویا به من خیانت کرده و نامه ای را که من به عنوان دوستی به او داده بودم به آرسس داده است . او با این کارش ، قلبم را شکست و باعث شد احساس کنم آبرویم را برای همیشه در نزد خانواده از دست داده ام چون آرسس ، مدتی قبل به اینجا آمد و در حالی که نامه من را در دست داشت گفت که قصد دارد این نامه را به عنوان مدرک خیانت و بی توجهی من به ارزش های خانوادگی ، به امپراتور نشان دهد . او چند شب دیگر در مراسم مهمانی بزرگ خانوادگی یعنی زمانی که همه در اپرانس حضور دارند ، این کار را انجام خواهد داد و من فردای آن شب مورد بازجویی قرار خواهیم گرفت و مجازات خواهیم شد اما دیگر فردایی نخواهد آمد تا من آن را ببینم و آرسس به آرزوی دیرینه اش برسد . نمی دانی چقدر دلم می خواست در این لحظات صدایت را می شنیدم که باز هم به من هشدار می دادی مواظب خودم و رابطه ام با آن دختر باشم اما ای کاش ! به حرف هایت گوش می کردم . کاش این جا بودی و من حداقل می توانستم برای آخرین بار اشک هایی را که در اوج تنهایی ام ریختم در آغوش گرم تو بریزم اما افسوس که دیگر فرصتم برای ماندن در این دنیا به پایان رسیده است و من با قلبی آرام از این دنیا می روم . قلبی که خالی از همه کینه ها و نفرت ها است و در آخرین لحظات زندگی اش همه حتی آرسس و رانویا را هم بخشیده است و اما تو عزیزترینم ! می خواهم بدانی همانگونه که تا به امروز تو را در همه شرایط دوست داشته ام برای همیشه هم دوست خواهم داشت حتی اگر هیچ وقت دیگر نتوانیم در کنار هم باشیم . اگر خبر مرگم را شنیدی ، نمی خواهم خودت یا هیچ کس دیگر را مقصر بدانی فقط از تو می خواهم مواظب مادرم باشی چون او با مرگ من بسیار غصه دار خواهد شد و دیگر این که هرگز اجازه نده کسی از علت واقعی مرگ من آگاه شود و در آخر ، امیدوارم مرا ببخشی به خاطر رنجی که بر تو و خانواده ام تحمیل

می کنم و از همین جا و از این راه دور که فاصله ها دستنمان را دیگر هرگز به هم پیوند نخواهد زد برای همیشه از تو خداحافظی می کنم .خداحافظ عزیزترین دوست تمام دوران زندگیم "

یک بار دیگر هر دو نامه را با دقت خواندم .سراسر وجودم را غمی وصف ناپذیر فرا گرفت .چقدر دلم به حال رز می سوخت .به حال دختری که هیچ کس از علت واقعی مرگش خبر نداشت .نمی دانستم مخاطب این نامه ها کیست و آیا کس دیگری جز من از متن آن ها آگاه است یا نه؟ برای یک لحظه به یاد بانو آرتیمیس افتادم آیا او واقعاً از راز مرگ دخترش خبر داشت و می دانست که احتمالاً رز دچار مرگی خودخواسته شده است یا نه !از هیچ چیز آگاه نبود .در آن لحظه از اعماق قلبم دعا کردم کاش او هیچ چیز از علت اصلی مرگ رز نداند تا دانستنی هایش دنیای آرام و غمگین او را غمگین تر نسازد ؛ بعد از خواندن آن نامه ها ، رازهای زیادی برای من فاش شده بود ؛ من از زمان اقامتم در ویلاپارک و اولین دیدار با آرسس ، همیشه سعی می کردم به این سؤال پاسخ دهم که چرا او با من رفتاری سرد و جدی و بی تفاوتی داشت .او هیچ گونه شناخت قبلی از من نداشت پس علتی هم برای نحوه رفتار متفاوتش با من وجود نداشت و همین نکته هم من را وادار کرد گذشته او و روابطش با رز را برای فهمیدن حقیقت جستجو کنم اما چیزی پیدا نکردم تا اینکه امروز در میان نامه ی غم انگیز رز جواب سؤالم را یافتم که چگونه آرسس ناجوانمردانه با کارهایش به مرگ او دامن زده بود و شاید من ، تنها کسی بودم که این راز را می دانستم .واقعاً هنوز هم باور نمی کنم او باعث مرگ رز شده باشد .باعث مرگ دختری که هنوز هم برادر خودش از یادآوری مرگ غم انگیز او ناراحت و غمگین است و من هم قادر نخواهم بود در روزهای آینده رنج و غمی را که این نامه ها بر وجودم تحمیل می کردند از یاد ببرم و این غم را فراموش کنم چون به جای او زندگی می کردم .به جای دختری که می توانست زنده باشد و زندگی کند نه این که در اوج جوانی میان خرمن ها خاک خوابیده باشد .واقعاً گناه او چه بود که باید سرنوشتش این می شد؟ آیا کسی وجود داشت که بتواند به این سؤال غم انگیز جواب دهد .فکر کردن به او و بانو آرتیمیس ، قلبم را به درد می آورد چون تا چند لحظه ی پیش تصور می کردم با ترک ویلاپارک و دور شدن از بانو آرتیمیس به مشکلاتم پایان داده ام اما در حقیقت این طور نبود و حالا احساس ناراحتی بیشتری می کردم .من با ترک ویلاپارک در حقیقت ، زنی را ترک کرده بودم که اکنون به جای دخترش زندگی می کردم و می توانستم با حضورم در کنارش به سال ها رنج و دردهای او پایان بدهم . عالیجناب داتیس ، وجودم من را مرهمی بر دردهای بانو آرتیمیس می دانست اما من با آن زن چکار کرده بودم ؛ در تمام این مدت جز اندیشیدن به رنج ها و دردهای خودم ، کار دیگری انجام نداده بودم و حالا چقدر دلم می خواست دوباره به ویلاپارک برگردم اما می دانستم فعلاً و تا چند روز بعد امکان این کار وجود ندارد پس تصمیم گرفتم در فرگوسن هال بمانم و در مورد دیدارم با بانو آرتیمیس

فکر کنم .تصمیم داشتم در مورد حضورم در اتاق رز با او صحبت کنم .من قصد نداشتم این حقیقت را از او پنهان کنم .شاید اینگونه بتوانم به او نزدیک تر شوم و حصارى را که در روابطمان ، بین ما کشیده شده است ، از میان بردارم اما تصمیم هم نداشتم در مورد علت واقعی مرگ رز و یا حتی پیدا کردن آن نامه ها با بانو آرتیمیس صحبت کنم فقط می خواستم همه حقیقت را به او بگویم و این نیاز به تفکری عمیق داشت .من از خداوند تقاضا کردم شجاعت و جسارت بیان همه چیز را به من بدهد .شاید این تنها کاری باشد که بتوانم برای او و خودم انجام دهم .

3 September

قلم را در دست گرفتم و شروع به نوشتن کردم .می خواستم قطعه ای ادبی و زیبا برای بانو آرتیمیس بنویسم و سرانجام با هدیه ای ارزشمند برای عذرخواهی به ویلاپارک برگردم .صبح دل انگیزی بود و دریایی از سکوت در همه جای اتاقم موج می زد و به من این فرصت را می داد تا ذهنم را در کنار ساحل پر از آرامشش ، آرام کنم و به تماشای ورود واژه ها ی زیبا به خانه ی روحم بنشینم .دقایقی دیگر هم گذشت و لحظه ها به خاطره ها پیوست تا اینکه جملات زیبای ادبی ام همچون پرنده ای رها و آزاد از آسمان ذهنم خارج شده و بر صفحه ی دفترم فرود آمدند :

بانوی کوچک من !می دانم زمان گذشته است و لحظات در آغوش آن رو به نیستی نهاده اند تا لحظه های بی تو بودن را تکرار کنند و تو را به این احساس برسانند که رفتنت یعنی فراموشی همیشگی خاطراتی که در قلب لحظه ها به یادگار گذاشته ای .شاید جایی در اعماق وجودت به این باور می اندیشی که هیچ رویایی از تو در ذهن من نیست .شاید تصور می کنی که من یک غریبه ام و یا کسی که لحظات اکنون زندگیت را فتح کرده است بی آنکه واقعاً بدانی که او کیست ؟ .من به تمام سئوال هایت پاسخ خواهم گفت به هر آنچه که می خواهی بشنوی و به هر آنچه که از حقیقت می خواهی بدانی .اگرچه که می دانم تو از من دوری و من از تو دورتر ، و فقط این واژه ها هستند که ما را به هم نزدیک می سازند اما می خواهم بدانی اگرچه هیچگاه حضورت را لمس نکردم و نتوانستم با تو رویایی همیشگی برای حضور در خانه ی قلبم بسازم اما بی رویای تو و بدون خاطره ات ، من ، تو را برای همیشه برای همیشه دوست خواهم داشت .

می خواهم بدانی قلب من برای دوست داشتن ، نیازمند لحظه های با تو بودن و لمس یک حضور عاشقانه نیست .من ، تو را به خاطر تو و به اندازه ی تمام لحظه های بی تو بودن ، دوست دارم .این یک احساس نیست بلکه نیازی برای همه زندگی است که تا ابد آن را در قلبم حفظ خواهم کرد "....

قطعه ادبی ام به پایان رسید و من ، آن را بعد از نوشتن به دانشکده بردم تا برای دیان بخوانم .ما در یکی از کلاس های درس ، آرام نشستیم تا در سکوتی که در آن لحظه به من هدیه داده شده بود متن ادبی ام را بخوانم .دیان ، ساکت بر روی یکی از نیمکت ها نشست و من شروع به خواندن کردم اما هنوز مدتی نگذشته بود که صدای هق هق گریه های یک نفر توجهم را جلب کرد .به دیان نگاه کردم اما او نبود که گریه می کرد بلکه صدا از توی راهرو می آمد .به دلیل باز بودن در کلاس ، ما به راحتی توانستیم صدای گریه ی آن ناشناس را بشنویم .پس از شنیدن آن صدا ، دیگر به خواندن قطعه ام ادامه ندادم و هر دو به سمت در رفتیم اما او که انگار فهمیده بود ما متوجه گریه کردنش شده ایم بلافاصله از آنجه فرار کرد و من فقط توانستم رفتن و دویدنش را در طول راهرو ببینم . او دختری بلند قد بود با لباس مشکی و موهای بلند شب گونه که بر روی کمرش موج می انداخت .دیان حدس می زد او ربکا باشد همان دختر آمریکایی که چند ماه پیش برای ادامه تحصیلاتش به لندن آمده و به جمع ما پیوسته بود .اتاق خواب او در کنار اتاق من

بود اما خیلی کم او را می دیدیم . او بیشتر وقتش را در بیرون از فرگوسن هال می گذراند و زمان هایی هم که به آنجا می آمد معمولاً من در ویلاپارک بودم . من تا به امروز هیچگاه با ربکا هم صحبت نشده ام اما به دیان گفتم اگر حدس او درست باشد حتماً بعد از برگشتن ربکا به فرگوسن هال با او صحبت می کنم . ساعتی بعد دیگر کاری در دانشکده نداشتیم و به دیدن النا رفتیم . او ، ما را برای صرف عصرانه به یک رستوران در کنار رودخانه ی تایمز دعوت کرد . آنجا فضای زیبایی داشت و همه میز و صندلی ها در فضای آزاد چیده شده بودند تا ما به راحتی بتوانیم حرکت قایق ها را بر روی رودخانه تماشا کنیم . النا از موفقیت کتابم در آمریکا و فروش فوق العاده آن در آنجا خبر داد و من فقط راجع به دانشکده گفتم اما درباره ی پیدا کردن آن نامه ها حرفی نزدیم . ترجیح می دادم بسیاری از اسرار ویلاپارک نزد خودم حفظ شود چون نمی خواستم تعهد و مسئولیت را در برابر احترام به ارزش های اخلاقی نادیده بگیرم . اگرچه که آنها دوستان من بودند و اسرارم در نزد آنها محفوظ می ماند اما باز هم ، احترام به خانواده امپراتور و پنهان کردن اسرارشان را وظیفه ی خودم می دانستم . من و دیان مدت زیادی آنجا نماندیم و به فرگوسن هال برگشتیم در حالی که النا امیدوار بود من نوشتن کتاب جدیدم را هر چه زودتر تمام کنم و این مسئله را در پایان دیدارمان به من یادآوری کرد و گفت که طرفدارانم بسیار منتظر این اتفاق هستند و نباید آنها را بیشتر منتظر بگذارم ولی من از او درخواست کردم که کمی صبورتر باشد چون در رونم هنوز آمادگی ایجاد یک احساس جدید را نداشتیم و ذهنم سرشار از افکار حوادث دنیای اطرافم بود . برای یک لحظه در دلم آرزو کردم : ای کاش مدت زمان بیشتری فرصت داشتم تا می توانستم با آرامش داستانم را به پایان ببرم . وقتی ما به فرگوسن هال برگشتیم متوجه شدم ربکا زودتر از ما برگشته است . چراغ اتاق خواب ساکت و آرام او ، روشن بود . من می خواستم به اتاقش بروم و راجع به اتفاق امروز با او صحبت کنم اما دیان گفت : بهتر است این کار را به وقت دیگری موکول کنی شاید او در حال حاضر آمادگی صحبت کردن راجع به آن اتفاق را نداشته باشد .

ناچار شدم پیشنهاد دیان را بپذیرم چون احساس می کردم او در حال حاضر عاقلانه تر از من می اندیشد . پس به اتاقم رفتم . در را که پشت سرم بستم وجودم سرشار از آرامش شد . حس تعلق نسبت به جایی که واقعاً می توانستم در آنجا لحظاتی آرام را تجربه کنم و به دور از همه ی نگرانی ها ، فقط به خودم و داستانم بیندیشم ، برایم دلپذیر بود . من در آنجا می توانستم در آغوش آرامشی که سکوت شب به من هدیه می داد ، قلم را بردارم و تا سپیده ی صبح درباره ی رویاهایم بنویسم و یا می توانستم در کنار لبه ی پنجره بنشینم و در حالی که به شبی سیاه که با ستاره هایی نقره فام تزیین می شد نگاه می کردم ، به تو و لحظات با تو بودن فکر کنم . شب فرصت طلایی من بود . هدیه ای ارزشمند از طرف خدای محبوبم که همیشه دوستدار من بود و من باید از این هدیه ی ارزشمند نهایت استفاده را می کردم بنابراین در کنار پنجره ای که رو به باغ زیبای عمارت باز می شد ، نشستم و دقایقی را در این سکوت اعجاب انگیز به فکر کردن راجع به برنامه های آینده ام پرداختم و به راههای تازه ای که از طریق آنها می خواستم بانوی خاطراتم را پیدا کنم فکر کردم . دقیقاً نمی دانم چه مدت در این سکوت باقی ماندم که ناگهان یک نفر با کوبیدن در اتاقم ، آن را به راحتی شکست . نمی دانم چه کسی بود که ترجیح می داد با شکستن سکوت من به خواسته اش برسد . ناچار به او اجازه ی ورود دادم و آن ناشناس در را باز کرد و به درون اتاق سرک کشید که از دیدنش بسیار تعجب کردم . اصلاً انتظار نداشتیم او را پشت درِ اتاقم ببینم . از زمانی که به فرگوسن هال آمده بودم این اولین باری بود که او به دیدن من می آمد . دیدن ربکا والترز با آن لباس شب مشکی اش ، واقعاً چیزی نبود که بتوان به سادگی باور کرد اما او بدون توجه به ناباوری من ، قدم به درون اتاق گذاشت و در چند قدمی من ایستاد . آنگاه در حالی که به چشمان من غمگینانه نگاه می کرد ، گفت : امیدوارم مرا ببخشی که در این وقت شب مزاحمت می شوم .

نه ! خواهش می کنم . مشکلی نیست .

و او آرام بر روی صندلی راحتی اتاقم که به او تعارف کرده بودم ، نشست و در سکوت فرو رفت . امیدوار بودم این سکوت او طولانی نشود چون شناخت من از روحیات ربکا کم بود و نمی دانستم چگونه باید با او صحبت کنم . خوشبختانه دقایقی بعد خودش ، من را

به خواسته ام رساند و گفتگو را شروع کرد : خیلی دوست داشتم بیشتر با هم آشنا شویم . من کتابتان را در آمریکا خواندم . شما واقعاً نویسنده ی با احساسی هستید و با قدرت نویسندگی اتان به خوبی توانستید همه را تحت تأثیر قرار دهید .

از او تشکر کردم و او فقط لبخند زد و دوباره در سکوت فرو رفت . ربکا ظاهراً آرام بود اما من در عمق نگاهش رگه ای از نگرانی را می دیدم که برای من مفهومی ناشناخته داشت اما از او در این باره چیزی نپرسیدم و فقط در سایه ی سکوتی که اتاقم را در خود غرق کرده بود با دقت به او نگاه کردم . داشتم کم کم از این فرصت طلایی که او به من داده بود لذت می بردم که ناگهان ربکا بدون آنکه به چشمان من نگاه کند ، گفت : امروز دانشکده بودید ؟ درست است ؟

_بله ! امروز به همراه دیان در آنجا بودم و بیشتر از همیشه در دانشکده وقت گذراندیم .

_من قطعه ای را که برای دیان خواندید ، شنیدم . باید بگویم قطعه ای زیبا و سرشار از احساس بود و لبریز از حرف های ناگفته ای که هیچ وقت زبان و فرصتی برای گفتنش پیدا نخواهد شد . به نظر من یک شاعر یا نویسنده ، زمانی به چنین احساسی می رسد که عمق آن احساس را درک کرده باشد .

_ممنونم . با حرف هایتان موافقم . زمانی که یک نفر احساسی را عمیقاً تجربه می کند به راحتی می تواند درباره آن صحبت کند تا زمانی که فقط راجع به آن شنیده باشد .

_او را دوست داشتید ؟

با تعجب به او نگاه نکردم چون می دانستم منظورش چیست اما در جوابش گفتم : نمی دانم . شاید بله ! چون هر دو همدرد بودیم پس می توانستم نسبت به او یک احساس زیبا داشته باشم .

_امیدوارم مرا ببخشید که چنین سئوالی از شما پرسیدم . قصد فضولی کردن نداشتم . فقط احساس کردم این سئوال ممکن است در ذهن هر خواننده ای پدید آید به همین خاطر هم آن را پرسیدم .

_درک می کنم چون کار من همین است .

او لبخند تلخی بر لب نشانده و به کنار پنجره رفت و دوباره پرسید : شما یک ایرانی هستید ؟

_بله . !

_عشق من هم یک ایرانی بود . ما لحظات بی نظیری را در کنار هم گذراندیم ؛ روزهایی تکرار ناشدنی که تا ابد یاد و خاطره اشان در قلب من باقی خواهد ماند . در آن لحظات تصور می کردم رابطه ما همیشگی است اما یک کابوس سرد همه رویاهایم را دزدید تا من خالق ترانه ی روزهای بی تو باشم و مردم ، من را به خاطر استعدادم تحسین کنند اما هیچ کس نداند که من این احساس غم انگیز را با تمام وجودم تجربه کرده ام و شعرم معنای قلب شکسته ای بود که حتی زمان هم نتوانست برای درمانش کاری بکند .

او آرام شد و با اندوه به باغ فرگوسن حال چشم دوخت . ربکا نگاهش را کاملاً به سمت پنجره چرخاند و آن را در زیر موهای موج دار مشکی اش پنهان کرد تا من در چشمان زیبای قهوه ای اش ، رد پای احساسات غم انگیزی را که پشت سر گذاشته بود ، نبینم . در سکوت معصومانه ی اتاقم به او اجازه دادم تصور کند من شاهد لرزش مظلومانه ی شانه هایش در برابر اثرات غمی غم انگیز نیستم تا راحت تر اشک بریزد آنگاه وقتی که اوضاع کمی آرامتر شد به او گفتم : متأسفم و با تمام وجودم درک می کنم که لحظات سختی را سپری می کنی چون خودم هم چنین لحظاتی را تجربه کرده ام . می دانم که تحمل این روزها چقدر سخت است و عبور از آنها از تجربه کردنشان هنوز هم سخت تر است اما می خواهم به تو دوستانه بگویم از غم هایت فرار نکن و با دردهایت رو به رو بشو . سعی کن احساسات غم انگیزت در پناه اشک ها خالی شود و اجازه بده دردها با گذشت زمان از وجودت عبور کنند . وقتی که این اتفاق افتاد خواهی دید که چگونه دردها وجودت را شکوفا کرده و استعدادهایت را بارور ساخته اند و توانسته اند از تو انسانی مقاوم و صبور بسازند . از تو می خواهم شجاع باشی و به زجرها اجازه ندهی با تکرار در ذهنت ، تو را به سمت نیستی ببرند . اگر می خواهی گریه

کمی همین حالا این کار را انجام بده ، همین حالا فریاد بکش تا وجودت از زجرها خالی شود اما هیچ چیز را به فرداها موکول نکن تا سایه ی خاطرات گذشته ، لحظات آینده ات را ویران کند . می خواهم بدانی اگرچه خاطرات با گذشت زمان کمرنگ تر می شوند اما ردپای آنها تا ابد در قلب های ما باقی خواهد ماند پس اجازه بده یادگاری هایشان برایت ارزشمند باشند و روح تو را قدرتمند و شکوفا کنند نه اینکه هر روز تو را غمگین تر و ناامید تر بسازند . من مطمئنم که تو می توانی زندگی را نجات ببخشی همانطور که تا به امروز به جنگ آنها رفته ای و موفق شدی در دنیای شعر موفقیت کسب کنی .

_ امیدوارم لیلیان ! از اینکه به حرف هایم گوش دادی از تو ممنونم . فکر می کنم این دیدار برای امشب کافی است و من باید به اتاقم برگردم .

او از من خداحافظی کرد و به سمت در رفت اما هنوز چند قدمی از من دور نشده بود که در وسط اتاق ایستاد و به سمت من نگاه کرد . نگاهی عمیق که مفهومی عمیق تر و امیدوار کننده تر داشت ، سپس گفت : خیلی خوشحالم که امشب تو را دیدم . امیدوارم بتوانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم . من هیچ وقت این شب قشنگ را فراموش نخواهم کرد . خداحافظ .

در نگاهش برقی از عشق می درخشید و دریایی از احساسات زیبا در چشمانش موج می زد . وقتی رفت چهره اش آرام بود اما قدم هایش با سرعت او را از برابر چشمان من محو کردند . بعد از رفتن او به خیلی چیزها فکر کردم ؛ به شباهت عجیب او به بانو آرتیمیس و اینکه هر دوی آنها هنوز هم بعد از گذشت چند سال از پایان رابطه ی عمیق عاطفی اشان ، درد می کشند و قادر نیستند از غم هایشان فاصله بگیرند . از نظر من ، ربکا دختری بود که چهره اش را با نقابی از غرور و آرامش می پوشاند و همین نقاب هم به او کمک می کرد تا مقاوم ، صبور و مغرور جلوه کند اما دورن او که سرشار از عواطف غم انگیز بود به او این اجازه را نمی داد که نقشش را برای همیشه به خوبی بازی کند و بتواند در نگاه انسان های دیگر ، همان دختری باشد که آنها می خواستند ؛ سرشار از غرور ، آرامش و استواری .

دنیای او نیاز به زمان داشت تا ترمیم شود و به لحظاتی آرام برسد و من در این لحظات اکنونم برای ابدیت او آرزوی آرامش و خوشبختی می کنم و امیدوارم هم زندگی او و هم زندگی بانو آرتیمیس از رودخانه پرخروش حوادث عبور کرده و به ساحل آرامش برسد تا هر دو بتوانند طعم شیرین خوشبختی را بچشند .

7 september

سرانجام زمان یک هفته ای اقامت من در فرگوسن هال به پایان رسید و من باید هر چه زودتر به ویلا پارک بر می گشتم . در روزهای اخیر به خیلی از اتفاقاتی که در زندگی رخ داده بود به خوبی فکر کرده بودم و آماده بودم با هر مسئله ی تازه ای که زندگی را به چالش می کشاند رو به رو شوم . حالا من بعد از خواندن نامه های رز از خیلی رازها آگاهی پیدا کرده بودم که می توانست به من کمک کند به بانو آرتیمیس نزدیکتر شده و شناختم نسبت به وضعیت او افزایش یابد . من تصمیم داشتم امروز به اتاق او بروم و شجاعانه ترین کار زندگی را انجام بدهم . می خواستم به او بگویم به اتاق رز رفته ام بنابراین عروسک رز را برداشتم و آرام به سمت اتاق او رفتم . قلبم به شدت می تپید و گونه هایم از ترس و اضطراب گرم و داغ شده بود اما چاره ای نبود . باید حقیقت را به بانو آرتیمیس می گفتم قبل از اینکه خود او متوجه آن شود و موقعیت من در ویلا پارک به خطر بیفتد . از لحظه ی ورودم به قصر ، همه چیز آرام به نظر می رسید و رفتار همگان عادی بود اما حدس می زدم بانو آرتیمیس به طور پنهانی در جستجوی ناشناسی باشد که مخفیانه به اتاق دخترش رفته و عروسک رز را برداشته بود . این رازی بود که بانو آرتیمیس تا چند دقیقه ی دیگر به آن پی می برد . خدمتکارها مدام در طول راهرو رفت و آمد می کردند و من هنگامی که به پشت در اتاق بانو آرتیمیس رسیدم برای ورود به اتاق عجله کردم تا

حس کنجکاوی آنها را ترغیب نکنم. او در اتاقش مشغول مطالعه بود و من در نگاهش هیچ اثری از نگرانی و یا اندوهی عمیق نمی دیدم. برای یک لحظه این سؤال در ذهنم به وجود آمد که آیا بانو آرتیمیس در طی این مدت به اتاق دخترش رفته است؟ و یا نه! هنوز از هیچ چیز آگاه نیست و نمی داند که عروسک رز ناپدید شده است. با این فکر شعله های ترس در میان وجودم بیشتر زبانه کشید و شعله ورتر گشت. گفتن حقیقت قبل از اینکه دیگران به دنبال آن باشند کاری سخت و ترس آور بود. که من می خواستم در آن زمان انجام دهم. او به چشمانم نگاه کرد و وقتی رد پای ترس را در آن دید، گفت: لیلیان! تو کی به ویلاپارک برگشتی؟ نگران به نظر می رسی. آیا برایت اتفاقی افتاده است؟

هیچ جوابی برای این سؤال او نداشتم و فقط سکوت کردم. من برای گفتن حقیقت مقدمه ای آماده نکرده بودم چون قدرت بیان آن را در این شرایط سخت نداشتم. آتش ترس سراسر وجودم را می سوزاند و بیشتر از آن به من فرصت نمی داد حقیقت را پنهان کنم. برای لحظه ای کوتاه به چشمان بانو آرتیمیس نگاه کرده و با قلبی پُر تپش و صدایی وحشت زده، گفتم: من به اتاق پرانسس رز رفته ام بانوی من!.

چشمان او بر روی من خیره ماند و من توانستم شوکی را که بر او وارد شد در نگاهش ببینم. چند ثانیه بعد، کتاب از روی دامنش سُر خورد و بر روی زمین افتاد و سکوتی عمیق اما ناپایدار در اتاق پدیدار گشت. هر دو می ترسیدیم و وحشت در نگاهمان موج می زد و سکوت هم امواج سهمگین احساسات ناخوشایند را بیشتر بر ساحل قلبم می کوبید تا اینکه بانو آرتیمیس از من پرسید: تو چکار کرده ای؟

و من آنقدر ترسیده بودم که نتوانستم برای بار دوم جمله ام را تکرار کنم و سکوت کردم اما او دوباره از من سؤال کرد: تو چطور به آن اتاق رفتی؟

قطرات اشک از گونه هایم شروع به چکیدن کرد و صدها جمله ی التماس آمیز برای بیان شدن در قلبم فریاد کشید. نگاهم را به چشمان وحشت زده ی او دوختم و گفتم: دَرِ اتاق باز بود و من دلم می خواست او را بیشتر بشناسم. فقط همین!

بله بانوی من! این تنها دلیل حضور من در آن اتاق بود و امیدوارم من را به خاطر آن ببخشید

بانو آرتیمیس با چشمهایی نگران به اطراف اتاق نگاه کرد و من در سکوت بسیار ترسیدم از اینکه فاش شدن این حقیقت می توانست آینده ی حضورم را در ویلاپارک تبدیل به تصویری مبهم کند. او سپس آهی کشید و گفت: تو چطور دَرِ آن اتاق را باز کردی؟

دَرِ اتاق بانو رز اصلاً قفل نبود به همین خاطر هم من توانستم به داخل اتاق بروم.

حرفت را باور نمی کنم چون چند سال است که دَرِ آن اتاق قفل شده است و هیچ کس نمی تواند به آنجا برود.

من به شما دروغ نمی گویم بانوی من! وقتی به آنجا رفتم، دَرِ اتاق قفل نبود اما زمانی که قصد داشتم برای بار دوم به آن اتاق بروم، متوجه شدم دَرِ قفل شده است.

در مورد این ادعا تحقیق می کنم اما گناه تو را هم به آسانی نمی بخشم. از نظر من، تو اشتباه کرده ای لیلیان! نباید بدون اجازه من به آنجا می رفتی. اگر دوست داشتی اتاق رز را ببینی باید در این باره با من صحبت می کردی تا خودم، تو را به آنجا ببرم نه اینکه بدون در نظر گرفتن رضایت و احساس من درباره ی این کار، مخفیانه به اتاق رز بروی تا حس کنجکاوی ات را ارضاء کنی و بدتر از آن هم، اینکه قصد داشتی دوباره به آن اتاق بروی و حالا هم حتماً فکر می کنی گفتن این حقیقت به من کار شجاعانه ای بوده است؟ درست است؟

با لحنی التماس آمیز در برابر عصبانیت و ناباوری او گفتم: بانوی من! قبول دارم که اشتباه کرده ام اما هرگز قصد نداشتم این حقیقت را از شما پنهان کنم به همین خاطر هم به اتاقتان آمده ام تا با شما در مورد آن صحبت کنم. نمی دانم اکنون شما چه تصویری در مورد

من داريد ولی من به اشتباهم اعتراف کردم و این کاری شجاعانه است . در ضمن من فقط یک بار به آنجا رفتم و بار دوم هم ناچار شدم که به آنجا بروم اما درِ اتاق بسته بود و من موفق نشدم درِ آن را باز کنم .

آنگاه عروسک رز را از زیر شنل بیرون آوردم و در برابر نگاه متعجب زده ی او ، گفتم : زمانی که برای اولین بار با اتاق رفتم ، متوجه شدم قسمتی از لباس عروسک بانو رز آلوده به جوهر شده است و من مجبور شدم برای تمیز کردن آن ، عروسک را به اتاقم ببرم اما زمانی که لباس عروسک را تمیز کردم و قصد داشتم آن را دوباره به اتاق بانو رز برگردانم ، درِ اتاق قفل بود .

او با تعجب و نگرانی از من پرسید : اما چگونه ممکن است این اتفاق رخ داده باشد ؟

_ نمی دانم بانوی من ! برای خودم هم ، این یک سؤال بی جواب است . من تمام اتاق را با دقت نگاه کردم اما هیچ کجا جوهری ریخته نشده بود .

بانو آرتیمیس در سکوت فرو رفت و من هم دیگر چیزی نگفتم . نمی دانستم که او به چه چیزی می اندیشید ؛ شاید به آن غریبه ای که هر دو نفرمان او را نمی شناختیم و نمی دانستیم چگونه به اتاق رز رفته بود ؟ . در آن لحظات نمی خواستم به این موضوع فکر کنم چون قلب من بعد از گفتن حقایق ، آرام شده بود و فرصت داشت در آینده ای دورتر به این غریبه بیندیشد اما نگاه بانو آرتیمیس برخلاف قلب من ، بیشتر از دقایق سپری شده ی گذشته ، نگران و مضطرب به نظر می رسید . سکوت همچنان در اتاق می چرخید تا اینکه لحظاتی بعد ، او بدون آنکه به من نگاه کند ، گفت : می توانی به اتاق بروی ؛ من بعداً در مورد همه حرف هایت تحقیق خواهم کرد و تصمیم لازم را خواهم گرفت . لطفاً در مورد این اتفاق با هیچ کس صحبت نکن .

دستورش را اطاعت کرده اما قبل از خداحافظی ، قطعه ی ادبی را که برای او نوشته بودم روی میز گذاشتم و گفتم : من یک قطعه سروده ام که امیدوارم از آن خوشتان بیاید .

او چیزی نگفت و من به سمت درِ اتاق حرکت کردم تا از آنجا بیرون بروم اما قبل از اینکه درِ آن را باز کنم او گفت " : لیلیان ! زمانی که در اتاق رز بودی اتفاق خاصی نیفتاد ؟ آیا متوجه هیچ چیز غیر عادی و یا حضور کسی در آنجا نشدی ؟

_ خیر بانوی من ! همه چیز عادی بود .

_ از بابت این نوشته ممنونم

_ خواهش می کنم بانوی من

او دیگر سئوالی نپرسید و من با غمی که قلبم را احاطه کرده بود از اتاق بیرون آمدم تا راجع به این دیدار و رازهایی که از او پنهان می کردم در تنهایی ام بیندیشم . من در اتاق رز ، هم حضور یک ناشناس را در پشت درِ احساس کرده بودم و هم یادداشت هایی از او درباره مرگش یافته بودم که ایمان داشتم هیچ کس از وجودشان خبر نداشت . اینها رازهایی بودند که پنهان نگه داشتنشان از بانو آرتیمیس در آن لحظات ، برای من بسیار ارزشمند تر از فاش کردنشان بود چون با این روش می توانستم از زجر کشیدن بیشتر او جلوگیری کنم اگرچه در حال حاضر نمی دانم نتیجه دیدار امروزمان چه خواهد شد اما امیدوارم بانو آرتیمیس من را ببخشد و به من فرصت دهد با حضورم در کاخ اپرانس از بانوی خاطراتم که در این قصر ردپای او را گم کردم دور نشوم و به خواسته ی رز هم عمل کنم و در کنار مادرش بمانم .

14 September

سرانجام بعد از چند روز از آخرین دیدارم با بانو آرتیمیس ، او مرا بخشید و به من فرصت داد تا به حضورم در کنارش ادامه دهم . او ، من را دیشب به اتاقش فراخواند و گفت : اشتباهات بزرگی مرتکب شده ای اما سعی کردم آنها را نادیده بگیرم ولی از تو می خواهم

بیشتر به قوانین خانواده احترام بگذاری و از حدو مرزها فراتر نروی . در ضمن از این به بعد هر وقت تصمیم به ارضای حس کنجکاوی ات گرفتی حتماً با من مشورت کن تا تو را از عواقب آن آگاه کنم

به او قول دادم به حرف هایش عمل می کنم و به اتاقم برگشتم . دیدار امروزم با بانو آرتیمیس ، بسیار کوتاه ولی ارزشمند بود و به من فهماند او هنوز به آینده ی حضورم در ویلا پارک امیدوار است . اگرچه بعد از آخرین دیداری که با او داشتم دیگر به من اجازه نداده بود به دیدنش بروم و این مسئله ، من را به شدت نگران کرده بود اما امروز از اینکه متوجه شدم خلاف تصورات من ، بانو آرتیمیس هنوز هم من را دوست دارد ، احساس خوبی دارم . خوشحالم که این روزها ، زمان به سرعت سپری می شود تا مرا به فصل محبوبم برساند و خاطرات روزهایی ارزشمند از زندگیم را که جزو تکرار ناشدنی ترین خاطرات زندگیم هستند ، دوباره در قلب من زنده کند .

چهار سال پیش در فصل زیبا و رویایی پاییز ، من نوشتن خاطرات مرده را آغاز کردم ؛ داستانی که امروز از من نویسنده ای بزرگ ، انسانی مقاوم و بانویی بزرگ ساخت . این روزها ، لحظه به لحظه که به پاییز نزدیکتر می شوم هجوم احساسات خوشایند و رویاهای بی نظیر را هم بیشتر در قلبم احساس می کنم ؛ هوای ابری ، نسیم دل انگیز و بارش بارانی که بر پنجره ی اتاقم ، آهنگ زیبایی می نوازد ، همه و همه در انتظار من بودند تا قلبم را سرشار از رویاهای زیبا کنند . من منتظرم ؛ منتظر روزهای خوب آینده و لحظاتی که در کنار بانوی خاطراتم خواهم بود . فردای با هم بودن ، خواهد آمد و من به امید رسیدن آن لحظه ، روزهای انتظارم را سپری می کنم . من رد پای او را تا این قصر تعقیب کردم و پس از آن آریه نا در اینجا گم شد اما من تلاش می کنم در بین زرتشتیانی که به اینجا رفت و آمد می کنند ردپایی از او را جستجو کنم . من هنوز امیدم را از دست نداده ام و با آرزوهایم زندگی می کنم ؛ با امید به اینکه فرداها روشن تر از امروز باشند و من لحظه های زندگیم را به حضور او پیوند بزنم . می خواهم همه ی ناممکن ها را نادیده بگیرم و این واژه را از فرهنگ لغت زندگیم حذف کنم تا آرزوهایم به حقیقت نزدیک شود . به امید فرا رسیدن روزهای بهتر

23 October

از دعوت ناگهانی اش بسیار تعجب کردم چون هیچ وقت منتظر چنین دعوتی نبودم و نمی دانم چرا مرا دعوت کرده بود به ویلای شخصی اش بروم او اگر علاقمند به گفتگو و یا دیدار با من بود در قصر هم می توانست این کار را انجام بدهد اگرچه که او در طی این مدت نه تنها به خودم بلکه به همه ثابت کرده بود که از من خوشش نمی آید آنقدر که حتی این مسئله را پنهان هم نمی کرد اما وقتی دیروز خدمتکار مخصوص او ، نامه ای برایم آورد که در آن آرسس ، من را برای امروز به ویلای خود که از املاک افرانس دور بود ، دعوت کرده بود بسیار تعجب کردم . من هیچگاه در زندگی ام نتوانستم این مرد را به خوبی بشناسم . او همیشه برای من عجیب ترین عضو خانواده امپراتور محسوب می شد . از اولین لحظه ی آشنایی ام با او به این نکته پی برده بودم که از حضورم در افرانس ناراضی است و بعدها زمانی که آرسس روز به روز بر رفتارهای نادرست خود با من می افزود این تصور در مورد او دورن ذهنم تبدیل به یقین شد که او از من خوشش نمی آید و همیشه این سؤال بی پاسخ در ذهن من وجود داشت که او چرا از حضور من در افرانس ناراضی است ؟ آیا او واقعاً من را با رز مقایسه می کرد و آیا با رز مشکلی داشت که این چنین از نزدیک شدن به ویلا پارک و حتی صحبت کردن با من پرهیز می کرد . من در نامه ای که در لباس عروسک رز پیدا کردم به این راز پی بردم که یکی از کسانی که موجب ناراحتی شدید رز قبل از مرگش شده بود ، آرسس است که در نهایت با ناجوانمردی باعث مرگ او شد و حالا اگرچه من نمی دانستم که دیدار با آرسس به من کمک خواهد کرد تا پاسخ سؤال هایم را پیدا کنم یا نه ! او همچنان به جنگ پنهان با من ادامه می داد ، اما درخواستش را پذیرفتم تا بتوانم حداقل یک جواب برای سؤال های بی شمار ذهنم بیابم . طبق قرار قبلی در ساعت معین به همراه یکی از محافظین قابل اعتمادم در آنجا حاضر شدم . در ویلای آرسسس ، خدمتکاری ما را به قسمتی از باغ که در آن میز و صندلی های سفید رنگی با فاصله های منظم از یکدیگر بر روی چمن ها و یا کنار بوته های گل چیده شده بود ، راهنمایی کرد . در آنجا همه

چیز به گونه ای بود که من تصور کردم شاید قرار است در آن مکان یک گاردن پارتنی برگزار شود. همچنان که با دقت به همه جا نگاه می کردم ناگهان آرسس را دیدم که بر روی یکی از صندلی های سفید رنگ کنار یک بوته ی گل رز نشسته بود و مغرورانه جام نوشیدنی اش را می نوشید. او با دیدن من حتی از جایش بلند هم نشد و من به حقیقت پی بردم که او امروز هم قصد بی احترامی به من را دارد و هنوزم تصور می کند من لیاقت دریافت عنوان یک بانوی بزرگ اپرانسی را ندارم پس نیازی هم به رعایت احترام در برابر من نیست. وقتی ما به نزدیکی او رسیدیم آرسس با لبخندی تمسخر آمیز به محافظ من نگاه کرد و فقط با اشاره دست به من تعارف کرد بر روی صندلی رو به روی او بنشینم آنگاه از محافظ من خواست ما را تنها بگذارد چون از نظر او، این یک دیدار خصوصی بود. از زمان حضورم در کاخ اپرانس این مسئله را درک کرده بودم که نباید از آرسس توقع احترام داشته باشم بنابراین بر روی صندلی رو به روی او نشستیم و قبل از اینکه او حرفی بزند، من با لحنی جدی گفتم: برایم پیغام فرستاده بودید که می خواهید من را در اینجا ببینید و حالا من اینجا هستم و منتظر حرف هایتان را بشنوم عالیجناب!

او به صندلی اش تکیه داد و مغرورانه به من نگاه کرد و گفت: حتماً خیلی تعجب کره اید که شما را به اینجا دعوت کرده ام. این طور نیست؟

چیزی نگفتم و او ادامه داد: اما هدفم از این دعوت، این بود که من علاقمندم چند سؤال از شما بپرسم. سؤال هایی که هیچگاه جواب قانع کننده ای برای آنها وجود ندارد

پس دلیلی برای پرسیدنشان نیست چون جواب هایشان هم برای شما قانع کننده نیست

نه! اشتباه می کنید چون هر کسی می تواند برای انجام کارهایش بهانه ای داشته باشد که برای دیگران قانع کننده نباشد حدس می زدم که آرسس در دیدار امروز هم از هر فرصتی برای تحقیر من استفاده کند اما چیزی نگفتم چون هنوز نمی دانستم که او دقیقاً چه سئوالاتی می خواهد پرسد که گفت: دوست دارم این سؤال را از شما بپرسم که چرا به اپرانس آمدید و هدفتان از انجام این کار چه بود؛ ثروت، شهرت و یا رسیدن به جایگاه اجتماعی بالاتر؟

تعجب می کنم که چرا شما بعد از گذشت چند ماه از حضورم در ویلا پارک، حالا تصمیم گرفته اید این سؤال را از من می پرسید در حالی که هنگام ورودم به ویلا پارک و اولین لحظه ی آشنایی امان هم می توانستید این کار را انجام دهید اما این اتفاق نیفتاد در ضمن شما چند روز بعد زمانی که برای عذرخواهی از بابت اتفاق روی پل به اتاق پیانو آمدم، جواب همین سؤال را دادید و به من گفتید که درباره علت حضورم در ویلا پارک چگونه فکر می کنید پس فکر نمی کنم که توضیحاتم برایتان مهم باشد

معلوم است حافظه اتان بسیار قوی است اما گذشته برای من هیچ اهمیتی ندارد

با عرض معذرت فراوان، باید بگویم من اصلاً اینطور فکر نمی کنم

برای من اهمیتی ندارد که شما چه فکر می کنید

اما رفتارتان چیز دیگری را نشان می دهد من ایمان دارم که شما از حضور من در ویلا پارک ناراحت هستید

این تصور شماست و دلیلی ندارد که واقعیت داشته باشد و حالا هم بهتر است این دعوا را تمام کنیم و شما به سؤال من جواب دهید

فکر نمی کنم جواب های من تأثیری در تغییر طرز تفکرتان در مورد من داشته باشد در ضمن همانطور که گفتید افکار من برایتان اهمیتی ندارد پس بهتر است به سئوالتان جواب ندهم.

اگر دوست ندارید جواب ندهید اما به نظر شما، من باید چه نظری درباره دختری داشته باشم که بلافاصله پس از دیدن من بر روی پل از آنجا فرار می کند و چند روز بعد او را به عنوان جانشین بانو رز به من معرفی می کنند. حضور شما در ویلا پارک، خلاف میل من بود و من فقط به خواسته ی خانواده ام احترام گذاشتم که شما را در آنجا پذیرفتم. از نظر من، شما کسی هستید که با سوء

استفاده از شباهتتان نسبت به دختر دایی من ، محبت امپراتور را جلب کردید تا به افرانس بیایید و در حقیقت موفقتر و پیروزتر باشید اما من امروز به شما این فرصت را می دهم که نظرم را در مورد خودتان عوض کنید.

به چشمان قهوه ای رنگش نگاه کردم که چگونه سرد و بی تفاوت به من می نگرست . او به اندازه ی آریر زیرک نبود و در آن لحظه که با من صحبت می کرد موهای قهوه ای تیره اش ، تمام پیشانی اش را پوشانده بودند اما نمی توانستند پرده ای بر صحنه ی نمایش افکار برهنه ای باشند که در میان عمق چشمانش فریاد می زد . او به صندلی اش تکیه داد و گفت :اگر بگوئید که حضورتان در ویلا پارک به خاطر احترام به خواسته ی امپراتور و یا دلسوزی برای بانو آرتیمیس بوده ، بسیار خنده دار است چون خودتان هم خوب می دانید که هیچ کس این حرف را باور نمی کند اما من برایتان یک پیشنهاد بسیار خوب دارم که می تواند به شما کمک کند بدون ادامه حضور در ویلا پارک به تمام خواسته هایتان برسید . من به شما پیشنهاد می کنم برای ادامه تحصیلاتتان و کار به آمریکا بروید . من با کمال میل همه هزینه های شما را در آنجا خواهم پرداخت به شرط اینکه شما کاخ افرانس را ترک کنید و از لندن به آمریکا بروید . اینگونه می توانید هم به اهدافتان برسید و هم به دیگران ثابت کنید که به خاطر احترام به خانواده من ، نه به خاطر پول یا قدرت ، در ویلا پارک حضور داشته اید . می توانید روی پیشنهاد من فکر کنید و چند روز بعد جوابتان را به من بدهید

تصورات او راجع به من شرم آور بود و این مسئله من را خیلی عصبانی کرد . آرسس تنها عضو خانواده امپراتور بود که به نظرم لیاقت احترام را در حد و اندازه ی بقیه ی اعضای خانواده اش نداشت . رفتار نامناسب و تحقیر آمیز او باعث شده بود که من آرسس را شایسته ی احترام و ارزشی که برای تمامی ساکنین افرانس قائل بودم ندانم به همین خاطر هم لحن گفتارم نسبت به او ، خشن و جدی بود و با همان لحن هم به او گفتم :احتیاجی به فکر کردن نیست من همین حالا به شما جواب منفی می دهم چون تصمیم ندارم تا زمانی که امپراتور از من نخواستند ، ویلا پارک را ترک کنم . من می خواهم در نزد بانو آرتیمیس بمانم . فکر نمی کنم که امپراتور و بقیه ی اعضای خانواده اتان هم مثل شما چنین نظری را در مورد من داشته باشند . من فقط زمانی کاخ افرانس را ترک می کنم که همه به این کار راضی باشند

پس هنوز قصد دارید از شباهتتان نسبت به دختر دایی من سوء استفاده کنید . اشکالی ندارد . حالا که تصمیم گرفته اید با من بجنگید بهتر است به شما بگویم نگران نباشید چون امپراتور خیلی زود تو را از قصر بیرون خواهد انداخت و همه متوجه این مسئله خواهند شد که تو در شأن و مقام خانواده ما نیستی و ارزش حضور در افرانس را نداری

رفتار شما اصلاً محترمانه نیست . تا کی می خواهید به این رفتار ادامه دهید . اگر نظر شما در مورد من این است که لایق خانواده شما نیستیم باید بگویم از نظر من هم شما شایسته ی احترام در حد و شأن خانواده اتان نیستید

تو واقعاً فکر می کنی کی هستی ؟ یک بانوی بزرگ افرانسی یا فرزند عالیجناب داتیس که نوه امپراتور است و شاهزاده آریر برادرخوانده ی او است و رأی او نظر همه خانواده است اگر اینگونه فکر می کنید سخت در اشتباهید چون ارزش تو حتی به اندازه ی یک کارمند معمولی کاخ افرانس هم نیست . تو هیچ نسبتی با هیچ کدام از اعضای خانواده ی من بخصوص با صدای آرسس هر لحظه ، بلند و بلندتر شد . او فریاد می کشید و دست هایش را در هوا تکان می داد و می گفت :حتی پرنسس رز هم با همه مقامش هیچگاه جرئت نکرد با من اینگونه صحبت کند آن وقت دختری مثل تو به خودش اجازه می دهد با من هر طور که دوست دارد صحبت کند .

این من نیستم که با شما متفاوت رفتار می کنم بلکه این شما هستید که با من از همان روز اول آشنایی به گونه ای رفتار کردید که اصلاً در شأن من نبود . رفتار شما با من هیچگاه محترمانه نبوده این در حالی است که نه من شما را می شناختم و نه شما قبل از ورودم به قصر ، من را می شناختید پس مشکل شما چیست ؟

آرسس فریاد زد :دیگر تحمل حضورت را در اینجا ندارم فوراً از خانه ی من برو .

از جاییم برخاستم و در برابر حرف های گستاخانه اش گفتم: عالیجناب! بهتر است که ما دیگر هیچ وقت دیداری با هم نداشته باشیم چون من فکر نمی کنم همانطور که با اعضای خانواده اتان دوست و صمیمی شدم بتوانم شما را هم بپذیرم و مشکلاتم را با شما حل کنم. راه من از راه شما جدا است همانطور که راه شما از راه بانو رز جدا بود.

از او دور شدم اما هنوز صدای فریادها او را می شنیدم که می گفت: ادامه حضورت در ویلا پارک یک رویا خواهد بود مطمئن باش که این اتفاق خواهد افتاد

و من بر سرعت گام هایم افزودم تا دیگر صدایش را نشنوم. وقتی به فرگوسن حال برگشتم سرم به شدت درد می کرد و نمی توانستم فکرم را بر روی هیچ چیز به جز حرف های دردآور آرسس متمرکز کنم. واقعاً از رفتنم به آنجا پشیمان شده بودم و تصمیم داشتم در اولین فرصت به دیدار ساندررا بروم تا او به من کمک کند آرسس را بیشتر بشناسم و بتوانم در برابر او مقاومت کنم.

2 November

از صبح، هنگامی که از فرگوسن حال بیرون آمدم تا به حال، احساس می کنم یک نفر مرا تعقیب می کند. صدای ناموزون کفش های پاشنه بلند زنانه ای که سکوت صبحگاهی خیابان وال استریت را در هم می شکست هنوز هم در گوشم طنین انداز بود. من برای این که بتوانم او را ببینم بر سرعتم افزودم و فوراً وارد محوطه ی ساختمان انتشارات دنیای برتر شدم و همانجا منتظر آمدنش ماندم اما او با زیرکی، به دنبال من نیامد بلکه خودش را به سرعت، پشت یکی از درخت های آن طرف خیابان پنهان کرد و من فقط برای یک لحظه توانستم قد بلند و موهای آشفته اش را ببینم اما وقتی برای دیدن او به آن جا رفتم، آن زن ناپدید شده بود انگار هیچ وقت مرا در خیابان تعقیب نکرده و من فقط صدایی از او را شنیده بودم. چاره ای نبود و من بی آنکه بتوانم او را در خیابان پیدا کنم برای انجام کارهایم به دفتر آقای ادموند رفتم و بعد از پایان کارهایم نیز به فرگوسن حال برگشتم. در بقیه ساعات آن روز، همه چیز طبق روال عادی خویش طی شد تا اینکه فردای آن روز در صندوق نامه هایم، یک پیغام فوری دریافت کردم که در آن نوشته بود: برای من پیغام فرستاده بودید که می خواهید من را ببینید، حالا اگر می خواهی این کار را انجام دهی به خانه ای بیا که آدرسش را برایت نوشته ام اما قبل از آن فراموش نکن در این باره با کسی حرف نزن. منتظرت هستم. خدانگهدار.

نامه ای عجیب و غیرمنتظره که ذهن من را درگیر سئوالات مختلف می کرد اما مطمئن بودم زنی که دیروز من را در خیابان تعقیب می کرد باید ربطی به فرستنده این نامه داشته باشد. بنابراین طبق خواسته اش به آپارتمانی رفتم که آدرسش را برایم داخل نامه نوشته بود و سرانجام توانستم آن زن را ببینم. او که از گذشته می آمد و به خوبی می توانست به من کمک کند درباره روزهای گذشته ویلاپارک و روابط رز اطلاعات خوبی بدست بیاورم. وقتی به آن جا رسیدم، متوجه شدم در خانه ی او باز است. ابتدا کمی ترسیدم اما بیشتر از چند دقیقه نتوانستم صبر کنم و حس کنجکاوی ام بر من غلبه کرد و وارد خانه شدم. او را دیدم که در سالن نیمه تاریک خانه اش بر روی مبلی سفید رنگ کنار پنجره ای که درهایش کاملاً باز بود و پرده هایش در برابر هجوم وحشی باد به شدت تکان می خورد، نشسته بود. با وجود این که من آن زن را نمی شناختم اما چهره او با آن موهای بلند و طلایی و صورت لاغر و کشیده اش، در

سایه نیمه تاریک اتاق برایم آشنا به نظر می رسید. وقتی مرا دید بدون آن که در رفتارش تغییری دهد با لحنی جدی گفت: باید همدیگر را بشناسم؟ درست است؟

من با سرعت، تمام گوشه ها و زوایای پنهان و تاریک گذشته را در ذهنم به دنبال یافتن ردپایی از او جستجو کردم و سرانجام یک خاطره در ذهنم زنده شد. من او را زمانی در کاخ اپرانس دیده بودم که از لای در اتاقم به راهرو نگاه می کردم تا فرصتی پیدا شود و ویلاپارک را به خاطر حادثه ی شب قبل از آن و حضور پنهانی در اتاق رز، ترک کنم. من او را می شناختم. زنی که اینک آرام و مرموز بر روی مبل سفید رنگ وسط سالن خانه اش نشسته بود و خیره به من نگاه می کرد، ساندر را ندیده رز بود که انگار به تازگی به آن خانه نقل مکان کرده بود. در آن جا هیچ چیز عادی نبود؛ خانه ای با وسایل کم، فضای تاریک و پنجره هایی که پرده هایش در برابر هجوم وحشی باد تکان می خوردند و عجیب تر از همه اینها، خود او بود که در لباسی مشکی رنگ، هنوز هم مانند مجسمه ای، سرد و ساکت بر روی آن مبل نشسته بود و با دیدن من هیچ حرف دیگری نزد و هیچ تغییری در رفتار خود نداد تا من را به خاطر تصمیم بر حضورم در، کمی امیدوار کند.

شاید هنوز هم منتظر بود جواب سؤالش را بدهم که گفتم: من قبلاً فقط یکبار اسم شما را شنیده ام و فکر می کنم این اولین دیدارمان باشد.

خوب حالا که با هم آشنا شدیم، به من بگو همیشه عادت داری در کارهای دیگران فضولی و دخالت کنی؟
متوجه منظورت نمی شوم.

واقعاً! پس معلوم شد که فراموش کار هم هستید. آیا به خاطر نمی آوری بعد از ظهر یکشنبه هفته گذشته در کجا بودید؟ تو در آن روز در اطراف خانه ی من چکار می کردی؟ از کجا آدرس این خانه را پیدا کردی؟ مطمئن هستم که آدرس من را از بانو آرتیمیس نگرفته ای.

جوابی نداشتم که به او بدهم. من، او را دو ماه قبل، هنگام خروج از ویلاپارک، تعقیب کرده بودم تا خانه اش را پیدا کنم اما یک هفته ی قبل، زمانی که به آنجا رفتم او در خانه نبود بنابراین مجبور شدم نامه ای نوشته و به نگهبان ساختمان دهم تا در صورتی که ساندر را برگشت بتواند با من تماس بگیرد و حالا که در خانه ی جدیدش با او دیدار می کنم، متوجه می شوم که او از همه این اتفاقات آگاه است. او پس از مکثی کوتاه، کمی به جلو خم شد و پیروزمندانه گفت: آن روز که برای دیدن بانو آرتیمیس به ویلاپارک آمدم

تو ، من را بعد از خروج از آن جا تعقیب کردی تا آدرس خانه ام را پیدا کنی که موفق هم شدی . درست است؟ خوب بگو حالا با من چکار داشتی؟

پس او متوجه شده بود که من تعقیبش می کنم به یاد می آورم که چگونه او را در آن روز بعد از تعقیب های طولانی در خیابان ، ناگهان گم کردم و چقدر به خاطر این اتفاق ناامید و ناراحت شدم . در آن روز فکر می کردم به دلیل شلوغی خیابان این اتفاق افتاده است اما حالا می فهمم که اینگونه نبود و او متوجه تعقیب من شده است . ساندر را وقتی سکوتم را دید با ناراحتی و عصبانیت گفت : اگر نمی خواهی چیزی بگویی پس فوراً از این جا برو و مزاحم وقت من نشو چون من تا دو ساعت دیگر باید در فرودگاه باشم . حتماً می دانی که من در امریکا زندگی می کنم . حالا هم باید وسایلم را جمع کنم .

و بعد با سرعت از جایش بلند شد و به داخل یکی از اتاق ها رفت و در را بست اما من متوجه شدم که این حرف ها را فقط به خاطر ترساندن من زده است و گرنه در نگاه او هنگامی که سخن می گفت هیچ عجله ای برای رفتن دیده نمی شد و کاملاً معلوم بود تغییر رفتار ناگهانی اش یک نقش بازی کردن بیشتر نبوده است . او چند دقیقه بعد با دو چمدان از اتاق بیرون آمد و بدون توجه به من ، کلیدهای خانه را از روی میز برداشت و وانمود کرد که قصد رفتن دارد اما من قبل از آن که او کار دیگری انجام دهد گفتم " : صبر کن ! چرا این قدر عجله می کنی؟ مطمئنم که تو هم به اندازه من برای دیدار امروز اشتیاق داشتی و گرنه برای من پیغام نمی فرستادی "

_اگر من برای تو پیغام فرستادم به خاطر این بود که یک ماه پیش مثل یک جاسوس فضول من را تعقیب کردی تا آدرس خانه ام را پیدا کنی و بعد چند روز پیش مثل یک مزاحم در اطراف خانه من پرسه زدی و قصد داشتی بی موقع به دیدار من بیایی . تو دیروز، یک مزاحم و امروز یک مهمان رسمی هستی که دعوت نامه دارد و حالا آیا به نظر تو این دو اتفاق تفاوتی با هم ندارند ؟

_بله ! حرف های تو درست است و این دو اتفاق با هم متفاوت هستند اما فقط ظاهر این دو ماجرا با هم فرق دارد و گرنه باطن آن ها و هدف اصلی ما که یک هدف مشترک است با یکدیگر فرقی ندارد . من یک ماه پیش تو را تعقیب کردم چون می خواستم خانه ات را پیدا کرده به دیدن بیایم تا حرف های مهمی را به تو بزنم و تو هم متوجه این تعقیب شدی و بعد برایم پیغام فرستادی تا حرف هایم را بشنوی . در واقع من به همان اندازه که برای دیدن و گفتن حرف هایم به تو اشتیاق دارم تو هم برای دیدن من و شنیدن حرف هایم اشتیاق داشتی .

ساندرا از شنیدن حرف هایم شوکه شد اما سعی کرد بر رفتارش مسلط باشد آنگاه با غرور گفت : حالا که داری می بینی من دارم از اینجا می روم پس می توانی حرف هایی را که من اشتیاق شنیدنش را داشتم برای خودت نگه داری .

_اگر دوست داری می توانی بروی اما واقعاً چقدر حیف شد که اولین دیدارمان بی نتیجه به پایان رسید چون من می خواستم راجع به بانو رز حرف بزنم اما حالا می فهمم که هر دوی ما چقدر لجباز هستیم پس بهتر است بیش از این همدیگر را اذیت نکنیم .

_تو دختر زرنگی هستی و خیلی خوب می توانی یک نفر را به شنیدن حرف هایت تشویق کنی اما من وقت اضافی ندارم و همانطور که گفتم باید هر چه زودتر به فرودگاه بروم .حالا بگو برای چه کاری می خواستی من را ببینی ؟

_می خواهم اطلاعاتی درباره رز به من بدهی.

او پوزخندی زد و گفت :تو حدود چند ماه است که داری به جای او نقش بازی می کنی اما حالا مدعی می شوی که هیچ چیز راجع به او نمی دانی .

_بله من به جای او نقش بازی می کنم اما فقط به همان اندازه اطلاعات کمی که داشتم ، نقش هم بازی کردم.

_تو الان رسماً عضوی از خانواده امپراتور هستی پس معلوم می شود نقشت را خوب بازی کرده ای و همان اطلاعات کم برای نقش تو کافی بوده است .

برایم واضح بود که ساندرا در مورد رز هر رازی را به سادگی فاش نمی کند .این کار او باعث شد تا در آن لحظه واقعاً به این مسئله ایمان بیاورم که خانواده امپراتور چقدر زیرک و باهوش هستند و به خوبی می توانند کارمندانشان را به وفاداری تشویق کنند طوری که تا سالها پس از خدمتشان در قصر ، باز هم به آنها وفادار بمانند .در آن لحظه چاره دیگری نداشتم جز اینکه موضوع دیدارم با آرسس را برای او فاش کنم پس گفتم :من با شاهزاده آرسس در ویلای شخصی اش دیدار کردم .او مرا به آنچه دعوت کرد تا تهدیدم کند بر روی رفتارهایم کنترل بیشتری داشته باشم زیرا تصور می کرد من خانواده اش را فریب داده ام و با سوء استفاده از شباهتم به بانو رز سعی کرده ام به امپراتور و خانواده اش نزدیک شوم و به خواسته هایم برسیم .در ضمن او از من خواست حد و حدود روابطم با شاهزاده آریر را حفظ کنم چون از نظر او شاهزاده آریر هرگز برادرخوانده من نخواهد بود همانگونه که عقیده داشت او هرگز برادرخوانده بانو رز نبوده است .

ساندرا شوکه شد اما با زیرکی تلاش کرد تا رفتارش عادی جلوه کند آنگاه گفت :دیدار تو با شاهزاده آرسس مشخص می کند که تو نقشت را بیش از اندازه خوب بازی کرده ای .آنقدر خوب و عالی که بیش از حد نیاز خانواده امپراتور ، به حضور تو بوده است بنابراین موجب دردسر و ناراحتی تو شده و برایت مشکل ساز گشته است .

تعبیر او از دیدارم با آرسس ، به من می فهماند که ساندر را به این سادگی حاضر به دادن اطلاعات نیست بنابراین ناچار شدم نظریه ی واقعی ام را از دیدار با آرسس بیان کنم : من فکر می کنم که تو اصلاً به حرف های من توجه نکردی . او اصلاً شاهزاده آریر را به عنوان برادر خوانده ی بانو رز قبول ندارد و از اولین لحظه ی ورود من هم به کاخ اپرانس با رفتاری سرد و بی تفاوت از من استقبال کرد . رفتاری که تا با امروز هیچ تغییری نکرده ، این در حالی است که من هیچگونه آشنایی قبلی با او ندارم و علت رفتارهای او را واقعاً نمی توانم درک کنم . من بسیار تلاش کردم تا دلیل این مشکل را در رفتار خودم پیدا کنم اما به نتیجه ای نرسیدم .

_ تو از مرزهایی که توسط خانواده امپراتور برایت تعیین شده فراتر رفته ای بنابراین بهتر است که مواظب رفتارت باشی و از کارهای خطرساز دوری کنی .

_ من رازهایم را برای تو فاش کردم تا کمک کنی نه اینکه من را نصیحت کنی و نکاتی را به من یادآور سازی که اطلاعاتم در آن زمینه ها بیشتر از توست .

او به سمت در رفت اما قبل از اینکه خانه را ترک کند ، گفت : من هیچ کمکی نمی توانم به تو بکنم تا روابطت با اعضای خانواده امپراتور بهتر شود . دانستنی های من هم درباره بانو رز برای تو مفید نیست چون او به گذشته ی خانواده امپراتور تعلق دارد و به تو که اکنون به جای او در قصر زندگی می کنی ربطی پیدا نمی کند . مشکلاتی هم که در حال حاضر پیرامون زندگی تو وجود دارد به من و گذشته ی بانوی من ربطی ندارد همانطور که حوادث گذشته و مشکلات بانو رز هم ، از اتفاقات زندگی امروز تو در ویلا پارک ، کاملاً جدا است .

_ اشتباه می کنی چون همه اتفاقات به هم ربط پیدا می کنند . امپراتور ، من را به خاطر شباهتم به بانو رز به قصر برد تا جای خالی رز را در زندگی بانو آرتیمیسی پر کنم . اعضای خانواده هم با امید به بهبودی شرایط روحی بانو آرتیمیسی ، حضورم را در قصر پذیرا شدند . شاهزاده آریر هم به این خاطر به من احترام می گذارد و من را دوست دارد که یاد و خاطره ی خواهر خوانده اش را در قلبش زنده می کنم و شاهزاده آرسس هم به خاطر مشکلاتی که تصور می کنم در گذشته با بانو رز داشته است ، رفتار مناسبی با من ندارد . حالا اگر به حرف هایم خوب توجه کرده باشی به خوبی می بینی که چگونه زندگی امروز من به زندگی گذشته ی بانو رز پیوند خورده است پس مشکلات زندگی گذشته ی او هم مشکلات زندگی امروز من هستند و اگر اطلاعاتم از زندگی او کم باشد نمی توانم مشکلاتم را حل کنم .

_شرایط زندگی تو با بانو رز کاملاً متفاوت است تنها چیزی که باعث شباهت تو به او می شود فقط همین چهره ی توست و دیگر شباهتی ندارید پس مشکلات زندگی گذشته ی بانو رز را به آدم های گذشته واگذار کن چون آنها به تو که عضو جدیدی از خانواده امپراتور هستی ربطی پیدا نمی کند .فقط به تو هشدار می دهم از شاهزاده آرسس و زندگی او ، تا جایی که ممکن است دوری کن . در واقع اگر می خواهی از خطر او در امان بمانی سعی کن در زندگی ات دیدار بعدی با او وجود نداشته باشد .حالا از اینجا برو چون من هم باید بروم .

عصبانی و ناراحت از خانه ی او خارج شده و گفتم :تو مطمئنی که می خواهی به آمریکا برگردی ؟.

_تو درباره رفتنم شک داری .می خواهی بدانی علت بیشتر مشکلات تو چیست ؟ کنجکاوی بیش از اندازه ات دلیل اصلی حوادث ناخوشایند زندگی ات است که اگر بتوانی بر آن غلبه کنی ، موفق خواهی شد که مشکلاتت را هم حل کنی پشت سر او از پله ها پایین آمدم و ساندر را قبل از اینکه از ساختمان بیرون رود برای لحظه ای ایستاد و گفت " :سعی نکن من را تعقیب کنی چون این کار هیچ فایده ای نخواهد داشت و اولین کسی که دچار مشکل خواهد شد خود تو هستی . "

چیزی نگفتم و با ناراحتی از آن خانه خارج شدم .می دانستم حرف های او بدین معنا است که کنترل بیشتری بر روی محیط اطرافش خواهد داشت تا من نتوانم او را تعقیب کنم .باید به دنبال نقطه ی امید دیگری می گشتم چون با بازگشت او به آمریکا ، یکی دیگر از امیدهای من به ناامیدی تبدیل می شد تا همچنان ذهن من در دنیای نیازه های باقی بماند .از خداوند می خواهم کمکم کند تا رز را بهتر بشناسم و دست نیازم جز به درگاه او به نزد هیچ کس دراز نباشد .من هنوز هم راجع به رفتن ساندر را تردید دارم بنابراین قصد دارم از النا کمک بخواهم تا در مورد شناخت او به من کمک کند .به آینده امیدوارم و از خداوند هم می خواهم که مرا یاری دهد ..

30 December

مهمانان ما دیروز از راه رسیدند و همگی با احترام فراوان برای اقامت به کاخ شمالی اهرانس رفتند .امپراتور از همه خواسته بود که در مراسم استقبال از مهمانان خارجی امان شرکت کنند .بنابراین من هم به درخواست عالیجناب داتیس به همراه بانو آرتیمیس برای شرکت در این مهمانی به کاخ اهرانس رفتم .ما قبل از ورود به تالار مجبور شدیم برای لحظاتی منتظر بمانیم تا فرمانده گارد حفاظت، ورود ما را به امپراتور اعلام کند .تالار پذیرایی محل مهمانی، شلوغ بود .به طوری که برای پیدا کردن هر یک از اعضای خانواده باید مدت زمان زیادتری با نگاهم به جستجوی آنها در بین مهمانان می پرداختم .دقایقی کنار بانو آرتیمیس با دختر یکی از

بزرگترین صاحبان کمپانیهای نفتی آمریکا هم صحبت شدم تا این که آنهاید به کنار من آمد و پیشنهاد داد با تعدادی از مهمانان آشنا شوم؛ او مرا به خانمی معرفی کرد که یکی از بانوان نجیب زاده آمریکایی محسوب میشد و علاقه زیادی به ادبیات داشت و به قول خودش بسیار خوش شانس بود که من را در این مهمانی ملاقات میکرد. در بین مهمانان مردی بسیار متشخص و نجیب هم حضور داشت که از دوستان صمیمی امپراتور بود؛ عالیجناب سیمون مردی بلندقد، مهربان و خوش مشرب و صاحب یکی از بزرگترین کمپانیهای نفتی دنیا بود. او بلافاصله پس از دیدن من و آنهاید، قبل از اینکه امپراتور من را معرفی کند، گفت: اتانس عزیز! احتیاجی به معرفی این بانوی نجیب نیست، من از مدتها قبل ایشان را می شناسم.

همگی حتی امپراتور از شنیدن این حرف تعجب کردیم اگر چه که میدانستیم شهرت کتاب من به آمریکا هم رسیده است اما چهره ی من هنوز برای بسیاری از مردم چهرهای ناشناخته بود.

عالیجناب سیمون، کتاب من را هدیههای ارزشمند از طرف خداوند برای خود و همسرش کاترین دانست، تعبیری عجیب که برای همگی ما جالب بود و قلب من را سرشار از امید و شادی کرد. در همین هنگام که ما مشغول گفتگو بودیم، زنی میانسال هم به جمع ما پیوست که عالیجناب سیمون بلافاصله با دیدن او گفت: عزیزم!! این بانوی جوان را می شناسی؟

آن زن نگاهی عمیق به من انداخت و بعد با خوشحالی جواب داد: بله!! البته که او را می شناسم. ایشان بانو لیلیان نویسنده آن کتاب نجات بخش هستند.

آنگاه عالیجناب سیمون برای ما توضیح داد که چگونه همسرش کاترین بعد از مرگ خواهرش دچار افسردگی شده بود و راهکارهای درمانی هم، نتوانستند نظر او را درباره معنای زندگی، عوض کنند تا این که یکی از دوستانش، کتاب من را به او هدیه می دهد تا با خواندن آن به روزهای خوشبختی برگردد. سپس خانم کاترین در ادامه حرفهای همسرش، اعتراف کرد که در ابتدا، او کتاب را در کشوی میز تحریرش انداخته بود چون هیچ علاقهای به خواندن هیچ کتابی در آن لحظات سخت نداشت تا این که یک روز از شدت تنهایی و بی حوصلگی به سراغ کتاب من می رود و با خواندن چند صفحه اول آن تمایل پیدا می کند تا آخر کتاب را بخواند و سرانجام بعد از گذشت یک ماه در حالی که چند بار کتاب من را مرور کرده است به این نتیجه می رسد که می تواند به زندگی و ادامه راه هیجان انگیز آن اعتماد کند و با خود عهد می بندد از دنیای سرد و بی روح افسردگی و گذشته بدون بازگشت فاصله گرفته و با تکیه بر شادبها و خوشبختی هایی که در زندگی اش داشت، زندگی جدید خود را آغاز کند. او در آخر حرفهایش به من گفت: خاطرات مرده یک معجزه بود و آن زمان که من در آن سوی آبها کتابت را خواندم، نمیدانستم تو کی هستی اما عاشقت شدم و بدون این که تو را

حتی برای یک بار دیده باشم به افکار و دنیای تو علاقمند شدم .من خیلی دوست داشتم یک روز، تو را ملاقات کنم و خیلی خوشحالم که امروز افتخار این آشنایی نصیب من شد و توانستم تو را ببینم.

از او تشکر کردم و به او قول دادم کتاب بعدی ام بهتر و بی نظیرتر از خاطرات مرده باشد .باید بگویم از شنیدن حرفهایش خیلی احساس خوشحالی، آرامش و خوشبختی کردم و از این که توانسته بودم با اولین کتابم قلب انسانهای زیادی را در سراسر جهان فتح کنم احساس غرور و افتخار میکردم .در آن هنگام که خانم کاترین احساسش را نسبت به من بیان میکرد تصور کردم این من هستم که به جای او در این لحظه مشغول گفتگو با آریه نا هستم .کاترین دقیقاً همان احساسی را نسبت به من داشت که من نسبت به آریه نا داشتم .من هم بدون آنکه فرستنده ناشناس آن نامه ها را بشناسم، علاقمند به دیدن دختری شدم که از آن سوی آبها خاطراتش را برای من پست کرده بود تا مرا مجبور کند به خاطر پیدا کردنش همه خوشبختی هایم را در سرزمین پدری رها کرده و به این سرزمین غریب بیایم .اگر چه در آن لحظه دوست داشتم بیشتر در کنار این زوج مهربان بمانم و بیشتر، حرفهایشان را بشنوم اما مجبور شدم برای آشنایی با بقیه مهمانان از آنها جدا شوم .آناهید به نزد دلنیا رفت تا با او صحبت کند و من هم برای پذیرایی از خودم به کنار میز سلف سرویس که بر روی آن انواع نوشیدنی، شیرینی و میوه دیده می شد، رفتم تا لیوان آبی بنوشم اما هنوز برای خودم آبی نریخته بودم که ناگهان صدایی را از پشت سرم شنیدم که گفت :پس آن دختری که جای بانو رز را اشغال کرده است، شما هستید؟

به طرف صدا برگشتم و دختری جوان را دیدم که با موهای آرایش کرده و نگاهی شیطنت آمیز، مغرور و گستاخ ، پشت سر من ایستاده بود و اصلاً به نظر نمی رسید که یک بانوی نجیب باشد پس در جوابش گفتم :می توانم بپرسم افتخار آشنایی با چه کسی را دارم که این چنین نظریه ای را در مورد من دارد؟

در این لحظه آناهید که متوجه حضور او در کنار من شده بود با سرعت به سمت ما آمد و آن دختر بدون توجه به همه جا ، فقط جام نوشیدنی اش را به آرامی نوشید و با پوزخند گفت " :احتیاجی به آشنایی با من نیست بلکه این من هستم که باید با دختر زرنگی همچون شما بیشتر آشنا شوم .می دانید خیلی ها در این دنیا هستند که برای رسیدن به موفقیت سالها تلاش می کنند که ممکن است یا موفق شوند یا هیچ وقت به موفقیت نرسند ولی شما با سیاست و زیرکی توانستید فقط در عرض چند ماه تلاش از جایگاه یک نویسنده به مقام یک بانوی بزرگ در کاخ ابرانس برسید .شما واقعاً یک دختر باهوش و فرصت طلبی هستید اما نمی دانم چرا امپراتور اینقدر زود با حضور شما در کاخ ابرانس موافقت کرده است؟ "

قبل از آن که من به او جواب بدهم، آناهید که اینک به نزدیکی ما رسیده بود، با عصبانیت و ناراحتی به او گفت " فکر نمیکنم حضور بانو لیلیان در قصر احتیاجی به تأیید شما داشته باشد".

آن دختر در جواب آناهید، با لبخندی شیطنت آمیز گفت: عصبانی نشوید بانو آناهید، منظور بدی نداشتم فقط از این لطف بیش از اندازه امپراتور در حق یک ناشناس، تعجب کردم».

و بعد سرش را به سمت من چرخانید و مغرورانه گفت " از آشنایی با شما خوشوقت شدم بانو لیلیان، امیدوارم در آینده دوباره همدیگر را ملاقات کنیم".

آنگاه با سرعت از ما دور شد. بعد از رفتن او به آناهید گفتم " از لحن گستاخ و بی ادبانه او خیلی تعجب کردم. نمی دانستم چنین افرادی هم در این مهمانی حضور دارند. از حرفهایش کاملاً معلوم بود که از موقعیت و حضور من در قصر ایرانس اصلاً راضی نیست".

آناهید با ناراحتی در جوابم گفت " ما آنها را به اینجا دعوت نکردهایم بلکه مجبور شدیم حضورشان را در ایرانس تحمل کنیم چون اجلاس این دوره از کمپانی های نفتی برتر دنیا در کاخ ایرانس برگزار میشود".

-چرا از حضور او در اینجا ناراحت هستید؟ آیا او مشکلی برای شما به وجود آورده است؟

-رانویا گرانت و خانواده اش صاحب یکی از بزرگترین کمپانی های نفتی دنیا هستند و سالهاست که بزرگترین مخالف خانوادگی ما و کمپانیهای نفتی ما در آمریکا محسوب می شوند. آنها با ما رقابت زیادی دارند و بسیار سعی میکنند که در برنامه های مربوط به فروش نفت کمپانیهای ما به دیگران، کارشکنی کنند. این در حالی است که امپراتورسلطان نفت آمریکا و کمپانیهای نفتی ما، بزرگترین تولید کننده ی نفت آمریکا هست.

-واقعاً! این موضوع را درباره ی آنها نمیدانستم. حالا به نظر شما علت این مخالفت های آنان به خاطر چیست؟

-حسادت، خودخواهی، نفرت؛ همه اینها باعث شده است که آنها تبدیل به بزرگترین دشمن خانوادگی ما شوند این در حالی است که ما با بیشتر دوستان و حتی مخالفان خودمان رقابتی سالم و سازنده داریم و هیچ کدام از مخالفان ما در آمریکا به جز خانواده گرانت، تا کنون برای کمپانیهای نفتی ما مشکلی به وجود نیاورده اند.

او برای لحظه ای مکث کرد آنگاه انگار حرف مهمی را به خاطر آورده باشد با هیجان و اضطراب گفت " یک نکته مهم را در مورد آنها هیچگاه فراموش نکن؛ امپراتور سالهاست که رابطه با خانواده گرانت را برای ما و تمام کارمندانش قدغن و ممنوع کرده است و حالا هم

از تو خواهش میکنم تا زمانی که رانویا گرانت و همراهانش در اینجا حضور دارند سعی نکن با آنها هم صحبت شوی چون این کار باعث ناراحتی امپراتور میشود. در ضمن او دختر نجیبی نیست و از بابت حرفهای بی ادبانه اش خودت را ناراحت نکن.»

حرفهای او برایم جالب و شنیدنی بود. من تا به امروز تصور می کردم رذایل اخلاقی مثل حسادت و خودخواهی فقط در روابط بین آدمهای معمولی وجود دارد اما فکر نمی کردم که حسادت میتواند منشأ بسیاری از اختلافات در دنیای قدرتمندان بزرگ هم باشد.

سعی کردم نکاتی را که از آنها شنیده بودم کاملاً به خاطر بسپارم و مانند یکی از اعضای خانواده به خواسته امپراتور عمل کنم. بعد از رفتن آنها به حرفهای او خیلی فکر کردم از جمله اینکه؛ نام رانویا گرانت برایم آشنا بود اما به خاطر نمی آوردم این نام را دقیقاً در کجا شنیده ام. وقتی به ویلا پارک برگشتم خیلی در این مورد فکر کردم تا سرانجام به یاد آوردم در یادداشت هایی که در لباس عروسک رز پیدا کردم، این نام ذکر شده بود و حالا ماجرای رازهایی که در پشت پرده این نامه ها نهفته شده بود جالب تر می شد چون باید بفهمم چه رابطه ای بین آن دختر با رز و آرسس وجود داشته است که رز قبل از مرگش، در آن نامه به خیانت او اشاره کرده بود. مرگ رز، خیانت رانویا گرانت و رابطه این دختر با او، جزو مسائلی هستند که فقط من از آنها اطلاع دارم و در اینجا هیچکس برایم قابل اعتماد نیست که بتوانم در مورد آنها و سؤالهای دیگری که پیرامون حوادث زندگی رز در ذهنم وجود دارد و هر لحظه هم تعدادشان بیشتر می شود، اطلاعات دقیقی به دست آورم. بنابراین مجبور بودم دوباره به سراغ ساندررا بروم. او تنها کسی است که از این قصر اسرار زیادی را میداند و در ضمن دور از این مکان زندگی میکند و با خانواده امپراتور ارتباط نزدیکی ندارد به همین خاطر هم قابل اعتمادتر از دیگران برای من جلوه میکند اگر چه او در دیدار اولمان به من فهماند که علاقه ای به حضور من در زندگی اش ندارد اما من نهایت تلاشم را خواهم کرد تا او را راضی کنم به من کمک کند و اطلاعاتی در مورد رز و زندگی اش به من بدهد. در این لحظات به درگاه خداوند محبوبم دعا میکنم یاری ام دهد سرانجام راز این اتفاقات را کشف کنم و به آرامش برسم

8 January

لحظاتی قبل تازه از دیدار عالیجناب سیمون به ویلا پارک برگشته بودم و داشتم در اتاقم، لباس هایم را مرتب می کردم که آن اتفاق افتاد. بعد از ظهر یک روز زیبای پاییزی بود و من در حالی که لباسم را درون کمد می گذاشتم غرق در رؤیای شیرین دیدار یک ساعت قبل بودم. عالیجناب سیمون در آن دیدار به من گفت: کتابت تأثیر زیادی بر زندگی خانواده من گذاشته و از این بابت از تو ممنونم.

او رؤیای من را تحسین می کرد و دوست داشت حامی من باشد حتی به من پیشنهاد داد به همراه او به آمریکا بروم و شانسم را در زمینه نویسندگی در آنجا هم امتحان کنم اما من از عالیجناب سیمون تشکر کرده و به پیشنهادش جواب منفی دادم چون نمی خواستم بیشتر از این از خانواده ام دورتر باشم. در حال حاضر به خاطر پیدا کردن بانوی خاطراتم و حضور در لندن به اندازه کافی از آنها دور بودم و تصمیم نداشتم با رفتن به آمریکا، نه تنها از خانواده ام بلکه از رؤیاهایم و آریه نا هم دورتر شوم در همین فکرها بودم که ناگهان در اتاقم به شدت کوبیده شد و مرا به یکباره از دنیای رؤیایها به واقعیت پرتاب کرد و بلافاصله دو مرد تنومند وارد اتاقم شدند. بی آنکه منتظر اجازه ورود از طرف من بمانند. با دیدن آنها وحشت کردم. احساسم به من می گفت اتفاق بدی افتاده است و من باید منتظر حوادث ناگوارتری باشم. یکی از آنها با لحنی جدی روبه من گفت: شما باید همراه ما به کاخ ابرانس بیایید.

با نگرانی پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟

اما آنها در جواب سؤال من فقط گفتند که همه چیز در ابرانس، معلوم خواهد شد. ناچار شدم که همراه آنها بروم بی آنکه بتوانم قبل از رفتن، بانو آرتیمیس را ببینم و راجع به این حادثه با او صحبت کنم. آن دو مرد از مأموران کاخ ابرانس بودند و من، این را از روی لباس فرم آنها تشخیص دادم. در تمام طول راه، فقط به این فکر میکردم که من چه کاری علیه امنیت کاخ ابرانس انجام داده ام که آنها با من این گونه رفتار میکنند. وقتی به کاخ رسیدیم، متوجه شدم، تعداد محافظین گارد قصر، افزایش یافته است. آن دو مرد، من را به اتاق امپراتور بردند اما قبل از ورود مجبور شدم چند دقیقه در سالن انتظار، منتظر اجازه ورود باشم. تا این که به داخل اتاق رفتم و من از دیدن صحنهای که شاهدش بودم به شدت تعجب کردم. همه اعضای خانواده در آنجا حضور داشتند. هیچکس حرفی نمی زد و همه، نگران و مضطرب به نظر می رسیدند. این رفتار آنها خاطره اولین روز آشنایی ام با این خانواده را در ذهنم تداعی میکرد. در میان جمع، نگاهم به بانو آرتیمیس افتاد که با نگرانی به من نگاه کرد و سپس آریر را دیدم که به همراه محافظ مخصوصش راک در گوشه ای از اتاق ایستاده بود و به محض دیدن من، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما نگفت و فقط چشمان مضطربش را به امپراتور دوخت. یکی از مأموران امنیتی، من را به جایی از اتاق هدایت کرد که درست مقابل صندلی فرمانروای کاخ ابرانس قرار داشت. تمام وجودم از ترسی ناشناخته لبریز گشته بود و سکوت نفرت انگیز اتاق هم هر لحظه آن را بیشتر و بیشتر می کرد. نگاهی گذرا به تمام حاضرین در اتاق انداختم. همه ساکت بودند و هیچ کس حرفی نمی زد. من در میان آنان مانند مجرمی بودم که نه جرم خود را میدانستم و نه در برابر این سکوت حرفی برای گفتن داشتم فقط تسلیم سرنوشت بودم. سرنوشتی که در عرض چند ثانیه

دنیایم را دگرگون کرده بود و مرا از پرانسس ویلا پارک با تمام شکوه و عظمت چند دقیقه پیش خود، به مجرمی گناهکار با آینده ای نامعلوم تبدیل کرد.

برای یک لحظه به امپراتور نگاهی انداختم که متفکرانه بر صندلی مخصوصش تکیه زده بود و دست های در هم حلقه کرده خود را در برابر سینه اش گرفته بود. ایستادن در برابر مرد بزرگی چون او در چنین شرایطی واقعاً سخت به نظر می رسید. حس کردم با رفتاری که مأمور گارد حفاظت با من داشت جرمی سنگین مرتکب شده باشم و حالا می بایست به خاطر آن به امپراتور جواب می دادم اما آیا من واقعاً متهم بودم؛ متهم به انجام چه کاری، که خودم هم از انجام آن بی اطلاع بودم هیچ کس هم توضیحی برای این لحظه سختی که در آن قرار گرفته بودم، نداشت. برای یک لحظه حس کردم امپراتور سرش را بالا آورد و نگاه سرزنش آمیزی به من انداخت. با تمام وجودم می توانستم عصبانیت و ناراحتی را در چشمان پر از جذبه او ببینم نگاه کردن در چشمان یک فرمانروای عصبانی جسارت می خواست آن هم در لحظاتی که به عنوان یک محکوم ایستاده ای اما من محکومی بودم که نمی دانستم جرمم چیست؟ سرانجام امپراتور در حالی که با خشم به من نگاه می کرد، گفت: حقیقت را بگو چرا این کار را کردی؟ با هراسی که از دقایق پیش در وجودم رخنه کرده بود، گفتم: سرورم! متوجه منظورتان نمی شوم! کدام حقیقت را بگوییم من حتی نمیدانم چه اتفاقی افتاده است؟

امپراتور نگاهی به جانی کراید فرمانده گارد حفاظت قصر انداخت و او در جواب گفت: بانو لیلیان! به ما بگویید هدف شما از دزدیدن مدارک مربوط به فروش نفت کمپانیهای ما در آمریکا چه بود؟ چه کسی به شما برای انجام این کار دستور داده بود؟ خدای من! حتی شنیدن این جملات برایم دردناک و غیره قابل تحمل بود پس چگونه می توانستم آنها را باور کنم آیا من واقعاً می توانستم به امپراتور خیانت کنم؟ نه این غیرممکن بود من هرگز نمی توانستم این کار را انجام بدهم بنابراین در جواب فرمانده گارد، عاجزانه گفتم: من هیچ مدرکی را ندزیده ام من هرگز این کار را انجام نداده ام.

عالیجناب مکابیز پدر پرانسس آناهید که تا آن لحظه آرام و ساکت بود ناگهان روبه من، پرخاش کنان گفت: شما یک دروغگو هستید بانو لیلیان! چون همه آن مدارک را در اتاق شما پیدا کردند چگونه به خودتان اجازه دادید جواب خوبی های امپراتور را این گونه بدهید رفتار شما شرم آور است.

بانو رکسانه در ادامه حرفهای او گفت: ما نمیتوانیم حضور یک خائن را در کاخ ایرانس تحمل کنیم شما باید به خاطر خیانتتان مجازات شوید.

احساس می کردم قلبم هر لحظه در سینه ام فشرده تر می شود حرفهایشان سراسر وجودم را به آتش می کشید سرم گیج می رفت و گوشهایم دیگر چیزی نمی شنید ادامه حرفهای او را به یاد نمی آورم فقط می دانم که اشک در چشمانم حلقه زده بود و من التماس کنان فریاد می زدم : شما اشتباه می کنید . من این کار را نکردم خواهش می کنم در این باره تحقیق کنید تا حقیقت معلوم شود.

اما هیچ کس به ناله های من گوش نکرد فقط امپراتور در حالی که از جایش برمی خاست تا اتاق را ترک کند روبه فرمانده حفاظت قصر گفت : او را تا زمان تکمیل شدن تحقیقاتتان در اتاق قرمز نگه داری کنید در ضمن هیچ کس حق ملاقات با او را ندارد.

امپراتور رفت و پاسخ التماسهای من قطرات اشکی بود که گونه هایم را خیس می کرد . نه صدای ناله هایم را شنیدند و نه به قلب شکسته ام اهمیت دادند . بعد از امپراتور ، همه اتاق را ترک کردند یا خوشحال و راضی مثل آرسس، یا با تأسف و درد مانند آریر، آخرین کسی که اتاق را ترک کرد بانو آرتیمیوس بود . او هنگامی که از در بیرون میرفت سرش را برگرداند و به من نگاه کرد . از پشت پرده اشکهایم توانستم صورت غمگینش را ببینم که با قطره های اشکی که از گونه هایش چکید پژمرده تر شد این آخرین صحنه ای بود که از آن حادثه دردناک به یاد می آورم و الان سه روز است که در این اتاق زندانی ام . هیچ کس در طی این سه روز به دیدن من نیامده و من کاملاً از آنچه در بیرون از این اتاق می گذرد بی اطلاعم . سکوت حزن انگیز این اتاق را هیچ صدایی نمی شکند فقط گاه گاهی صدای کلیدی که در قفل در می چرخد حس زنده بودن را در وجودم زنده می کند و من صدای پای خدمتکاری را می شنوم که وارد اتاق می شود، فقط از این طریق است که حس میکنم هنوز زنده ام و وجود دارم . او پس از صحبت کردن با نگهبان جلوی در، آرام وارد زندان من میشود و سپس غذایی را که در دست دارد بر روی میز می گذارد و غذای قبلی مرا بر می دارد و بعد بی آنکه با من حرفی بزند با همان آرامش که به اتاق آمده بود همان گونه نیز آنجا را ترک می کند و دوباره سکوت همه جا را فرا می گیرد آن چنان که انگار هیچ وقت، هیچ صدایی آن را نشکسته بود و من دوباره تنها تر از قبل میشوم . گاهی سعی میکنم از ناراحتی دست بکشم و از جایم برخاسته و اتاق تنهایی ام را جستجو کنم شاید دیگر از فکر کردن به دردها و رنجها اندکی رها شوم . اما نه ! ندایی در درونم به من نهیب میزند : یادت نرود چه بلایی به سر تو آمده است؟ و باز هم مثل همیشه مرا از تصمیم منصرف میکند . زندان من جای زیبایی نیست . اتاقی است تاریک با مبلهای قدیمی؛ در بالاترین نقطه برج شمالی، هنوز نمیدانم چرا نام این اتاق را اتاق قرمز گذاشته اند اما چه اهمیتی دارد که من این را بدانم یا نه ! مهم این است که من در آن زندانی ام و هنوز هم نمیتوانم باور کنم که همه این حوادث در عرض چند دقیقه رخ داده باشد ؛ باور این که به سادگی یک چشم بر هم زدن به عنوان مجرم دستگیرم کردند و بی گناه

محکوم شدم، بی دفاع قلبم را شکستند، ناروا تهمت زدند و حالا اینجا بی دلیل زندانی ام، برایم غیر قابل درک است و حالا فقط باید

دعا کنم که هر چه زودتر نجات یابم

11 January

نیمه های شب بود که صدای چرخیدن کلید درون قفل اتاق ، مرا هشیار کرد . این روزها آنقدر به سکوت این اتاق عادت کرده ام که حس شنوایی ام بسیار قوی شده و کوچکترین صدایی در بیرون از این دنیای بسته ی من ، برای جلب کردن توجهم کافی باشد . پس از باز شدن قفل ، در باز شد و ناگهان دو نفر آرام و ساکت وارد اتاق شدند . همه جا در تاریکی و سکوتی عمیق فرو رفته بود و من با ترس و وحشت ، پتویم را در میان دستانم فشردم و چشمانم را بستم تا آنها متوجه بیداری من نشوند اما تمام حواسم را بر روی صدای قدم هایشان متمرکز کردم تا بدانم آنها در این اتاق به دنبال چه چیزی هستند ناگهان صدای گام هایی را که به من نزدیک و نزدیکتر می شد با تمام وجودم احساس کردم . آن ناشناس وقتی به نزدیکی من رسید آرام شانه هایم را تکان داد شاید تصور می کرد من خوابم اما هنگامی که با ترس و به آرام چشم هایم را باز کردم دوباره سکوتی عمیق در اتاق پدیدار گشت ، فهمیدم او از بیدار بودن من ، بسیار تعجب کرده است . آن ناشناس لحظه ای بعد کمی خم شد و من را در آغوش کشید و من بعد از چند ثانیه که او را شناختم ، از درک حضورش در آنجا بسیار شوکه و متعجب شدم . او ، بانو آرتیمیسی بود که به همراه شاهزاده آریر به اتاق آمده بود و من واقعاً نمی دانستم آنها در آن ساعت در آن اتاق به دنبال چه چیزی آمده اند ؟ . چیزی نگفتم اما آریر کنارم نشست و از حالت پرسید . او هیچگاه عادت نداشت سؤال های خنده دار بپرسد اما این بار سئوالش واقعاً خنده دار بود و جوابی خنده دارتر هم شنید :

خیلی خوبم

که البته می دانم حرفم را باور نکرد اما در آن لحظه چاره ای جز گفتن همین حرف ها نداشتم و من دوباره با یادآوری حوادثی که پشت سر گذاشته بودم با ناراحتی به آنها گفتم : باور کنید که من آن مدارک را بر نداشته ام . من بی گناهم "

بله ما هم ایمان داریم که تو بی گناه هستی اما باید به ما فرصت بدهی این بی گناهی را ثابت کنیم . من می دانم که روزهای سختی را سپری کرده ای ولی از تو می خواهم کمی بیشتر صبور باشی تا اوضاع آرامتر شود . من به تو قول می دهم تا دو روز دیگر مقدمات آزادی ات را فراهم کنم .

آریر این حرف ها را برای آرام کردن من بیان کرد اما حتی قول آزادی هم نمی توانست ناراحتی ها و نگرانی های قلب و روح من را از بین ببرد . من محکوم به خیانت علیه خانواده امپراتور بودم و این اتهام ، افکار منفی و زشتی را درباره من در ذهن همگان وارد کرده

بود که شاید تا مدت‌ها در ذهن آنها باقی می‌ماند و من نیازمند داشتن زمان زیادی برای برطرف کردن این تصورات منفی بودم و از همه مهمتر اینکه نمی‌دانستم آیا امپراتور مرا می‌بخشید و من می‌توانستم در ویلا پارک بمانم یا نه؟ ! باید برای همیشه از قصر اپرانس خداحافظی می‌کردم. من مدت‌هاست که به این باور رسیده بودم که بدون حمایت امپراتور، حضور من در اپرانس بیشتر شبیه به یک رویا خواهد بود. رویایی که رسیدن به آن غیر ممکن به نظر می‌رسید این تصورات قلبم را به درد می‌آورد. با فکر کردن به امپراتور ناگهان به یاد آوردم که او قبل از زندانی شدنم به فرمانده گارد حفاظت گفت که هیچ کس حق ملاقات با من را ندارد پس شاهزاده آریر و بانو آرتیمیسی چگونه به دیدن من آمده بودند. درباره این موضوع از آنها سؤال کردم و بانو آرتیمیسی در جوابم گفت: مهم نیست که ما چگونه به اینجا آمده ایم فقط می‌خواهم بدانی امپراتور می‌داند که تو مقصر نیستی.

مادر خوانده ام توضیح بیشتری نداد اما آریر گفت: امپراتور از همان ابتدا مطمئن بود که تو بی‌گناهی اما ناچار شدند که دستور زندانی شدن تو را بدهند چون در حال حاضر تعداد زیادی از مهمانان خارجی در اینجا حضور دارند که اگر از ماجرای دزدیده شدن مدارک اطلاع پیدا می‌کردند، نه تنها تصور می‌کردند قصر اپرانس مکان ناامنی است و سیستم امنیتی کاخ عملکرد ضعیفی دارد بلکه اعتبار و آبروی خانواده و کمپانی‌های نفتی ما هم در سازمان نفت به خطر می‌افتاد.

اما آیا حفظ آبروی من برای خانواده اهمیتی نداشت؟ حالا چگونه می‌توانم بعد از آزادی ام، آبروی از دست رفته ام را دوباره به دست بیاورم؟ من در حالی زندانی شدم که حتی هنوز هم از جزئیات توطئه‌ای که علیه من شد خبر ندارم به نظر من، شما باید با عالیجناب سیمون درباره‌ی این ماجرا صحبت کنید تا او شهادت دهد که من در روز حادثه، مهمان او بوده‌ام که بعد از برگشتنم به ویلا پارک، بدون آنکه بدانم اتهام چیست، دستگیر شدم.

می‌دانم و برای آزادی ات نهایت تلاشم را می‌کنم اما نمی‌توانم با عالیجناب سیمون صحبت کنم چون این مسئله فقط باید در جمع خانواده حل شود و کسی غیر از ما نباید از آن اطلاع پیدا کند حتی اگر آن نفر یکی از صمیمی‌ترین دوستان خانوادگی ما باشد. وقتی نمی‌توانید با عالیجناب سیمون صحبت کنید پس چگونه می‌خواهید بی‌گناهی من را ثابت کنید و چگونه می‌توانید دزد اصلی مدارک را پیدا کنید در حالی که او اینقدر ساده می‌تواند به داخل قصر نفوذ کرده و مدارک دزدیده شده را در اتاق من بگذارد.

نگران نباش. ما بزودی او را پیدا کرده و مجازات خواهیم کرد و حالا از تو می‌خواهم تا آن موقع فقط صبور باشی

او چگونه می‌خواست تا دو روز دیگر گناهکار را پیدا کرده و مجازات کند و من را هم آزاد کند؟ این سؤال بود که من جوابی برای آن نداشتم اما مطمئن بودم آریر جواب آن را به خوبی می‌داند و با زیرکی تلاش می‌کرد آن را از من پنهان نگه دارد. ایمان داشتم

آنها اطلاعات خوبی درباره این ماجرا بدست آورده اند که آریر اینقدر با اطمینان ، از آزادی من در دو روز دیگر صحبت می کرد اما نمی توانستم بفهمم که چرا ترجیح می داد من از همه ی حقیقت آگاه نشوم . آن لحظه نتوانستم در حضور مادر خوانده ام از او در این باره سؤال کنم اما به او گفتم : خواهش می کنم در صورتی که آن دزد را پیدا کردید حتماً به من خبر دهید .

و آریر قول داد که این کار را خواهد کرد . آنها مدت زمان زیادی در اتاق نماندند و با همان آرامشی که به آنجا آمده بودند همانگونه نیز آنجا را ترک کردند طوری که انگار حضورشان در اتاق قرمز ، فقط یک رویا و خواب بود که من در آن لحظات تجربه کرده بودم . بعد از رفتن آنها به خودم قول دادم پس از آزادی ، حتماً همه ی حقیقت را پیگیری کنم و تا زمان فاش شدن تمام راز های این ماجرا ، از هیچ کوششی دست بردارم . فردا برای من روز دیگری است ؛ روز شروع دوباره من و روز شروع یک نبرد برای کشف حقیقت که می کوشم آن را با پیروزی به پایان برسانم .

19January

سیندیا را به اتاقم فراخواندم تا از او راجع به ساندر را سؤال کنم . من با کمک النا فهمیده بودم که ندیمه ی سابق رز جزو مسافرین هواپیمایی که در تاریخ دوم نوامبر به سمت آمریکا پرواز کرد ، نبوده و همانطور که حدس می زدم او اکنون باید در لندن باشد . من این بار می خواستم از طریق سیندیا آدرسش را پیدا کرده و به دیدارش بروم . ساندر را آپارتمانی را که من قبلاً در آنجا به دیدارش رفته بودم به بهانه سفر به آمریکا فروخته بود اما حالا برخلاف تصورات همه ، او در آمریکا نبود و در لندن اقامت داشت و نمی دانست که این دیدار چقدر برای من مهم است . چند روز از آزادی من و بازگشتم به ویلا پارک می گذرد اما هنوز هیچ کس نمی تواند تصور کند در تمام این روزها ، چه لحظات سختی را تجربه می کنم . آریر هفته پیش به دیدنم آمد و در برابر اصرارهای فراوان من ، فقط گفت که دزدیده شدن مدارک به دستور خانواده گرانت و توسط یکی از کارمندان آنها صورت گرفته است . باور این مسئله که یک بیگانه بتواند به این سادگی مدارک مهم کمپانی های نفتی خانواده امپراتور را بدزدد ، سخت بود اما چیزی نگفتم و اجازه دادم او با قول مجازات مجرمان و جبران آبروی من ، ویلا پارک را ترک کند ولی امروز برای من همه چیز متفاوت است و من مانند یک هفته پیش رفتار نخواهم کرد . بعد از رفتن آریر تصمیم گرفتم به دیدار ساندر بروم چون او واقعاً تنها کسی بود که می توانست با من همدردی کرده و کمک کند از کسانی که با طراحی چنین نقشه ای به آبروی من در قصر لطمه زدند ، انتقام بگیرم . من و ساندر دردهای مشترکی داشتیم که می توانستیم در موردشان گفتگو کنیم و اگرچه او نمی خواست ، من را در بازی خودش سهیم کند اما من می خواستم با او باشم و برای تحقق هدف مشترکمان در کنار او بجنگم بنابراین تلاش کردم با کمک النا از نبودن او در لندن مطمئن شوم و یا آدرسی از او در آمریکا پیدا کنم که بتواند در برقراری تماس با ساندر به من کمک کند تا اینکه سرانجام النا به این راز پی برد که ساندر هنوز در لندن است . حالا باید می فهمیدم که او دقیقاً در کجای لندن است . خیلی در این باره فکر کردم تا به این نتیجه رسیدم که شاید هیچ کس جز سیندیا یعنی خدمتکاری که او را چند ماه قبل در حال گفتگوی مخفیانه با ساندر دیده بودم ، نمی تواند

به من کمک کند بنابراین سیندیا را به اتاقم فراخواندم و از او درباره ساندرا سؤال کردم اما او طبق پیش بینی های قبلی ام ، از همه چیز اظهار بی اطلاعی کرد و گفت : او اکنون در آمریکا است .

_دروغ نگو من می دانم که او اکنون در لندن است

سیندیا شوکه شد و گفت " : شما اشتباه می کنید بانوی من ! او در لندن نیست و تا جایی که همه می دانند او در آمریکا زندگی می کند " .

_سیندیا ! هر دوی ما خوب می دانیم که صداقت و وفاداری از دلایل اصلی حضور ما در کاخ اپرانس است . حالا تصور کن که اگر بانو آرتیمیس متوجه این نکته شود که تو در نادیده گرفتن یکی از اصلی ترین قانون های این کاخ ، ترسی نداری ، مطمئن باش که در اخراج کردن تو از این قصر ، شک نخواهد کرد

_من به شما دروغ نمی گویم بانوی من ! من واقعاً نمی دانم که او اکنون در کجا زندگی می کند

این گفتگو بی فایده بود و مرا بیش از پیش عصبانی و ناراحت کرد بنابراین مجبور شدم راز دیدارش را با ساندرا که در پشت عمارت ویلا پارک صورت گرفته بود ، را فاش کنم و او با ناراحتی در جوابم گفت : می دانم که برای ادامه حضورم در کاخ اپرانس باید مثل همیشه به خانواده امپراتور وفادار و صادق باشم و حالا هم به شما همه ی حقیقت را می گویم . قسم می خورم که من از حضور ساندرا در لندن بی اطلاعم اما این را می پذیرم که من با او در ارتباط هستم

_تو با او رابطه داری اما ادعا می کنی که نمی دانی او کجاست ؟ . چطور انتظار داری این حرفت را باور کنم .

_من با او رابطه دارم اما از همه چیز آگاه نیستم چون ساندرا عادت ندارد در مورد تمام کارهایش با من صحبت کند و حالا هم واقعاً نمی دانم او کجاست ؟ فقط باید منتظر بمانم تا او خودش با من تماس بگیرد " .

بیشتر از این نمی توانستم او را تحت فشار بگذارم بنابراین مجبور شدم به او بگویم : خوب ! می توانی بروی سیندیا ! اما اگر ساندرا با تو تماس گرفت به او بگو من می خواهم راجع به بانو رز و خانواده گرانت با او صحبت کنم و خودت هم این نکته را فراموش نکن که من راز دیدارت با ساندرا را از بانو آرتیمیس پنهان کردم و امیدوارم تو هم در جواب این محبت من ، تماس ساندرا با خودت را از من پنهان نکنی

او از من تشکر کرد و از اتاق بیرون رفت تا من بتوانم از اعماق قلبم از خدا بخواهم که زودتر دیدار ساندرا را نصیب من کند . چند روز دیگر هم گذشت تا اینکه سیندیا به دیدنم آمد و گفت که ساندرا در خانه ی جدیدش منتظر من است . واقعاً در آن روزها ، هیچ خبری خوشحال کننده تر از این خبر نمی توانست مرا تا این اندازه خوشحال کند پس با عجله به سمت خانه ای رفتم که سیندیا آدرس آن را به من داده بود بدون آنکه تفکر و یا برنامه ریزی خاصی برای این دیدار داشته باشم فقط می خواستم او را ببینم و از لحظه به لحظه ی این روزهای سخت با او حرف بزنم . وقتی به آنجا رسیدم دقیقاً مثل دفعه ی قبل در خانه ی او باز بود و همه جای آن در سایه ای از سکوت و تاریکی فرو رفته بود . من آرام و بدون ترس وارد خانه ی او شدم . انتظار داشتم ساندرا را در حال خانه اش ببینم در حالی که بر روی مبلی سفید رنگ نشسته است اما او آنجا نبود . برای لحظه ای کوتاه همانجا منتظر ماندم اما انگار واقعاً کسی در آن خانه نبود . جز سکوت هیچ صدای دیگری به گوش نمی رسید اما همین سکوت ، مرا تشویق می کرد برای جستجو در آن خانه ، وارد یکی از اتاق هایش شوم . آن اتاق فضایی بسیار عجیب داشت و بیشتر شبیه به یک نمایشگاه عکس بود با دیوارهایی پُر از عکس و بریده روزنامه که فضای آنجا را تبدیل به یک اتاق خاص می کرد . همه جا تاریک بود و من مجبور شدم برای دیدن بهتر عکس ها و خواندن مطالب بریده ی روزنامه ها ، نزدیک تر بروم . در میان هجوم تصاویر مختلف ، سعی کردم به چهره ها ، خوب دقت کنم تا بتوانم آنها را بهتر به خاطر بسپارم . در آنجا عکس هایی را دیدم و خبرهایی را خواندم که در تمام مدت اقامتم در ویلا پارک ، هرگز مانند آنها را ندیده و نخوانده بودم و هیچ وقت هم چیزی درباره آنها نشنیده بودم . در میان هر کدام از عکس ها به خوبی می شد یکی از اعضای خانواده

امپراتور را دید و سپس عکس هایی از بانو رز و بانو آرتیمیسی و در آخر هم عکس هایی از خودم که در مراسم دریافت جایزه ی آکادمی ، از من گرفته شده بود و دیدن بعضی از آنها واقعاً مرا شوکه کرد ، همه و همه پشت سر هم چیده شده بود درست مانند یک آلبوم عکس خانوادگی که مراحل رشد و اتفاقات حوادث پیرامون افراد آن را نشان می دهد . در میان انبوه بریده ی روزنامه هایی هم که به دیوار چسبیده شده بود ، توانستم خبرهایی مربوط به مراسم خاکسپاری بانو رز را بخوانم که در کنار بعضی از این خبرها می شد تصویر کوچکی از بانو آرتیمیسی را دید که در لباس مشکی اش ، سرد و خشک به تابوت رز نگاه می کرد و من در میان آن تصاویر به خوبی می توانستم زجر را در چهره ی او ببینم که همچون نقابی درد آلود بر جوانی او سایه افکنده بود . در آن مراسم ، چهره ی همه اعضای خانواده مخصوصاً امپراتور ، عالیجناب داتیس و آریز ؛ غمگین و شوک زده به نظر می رسید . غرق در دیدن آن صحنه ها بودم که ناگهان صدایی از پشت سرم شنیدم که فریاد زد : تو همیشه عادت داری بدون اجازه وارد خانه ی دیگران بشوی ؟ .

با ترس به عقب برگشتم و ساندر را دیدم که با چهره ای عصبانی به من نگاه می کرد . در جوابش گفتم : نه ! ولی انگار شما عادت دارید که بدون اجازه از عکس های دیگران برای تزیین اتاقان استفاده کنید

پیغام فرستاده بودی که می خواهی من را ببینی . خوب ! حالا بگو با من چکار داری در ضمن این عکس ها را می توان در هر جایی پیدا کرد ؛ از آرشیو روزنامه ها گرفته تا صفحات مجله ها ، همه و همه پُر از این عکس ها است

در مورد عکس های من هم همین گونه فکر می کنید . تا جایی که من به یاد می آورم عکس های من ، نه در آرشیو روزنامه ها و نه در هیچ جای دیگری پیدا نمی شود .

با تمسخر خنده ای سر داد و در جوابم گفت : آن عکس ها از مراسم آکادمی سلطنتی گرفته شده است . حالا هم اگر از چسبانیدن آنها به دیوار اتاق ناراحت هستی می توانی به پلیس تلفن کنی تا من را به خاطر داشتن آنها دستگیر کنند .

از این حرفش عصبانی شدم و گفتم : منظور من ، عکس های مراسم آکادمی نبود بلکه عکس هایی است که مخفیانه در خیابان و یا جاهای دیگر از من گرفته شده است .

خوب حالا می خواهی چه چیزی را ثابت کنی ؟ اینکه من یک دزد هستم و دارم از عکس های تو برای تزیین اتاقم استفاده می کنم و یا اینکه یک شیطانم که نقشه های شومی در سر دارد

من نمی دانم که تو چه افکار و یا نقشه هایی را در ذهنت می پرورانی . فقط این راز را می دانم که تو در لندن زندگی می کنی و بانو آرتیمیسی این راز را نمی داند و....

اجازه نداد به حرف هایم ادامه دهم و گفت : می خواهی من را تهدید کنی ؟ خوب ! همین حالا می توانی به ویلا پارک بروی و همه چیز را به آنها بگویی اما مطمئن باش اولین کسی که دچار مشکل می شود خود تو خواهی بود

من در اوج مشکلات غرق شده ام و دیگر زندگی ام جای خالی برای ورود مشکلات جدید ندارد حتماً خبر داری که چه اتفاقاتی برای من در کاخ اپرانس رخ داده است ؟ من به جرم دزدیدن مدارک مربوط به فروش نفت زندانی شده اما چهار روز بعد به من گفتند که آن دزد را پیدا کرده اند . به نظر تو چرا باید این اتفاق برای من می افتاد در حالی که همه می دانستند امکان دسترسی من به آن مدارک غیرممکن است ؟

او پوزخندی زد و با بی تفاوتی گفت : سئوالت خنده دار است . آنها تو را زندانی کردند و آن وقت تو از من می پرسی که چرا این اتفاق افتاده است .

ساندرا انگار مفهوم حرف های من را کاملاً متوجه نمی شد و آنچه را که من با ناراحتی بیان می کردم او با عصبانیت پاسخ می داد بنابراین مجبور شدم با لحن متفاوتی با او صحبت کرده و خواسته ام را به شیوه ای دیگر بیان کنم : من برای جنگیدن و یا دعوا کردن به اینجا نیامده ام بلکه به خانه ی تو آمده ام تا به من کمک کنی از رانویا گرانت انتقام بگیرم . تو باید او را بشناسی ؟ درست است ؟

چشمان ساندر را درخشید و من توانستم برق یک شادی را در نگاه او ببینم و شاهد تأثیر حرف هایم بر وجود او باشم. ساندر را، من را به اتاق پذیرایی خانه اش راهنمایی کرد و از من خواست تا بر روی مبل کرم رنگی که کنار یک میز کوچک قرار داشت بنشینم تا با هم بیشتر در این باره گفتگو کنیم. بر روی میز گل های سفید رز درون گلدانی زرد رنگ خودنمایی می کرد و به من می فهماند که در برانگیختن احساسات ساندر اشتباه نکرده ام و او هنوز به یاد بانو رز است و خاطرات او را در قلبش زنده نگه داشته است. ساندر را در لباسی بنفش رنگ رو به روی من نشست آنگاه در حالی که به عمق چشمان من نگاه می کرد، گفت: تو، رانویا را از کجا می شناسی؟

من، او را به خوبی نمی شناسم اما انگار او، مرا خیلی خوب می شناسد چون زمانی که برای اولین بار او را در مهمانی روءسای کمپانی های بزرگ نفتی دنیا در کاخ اپرانس دیدم به من گفت که تصور نمی کرده امپراتور به این سادگی حضور من را در کاخ اپرانس پذیرا شود. از لحن گستاخانه او معلوم بود که اصلاً از حضور من در آن کاخ راضی نیست و حالا هم بعد از کنجکاوی ها و دقت بسیار فهمیدم که، مدارک کمپانی های نفتی توسط افرادی که برای خانواده گرانت کار می کنند، دزدیده شده و برای متهم کردن من به خیانت علیه خانواده امپراتور در کاخ اپرانس قرار داده اند تا من از قصر اخراج شوم اما فکر نمی کنم نتیجه تحقیقات من، تمام حقیقت ماجرای باشد که برای من رخ داد

حرف های جالب است اما خوشحالم که خودت هم متوجه این موضوع شده ای که نتیجه ی کنجکاوی ات واقعاً خنده دار است. تو باید بیشتر دقت می کردی تا نتایج بهتری به دست بیاوری نه اینکه شنونده ی یک قصه باورنکردنی باشی. لیلیان! هر دوی ما در کاخ اپرانس زندگی کرده ایم و به خوبی از همه چیز درباره آن خبر داریم؛ هر کسی از اولین لحظه ی ورودش به قصر متوجه می شود که آنجا تحت تدابیر شدید امنیتی قرار دارد آن چنان که امنیت آن با قصر باکینگهام برابری می کند پس هیچ کس حتی بسیاری از اعضای خانواده هم نمی توانند به سادگی به مدارک مربوط به کار و تجارت خانواده دسترسی پیدا کنند آن وقت کارمندان خانواده گرانت که همه می دانند بزرگترین مخالفان خانواده ی امپراتور هستند اینقدر ساده و راحت توانسته اند به این مدارک دسترسی پیدا کنند؟! آیا واقعاً خودت هم می توانی واقعی بودن این قصه را باور کنی؟

نه! باور نمی کنم اما شاهزاده آربر بعد از خواهش ها و اصرارهای فراوان من، این حقیقت را برایم فاش کرد. حالا تو فکر می کنی او به من دروغ گفته است؟

شاهزاده آربر هم مانند بقیه ی اعضای خانواده اش یک نجیب زاده ی شرافتمند است. او به تو دروغ نگفته اما همه ی حقیقت آن ماجرا را هم برای تو فاش نکرده است چون این موضوع مربوط به ...

ساندر را انگار چیزی را به خاطر آورده باشد ناگهان ساکت شد تا من مجبور شوم برای تشویق او به ادامه گفتگو، درباره ی رانویا صحبت کنم پس گفتم: به جز رانویا، هیچ کس از اعضای خانواده اش در آن مهمانی حضور نداشت حالا به نظر تو، آنها از قرار دادن مدارک در اتاق من و متهم کردنم به دزدی، چه سودی می توانستند ببرند؟

جز اعلام ناامنی در کاخ اپرانس، نمی توانند هدف دیگری داشته باشند که البته فکر نمی کنم خانواده گرانت به خاطر چنین هدفی، اعتبار و آبروی خود را در میان صاحبان کمپانی های نفتی به خطر بیندازند

آنگاه در حالی که با دقت به گل های رز درون گلدان نگاه می کرد، گفت: خوب حالا به من بگو که چرا می خواهی از رانویا گرانت انتقام بگیری؟

منی خواستم بدون آنکه اطلاعاتی از او دریافت کرده باشم آخرین دانستنی هایم را که می توانست باعث پیروزی ام در این بازی شود برای او فاش کنم بنابراین در جواب سئوالش، سئوال دیگری را مطرح کرده و گفتم: قبل از اینکه من به سئوال تو جواب دهم تو به

این سؤال جواب بده که چه رابطه ای بین رانویا گرانت با شاهزاده آرسس و بانو رز وجود داشته است؟ تا من هم علت ناراحتی ام را از رانویا گرانت بیان کنم .

او شوکه شد و نگاهش را از من دزدید تا متوجه ترسی که در چشمانش موج می زد ، نشوم اما من بدون آنکه به او نگاه کنم قادر بودم تأثیر حرف هایم را بر وجود کسی که می دانستم هنوز به بانو رز علاقه دارد و حتماً به دنبال انتقام گرفتن از رنج دهندگان او بود ، به خوبی احساس کنم .ساندرا در جوابم سکوت کرد و من به حرف هایم ادامه دادم و گفتم :همانطور که خودت گفتی کاخ اپرانس تحت تدابیر شدید امنیتی قرار دارد و هیچ کس نمی تواند به این سادگی در آنجا ایجاد ناامنی کرده و یا شرایط خیانت کردن به خانواده امپراتور را فراهم کند مگر اینکه یک نفر از اعضای خانواده مثل شاهزاده آرسس با کمک دختری مثل رانویا گرانت چنین نقشه ی خیانت کارانه ای را طراحی کند تا بتواند دختری مثل من را که هیچ وقت علت ناراحتی های آنها از خودش را نفهمیده است ، از کاخ اخراج کنند .شاهزاده آرسس از هنگام ورودم به کاخ اپرانس بارها به من ثابت کرده است که اصلاً از حضورم در کاخ خوشحال نیست تا جایی که در آخرین دیدارمان به من گفت که حتماً کاری خواهد کرد که ادامه حضورم در اپرانس یک رویا باشد .رانویا هم در اولین دیدارمان بدون آنکه او را بشناسم به من گفت که اصلاً تصور نمی کرده امپراتور به این سادگی حضور من را در کاخ اپرانس پذیرا باشد .از نظر او ، من دختر فرصت طلبی بودم که شایستگی دریافت عنوان پرنسس کاخ اپرانس را نداشت پس اصلاً دور از انتظار نیست که به آرسس کمک کرده باشد تا شرافت و آبروی من را نابود کند .آنها سابقه ی انجام چنین کاری را در گذشته هم دارند .این طور نیست ؟

ساندرا با چشمانی لبریز از خشم و نگرانی به من نگاه کرد و با لحنی جدی گفت :راحت تر حرف بزن لیلیان !من متوجه منظورت نمی شوم .تو چه چیزی می خواهی بگویی ؟

از اینکه توانسته بودم او را به شنیدن حرف هایم مشتاق کنم خوشحال بودم و می دانستم که می توانم او را مشتاق تر هم کنم بنابراین گفتم :من می دانم که تو ارتباط بسیار خوبی با بانو رز داشتی .این احساس علاقه آنقدر قوی بود که حتی حاضر شدی بعد از مرگ او به طور پنهانی در لندن زندگی کنی پس چنین کسی که یک زندگی آرام را نادیده می گیرد تا در کنار خاطرات بانوی محبوبش زندگی کند حتماً به انتقام گرفتن از کسانی که باعث رنج او شدند هم فکر می کند .من این راز را می دانم که آرسس و رانویا که باعث رنج زیادی در زندگی بانو رز شدند و حالا هر دوی آنها قصد دارند زندگی من را هم نابود کنند بنابراین از تو خواهش می کنم به من کمک کن تا به امپراتور ثابت کنم که هر دوی آنها در مرگ بانو رز نقش داشتند و به این طریق هر دوی ما به هدفی که می خواهیم ، برسیم .

ساندرا برای چند ثانیه بدون آنکه کلمه ای حرف بزند فقط خیره به من نگاه می کرد انگار باور حرف هایی که شنیده بود برایش غیر ممکن به نظر می رسید و یا شاید هرگز تصور نمی کرد من راجع به زندگی بانو رز اینقدر اطلاعات زیادی داشته باشم .سکوت او آنقدر طولانی شد که من مجبور شدم از او بپرسم :حالت خوب است ساندرا ؟

او آهی کشید و در جوابم گفت :من خوبم اما می خواهم بدانم تو از کجا می دانی که شاهزاده آرسس در مرگ بانو رز دخالت داشته است ؟

این را در نامه ای که در اتاق رز پیدا کردم ، نوشته بود

ساندرا با نگاهی نگران تر از قبل از من پرسید :آخرین یادداشت های بانو رز قبل از مرگش اکنون نزد توست ؟ آیا بانو آرتیمیسی از این ماجرا خبر دارد ؟ تو چطور توانستی

مجبور شدم صحبتش را قطع کنم و بگویم :اینقدر نگران نباش .من می دانم که باید چکار کنم .آن یادداشت ها اکنون در فرگوسن
 حال و در جای امنی است .بانو آرتیمیس هم از رفتن من به اتاق رز خبر دارد اما من در مورد پیدا کردن آن یادداشت ها حرفی به او
 نزدم

_می دانی لیلیان !تو واقعاً دختر پُردردسری هستی .می دانی با این کاری که انجام دادی تمام نقشه های من را نابود کردی طوری
 که من تصور کردم همه ی امیدم را از دست داده ام .خوب !حالا به من بگو در اتاق رز به دنبال چه چیزی می گشتی ؟
 _به دنبال چیزی که بتواند درباره زندگی رز به من اطلاعاتی دهد و من را از سردرگمی و قرار گرفتن در موقعیت هایی که نمی دانم
 چگونه باید در برابر آنها رفتار کنم ، نجات دهد .

_ل لیلیان !باید بگویم که تو خیلی خوش شانس هستی که هنوز هم با وجود تمام اشتباهاتی که انجام داده ای ، در کاخ اپرانس
 زندگی می کنی و بانو آرتیمیس ، تو را از ویلا پارک اخراج نکرده است .
 او از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت .آنگاه نفس عمیقی کشید و گفت :تو عروسک بانو رز را برداشته بودی .این طور نیست ؟
 حالا به من بگو آن نامه ها را در کجا پیدا کردی و در آنها چه چیزی نوشته شده بود ؟

_آن یادداشت ها در زیر لباس عروسک رز پنهان شده بود که البته من به طور کاملاً اتفاقی آنها را پیدا کردم .من اصلاً قصد
 نداشتم آن عروسک را بردارم اما مجبور شدم این کار را انجام دهم چون لباس او به جوهر آلوده شده بود و من باید برای تمیز کردنش
 آن را با خودم به اتاقم می بردم .حالا لطفاً به من بگو شما این موضوع را از کجا می دانستید ؟ سیندیا این راز را برایتان فاش کرد ؟
 _بله !سیندیا بعد از مدتها تلاش توانسته بود کلید آن اتاق را پیدا کند تا به آنجا برود اما وقتی نیمه شب به اتاق بانو رز رفت متوجه
 شد که در باز است و او هم با ترس برگشته بود و فردای آن روز لباس عروسک در اتاق تو پیدا می شود .تو آن شب به اتاق رز رفته
 بودی .درست است ؟ چطور توانستی به آن اتاق بروی در حالی که در آن همیشه بسته است ؟

_بله !پس من هم آن صدایی که شنیدم ، صدای پای سیندیا بود .وقتی که من به اتاق رفتم در آن باز بود .من اصلاً کلید
 نداشتم .

_اما این امکان ندارد که یک نفر بتواند بدون باز کردن در، به آن اتاق برود مگر اینکه قبلاً یک نفر دیگر آن را باز کرده باشد
 _ساندرا !آیا فکر نمی کنی که ممکن است بانو آرتیمیس قبل از من به آن اتاق رفته باشد و بعد فراموش کرده که در را قفل کند
 چون زمانی که من به داخل اتاق رفتم هیچ چیز عادی به نظر نمی رسید .روی میز تحریر ، گل های تازه ی رز وجود داشت و درهای
 پنجره هم نیمه باز بود .

_نه !اشتباه می کنی .بانو آرتیمیس در مورد رفتن به آن اتاق بسیار دقیق است و هیچ وقت فراموش نمی کند که در آن اتاق باید
 قفل شود .

آنگاه صدایش را آرامتر کرد و گفت :مگر اینکه خود بانو رز این کار را انجام دهد .حتماً می دانی که بعضی از ساکنین ویلا پارک
 اعتقاد دارند که روح بانو رز در اتاقش رفت و آمد می کند .روح او هنوز در رنج است و من علت آن را می دانم .لیلیان !بانو رز می
 خواست با کمک تو جای مخفی آن یادداشت ها را فاش کند .خوب حالا به من بگو در آنها چه چیزهایی نوشته شده بود .

حرف های ساندرنا واقعاً مرا شوکه کرد اما سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم سپس گفتم :بانو رز در آن نامه ها از خیانت رانویا
 گرانت و خوشحالی آرسس بابت این اتفاق صحبت کرده بود و از خواننده آن نامه ها خواسته بود که از مادرش مراقبت کند و از مرگ
 غم انگیز خودش و اتفاقاتی که بعد از آن می افتاد ، غمگین نباشد .نمی دانم مخاطب آن نامه ها که بود اما بانو رز خیلی از علاقه اش
 به او حرف زده بود و از اینکه نمی توانست در آخرین روزهای زندگیش ، او را در کنار خود داشته باشد احساس ناراحتی و تأسف کرده
 بود

ساندرا پس از شنیدن حرف هایم در آغوش غمی عمیق فرو رفت و من سکوت کردم تا او بتواند آرامش خود را دوباره به دست آورد . این کار کمی طول کشید تا اینکه آهی کشید و گفت : آن نامه ها را برای بانو سونیا نوشته بود که در آن روزها به دلیل اختلافی که بین آنها به خاطر رانویا گرانت بوجود آمده بود منجر به ناراحتی بانو سونیا شده بود و او قصر را ترک کرد . بانوی من از مدتها قبل ، وقتی که از خیانت رانویا گرانت نسبت به خودش آگاه شد ، خیلی تلاش کرد تا بانو سونیا را به قصر برگرداند اما موفق نشد چون او و مادرش قصر را برای همیشه ترک کرده و دیگر هرگز به ویلا پارک برنگشتند . این اتفاقات در حالی در قصر رخ داد که هیچ کس حتی بانو آرتیمیس از علت واقعی رفتن آنها خبر نداشت و همه تصور می کردند که آنها به مسافرت رفته و بزودی برمی گردند

_بانو سونیا چه رابطه ای با بانو رز داشتند ؟ من تا به حال اسم او را در قصر نشنیده ام ؟

_ایشان در واقع خواهر خوانده بانو رز بودند و مادر او ، دایه ی بانوی من بود . آنها از بچگی با هم بزرگ شدند و او صمیمی ترین دوست بانو رز بود

_تو می دانی او اکنون کجاست ؟ آیا ممکن است من بتوانم او را ببینم ؟

_نه ! نمی دانم . آخرین باری که او را دیدم بعد از مراسم خاکسپاری بانو رز بود و دیگر هیچ وقت او را ندیدم اما تصور می کنم آنها باید در لندن باشند چون او و مادرش زرتشتی بودند و همیشه برای عبادت به آتشکده می رفتند . حرف های ساندرای جالب و شنیدنی بود و امید تازه ای را در قلب من پدید آورد که می توانست در راه رسیدن به بانوی خاطراتم به من کمک کند . ساندرای قول داد بر روی پیشنهادم فکر کند و در صورت پذیرفتن آن ، باید نامه ها را برای او ببرم . در پایان این دیدار با قلبی امیدوار به فرگوسن حال برگشتم و حالا بی صبرانه منتظرم خبرهای خوبی از ساندرای بشنوم . امیدوارم او با پیشنهادم موافقت کند تا هر دو بتوانیم به خواسته هایمان برسیم .

24 January

دوباره قرار ملاقاتی دیگر ، من را به هایدن پارک کشانید ؛ به جایی که خاطره ای غم انگیز را در دفتر خاطراتم ثبت کرده بود و من ، این بار بی آنکه خودم بخواهم ، جزئیات حوادث آن روز را بی اختیار در ذهنم مرور می کردم . همه چیز با همه ی نکاتش دوباره یاد آوری می شد و لحظات نیز همچون قلب پرتپش من ، تند و سریع از کنار حوادث زندگی عبور می کردند بی آنکه اندکی توقف کنند تا من بتوانم بر آنچه در زندگی رخ می دهد به اندازه کافی بیندیشم . دوست نداشتم دوباره قدم های من بر خاک هایدن پارک بنشیند و خاطرات لحظات برباد رفته در خانه ی ذهنم زنده شود اما چاره ای نبود . من باید می رفتم وگرنه فرصتی طلایی را در زندگی از دست می دادم که شاید هرگز قابل جبران نبود . وقتی آنجا رسیدم ، باد می وزید و سرما در میان درختان به چرخش در می آمد و هایدن پارک را در سکوتی وصف ناپذیر غرق می کرد ؛ سکوتی که جز با صدای وحشی باد زمستانی و کلاغ های تنها شکسته نمی شد . ساندرای بر روی نیمکتی سرد که در کنار افرایی فروتن قرار داشت ، به انتظار دیدن من نشسته بود . او از اینکه مرا می دید ابراز خوشحالی کرد ؛ رفتاری عجیب که با رفتارهای قبلی اش متفاوت بود اما امید تازه ای را به قلب من می بخشید سپس بی آنکه منتظر جوابم بماند ، نگاه تشنه اش را به دستان من دوخت و با بی قراری عجیبی گفت " : من بر روی حرف هایم خیلی فکر کردم و تصمیم گرفته ام به تو کمک کنم تا به هدفت برسی . حالا بگو یادداشت های بانو رز را آورده ای ؟ "

با تکان دادن سر به او پاسخ مثبت دادم و او آرام شد و آنها را از من گرفت . هیجان و اشتیاق در نگاهش موج می زد انگار که تمام لحظات گذشته با همه طراوت و تازگی اش بدون درک گذشت زمان ، در برابر چشمان او زنده شده بود . سکوت کردم تا او در دنیای خویش غرق شود و در درونم به سئوالاتی اندیشیدم که ساندرای می توانست به آنها پاسخ گوید . من در طی دوره ی کوتاه نویسندگی ام به خوبی آموخته بودم که وقتی خاطرات یک حادثه ی تأثیر گذار را مرور می کنی و هیجان و اشتیاق یا درد و اندوه سراسر وجودت

را فرا می گیرد ، به خوبی قادر هستی احساسات را بیان کنی نسبت به زمانی که آرام و خونسرد به نظر می رسی و برای گفتگو نیاز به زمان بیشتری داری . آن لحظه ساندر را هم در یکی از آن لحظات طلایی قرار داشت بنابراین تجربه ام را دوباره به کار بردم و از او پرسیدم : ساندر ! به نظر تو ، چرا بانو رز از خیانت رانویا گرانت نوشته است ؟ و یا اینکه چه رابطه ای بین آرسس و رانویا وجود دارد که باعث ناراحتی بانو رز شده است ؟

او در جوابم ، پاکتی را روی نیمکت گذاشت و گفت " : جواب سئوال های تو درون این پاکت است . فقط برای اینکه آن را در اختیار بگذارم یک شرط دارم " .
_ هر شرطی که باشد قبول می کنم .

نمی دانم چرا این حرف را زدم شاید می خواستم حس اشتیاق و خوشحالی ام را بابت دریافت جواب هایم به او نشان دهم . او ادامه داد " : باید از این پاکت به شدت مراقبت کنی چون من برای بدست آوردنش ، سالهای زیادی از وقت و زندگی ام را صرف کرده ام " .
اگرچه نمی دانستم دورن آن ، چه چیزهایی قرار دارد اما به او قول دادم و آن بسته را باز کردم . درون پاکت عکس هایی از آرسس و رانویا در یک دیدار خصوصی _ که بعدها فهمیدم این دیدار در ویلای رانویا که در میامی آمریکا است ، صورت گرفته _ قرار داشت . ساندر را دوباره آن عکس ها برایم توضیح داد که : این عکس ها در یک دیدار کاملاً خصوصی در ویلای رانویا گرانت گرفته شده است در واقع هیچ کس از این دیدار خبر نداشت جز دو نفر که در آنجا حضور داشتند .

حرفی نزدم و او آهی کشید و به حرف هایش این چنین ادامه داد " : بعد از مرگ بانو رز ، سالها تلاش کردم تا بتوانم مدارکی درباره خیانت کسانی که در مرگ او نقش داشتند ، پیدا کنم . من به آمریکا رفتم و برای مدتی در خانه ی بانو مونیکا که از نجیب زادگان آمریکا بود ، کار کردم . او یکی از صمیمی ترین دوستان رانویا گرانت بود . بعد ها که با هم صمیمی تر شدیم متوجه شدم او به خاطر عذاب وجدانی که به آن دچار شده بود من را استخدام کرده است . در واقع بانو مونیکا از رانویا و نقشه های شوم او برای صحبت کرد و گفت که از ادامه ارتباطش با آن دختر ، بسیار ناامید شده و تصمیم داشت آن را قطع کند و سرانجام این تصمیمش را در مهمانی ای که اینک عکس هایش را می بینی ، عملی کرد . بانو مونیکا برای من تعریف کرد که دو ماه قبل از مرگ بانو رز ، رانویا گرانت ، او و کاترین استون را به ویلایش در میامی دعوت کرده بود تا شاهد یک اتفاق غیر منتظره باشند . او ، رانویا را به خوبی می شناخت و به من گفت که این دختر چگونه برای ارضاء حس غرور و خودخواهی اش ، هر کاری انجام می دهد . در روز موعود ، آنها به دیدار رانویا می روند تا در کنار او یک مهمانی بزرگ را آغاز کنند اما وقتی به آنجا می رسند متوجه می شوند که هیچ کس جز خود آنها در این مهمانی حضور ندارد . بانو مونیکا گفت که او و کاترین چگونه با نگرانی در تالار ویلای گیلد شاید ، نشستند و منتظر بودند تا رانویا علت این کارش را توضیح دهد که ناگهان در تالار باز می شود و شاهزاده آرسس به داخل می آید تا آنها شاهد یکی از غیرمنتظره ترین اتفاقات دنیا باشند . بعد از آن دیدار ، هیچ کس حتی رانویا هم جرئت نمی کند راجع به آن صحبتی کند چون همه از دشمنی بین خانواده امپراتور و خانواده گرانت خبر داشتند و از قدرت و موقعیت هر دوی آنها می ترسیدند . می دانی لیلیان ! اگر این راز فاش می شد شاید یکی از بزرگترین جنگ های دنیا به وقوع می پیوست و موقعیت افراد زیادی در سازمان نفت به خطر می افتاد . این رابطه بر پایه و اساس خیانت به بانو رز و سوء استفاده از حس اعتماد خانواده ها شروع شده و تا به امروز هم ادامه دارد " .

_ اما ساندر فکر نمی کنی اگر آنها سکوت نمی کردند شاید اکنون بانو رز زنده بود ؟

_ حق با توست ولی هر دوی آنها به شدت از عواقب فاش شدن این راز می ترسیدند در ضمن رانویا جزئیات این رابطه را از آنها پنهان کرده بود طوری که هنوز هیچ کدام از آنها نمی دانند خیانت رانویا به بانو رز ، باعث مرگ او شد و اگر این دختر ، نامه بانو رز را به آرسس نمی داد هرگز این اتفاق نمی افتاد .

ما در آغوش سکوت هایدن پارک شروع به قدم زدن کردیم و من از ساندر پرسیدم : چرا بانو رز به رانویا نامه نوشته بود ؟

بانو رز از مدتها قبل از مرگش تصمیم داشتند به شیوه ای از امپراتور تقاضا کنند که موضوع اختلاف بین خودشان و گرانت ها را حل کند و بعد از سالها به جنگ این دو خانواده پایان دهد. او در یک مهمانی خصوصی، رانویا گرانت را ملاقات کرد و متوجه شد که او هم با نظریه اش موافق است و بدین ترتیب رابطه این دو آغاز شد در حالی که هیچ کس به جز بانو سونیا که صمیمی ترین دوست بانو رز بود، فرد دیگری در کاخ اپرانس از این رابطه خبر نداشت. بانو سونیا خیلی تلاش کرد تا بانو رز را متقاعد کند که به این رابطه ی پنهانی پایان دهد اما فایده ای نداشت و بانو رز سرانجام با فرستاده نامه ای به رانویا، که در آن نامه شرایط خانواده امپراتور برای صلح مطرح شده بود، هم باعث نابودی خودش و هم باعث جدایی همیشگی از بانو سونیا شد. بعد ها زمانی که آمریکا رفتیم، بانو مونیکا برایم تعریف کرد که بعد از مرگ بانو رز فهمیده که چگونه رانویا در قبال دادن آن نامه به آرسس، او را به ویلای گیلد شاید، کشانده بود. از نظر بانو مونیکا، برای رانویا فتح یک شاهزاده اپرانسی مغرور و کشانیدن او به خانه ای که تا چند ساعت قبل از این دیدار، متعلق به یکی از اعضای بزرگترین خانواده دشمنان امپراتور بوده است بسیار باارزش تر از آشتی کردن با آن خانواده و حفظ دوستی و تفاهم با یک بانوی اپرانسی بود.

ساندرا آهی کشید و در حالی که چهره اش در سایه ی اندوه فرو می رفت، گفت: بانوی من مُرد و به خاطره ها پیوست اما هنوز هیچ کس نمی داند که او قربانی خیانت های آدم هایی شد که حاضرند به خاطر خودخواهی هایشان حتی از شرافت و آبروی خودشان هم بگذرند. لیلیان! هیچ کس این حقایق را نمی داند همانطور که من نمی دانم رانویا و آرسس از کجا با هم آشنا شدند و چگونه این دختر بی رحم به این نتیجه رسید که نامه رز برای آرسس ارزشمند است و او می تواند در قبال دادن آن نامه به آرسس، او را وادار به ایجاد یک رابطه ی دوستی کند. جواب این سؤال را هم فقط خدا می داند که آنها به جز نابود کردن بانو رز، اهداف دیگری را هم برای ایجاد این رابطه داشته اند یا نه؟

ساندرا دیگر چیزی نگفت و ساکت شد و من فرصت یافتم به حرف های او فکر کنم. باید بگویم آنچه که شنیدم خیلی جالب بود اگرچه انتظار شنیدنشان را هم داشتم ولی من هم مثل ساندرای نتوانستم جوابی برای سئوالاتی که در ذهنش بود، بیابم اما سئوالی را که مدتها در ذهنم بی پاسخ مانده بود از او پرسیدم: ساندرای اگر آن نامه را با دقت خوانده باشی می دانی که بانو رز، آرسس و رانویا را بخشیده است پس چرا تو می خواهی به من کمک کنی که از آنها انتقام بگیرم؟

او با قلب رئوفی که داشت حتی قاتلان خودش را هم بخشید اما من نمی توانم آنها را ببخشم چون لیاقت این بخشش را ندارند. می دانی لیلیان! بخشش زمانی ارزشمند است که تو مطمئن باشی کسی که به تو ظلم کرده، دوباره کارش را تکرار نمی کند اما آنها حتی بعد از گذشت پنج سال از مرگ بانو رز، به تو هم رحم نکردند.

حالا چگونه می خواهی از رانویا گرانت انتقام بگیری در حالی که من دارم این عکس ها را به عنوان مدرک خیانت آرسس به کاخ اپرانس می برم.

تو نگران نباش. من می دانم که چگونه از رانویا انتقام بگیرم فقط می خواهم مطمئن باشم که آن عکس ها حتماً به دست امپراتور می رسد و آرسس مجازات می شود. لیلیان! فراموش نکن که تو تنها کسی هستی که می تواند انتقام بانو رز را از آرسس بگیرد پس این کار را بکن و انتقام بی گناهی او را بگیر.

به ساندرای که نگاه کردم، متوجه شدم که چگونه با قدرت و غرور به انتهای جاده ی سرد چشم دوخت. من در آن نگاه، موجی از استواری و شجاعت را می دیدم که بی صبرانه در آروزی انتقام بود انگار اطمینان داشت که آن لحظه ی خاص فرا رسیده است. لحظه ای که او تمام این سالها را به امید آن زندگی کرده بود و حالا تا نزدیک شدن به آن راه کمی مانده بود. او قبل از خداحافظی به من گفت که نمونه ی آن عکس ها را در هیچ کجا نمی توانم پیدا کنم و اگر اتفاقی برای آنها بیفتد نه تنها دیگر هرگز نمی توانیم به اهدافمان برسیم بلکه، زندگی و موقعیتم را نیز از دست خواهیم داد. تأکید شدید ساندرای بر حفاظت از عکس ها، من را می ترساند اما

از ورای ترس هایم ، امیدوار بودم بتوانم از آنها به خوبی مراقبت کنم بنابراین ترسم را پنهان کردم و به عنوان آخرین سؤال ، از او پرسیدم که آن عکس ها را از کجا به دست آورده است ؟ اما جوابی نشنیدم و مجبور شدم با ذهنی خالی از جوابی که می توانست در آن لحظه ، آخرین حس کنجکاو ام را ارضا کند عکس ها را برداشته تا به فرگوسن حال برگردم که ساندر را برای آخرین بار گفت : مواظب باش لیلیان ! تو مسئولیت سنگینی را بر عهده گرفته ای و باید به خوبی آن را انجام دهی . فراموش نکن که این پاکت حتماً باید به دست امپراتور برسد و جز او هیچ کس نباید از محتویات آن خبردار شود .

بار دیگر به او قول دادم به خواسته اش عمل می کنم و با انبوه افکار متفاوتی به فرگوسن حال برگشتم و به اتاقم پناه بردم تا در آرامش آن دوباره به دیدار امروز و سرنوشتی که در انتظارمان بود فکر کنم ؛ آیا می توانستیم به تنهایی و فقط با کمک این عکس ها به اهدافمان برسیم و یا نه ! باید به دنبال راه حل دیگری هم می گشتیم . آیا با کمک این راه حل می توانست هم از آرسس و هم از رانویا انتقام گرفت . خیلی به جواب این سؤال ها فکر کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که نمی توان به طور همزمان از آن دو نفر انتقام گرفت . ما به زمان زیادتری نیاز داشتیم تا به اهدافمان واقعیت ببخشیم در حالی که من ایمن داشتم نقشه ی من و ساندر را فقط برای انتقام گرفتن از یک نفر کافی بود بنابراین در یکی از سخت ترین لحظات زندگیم تصمیم گرفتم بین مجازات آرسس و رانویا ، یکی را انتخاب کرده و دیگری را موقتاً رها کنم . من تصمیم داشتم به دیدار رانویا بروم و از او بخواهم لندن را ترک کند چون به نظر من ، او در حوادث پیش آمده در کاخ اپرانس ، نقش کمرنگ تری داشت و بدون کمک و راهنمایی های آرسس ، هرگز نمی توانست به هدفش برسد . با بیرون رفتن او از این بازی ، ما می توانستیم از آرسس انتقام مرگ رز را بگیریم . این تصمیم ، خواسته ی من در شرایط فعلی بود اما قصد نداشتم در مورد آن با ساندر صحبت کنم چون می دانستم او اصلاً با این پیشنهاد موافقت نخواهد کرد بنابراین ناچار بودم آن را به تنهایی اجرا کنم اگرچه نمی توانستم حدس بزنم واکنش رانویا نسبت به این مسئله چه خواهد بود اما امیدوار بودم پیشنهاد را بپذیرد . آنگاه در حالی که عکس ها را در گوشه ای امن از اتاقم پنهان می کردم با همه ی وجودم دعا کردم تصمیمم عاقلانه باشد و نتیجه ی مثبتی به من و ساندر بدهد .

31 January

_هر وقت به سرنوشت تو فکر می کنم دلم به حالت می سوزد . تو ترحم برانگیزترین موجودی هستی که در تمام دوران زندگیم دیدم .

رانویا در حالی که از خشم ، دندان هایش را به هم می فشرد ، فریاد زد : چطور به خودت اجازه می دهی در خانه ی خودم به من توهین کنی . من اصلاً نیازی به ترحم تو ندارم .

این بار هم اهمیتی به ناراحتی او ندادم و گفتم " :تفاقی برخلاف گذشته ، تو امروز نیاز زیادی به کمک من داری " .

رانویا به خوبی می دانست آمدن من به خانه اش بی دلیل نیست و این یعنی پایان رویایی که او در آن همیشه پیروز بود . من یک ساعت پیش بدون تعیین وقت قبلی برای این دیدار ، به خانه ی رانویا آمدم چون می خواستم همه چیز برای او غیرمنتظره باشد که این اتفاق هم افتاد . رانویا ، نه تنها از حضور ناگهانی ام در آنجا شوکه شد و به ناچار تقاضای دیدارم را پذیرفت بلکه همه تصورات من راجع به زیرکی و مکاری اش را هم بر هم زد . او اصلاً نتوانست در برابر حرف هایم از خود تحمل و صبر نشان دهد و هر بار با فریاد و ناراحتی جواب من را می داد . این بار هم دوباره صدای فریادش را شنیدم که می گفت : اشتباه می کنی ! من نیازی به کمک تو ندارم . فهمیدی ؟

برای اثبات حرف هایم دو تا از عکس ها را از کیفم در آوردم و آن را روی میز مقابل چشمان پُر از نفرتش گذاشتم و به او گفتم : به این عکس ها خوب نگاه کن !

او عکس ها را با سرعت از روی میز برداشت و با بی اعتنایی به آنها نگاه کرد . رانویا ظاهراً آرام به نظر می رسید اما من با دقت توانستم شوک و نگرانی را در نگاهش ببینم و قبل از اینکه به او فرصت دهم تا راجع به آن عکس ها اظهار نظری کند ، گفتم " : هدفم از نشان دادن این عکس ها به تو ، انتقام گرفتن و یا ترساندنت نبود فقط می خواستم بدانی از خیلی چیزها آگاه هستم و علت آمدنم به اینجا فقط کمک به تو به خاطر دوستی سابق با رز بوده است " .

رانویا پوزخندی زد و گفت " : این عکس ها در یک مهمانی در خانه ی یکی از اشرافزادگان آمریکا گرفته شده است . در این مهمانی ، افراد مشهور و خبرنگاران زیادی حضور داشتند پس کاملاً طبیعی است که خبرنگاری بخواهد شیطنت کند و چنین عکس هایی گرفته شود . من که نمی توانم به خاطر کارهای دیگران آبروی یک شاهزاده ابرانسی را بخرم " .

— تو اگر بتوانی آبروی خودت را هم بخری کار مهمی انجام داده ای . باید بگویم برعکس زرنگی ات اصلاً دروغگوی ماهری نیستی رانویا . ! هر دوی ما به خوبی می دانیم که این عکس ها در خانه ی اشرافی تو در میامی گرفته شده است . آن مهمانی کاملاً خصوصی بود . اگر جزئیات آن را فراموش کرده ای من به خاطرت می آورم ؛ در آنجا فقط دو نفر از دوستان صمیمی ات حضور داشتند و هیچ خبرنگاری نمی توانست به داخل آن خانه راه پیدا کند که بخواهد چنین عکس هایی را بگیرد . در ضمن تا جایی که من اطلاع دارم هیچ کس از اعضای خانواده امپراتور و یا حتی خانواده گرانت از این مهمانی باخبر نبودند . در ست می گویم ! این طور نیست ؟!

— پس به اینجا آمده ای تا از من انتقام بگیری ؟

— اگر می خواستم این کار را انجام بدهم هیچ وقت به اینجا نمی آمدم بلکه بعد از دیدن این عکس ها فوراً به نزد امپراتور می رفتم و ماجرا را آنگونه که دوست داشتم برایش تعریف می کردم . مطمئنم او بعد از دیدن آنها و شنیدن حرف هایم ، خانواده گرانت را هم خبردار می کرد تا هم تو و هم آرسس به جرم خیانت به ارزش های خانوادگی مجازات شوید . این طور فکر نمی کنی ؟

— پس می خواهی از من حق السکوت و باج بگیری ؟ خوب بگو چه می خواهی ؟

طرز بیان رانویا ، من را به یاد روزی انداخت که با آرسس در ویلای شخصی اش دیدار کردم . او هم زمانی که از من خواست تا لندن را ترک کنم همین لحن تمسخرآمیز را داشت گویی موجودی زیردست را تحقیر می کرد . در آن لحظه اگرچه از لحن رانویا ، ناراحت شدم اما سعی کردم خونسرد باشم . دلم نمی خواست چیزی بگویم که باعث ناراحتی روح رز گردد در حالی که می دانستم او قبل از مرگش با قلب رئوف و بخشنده ای که داشت رانویا را به خاطر تمام تهمت ها و رنج هایی که برایش بوجود آورده بود ، بخشیده بود اگرچه همانطور که ساندر را برایم تعریف کرد ، رانویا هیچ وقت لیاقت این بخشش را نداشت و هرگز هم بابت کاری که کرده بود پشیمان نشد . دوباره به چشمان بی رحم او نگاه کردم و گفتم " : من از تو باج نمی گیرم چون مثل تو نیستم و هیچگاه بر سر آبروی دیگران معامله نمی کنم فقط از تو می خواهم برای همیشه لندن را ترک کرده و ارتباطت با آرسس را هم قطع کنی . من هم قول می دهم در برابر کاری که انجام خواهی داد هیچگاه از رابطه تو با آرسس و یا این عکس ها به کسی چیزی نگویم . فراموش نکن که این کار را به حرمت اینکه روزی دوستی نزدیکی با بانو رز داشتی برایت انجام می دهم وگرنه هیچ دلیلی ندارم که چنین لطفی در حق تو کنم " .

او از جایش برخاست و در حالی که از خشم به خود می لرزید فریاد زد " : لطف ؟ کدام لطف ؟ تو واقعاً فکر می کنی کی هستی که به خودت اجازه می دهی با من اینگونه صحبت کنی ؟ حتماً فکر می کنی به خاطر داشتن چند عکس بی ارزش می توانی برای نحوه ی زندگی من تعیین تکلیف کنی . باید بگویم سخت در اشتباه هستی . من هرگز حاضر به پذیرفتن درخواست تو نیستم " .

حرف هایم برایم خنده دار بود . باورم نمی شد که او در یک قدمی سقوط قرار داشت اما حاضر نبود خودخواهی بیش از اندازه ی خود را زیر پا بگذارد . حماقت او در گفتن حرف های غیرمنطقی برایم عجیب به نظر می رسید . این در حالی بود که من همیشه فکر می کردم او دختر باهوشی است و حداقل برای نجات دادن خودش از این دام ، تلاش می کند با من مدارا کند اما او هر لحظه با گفتن کلماتی زشت ، من را بیشتر و بیشتر از کاری که کرده بودم پشیمان می کرد این بار هم سعی کردم در برابر حرف هایم خشمگین

نشوم اما قاطعانه گفتم " :من هم فکر نمی کنم که تو در جایگاهی باشی که بخواهی با درخواست من مخالفت کنی . در ضمن من همیشه فکر می کردم که تو دختر عاقلی هستی پس لطفاً تصوراتم را در مورد خودت نابود نکن تو با پذیرفتن پیشنهاد من زندگی را نجات داده ای . در واقع من به تو فرصت دادم که بین ماندن در لندن و نابودی همه چیز حتی غرورت و رفتن به آمریکا و حفظ شرافت خانوادگی ات ، یکی را انتخاب کنی . در مورد این عکس ها هم که خودت بهتر از هر کسی می دانی که سرنوشت تو و آرسس را مشخص می کند . مطمئن باش که اگر فقط یکی از آنها را به امپراتور نشان بدهم آرسس تنبیه خواهد شد و با خبردار شدن خانواده ات از این ماجرا ، تو حتی دیگر به آمریکا هم نمی توانی برگردی و آنها ، تو را طرد می کنند بنابراین دوست دارم که عاقلانه تر فکر کنی . رفتن بی سروصدای تو از لندن باعث خواهد شد که من هم به قولم عمل کنم و راجع به تو و رابطه ات به امپراتور چیزی نگویم . فراموش نکن که من بزرگترین لطف زندگی را در حق تو می کنم . من آبرویت را حفظ می کنم ، کاری که تو در حق من و رز هرگز انجام ندادی " .

رانویا همچنان از خشم به خود می لرزید و با نگاهی سرشار از نفرت به من نگاه می کرد اما دیگر برای من هیچ اهمیتی نداشت . از جایم برخاستم تا آن خانه ی سرد و بی رحم او را ترک کنم . من همه حرف هایم را زده بودم و دیگر در آن خانه کاری نداشتم . فقط قبل از رفتن برای لحظه ای به سمت او برگشتم و گفتم " :رانویا ! زنی که غرورش را ببازد همه زندگیش را باخته است . تو با معامله ی دوستی رز در قبال دوستی آرسس ، نه تنها چیزی بر غرورت اضافه نکردی بلکه باعث شدی آن را برای همیشه نابود کنی . من واقعاً برای دختری مثل تو که با بی ارزشی ، غرورش را باخته است ، متأسفم . از نظر من ، تو یک بازنده ی واقعی هستی رانویا ! خداحافظ ! بازنده ی خیانت کار " .

و آن دختر خائن را ترک کردم . از نظر من ، او واقعاً یک بازنده ی واقعی بود . بازنده ای که هرگز گمان نمی کرد روزی خودش با همان نیرنگی نابود شود که بانو رز را نابود کرده بود . دلم به حالش می سوخت به حال دختری که می دانستم به پایان راه رسیده است اما نمی توانستم برایش کاری انجام دهم . او خود ، این سرنوشت را انتخاب کرده بود و حالا چاره ای جز پذیرفتن سرانجام آن نداشت . من به فرگوسن حال برگشتم و دوباره به اتاقم پناه بردم . باید فکر می کردم و برای تحویل آن عکس ها به امپراتور نقشه ای می کشیدم . من امیدوار بودم رانویا هر چه زودتر لندن را ترک کند تا بتوانم به دیدار امپراتور رفته و موضوع خیانت آرسس را به او بگویم . به خوبی می دانستم این تنها فرصت من برای مجازات کسی بود که رنج های زیادی برای همه عزیزانی که می شناختم به وجود آورده بود پس نباید این فرصت را به خطر می انداختم . لحظه ها از کنارم به سرعت باد می گذرند تا من به لحظه ی موعود برسم . نمی دانم چه خواهد شد اما امیدوارم آرسس مجازات شود و روح رز به آرامش برسد .

5 February

صبح که از خواب برخاستم حس عجیبی داشتم ، نگران بودم و نمی دانستم چگونه باید بر نگرانی ام غلبه کنم . چیزی شبیه به ترسی ناشناخته در درونم لانه کرده بود . با آن که راجع به کاری که قرار بود امروز انجام دهم ، بسیار فکر کرده بودم اما باز هم می ترسیدم و بارها و بارها در نبردی که میان ماندن و رفتن در درونم رخ داده بود تصمیم گرفتم از رفتن منصرف شوم ولی باز هم حسی به من می گفت رفتنم بهترین تصمیم است پس از تردیدی سخت ، سرانجام تصمیم گرفتم به دنبال سرنوشت و کشف حقیقت بروم . پنجره را باز کردم و در هوای پاک صبحگاهی چند بار نفس عمیقی کشیدم آنگاه لباسهایم را پوشیده و از اتاقم بیرون آمدم تا به خانه

ساندرا بروم . در طول راه به خیلی چیزها فکر کردم به این که آیا او به من کمک می کرد و یا نه ! و این که آیا من می توانستم به او همه حقیقت را بگویم؟

از زمانی که با ساندرا آشنا شده ام مدت زمان زیادی نمی گذرد ولی او در طی این مدت به من ثابت کرده است که می توانم به کمک او امیدوار باشم در ضمن می توانم به او اعتماد هم کنم . به خانه ساندرا که رسیدم خوشبختانه او در خانه بود و این بار آرامتر از دفعات قبل از من استقبال کرد و گفت " برای چه کاری به اینجا آمده ای؟ آیا بانو آرتیمس از آمدن تو به اینجا آگاه است؟ " .

موقعیت ساندرا بسیار حساس بود و من این را درک می کردم . او حضورش در لندن را از همه پنهان نگه می داشت بنابراین طبیعی بود که حضور بی موقع من در آنجا، او را نگران کند اما سعی کردم به او اطمینان دهم که هیچ کس از آمدن من به آن خانه اطلاع ندارد پس گفتم " من در ویلا پارک نبودم و حالا هم تنها به اینجا آمده ام . من موقعیت تو را درک میکنم " .

-امیدوارم واقعاً این گونه باشد. اوضاع قصر چطور است؟ حال بانو آرتیمس خوب است.

-همه چیز عالی است؛ حال همگی خوب است اما حال من برای خودم هم معلوم نیست

-چرا مگر چه اتفاقی افتاده است؟ برای چه کاری به اینجا آمده ای؟ در مورد آن عکس ها مشکلی پیش آمده است ؟ لیلیان ! فراموش نکن که من اصلاً از دردسر خوشم نمی آید و اگر به تو اجازه می دهم به اینجا بیایی به این معنا نیست که حاضرم خودم را به خطر بیندازم چون من به اندازه کافی مشکل و دردسر دارم.

اگر چه علت حضورش در لندن را خودم هم درک نمی کردم اما نگرانی بیش از اندازه اش برایم قابل درک بود چون می دانستم اگر فقط یک نفر از کارمندان ویلا پارک که او را می شناختند ، از مسأله ی حضور او در این شهر آگاه می شد ، ممکن بود برای ساندرا مشکلات زیادی به وجود آید بنابراین سعی نکردم با رفتارم او را نگران تر کنم فقط گفتم " امروز به اینجا آمده ام تا در مورد موضوع مهمی با تو صحبت کنم که هیچ یک از ساکنین قصر ابرانس از آن اطلاعی ندارد اما تو حتماً درباره آن چیزی می دانی و می توانی در حل آن خیلی به من کمک کنی " .

ساندرا کمی به جلو خم شد و به عمق چشمانم خیره نگاه کرد آنگاه گفت " :چه چیزی می خواهی بگویی؟ واضح تر حرف بزن لیلیان ! "

این رفتارش من را نگران کرد اما منصرف نشدم و گردنبنند را از کیفم در آوردم و به سمت او گرفتم و با ترس گفتم " :خواهش میکنم به من بگو این گردنبنند متعلق به چه کسی است؟ ساندر را !تو تنها کسی هستی که آنها را به خوبی می شناسی و من هم می توانم به او اعتماد کنم .می خواهم بدانی زندگی من و ادامه حضورم در ویلا پارک به فاش شدن این راز بستگی دارد پس خواهش می کنم به من کمک کن " .

او شوکه شد آن گاه با ترس فراوان از جایش برخاست و گفت :آه خدای من !تو این گردنبنند را از کجا آورده ای؟ چگونه توانستی آن را از قصر خارج کنی؟ چه کسی به تو اجازه داد آن را برداری؟ ...

سؤالهای او پایانی نداشت و من هم قادر نبودم به تک تک آنها جواب دهم بنابراین مجبور شدم حرفهایم را قطع کرده و بگویم : ساندر خواهش می کنم کمی آرامتر باش .من منظور حرفهای تو را نمی فهمم چون آن را بدون اجازه برنداشته ام بلکه قبل از رفتنم به اپرانس هم آن گردنبنند را داشتم یعنی آن را هدیه گرفته ام .

-هدیه گرفته ای؟ از طرف چه کسی ، آن را هدیه گرفته ای؟

-نمی دانم؛ این گردنبنند برای من فرستاده شد اما من نمی دانم چه کسی آن را برایم فرستاده است.این قصه یک ماجرای طولانی

دارد که بعداً برایت تعریف می کنم اما فعلاً از تو خواهش میکنم به من بگو این گردنبنند مال کیست؟

ساندر در حالی که بغض گلویش را فشرده بود و دیوانه وار به من نگاه می کرد ، به کنار پنجره رفت و به خیابان هایی که در آن لحظه با اشکهای باران بهاری خیس میشد نگاه کرده و گفت " : این گردنبنند برای من مثل یک یادگاری از گذشته زیبایی است که پشت سر گذاشته ام، خاطره ای از یک احساس قدیمی که هیچگاه فراموشش نخواهم کرد .او خیلی زود من را ترک کرد بی آنکه بفهمد من چقدر دوستش دارم .او هرگز نفهمید که چقدر بی او بودن سخت است و ما چقدر زجر خواهیم کشید " .

ساندر را گریه می کرد و من اندوهگین تر از همیشه به اشکهایی که همچون دانه های مروارید از گونه هایش سرازیر می شدند نگاه می کردم بی آنکه مفهوم حرفهایم را بفهمم و بتوانم برایش کاری بکنم فقط آرام و ساکت به حرفهایم درباره خاطره آن عشق غم انگیز گوش می دادم " :او در آن روزها هیچ وقت من را تنها نمی گذاشت اما او حالا کجاست تا تنهایی من را ببیند چقدر دلم از رفتارش به درد آمده است .او نباید می رفت و این نشان را بی صاحب می کرد اما این کار را کرد تا من برای همیشه عزادار باقی بمانم .رز عزیزم مُرد و همه ما را تنها گذاشت و قلب من را شکست " .

ساندرا همچنان به حرفهایش ادامه میداد و من احساس میکردم جسمی سنگین به سرم اصابت کرده است اشک گونه هایم را خیس کرده بود و قلبم به شدت می تپید به سختی از جایم برخاستم و بی توجه به حرفهای او فریاد زدم " :این گردنبدن مال رز است یعنی حالا قهرمان من مُرده است ولی این حقیقت ندارد او برایم نامه می نوشت .من به خاطر دیدن او همه چیزم را رها کرده و به اینجا آمدم . نه !! این حقیقت ندارد تو حتماً اشتباه میکنی این گردنبدن رز نیست . رز پنج سال پیش مُرده است ولی آریه نا چند ماه قبل برایم نامه نوشت " .

در میان پرده اشکهایم به ساندرای نگاه کردم که با تعجب به من نگاه می کرد و در جوابم چیزهایی می گفت اما من دیگر صدایش را نمی شنیدم گویا هاله ای از سکوت که همه جا را فرا گرفته بود مانع از شنیدن حرفهایم می شد سرم گیج می رفت و به زحمت زیاد می توانستم خودم را کنترل کنم واقعاً نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود به او که نگاه می کردم هنوز هم لبانش تکان می خورد نمی دانم شاید هنوز هم داشت حرف میزد اما من دیگر صدایش را نمی شنیدم در تمام بدنم گرمای شدیدی را احساس می کردم که سراسر وجودم را می سوزاند . لبه ی کانپه را گرفتم و به زحمت از جایم برخاستم سرم آنقدر درد گرفته بود که به سختی می توانستم آن را بچرخانم و چند بار با شدت پلک هایم را باز و بسته کردم اما وسایل اتاق هر لحظه در برابر دیدگانم کمرنگ و کمرنگ تر می شد طوری که دیگر به سختی می توانستم آنها را از هم تشخیص دهم سرم را به آرامی به سمت جایی که ساندرای نشسته بود چرخاندم اما او دیگر آنجا نبود انگار غیب شده بود و پشت سر او نیز تمام وسایل اتاق همگی محو شدند و ناگهان همه چیز در تاریکی مطلق فرو رفت و من دیگر هیچ چیز را ندیدم؛ نه ساندرای، نه وسایل اتاق، نه خانه ای که اینک در آن بودم و نه گذشته سختی که پشت سر گذاشته بودم و نه آینده ای که دیگر وجود نداشت و نه حتی خودم را با همه تلاش ها و آرزوهایی که برایشان جنگیده بودم، همه و همه فقط در عرض چند ثانیه از برابر چشمانم محو شدند و من در تاریکی فرو رفتم به آسمان که نگاه کردم همه جا را ابرهای سیاه پوشانده بودند ابرهایی که با سرعت از بالای سرم رد می شدند انگار آنها هم داشتند از چیزی فرار می کردند درست مثل من که می خواستم از این تاریکی وحشت انگیز فرار کنم اما نه ! من نمی توانستم ؛ زیر پایم درهای عمیق وجود داشت اما دیگر برای فهمیدن این مسئله خیلی دیر شده بود زیرا زیر پایم لغزید و من جیغ کشیدم و ناگهان سقوط کردم و با سرعتی سرسام آور به ته دره پرت شدم . ترسی وحشتناک سراسر وجودم را به تسخیر در آورده بود داشتم با سرعت به سمت مرگ می رفتم درست مانند خواب های کودکی ام هنگامی که از ارتفاعی بلند سقوط می کردم و روح بیچاره ام چقدر می ترسید اما در آن زمان من قبل از رسیدن به ته دره بیدار میشوم ولی این بار حتماً به ته دره می رسیم چون دیگر بیداری نبود که مرا از مرگ نجات دهد و من در اوج بیداری به دره سقوط می

کردم ؛ به دنیایی از ناامیدی و درد که انتظارم را می کشید و هر لحظه نزدیک و نزدیکتر میشد چشمانم را بستم . دوست نداشتم در آخرین لحظات زندگی شاهد نابودی خودم باشم لحظه ای بعد ناگهان سرم به چیزی خورد و دیگر چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم .

نمی دانم چه اتفاقی افتاده است آیا من زنده هستم یا مرده ام . روی یک تخت دراز کشیده ام و زمان و مکانم را تشخیص نمیدهم . همه چیز در اطرافم تغییر کرده است . اصلاً من کجا هستم؟ قادر به فکر کردن نبودم شاید ذهنم به خواب رفته بود از وقتی چشمانم را باز کردم سرم درد می گرفت چیزی را به خوبی نمی دیدم فقط پرده سفیدی در برابر چشمانم کشیده شده بود اما انگار احساسم هنوز قدرت خود را از دست نداده است چون حضور اشباحی را که در اتاق قدم می زدند را درک میکردم . به نظرم رفتارشان عجیب و مسخره بود آنها به من نزدیک می شدند و بعد بی آنکه چیزی بگویند از من فاصله می گرفتند، نمی دانم چند بار این کار را تکرار کردند که من دیگر خسته شدم و تصمیم گرفتم چشمانم را ببندم و ناگهان همه چیز تاریک شد اما نه ! این تاریکی دوامی ندارد و کم کم همه جا روشن می شود و من میتوانم دوباره آن آینه ی زیبا را ببینم به آن که نزدیک می شوم تصویر دختری را که درون آن ایستاده است ، به خوبی می بینم ؛ من ، او را می شناسم . قبلاً هم چند بار او را دیده ام . او باز هم مثل گذشته دستانش را به سمت من دراز می کند و من وقتی به چهره اش که نگاه می کنم آرام لبخند میزند . من ، دختر درون آینه را خیلی دوست دارم . پس دستانم را دراز می کنم تا دستهایش را بگیرم و او را از آینه بیرون بکشم اما ناگهان همه چیز دوباره تاریک می شود من فریاد میزنم و او از من دور می شود چقدر دلم برایش میسوزد که نمیتوانم به او کمک کنم . او درون آینه اسیر است و نمی تواند خودش را نجات دهد و من در اینجا بین تاریکی و روشنایی مانده ام و خیلی هم می ترسم و نمی دانم کی به خانه امان برمی گردم . دلم برای آغوش مادرم تنگ شده است و اینجا هیچکس نیست که به او پناه بدم . اتاقم پُر از اشباحی است که همگی ساکت هستند . سعی می کنم بخوابم شاید فردا نور خورشید را ببینم آن وقت حتماً حالم بهتر شده و میتوانم دوباره به خانه برگردم .

تاریخ نامعلوم

انگار تمام ثانیه ها و روزها تکراری هستند . من اصلاً در این اتاق غم انگیز و بی نور گذر زمان را احساس نمی کنم فقط بر روی تخت خوابی دراز کشیده ام و بیشتر تصور می کنم خوابم و یا نه ! شاید هم بیدارم ولی کابوس های رؤیاهای بر باد رفته ام آن چنان من را در خود فرو برده اند که هیچ صدایی را نمی شنوم . همه جا را سکوت فرا گرفته است . سکوتی که تمام لحظات زندگی ام را در خود غرق کرده است . واقعاً نمیدانم چه حادثه ای برای من رخ داده است که من قدرت ادراکم را نسبت به همه چیز از دست داده ام فقط گاهی وقتها قطرات اشکی که گونه هایم را خیس میکنند حس می کنم اگر چه هنوز هم علت خیس شدن گونه هایم را نمی دانم . این

سکوت عجیب در سراسر لحظه هایم جاری است فقط گاهی که پرده های وهم و خیال از دنیای من کنار میروند می توانم صدای زنی را بشنوم که آرام با من حرف می زند و دستهایم را میگیرد تا شاید باور کنم هنوز زنده ام .این، تنها نقطه آرامش بخش زندگی ام در این روزهای تکراری است .بقیه ساعات لحظات زندگی من در نبرد با کابوس هایی می گذرد که حتی برای لحظهای کوتاه مرا تنها نمی گذارند و من نمی توانم آنها را حتی برای لحظه ای از رؤیاهایم دور کنم گویا این گرگ های درنده همیشه در دشت های احساس من وجود داشته اند اما من نتوانسته و یا شاید هم نخواستهم وجودشان را ببینم و حالا آنها آزادانه داشتند رؤیاهایم را نابود میکردند . در این روزها تمام توانم را به کار میگیرم تا رؤیاهایم را از دست آنها نجات بخشم .من می خواهم چشمانم را ببندم و حتی برای لحظه ای آن را باز نکنم تا هرگز روویاهایم از دست نرود .در بیداری چیزی جز کابوسهای واقعی انتظارم را نمی کشد و من میخواهم همیشه در رؤیاهایم باقی بمانم و تمام عمرم با احساسات پاک آنها زندگی کنم . دوست ندارم آنچه را که روزی در رؤیاهایم ساخته بودم برای همیشه نابود شود اما دنیای من در این اتاق بسیار تاریک است و من قادر نیستم از آن بیرون بروم فقط به ناچار گاهی دست های آن زن را می گیرم و از او می خواهم کمکم کند رؤیاهایم را حفظ کنم اما او معنای حرفهایم را نمی فهمد انگار صدایم را نمی شنود و من از دنیای او خیلی دورم بنابراین باید خودم تلاش کنم و رؤیاهایم را نجات بخشم و برای این کار ابتدا باید بتوانم از این دنیای تاریک فرار کنم؛ تمام توانم را در احساس ادراکم جمع میکنم و در آن تاریکی مطلق به دنبال نور امیدی میگردم تا من را از آنجا نجات دهد .

آنقدر این

کار را انجام میدهم تا سرانجام موفق شوم.

تاریخ نامعلوم

نور خورشید از درون پرده توری عبور کرده و به درون اتاقی که من بر روی تخت آن دراز کشیده ام ، می تابد .این انوار طلایی زیبا اولین و تنها چیزی است که بعد از خواب پُر از کابوسی که احساس می کنم سالها طول کشیده است، می توانم در بیداری ببینم .بعد از لحظاتی دردی را که در سراسر وجودم پیچید به خوبی حس کردم گویا این درد همیشه وجود داشته ولی خواب من تسکین دروغینی برای آن بوده است ؛ این درد به طرز عجیبی با وجود من در آمیخته است اما برای حل آن کاری نمی توانم بکنم .برای دقایق بعدی فقط به تماشای اولین صحنه روشنایی پس از خواب تاریکم می پردازم اما هنوز هیچ چیز را به خاطر نمی آورم .سعی می کنم به یاد بیاورم چرا اینک در اینجا هستم اما هیچ چیز را به خاطر نمی آورم انگار هیچ گاه گذشته ای نداشته ام و یا وجود هیچ خاطره ای

در ذهنم مرا به یاد لحظاتی که اینک باعث شده اند در چنین حالتی باشم ، وجود ندارد . پلک هایم سنگین و خواب آلود است . حس گرمی و داغی تبی را که در تمام وجودم به چرخش در میاید بر روی گونه هایم به خوبی حس می کنم و با زحمت زیادی می کوشم پلک های سنگینم را نیمه باز نگهدارم و به همان صحنه امیدبخش تابش انوار طلایی خورشید به درون اتاق نگاه کنم . من مانند مرده ای هستم که با تمام توانش برای یافتن ذره ای امید برای زنده ماندن از هیچ کوششی دریغ نمی کند اما آیا من موفق خواهم شد یا نه ! آیا من می توانم زنده بمانم و گرمای فرح بخش این انوار طلایی را که در آغوش نسیم دل انگیزی که پرده های کنار پنجره را به حرکت در می آورد را بر روی پوستم احساس کنم یا نه؟ آیا قادرم بر دردهایم غلبه کنم یا باید دوباره در خوابی عمیق در آغوش کابوسهای رنج آور به مرگ لبخند بزنم در شرایطی این جملات را می نویسم که به زحمت توانستم یکی از ورق هایی را که روی میز کنار تختم بود ، بردارم و آن را با هزاران واژه ای که وجودم را مانند موربانه ای می خوردند سیاه و خط خطی کنم . من فقط میخواهم بنویسم این تنها چیزی است که در این لحظات به من آرامش می بخشد . برایم مهم نیست چه چیزی خواهم نوشت فقط میخواهم وجودم را از همه دردهایی که در خود انباشته کرده ام ، خالی کنم . من می خواهم زنده بمانم فقط همین ! این بزرگترین آرزوی من در این لحظه است بنابراین دوباره تمام توانم را در دستم جمع می کنم تا انگستانم به حرکت در آمده و کلمه ای را روی کاغذ سفید بنویسد . بعد از چند ثانیه سرانجام موفق شدم کاغذ را سیاه کنم از واژه ای که دیگر در ذهنم اسیر نیست . از لمس این اتفاق شادی وصف ناپذیری در هیجان دردهایم به چرخش در آمد.

آیا من قادر خواهم بود سرانجام در لحظات بعدی وجودم را از همه آن دردها خالی کنم یا باید در حسرت این آرزو باقی بمانم و خودم را به همان واژه حک شده بر قلب کاغذ دل خوش کنم ؟ . این بار با تلاش تمام نیرویم را در درون چشمانم جمع کردم تا آنها را کاملاً باز نگه دارم و سعی کردم از جایم بلند شوم که ناگهان برای اولین بار صدایی را پس از خواب دردناکم شنیدم و قلبم به تپش افتاد اما آیا می توانستم به گوش هایم اعتماد کنم یا نه ! این هم فقط یک رؤیا بود . دوباره سعی کردم تمام حواسم را متمرکز کنم تا شاید بتوانم دوباره این صدا را بشنوم اما نه ! من واقعاً اشتباه نکرده بودم چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و در ابتدا زنی جوان و پشت سر او هم مردی میانسال وارد اتاق شد . آنها چند ثانیه کنار در مکث کرده و با تعجب به من خیره شدند گویا وجودم را در این اتاق باور نداشتند . لحظه ای بعد آن زن به طرف من دوید و در حالی که با چشمان سبز خود به عمق چشمانم نگاه می کرد دستهایم را گرفت و گفت :

حالت خوب است؟

سؤال عجیبی بود که من جوابی برای آن نداشتم اما قادر بودم نگرانی را در چشمان مضطربش بخوانم و درک کنم که نگران حال من است. بر خلاف او، آن مرد آرام کیفیتش را روی میز گذاشت و عینکش را بر روی چشمانش جابجا کرد آن گاه به طرف من آمده و مانند آن زن با تعجب پرسید: به من بگو احساس درد داری و یا نه حالت بهتر شده است؟

حس کردم او باید پزشک باشد که در مورد دردهایم از من سؤال می کرد اما آن زن که بود قیافه اش برایم آشنا به نظر میرسید. نمیدانم! شاید قبل از این که در خواب و رؤیاهایم فرو بروم او را قبلاً در جایی در واقعیت گذشته فراموش شده ام دیده بودم که نسبت به او احساس خوبی داشتم و از حضورش در آنجا احساس آرامش می کردم بنابراین در جوابش گفتم: فقط سرم درد میکند ولی حال خوب است.

و او با اشتیاقی شدید من را در آغوش کشید طوری که تمام بدنم درد گرفت اما چیزی نگفتم و دقایقی بعد هر دو از اتاق خارج شدند اما اندکی بعد، آن زن دوباره برگشت و کنارم نشست. به چهره اش که نگاه کردم این بار آرامتر به نظر می رسید. من از او پرسیدم: من کجا هستم و شما کی هستید؟

او مهربانانه در جوابم گفت: نترس من ساندرام هستم و تو در حال حاضر در خانه من هستی.

-خانواده ام کجا هستند؟ چرا این اتفاق برای من افتاد؟

-آنها در ایران هستند و من از آنها خبری ندارم و ...

دیگر به حرفهایش ادامه نداد و چشمانش اشکبار شد و من با دیدن اشکهای او دیگر چیزی نپرسیدم اما او قبل از این که از اتاق بیرون برود، گفت: خواهش میکنم زودتر خوب شو چون ما باید بیشتر با هم آشنا شویم.

متوجه حرفهایش نشدم اما سعی کردم به خواسته اش عمل کنم شاید اینگونه می توانستم گذشته ام را به خاطر بیاورم و زودتر از این رؤیاهای دردآور، نجات پیدا کنم.

16 February

حال جسمی ام رو به بهبودی می رود اما من هنوز نمی دانم روحم زنده است یا مرده. من سه روز پیش، پس از مدتها فکر کردن توانستم زنی را که از من پرستاری می کرد، بشناسم. او، ساندرام، ندیمه ی رز بود. زنی که از گذشته می آمد و دردهای مشترکی با من داشت. ساندرام همه ی حقیقت را درباره علت بیماری ام و اتفاقات پیش آمده در زندگیم به من گفت و در آخر به من فرصت

داد تا با همه ی وجودم اشک بریزم . در این روزها ، افکارم بین باور و ناباوری ، حقایق و رویاها ، معلق مانده است و نمی داند باید باور کند آنچه را که حقیقت به آن تحمیل می کند و یا نپذیرد آنچه را که علیه ی دنیای خود ساخته اش به آن تحمیل می شود . نمی دانم ! و قادر هم نیستم برای نجات ذهنم کاری انجام دهم . شاید سرنوشت ، گذشته و خاطرات ، حافظه ام را ربوده اند که این چنین سرگردان هستم ؛ سرگردان و تنها در میان هزاران حقایقی که زندگیم را احاطه کرده اند و پذیرفتن تک تک آنها برایم دشوار است . من هنوز هم نمی توانم مرگ رویاهایم را باور کنم . حرف های ساندر را برایم بیشتر شبیه به یک خواب است ؛ خوابی خالی از رویاهای شیرین که کابوس ها رهایش نمی کند و هر لحظه هم تلخ تر و تلخ تر می شود انگار که هیچ وقت به بیداری من فکر نمی کند . روح خسته ام نیز همچون قلبم به دنیای هیچ احساس خوشایندی پُر نمی کشد و چشمه ی اشک هایم هم خشکیده است شاید هنوز امید دارد همه چیز دروغ باشد اما می داند که اینگونه نخواهد بود . ساندر را همچنان حرف می زند و من به او قول می دهم ؛ قول هایی که جواب دردها و رنج های او است و قلب شکسته ی من در آرزوی برآورده کردن آنها می سوزد . من به ساندر قول داده ام انتقام رز را بگیرم و او هم به من قول داده است که در این راه کمکم کند . ساندر را هنوز از ماجرای رفتن من به ویلای رانویا گرانت خبر ندارد اما مطمئنم که از شنیدن آن خوشحال نخواهد شد همانگونه که من اکنون به خاطر انجام دادن این کار ، در گذشته ، نسبت به خودم بسیار عصبانی هستم . آن روز وقتی به دیدن رانویا رفتم فکر می کردم عاقلانه ترین کار دنیا را انجام می دهم اما امروز از این کار خیلی پشیمانم . او یکی از قاتلین رویاهای من بود و من ناخواسته به او اجازه دادم با کمال آرامش لندن را ترک کند تا من و ساندر بتوانیم از آرسس به عنوان کسی که بیشترین نقش را در رنج های بانو رز داشت انتقام بگیریم . می دانم که مجبورم به زودی این حقیقت را برای او فاش کنم تا ساندر بداند که چه حماقت بزرگی انجام داده ام . من اگرچه هنوز کاملاً بهبودی پیدا نکرده ام اما ناچارم به ویلا پارک برگردم . نمی دانم واکنش آنها نسبت به غیبت چند روزه ام چه خواهد بود اما برایم اهمیتی ندارد . تنها می خواهم به کنار قبر رز بروم و قلب شکسته ام را در کنار او به خاک بسپارم . می خواهم شعله ی احساسی را که سالها در قلبم برای دیدن او شعله ور بود به دست باد بسپارم و برای مدتی که نمی دانم چقدر طول خواهد کشید با دنیایی خالی از رویاها و قلبی بی احساس زندگی کنم شاید اینگونه از رنج های زندگی انسانی رها شوم و روحم اسیر فریادهای پُریاهوی کالبد زمان نشود . می خواهم آزاد باشم و آزاد زندگی کنم . آزادتر از هر احساسی که مرا به بند می کشد و قلبم را در قفس سختی ها و دردها اسیر می سازد . می خواهم خودم باشم .

19 February

به ویلا پارک برگشته ام و همه از غیبت ناگهانی ام در این چند روز متعجب زده هستند . جوابی برای کسی ندارم همانطور که نمی توانم برای قلب شکسته ی خودم جوابی بیابم فقط در اتاقم تنها نشسته ام و در حالی که می نویسم گاهی هم به آینه ی روبرویم نگاه می کنم ؛ به تصویری که دیگر همتایی ندارد اما بی همتا بودن چقدر دردآور است وقتی نمی توانی شریکی برای دردهایت پیدا کنی و مجبوری بار سنگین تمام غصه هایت را به تنهایی به دوش بکشی . امروز که به خانه ی او برگشته ام هیچ چیز آرامم نمی کند ؛ هیچ حرفی ، هیچ صدایی چشمانم را از باریدن باز نمی دارد . لحظات برایم گُند و گُشنده می گذرند . گاهی از اتاقم بیرون می آیم و به انتهای راهروی سرد و ساکت نگاهی می اندازم . آنگاه است که قلبم از شدت درد و اندوه به هم فشرده می شود و آرزوی دیدار او همچون آهی از وجودم پُر می کشد . می خواهم به دیدار رز بروم ؛ به دیدار او که قلبم را شکست ، چشمانم را اشک بار ساخت و اندوهی ابدی را ساکن خانه ی قلبم کرد . شاخه ی گل رزی برداشته و به این امید که پاهایم توان رفتن به آرامگاه او را داشته باشند از قصر خارج می شوم اما به محض اینکه به جاده ی آتشکده رسیدم پاهایم سست شد . قلبم به شدت می تپید و خنجری از دردها آن را پاره می کرد . یاد لحظات گذشته به صورت تصاویری دردناک در ذهنم به چرخش درآمد و گرمای تبی داغ بر تمام بدنم

سایه افکند . می خواستم فریاد بزنم اما نمی توانستم . صدایم از شدت زجر در سکوت و خاموشی فرو رفته بود و فقط این قطرات اشک بودند که به من می فهماندند عزادار او هستم . احساس می کردم زمان و مکان در هم پیچیده شده است و من اکنون نمی دانم کجا هستم و باید چکار کنم . تصور می کنم قدرت ادراک و عقلم را از دست داده ام که هیچ چیز قلبم را برای لحظه ای از درد کشیدن باز نمی دارد . لحظه ای دیگر خودم یعنی دختری را در کنار قبر رز دیدم که در برابر هجوم وحشی باد ایستاده است و از آن سیلی می خورد . ناگهان تعادلم را از دست دادم و بر روی آرامگاه رز افتادم . دیگر هیچ چیز ؛ نه مکان و نه زمان و نه حتی سرما را احساس نمی کردم فقط فریاد می زدم : رز بلند شو . ! زود باش بلند شو ! و بین که من برگشته ام . بلند شو و به من نگاه کن . به کسی که به خاطر تو از همه ی زندگیش گذشت . من به قولم عمل کردم . من اکنون اینجا هستم پس چرا تو از خواب بیدار نمی شوی ؟ چرا ؟

خداوند چگونه باور کنم که این پایان رویای من است ؟ خداوندا ! آیا معنای تمام انتظاراتها ، همه امیدها و آرزوهای من فقط همین بود که امروز بر سر قبری سرد و خشک ، با قلبی تنها و بی کس ، در سرزمینی غریب ، اشک بریزم و شاهد سوخته شدن همه آرزوهایم باشم ؟ . محبوبم ! آیا پاسخ دعاهایم این بود که در اینجا با چشمان خودم ، مرگ رویایم را ببینم . آه خداوندا ! من چقدر بی رحم و گناهکار بودم که حتی فقط برای یک بار به من اجازه ی دیدارش را ندادی ؟ . آه محبوبم ! من دارم می میرم . به من کمک کن . نیازم را درک کن . خواهش می کنم آرامم کن .

بدنم در آتشی شعله ور از تبی سوزان می سوخت و صدای بلند گریه هایم در میان فریادهایم می پیچید و مرا در گنجی عمیقی فرو می برد . درک مکان و زمان برایم بی معنا شده بود . گوش هایم هیچ صدایی را نمی شنید و وجودم سرما را احساس نمی کرد انگار تمام حس های درونم که دلیلی برای زنده بودن من بودند ، به خواب رفته بودند و لحظه ها بدون گذشتن از کنارم ، جان سپردنم را در کنار آرامگاه محبوبم تماشا می کردند . ناگهان حس کردم همه چیز در تاریکی فرو رفت و من دیگر چیزی نفهمیدم . نمی دانم دقیقاً چه اتفاقی افتاد ؟ شاید من در عمق کابوس هایم به خواب فرو رفتم که همه چیز به سرعت باد ناپدید شد . نمی دانم چقدر در این حالت بودم فقط زمانی که بیدار شدم و چشمانم را باز کردم در اتاق خودم روی تخت خوابم خوابیده بودم و امیلی با چهره ای نگران در کنار من نشسته بود . او بلافاصله پس از آنکه متوجه شد بیدار شده ام ، گفت " بانوی من ! حالتان چطور است ؟ همه خیلی نگران حالتان هستند . "

گیج و منگ بودم و نمی دانستم چه اتفاقی افتاده است و من چگونه به ویلا پارک برگشته ام فقط به آرامی دست های امیلی را در دستم گرفتم تا حس زنده بودنم را پس از پشت سر گذاشتن آن خواب پُر از کابوس باور کنم آنگاه گفتم " من خوبم اما نمی دانم چگونه به اتاقم آمده ام ؟ "

امیلی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود ، گفت " وقتی در قصر به دنبالتان گشتم اما نتوانستم شما را پیدا کنم حدس زدم شاید به آتشکده رفته باشید و " ..

در این لحظه بانو آرتیمیس به همراه ندیمه اش سارا وارد اتاق شدند و امیلی دیگر به حرف هایش ادامه نداد . نگاه مادرخوانده ام در هاله ای از غم و نگرانی فرو رفته بود . او بدون آنکه به من نگاه کند از امیلی پرسید " حالش چطور است ؟ آیا به هوش آمده است ؟ "

اما به جای امیلی ، من جواب دادم " :حالم خوب است بانوی من ! و از اینکه باعث ناراحتی شما شدم امیدوارم من را ببخشید " .

_ خیلی خوشحالم که می بینم حالت بهتر ست . وقتی حالت خوب نبود نباید به آتشکده می رفتی . می دانی اگر شاهزاده آریر ، شما را پیدا نمی کرد حتماً از سرما یخ می زدید

_ از اینکه شما را نگران کردم متأسفم بانوی من ! قول می دهم این اتفاق دیگر تکرار نشود .

آنگاه بانو آرتیمیس از امیلی خواست تا به من کمک کند غذای گرمی را که خدمتکار برایم آورده بود، بخورم . سپس دکتر رالف ، من را معاینه کرد و گفت که فقط به استراحت احتیاج دارم و بانو آرتیمیس از همه خواست اتاق را ترک کنند تا من بتوانم استراحت کنم . بعد از رفتن همه ، امیلی به من گفت که چقدر بانو نگران وضعیت من بوده است به همین خاطر هم به دنبال دکتر رالف فرستاد تا برای معاینه ی من به اینجا بیاید . من به او قول دادم بعد از بهتر شدن حالم از بانو آرتیمیس تشکر کنم و از امیلی در مورد حرف های بانو آرتیمیس راجع به پیدا کردن من در جاده ی آتشکده پرسیدم : آیا شاهزاده آریر گفت که من را در جاده ی آتشکده پیدا کرده است ؟

_ بله بانوی من ! ایشان گفتند که شما را در آنجا پیدا کرده اند و بعد هم به کمک چند نفر از خدمتکارها که برای نظافت آتشکده به آنجا رفته بودند ، شما را به قصر برگردانند.

از شنیدن جوابش تعجب کردم اما چیزی نگفتم چون امیلی همه ی حقیقت را نمی دانست همانطور که من نمی فهمیدم چرا آریر این حقیقت را از همه پنهان کرده است که من را در حالی پیدا کرده که بیهوش بر روی قبر بانو رز افتاده بودم . شاید نمی خواست مادر خوانده ام را ناراحت کند و یا حس کنجکاوی او را برانگیزد . من دلم می خواست بر روی این موضوع بیشتر فکر کنم اما در آن لحظه سرم درد می کرد و دوست داشتم در کنار شومینه ای که گرمای خوشایندی به اتاقم بخشیده بود کمی بخوابم . پس چشمانم را بستم و آرام آرام در آغوش رویایی گرم به خواب رفتم و زمانی بیدار شدم که دقیقاً نمی دانستم چند ساعت از لحظه ای که چشمانم را بسته بودم، گذشته است ولی این اتفاق زمانی افتاد که صدای آرام گفتگوی چند نفر در اتاق توجهم را جلب کرد _ روز سختی را پشت سر گذاشته و در حال حاضر خواب است اما دکتر رالف گفت که حالش خوب است.

دقت که کردم این صدای بانو آرتیمیس بود که این حرف را در مورد من به دیگران زد و در ادامه صدای عالیجناب داتیس را هم شنیدم که گفت " : آریر عزیز ! به خاطر امروز واقعاً از تو ممنونم . اگر تو ، او را پیدا نمی کردی ممکن بود حادثه ی بدی رخ دهد " . _ خواهش می کنم عالیجناب ! من فقط وظیفه ی انسانی ام را انجام داده ام

(وظیفه ی انسانی . ؛) این عبارت آریر ، واقعاً قلبم را به درد آورد اما چیزی نگفتم و وانمود کردم که هنوز خوابم چون دلم نمی خواست در این شرایط با او رو به رو شوم . حقیقت مرگ رز ، احساسم را نسبت به او تغییر داده بود و من دیگر علاقه ای نداشتم او را برادر خوانده ی خودم خطاب کنم . آنها چند دقیقه بعد ، از اتاق بیرون رفتند و من تا شب یعنی زمانی که بانو آرتیمیس دوباره به اتاق برگشت در تخت خوابم ماندم . او وقتی متوجه شد که بیدارم با لحن مادرانه ای از من پرسید " : حالت چطور است ؟ "

_ نسبت به صبح خیلی بهترم و از اینکه در طی این مدت باعث نگرانی شما شدم واقعاً متأسفم . بانوی من ! امیدوارم مرا ببخشید.

_ خودت را ناراحت نکن . فقط می خواهم بدانی سلامتی تو برای ما خیلی مهم است . حالا دوست دارم برایم توضیح بدهی چرا چنین اتفاقی افتاد لیلیان ؟

سکوت کردم چون دلم نمی خواست او را با گفتن اینکه می دانم علت اصلی مرگ دخترش چه بوده است ؟ ، رنج دهم . بانو آرتیمیس در تمام این سالها به خاطر پنهان نگه داشتن این راز ، به اندازه کافی زجر کشیده بود و حالا نوبت من بود که جدا از او در خلوت تنهایی ام این راز را نگه دارم . او وقتی سکوت من را دید ، گفت " : اگر نمی خواهی راجع به آن صحبت کنی ، مشکلی نیست . "

و بعد به سمت در رفت تا از اتاق بیرون برود که من گفتم " : بانوی من ! به خاطر مرگ بانو رز واقعاً متأسفم . می خواهم بدانید که کاملاً احساسات شما را درک می کنم و امیدوارم من را همدرد خود بدانید . من هیچگاه در زندگیم به اندازه ی امروز که دانستنی هایم راجع به او بیشتر از همیشه است ، اینقدر احساس رنج و اندوه نکرده ام . روزی که امپراتور ، من را به کاخ اپرانس فراخواندند شاید هیچ وقت قرار نبود که من نقش بانو رز را بازی کنم اما اکنون که به گذشته فکر می کنم ، به خوبی درمی یابم که در تمامی آن روزها نقش بانو رز را بازی کرده ام طوری که اکنون همه باور دارند که من ، بانو رز هستم . امپراتور ، عالیجناب دانیس و شاهزاده آریر ، من را جانشین بانو رز می دانند و از اینکه یاد و خاطره ی او را در قلبشان زنده می کنم ، خوشحال هستند شاهزاده آرسس هم در طی این مدت از هیچ تلاشی برای ناراحت کرده من دریغ نکرده است . او ، من را به ویلایش دعوت کرد تا از من بخواهد لندن را برای همیشه ترک کنم . شاهزاده آرسس ، من را لایق جانشینی بانو رز نمی دانست و به خاطر شباهتم به او همیشه از حضورم در اپرانس ناراحت بود . زمانی که من با پیشنهاد ترک لندن مخالفت کردم . او ، من را تهدید کرد که کاری خواهد کرد که امپراتور حتماً من را از قصر بیرون کند . آن لحظه که او این حرف را زد هیچ وقت تصور نمی کردم خیلی زود به جرم دزدیده شدن مدارک محرمانه مربوط به فروش نفت و به اتهام خیانت به خانواده ، زندانی شوم اما این اتفاق افتاد و سه روز بعد شاهزاده آریر با معرفی یکی از کارمندان خانواده گرانت به عنوان دزد اصلی ، سبب آزادی من را فراهم کرد این در حالی است که من و شما به خوبی می دانیم که هیچ کس حتی خود شاهزاده آریر هم نمی توانست به آن مدارک دسترسی داشته باشد آن وقت چطور ممکن بود که یک کارمند ساده ، بتواند آن مدارک را بدزدد . می دانید بانوی من ! مدتهاست که دارم به این موضوع فکر می کنم که سرنوشت من و بانو رز چقدر شبیه به همدیگر است در واقع ، من دارم به سمت همان سرنوشتی می روم که بانو رز رفتند و من هنوز هم نمی دانم چرا زندگی من و دختر شما اینقدر در هم پیچیده شده و به هم گره خورده است اما به شما قول می دهم که هرگز پایان قصه ی او را تکرار نخواهم کرد و حالا هم از شما می خواهم من را به خاطر گفتن همه این حرف ها ببخشید چون نمی دانم واقعاً چرا این حرف ها را به شما می زنم شاید چون احساس می کردم باید از گذشته ای که در خانه ی شما گذراندم ولی از آن بی اطلاع بودید ، خبردار شوید .

بانو آرتیمیس در تمام مدتی که من حرف می زدم با شوک و نگرانی به من نگاه می کرد و با همان حالت هم گفت : " من نمی دانم که چه اتفاقی برای تو افتاده است که اینگونه رفتار می کنی اما باید بگویم که هیچ کدام از حرف هایت برایم آشنا به نظر نمی رسند . تو مطمئنی حالت خوب است ؟ "

قطره ای اشک گونه هایم را خیس کرد . سرم درد می گرفت و به شدت احساس خستگی می کردم بنابراین به او گفتم " : واقعاً نمی دانم شاید بله ! شاید هم نه ! فقط می دانم که خسته هستم خیلی هم خسته هستم " .
و آنگاه در حالی که در تخت خوابم دراز می کشیدم اضافه کردم " : شاید بهتر بود هیچگاه به لندن نمی آمدم و یا شاید هم بهتر بود به پیشنهاد امپراتور جواب منفی می دادم تا شاید اکنون زندگی همه در آرامش به سر ببرد " .

بانو آرتیمیس کمی جلوتر آمد و با لحن دلسوزانه ای گفت " : لیلیان ! می خواهی به دکتر رالف بگویم دوباره برای دیدنت به اینجا بیاید " .

_نه بانو آرتیمیس ! از شما ممنونم . فکر می کنم خودم باید برای بهتر شدن حالم تلاش کنم فقط از شما یک درخواست دارم که امیدوارم با آن موافقت کنید
_بگو لیلیان ! آن را می شنوم .

_خواهش می کنم به من اجازه دهید اتاق عروسک ها را ببینم این تنها چیزی است که می تواند در این روزها آرامشی برای قلب من باشد .

بانو آرتیمیس قیافه ای جدی به خود گرفت و با نگرانی و عصبانیت به من نگاه کرد و گفت " :درباره درخواستت فکر می کنم و بعد در این باره به تو جواب خواهم داد . حالا هم بهتر است استراحت کنی چون احساس می کنم بیش از اندازه حالت بد است . در آینده وقتی حالت بهتر شد درباره این موضوع صحبت می کنیم " .

آنگاه خداحافظی کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت در حالی که من به خوبی می دانستم درخواستم او را عصبانی کرده است اما چاره ای نبود . این تنها فرصت من برای دیدن آن اتاق مخفی و عجیب محسوب می شد که نمی خواستم آن را از دست بدهم چون احتمال بیشتری می دادم که شرایط اکنون احساسات بانو آرتیمیس را تحریک کند و او به من اجازه دهد آن اتاق را که آخرین خاطره ی بانوی خاطرات من را زنده می کرد ، ببینم . من می دانم که بزودی این قصر را برای همیشه ترک خواهم کرد . پس باید قبل از آنکه برای همیشه از اینجا بروم کارهای ناتمامم را انجام دهم ؛ باید با بانو آرتیمیس گفتگویی متفاوت انجام می دادم و به دیدار آریر می رفتم تا او از حقایق احساسات من آگاه شود . رز ، تنها دلیل حضور من در این قصر بود و حالا که می دانم او دیگر نیست دیگر دلیلی هم برای ادامه حضورم در قصر وجود ندارد بنابراین برای خداحافظی با او و خاطراتش می کوشم آرزوهایش را قبل از رفتن برآورده کنم . فکر کردن به این کارها به من آرامش می بخشید آنگاه چشمانم را بستم و در آغوش رویاهایی که به سرعت مرا به سمت خود می کشیدند به خواب رفتم .

22 February

آنها بعد از مدتها به من اجازه دادند اتاق عروسک ها را ببینم ؛ اتاق عروسک ها جایی را که بانوی خاطرات من بعد از تحمل ماهها رنج پنهانی ، در آنجا در یک عصر غم انگیز پاییزی ، زندگی اش پایان یافت . بانو آرتیمیس سه روز پیش من را به اتاقش فراخواند و به من گفت که چقدر باور حرف هایم در مورد آرسس برایش سخت است اما من در دلم ایمان داشتم که او این حرف را فقط برای حفظ غرور خانوادگی اشان در مقابل من زد وگرنه به خوبی می دانستم که او در مورد رفتارهای خودخواهانه آرسس نسبت به دخترش تاحدودی آگاه بود پس نباید از شنیدن تکرار آنها با من ، تعجب می کرد . او گفت که باید زودتر با او در مورد رفتار آرسس صحبت می کردم تا او بتواند چاره ای منطقی بیندیشد . حرف های بانو آرتیمیس برای من ، فقط به معنای همدردی بود وگرنه آگاه بودم حفظ روابط خانوادگی و اتحاد بین اعضای خانواده در کاخ اپرانس مهمترین قانون محسوب می شود و نمی توان بدون داشتن مدارکی مهم و قابل قبول نسبت به یکی از اعضای خانواده موضع گیری ستیزه جویانه ای انجام داد . در آن لحظه واقعاً به این حرف ساندرایمان آوردم که گفت " :از آن عکس ها به خوبی نگهداری کن . تو تنها کسی هستی که می تواند از آرسس انتقام بگیرد و اگر آن مدارک را از دست دهی دیگر هرگز فرصتی برای انتقام پیدا نخواهد شد " .

آنگاه بانو آرتیمیس در حالی که مانند همیشه از پشت پنجره ی سرمازده به باغ سرد ، نگاه می کرد ، گفت " : چرا می خواهی اتاق عروسک ها را ببینی ؟ "

دیدن این صحنه که او همیشه از پشت این پنجره مشغول تماشای باغ سرد است ، دیگر قلبم را به درد می آورد و به من می فهماند لحظه ی گفتن حرف های مهمم فرا رسیده است و من باید قبل از رفتنم ، مادر خوانده ام را وادار می کردم از شرایط فعلی اش فاصله بگیرد و یا حداقل درباره ی آن فکر کند بنابراین گفتم " : چون می خواهم به خودم و شما کمک کنم . من یاد گرفته ام تنها راه بهبودی ، رو به رو شدن با دردها و ترس هایی است که همیشه از آن فرار می کنیم . بانوی من ! روزی که به کاخ اپرانس آمدم امپراتور امید داشتند حضورم در کاخ ، مایه ی آرامش شما شود اما امروز که مدتها از حضورم در کاخ اپرانس می گذرد ، در می یابم که من برای همه نقش بانو رز را بازی کرده ام به جز شما . در واقع من هنوز نمی دانم نسبت به من چه احساسی دارید اما می خواهم خودم و شما را نجات دهم . من می خواهم با رفتن به آن اتاق با تمام خاطرات و دردهای گذشته رو به رو شوم تا بتوانم آنها را حل کنم . می خواهم با باز شدن آن در ، شما هم به پنج سال زندگی را که خود پایان دهید . بانوی من ! گذشته و خاطرات مثل سایه هستند . هر جا که برویم و هر چقدر هم که زمان بگذرد ، آنها همه جا با شما خواهند آمد و فقط زمانی از شما فاصله می گیرند که بایستید و به پشت سرتان و راهی که طی کرده اید نگاه کنید نه اینکه دوباره فرار کنید تا مثل سایه شما را تعقیب کنند و تمام خوشی های لحظات زنده ی زندگی اتان را از شما بگیرند " .

_ آن اتاق جایی است که دختر من در آنجا مُرد پس نمی تواند برای من مایه ی آرامش باشد . باز شدن در آن ، فقط مایه ی زجر و ناراحتی من خواهد بود.

_ اشتباه می کنید بانوی من ! این تصویری است که شما از آنجا دارید و گرنه من هم به جای او زندگی کرده ام و تمام خوبی ها و دردهایش برای من نیز بوده است . من هم رنج کشیده ام و امروز به خاطر تمام حقایقی که از گذشته می دانم عزادارم اما می خواهم در آن اتاق با دردهایم رو به رو شوم . می خواهم مهمترین کار زندگی ام را انجام دهم . می خواهم باور کنم همه حقایقی را که شما باور نمی کنید .

او عصبانی شد . به سمت من برگشت و فریاد زد " : چه چیزی را باید باور کنم ؛ مرگ تنها فرزندم ، امیدی را که باخته ام . اوه لیلیان ! تو یک مادر نیستی تا بتوانی احساسم را درک کنی و بفهمی که مرگ یک فرزند برای مادرش چه معنایی دارد مخصوصاً زمانی که نمی توانی فرزند دیگری داشته باشی .

_ من یک مادر نیستم اما یک همدرد که بودم . بانو ! من از همان لحظه که به قصر آمدم سعی کردم در کنارتان باشم اما شما نخواستید . از همه راجع به بانو رز پرسیدم ، مثل او لباس پوشیدم حتی مانند او رفتار کردم و هر روز ساعت ها در اتاقم به انتظار نشستم تا شاید شما به من اجازه ی دیدار دهید اما شما ، مرا ناامید کردید . بانوی من ! چرا نمی خواهید باور کنید که امروز من نوه ی امپراتور هستم و نشان خانواده شما را به گردن دارم . عالیجناب داتیس پدر خوانده و شاهزاده آریر برادر خوانده ی من است اما شما هنوز هم همان بانویی هستید که روز اول در ویلا پارک دیدم

_ لیلیان ! دیگر نمی خواهم به حرف هایت گوش کنم لطفاً به اتفاق برگرد . امروز به اندازه ی کافی من را عصبانی کرده ای .
_ اما هنوز حرف های من تمام نشده است . شما چرا می خواهید از حقیقت حرف های من فرار کنید . بانوی من ! تفاوت من با رز در چیست ؟ فقط در این است که شما ، من را به دنیا نیاورده اید فقط همین ! و دیگر ما با هم هیچ فرقی نداریم و حالا که شما می خواهید فقط مادر باشید پس من به شما می گویم : مادر ! مادر عزیزم ! چرا اینقدر به دنیای اطرافتان بی توجه هستید . چرا نمی

بینید که من یک سال است که به خانه برگشته ام مادر! اما شما هنوز در این اتاق تمام شب و روز خود را سپری می کنید. چرا حس نمی کنید که من به شما نیاز دارم؟ چرا از پشت پنجره ای که شما ایستاده اید باغ همیشه سرد و برفی به نظر می رسد؟

بانو آرتیمیس در حالی که به شدت گریه می کرد فریاد زد " فوراً از این اتاق بیرون برو گستاخ! دیگر نمی خواهم حتی یک کلمه از حرف هایت را بشنوم ".

با کمال میل این کار را می کنم چون خودم هم دیگر نمی خواهم در اتاقی بمانم که بوی تعفن خاطرات گذشته از آن به مشام می رسد چون شما فراموش کرده اید جسد پوسیده ی آن را باید به خاک بسپارید. باید بگویم برای خودم متأسفم که همیشه باید این بوی بد را تحمل کنم در حالی که تمام تلاشم را کردم تا در خاکسپاری آنها شرکت کنم.

بانو آرتیمیس آن چنان عصبانی شد که به سمت من حمله کرد و سیلی محکمی بر صورتم نواخت، آنگاه فریاد زد " فوراً از اینجا برو! دیگر نمی خواهم تو را ببینم ".

در برابر این کارش اعتراضی نکردم فقط گفتم " خیلی خودخواهی مادر! " و با چشمانی اشک بار آنجا را ترک کرده و به اتاقم برگشتم. می دانستم که باید بروم بنابراین مشغول جمع کردن وسایلم شدم. تصمیم داشتم قبل از رفتن، به دیدار امپراتور و آریبر بروم و همه حقیقت را برای آنها تعریف کنم و بعد برای همیشه قصر را ترک کنم که ناگهان درِ اتاقم کوبیده شد و یک نفر آن را باز کرد. بی آنکه بدانم کیست با عصبانیت گفتم " احتیاجی نیست به من بگویند که باید بروم. خودم همین الان این کار را انجام می دهم ". ولی من نگفتم که از اینجا برو لیلیان!

به عقب برگشتم و عالیجناب داتیس را دیدم که در چهارچوب در ایستاده است " انتظار چنین کاری را از تو نداشتم لیلیان! می دانی صدای دعوائتان تا اتاق کار من هم شنیده می شد ".

متأسفم عالیجناب! اما من خیلی خسته ام و تحملم را از دست داده ام. باور کنید من تمام تلاشم را به کار بردم تا زندگی بانو آرتیمیس تغییر کند اما او نمی خواهد. امیدوارم من را ببخشید عالیجناب اما دیگر نمی توانم در زندگی کسی تغییر ایجاد کنم که خودش نمی خواهد زندگیش تغییر کند.

اما لیلیان! فکر نمی کنی با جنگ و دعوا و گفتن حرف هایی که شایسته ی یک بانوی نجیب زاده نیست، نمی توان کسی را تغییر داد.

این یک جنگ نبود بلکه فقط یک گفتگوی متفاوت بود که من در آن، حقایقی را برای بانو آرتیمیس گفتم که هیچ کس دیگر جرأت بیان کردنش را ندارد سرورم!

من معنای حرف هایت را می فهمم و احساسات را درک می کنم اما دوست دارم تو هم موقعیت بانو آرتیمیس را درک کنی. فراموش نکن لیلیان! او در طی مدتی که تو به این قصر آمده ای، خیلی تغییر کرده است و از بسیاری از ناراحتی ها و تنهایی های سابقش فاصله گرفته است. تو نباید این تغییرات را هم نادیده بگیری. او به زمان و همراهی تو نیاز دارد تا بتواند قدم های بزرگتری برای تغییر همه ی آنچه که قبلاً انجام می داده است، بردارد. لیلیان! بر روی صبر و استقامت درونی ات بیشتر کار کن تا بتوانی در مواردی که به شکل دلخواهت پیش نمی رود، صبورتر باشی. من مطمئنم که تو موفق خواهی شد همه چیز را دگرگون کنی. حالا هم وسایلت را سرجایش بگذار و دیگر از رفتن حرفی نزن چون در قوانین نجیب زادگی ما، بیرون کردن کسی که خودمان او را به این قصر دعوت کرده ایم، معنایی ندارد.

عالیجناب داتیس رفت و من مجبور شدم وسایلی را که جمع کرده بودم ، دوباره سر جایشان بگذارم . در طی این دو روز تمام وقتم را در اتاقم گذرانده ام و به حرف های پدر خوانده ام عمیقاً فکر می کنم . باید بگویم احساس می کنم در بعضی از موارد کاملاً حق با اوست و من نباید در گفتن خیلی از حرف ها ، زیاده روی می کردم . اوضاع قصر در طی این دو روز آرام است اما من از حال بانو آرتیمیس خبر ندارم و نمی دانم او اکنون مشغول چه کاری است . ساعت ها و لحظات در اتاق من به روال عادی خویش طی می گشت تا اینکه به من اجازه دادند اتاق عروسک ها را ببینم ؛ جایی را که بانوی خاطرتم بعد از تحمل سالها رنج پنهانی در آنجا در یک عصر غم انگیز پاییزی به زندگی خود پایان داد . امیلی صبح آمد و در آنجا را برایم باز کرد و بعد هم خیلی خواهش کرد مدت حضورم در آن اتاق طولانی نشود چون هیچ کس نمی خواست بعد از گذشت چند سال از مرگ بانو رز ، خاطره آن را برای مادر خوانده ام زنده کند . بعد هم مرا تنها گذاشت و رفت تا کلیدها را به مری تحویل دهد . وقتی رفتم تا در را پشت سرش ببندم ، صدای مری را شنیدم که روی پله ها ایستاده بود و می گفت " : او تمام قوانین ویلا پارک را نادیده می گیرد انگاری که هیچ کاری جز ناراحت کردن دیگران ، بلد نیست . او اصلاً برایش مهم نیست که بانوی من از حضور او در آن اتاق چقدر ناراحت می شود و "

در را محکم بستم . دیگر نمی خواستم به ادامه حرف های ناراحت کننده اش گوش کنم . تمام کسانی که در پشت این در ، من را به بی تفاوتی محکوم می کردند واقعاً نمی دانستند من چه کسی هستم و چرا می خواهم این اتاق را ببینم . برای آنها ، من یک غریبه بودم که گاهی وقت ها به خودش اجازه می داد برای ارضای حس کنجکاوی اش و یا رسیدن به اهدافش ، همه چیز را نادیده بگیرد و شاهد ناراحتی هر کسی باشد اما آیا واقعاً همه این حرف ها حقیقت داشت ؟ و من همان کسی بودم که آنها تصور می کردند ؟ آیا فقط ارضای یک حس کنجکاوی ، مرا به این اتاق می کشانید و یا هدف دیگری هم داشتم ؟ ...

در درون من هیچ علاقه ای برای پاسخ گفتن به این سئوالات وجود نداشت اگرچه که خوب هم می دانستم نباید بی جواب بماند اما نگاه من هنوز هم ناباورانه به حقیقت رویاهایم نگاه می کرد . در وسط اتاق ایستادم و با شک و تردید به اطرافم نگاه کردم . صدایی بی رحمانه در وجودم فریاد می کشید : " خوب به اطرافت نگاه کن لیلیان ! این سرانجام سالها تلاش ، انتظار و فداکاری توست " . خاطرات گذشته همچون فیلمی غم انگیز با تمام صحنه های زنده و واقعی اش در برابر چشمانم می گذشتند ، به یاد آوردم روزی که کتابم را می نوشتم چقدر امید داشتم . در آن روزها قلبم از شادی و هیجان اینک من یک نویسنده می شوم به شدت می تپید . چقدر همه چیز زیباتر از همیشه به نظر می رسید . در آسمان قلب من ، هزاران رویا متولد شده بود که می خواستم در آینده ای نزدیک به آنها رنگ واقعیت بزنم . زمان گذشت و کتاب من در لندن به چاپ رسید . من به اوج رسیدم و نویسنده ی بزرگی شدم ، خاطرات مُرده در قلب هزاران نفر جای گرفت تا صدها پرنده ی امید در قلب من به پرواز در آید و آنگاه به اپرانس آمدم تا امیدهایم به واقعیت بپیوندند . آه خدای من ! چه آرزوهایی داشتم که می خواستم در این قصر به آنها دست پیدا کنم ؛ امید به پیدا کردن بانوی خاطرتم ، امید به دیدار همیشگی اش ، امید به زندگی کردن در کنار او و صدها امیدها و آرزوهای دیگری که فقط در وجود او خلاصه می شد . دیروز امیدها و انتظارهای من ، بسیار بودند ولی حالا اتاقی تاریک و متروک با پرده هایی ضخیم و صدها چشمی که مرا می پاییدند ، نصیبم شده بود و من محکوم بودم تا ابد با رویای او زندگی کنم . این حقیقتی باور نکردنی بود که من ، او را از دست داده بودم و رویاهایم آنچنان سریع از هم پاشیده بود که حتی نمی توانستم باور کنم روزی این رویاها در خانه ی ذهن من وجود داشته است . چقدر دلم برای خودم می سوخت ؛ برای کسی که به خاطر بدست آوردن رویاهایش همه چیز خود را باخته بود و حالا حتی نمی توانست در غم از دست دادنشان قطره ای اشک بریزد . صدها عروسک ، آرام و بی صدا ، درون قفسه های خود نشسته و با چشمان شیشه ای خویش به تنهایی و اندوه من لبخند می زدند و من در میان نگاههای سرد و خاموش آنها احساس می کردم در قلبم شعله های آتشی بزرگ افروخته شده که هر لحظه شعله ور تر می شود و وجودم را بیشتر می سوزاند اما واقعاً پایان انتظارهای من ،

سوختن بود . دوباره سکوت مرا در آغوش می کشد و قطره ای اشک به گوشه ی چشمانم می خزد و همه چیز در پشت پرده ی مه آلود اشک هایم پنهان می گردد . چشم هایم را که می بندم همه چیز تمام می شود ؛ همه خاطره ها ، آرزوها ، امیدها و حتی دردها و سختی ها . همه چیز به سادگی و آرامی یک خواب به پایان می رسد . در سکوت این اتاق ، دیگر چیزی برای تسکین خودم پیدا نمی کنم پس باید بروم اما فراموش نمی کنم که این اتاق سرد و ساکت ، این چشم های شیشه ای بی فروغ ، همگی دیروز بخشی از رویاهای کنجکاوانه ی من بودند و امروز، تنها شاهد سوگواری های من هستند . آری من امروز سوگوام ؛ به خاطر خوبی های از دست رفته ، به خاطر غمی که نمی دانم کی شفا می یابد و به خاطر لحظه هایی که دیگر هیچ وقت باز نخواهند گشت و من را تا ابد در آرزوی دیدن او داغدار خواهند کرد . چشمانم را می گشایم و اجازه می دهم دردها، وجودم را تسخیر کنند آنگاه همچون کودکی اشک می ریزم تا قلبم را از همه ی ناپاکی ها ، پاک کند . سپس ، بی هیچ خداحافظی ، آن اتاق تنها و سرد را ترک کردم تا به اتاقم برگردم انگار که هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود و من هرگز برای رفتن به آن مکان تلاش نکرده بودم . از اتاق عروسک ها بیرون آمدم و در پشت سرم بر روی خاطرات گذشته ، محکم بستم تا به اتاق تنهایی خویش بازگردم . می دانم که باید زمان بگذرد ، باید به خودم فرصت دهم تا قلب شکسته ام در لابه لای گذر ساعت ها درمان یابد . حالا که در اتاقم تنها نشسته ام ، وقت دارم به همه ی اینها فکر کنم ؛ به همه حقایقی که می توانست من را در یافتن حقیقت راهنمایی کند ولی من نخواستم آنها را بپذیرم و ببینم . به دهها نکته ی ظریفی که در دنیای آدم های اطرافم وجود داشت و من می توانستم با دقت کردن بر روی آنها ، همه حقیقت را دریابم اما نخواستم و اجازه دادم رویاها ، همه ی فرصت هایم را برای فهمیدن واقعیت از من بگیرند . اکنون اینجا در اتاقم ، تنهای تنها ، به لحظه های بر باد رفته فکر می کنم و حسرت می خورم ؛ او رفته است و من حالا تا پایان عمر وقت دارم برای این لحظات از دست رفته عزاداری کنم . نمی دانم چقدر زمان خواهد گذشت و چه لحظاتی به خاطره ها خواهد پیوست تا من دوباره بتوانم به دنیای واقعی ایمان پیدا کنم و اعتمادم را به خوبی های لحظات زنده به دست می آورم اما می کوشم همه ی بایدهای زندگیم را در راه بهبودی ام خرج کنم . من باید قلبم را دوباره ترمیم می ساختم و روحم را شفا می بخشیدم تا بتوانم به آرزوهای رز رنگ واقعیت بزنم و از رنج دهندگان او انتقام بگیرم . آینده با قدرتی عجیب مرا به سوی خویش می کشید و من با بی تابی برای آن روزهای نیامده ، نقشه می کشیدم . امید دارم همه چیز همانطور که می خواهم پیش برود تا بتوانم اندکی قلبم را آرام بخشم .

4 March

وقتی تو مُردی ، یادم رفت روزی غم انگیزترین و زیباترین نوشته های دنیا متعلق به من بود . یادم رفت قلبم شکسته بود و من برای درمانش به دنبال تو می گشتم . از یاد بردم که چند سال برای دیدن لحظه ها را انتظار کشیدم و در پشت واژه هایی که خاطرات را محبوب ساختند چه اشک ها که ریختم . نمی دانم چرا همه چیزهایی را که باید تا ابد به خاطر می سپردم ، از یاد بردم ؟ شاید برای اینکه مرگ تو از همه ی غم های زندگیم غم انگیز تر بود ؛ آنقدر غم انگیز که بتوانم در برابرش همه دردهایم را فراموش کنم و فقط بخواهم به آن فکر کنم و یا شاید هنوز ذهن من ، گذشتن لحظه های خیال را از کنار خانه اش و بی تو بودن در اوج واقعیت را باور ندارد و این حقیقتی تلخ بود که من امروز مفهوم آن را می فهمم ؛ امروز که اینجا تنهای تنها در کنار دریاچه ی اپرانس نشسته ام و دارم خاطرات عشقی را مرور می کنم که روزی امید داشتم با دیدن تو به واقعیت پیبوند اما نشد و من محکوم شدم با رویای تو تا ابد زندگی کنم ؛ سعی می کنم همیشه به خاطر بسپارم که تو نیستی تا شاید روزها آرامتر سپری شود و یا شاید قلبم اندوه خویش را کمتر به یاد آورد اما افسوس که گاهی وقت ها نبودنت را فراموش می کنم و آن وقت است که فقط اشک عمق اندوهم را باور می کند و به من اجازه می دهد در آغوشش تنهایی ام را جای بگذارم و برای لحظاتی ، پایان ناکام انتظارهایم را از یاد ببرم . این روزها هم جزو

همان روزهایی است که نبودنت را فراموش کرده ام؛ من به هر چیز و هر کجا که نگاه می‌کنم فقط خاطره است؛ سرشار از مرور و تکرار، به همراه یادهایی که در ذهن زمان با نام بی‌بازگشت، ثبت می‌شوند. این روزها نوشتن تبدیل به آرامش بخش ترین قسمت زندگیم شده است؛ تنها واژه‌ها هستند که قادرند حال مرا توصیف کنند و مرا قانع سازند در برابر حوادثی که مدام از بطن زمان متولد می‌شوند خودم را نبازم و کمی مقاومت نشان دهم. من دیروز، بعد از سپری کردن یک حادثه‌ی خونین و غم‌انگیز، به ویلا پارک برگشتم. نمی‌دانم خبر داری یا نه! ولی رانویا کشته شد و سرانجام ساندر را از او انتقام سالها سکوت و رنج تو را گرفت. در آن لحظه که پلیس ساندر را می‌برد، من آنجا بودم و درخشش حلقه‌های آهنینی را که بر دست‌های او دست‌بند شدند، دیدم؛ دست‌های او به آرامی در میان دست‌بندها جای گرفتند، بی‌آنکه ذره‌ای مقاومت کنند. به یاد می‌آورم در خاطرات نوشته‌بودی؛ روزی این دست‌ها نوازشگرت بود ولی حالا تو نیستی تا ببینی پاداش آن نوازش‌ها حلقه‌های درد و اسیری بودند. وقتی او را می‌بردند، من نگاهش می‌کردم؛ چقدر آرام و محزون بود، موهای طلایی مشوشش در میان باد تکان می‌خورد و دست‌هایش در میان حلقه‌های اسارت به دام افتاده بود اما او بی‌هیچ توجهی به دنیای اطرافش، در افکاری عمیق غرق گشته بود. بعد آرام و بی‌صدا از آنجا دور شد انگار که هیچ وقت به آن خانه نیامده بود. او رفت و من ماندم و چشمانی که برای باریدن نیازی به بهانه نداشت. اشک‌هایم را پنهان نکردم. می‌خواستم برای اولین بار به خاطر تمام رنج‌هایی که کشیده بودم آشکارا گریه کنم. دیان، مرا در آغوش کشید و من در آغوش او به یاد ساندر با همه‌ی وجودم گریه کردم. او رنج‌هایم را می‌فهمید و کمکم می‌کرد در آن لحظات سخت اندکی آرام بگیرم. امروز که اینها را برایت می‌نویسم روزها از آن حادثه دردناک گذشته است اما من هنوز هم به آن فکر می‌کنم و هنوز هم از خاطر نمی‌رود که چگونه دیدن نامه ساندر درون صندوق پستی ام در صبح آن روز، شوکه ام کرد وقتی که در آن نوشته بود " لیلیان عزیز! زمانی این نامه به دست تو خواهد رسید که برای همیشه خانه را ترک کرده ام. من مدت‌هاست که دارم بر روی بزرگترین تصمیم زندگیم فکر می‌کنم و سرانجام لحظه آن فرا رسیده است که آن را عملی کنم. من تا چند ساعت دیگر به دیدن رانویا می‌روم تا از او انتقام مرگ بانویم را بگیرم. او باید تاوان تمام رنج‌هایی را که به ما وارد کرد، بدهد. در این لحظات بسیار بسیار امیدوارم که تو هم به قولت عمل کنی و از آرسس انتقام‌گیری تا روح بانویم به آرامش برسد. من می‌دانم که دیگر همدیگر را نخواهیم بنابراین نامه‌های بانو رز را برایت پس می‌فرستم و از تو می‌خواهم به خانه‌ی قبلی ام بروی و تمام عکس‌هایی را که برایت در یک جعبه روی میز کنار مبل سفید گذاشته‌ام، برداری چون نمی‌خواهم هیچ یک از یادگاری‌ها یم از خاطرات بانو رز به دست کسی بیفتد. آنها را بردار و دیگر هرگز به خانه برنگرد. خداحافظ لیلیان عزیزم! خداحافظ برای همیشه "

چند بار دیگر هم نامه را خواندم اما نمی‌دانستم که باید چکار کنم. شوک این اتفاق آنقدر شدید بود که بتواند قدرت فکر کردن را از من بگیرد. او با من همانگونه رفتار کرده بود که من با او رفتار کردم؛ به یاد می‌آورم که چگونه بدون مشورت با ساندر که شریکم در این ماجرا بود، به دیدن رانویا رفتم تا از او بخواهم لندن را ترک کند و حالا ساندر هم همین کار را کرده بود و بدون هماهنگی با من، قصد داشت به خانه‌ی رانویا رفته و از او انتقام بگیرد. من می‌ترسیدم و انتظار یک حادثه‌ی وحشتناک هر لحظه بیشتر و بیشتر در وجودم رخنه می‌کرد. در اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که فوراً به خانه‌ی ساندر بروم پس با عجله از اتاق بیرون آمدم و در حال با دیان رو به رو شدم که آرام بر روی صندلی سفید رنگش نشسته بود و مشغول مطالعه بود. او بلافاصله با دیدن من در حالی که نگران شده بود، گفت " لیلیان! چه اتفاقی افتاده است؟ "

_ نمی‌دانم فقط باید بروم.

_ کجا می‌خواهی بروی؟

_ به خانه‌ی ساندر می‌روم.

_ساندرا؟ صبر کن تا من هم بیایم .

ولی من منتظرش نماندم و به دورن راهرو دویدم و دیان هم به دنبال من آمد . ما تمام خیابان ها را تا خانه ی ساندرای دیدیم اما لحظه ای به آنجا رسیدیم که دیگر خیلی دیر شده بود . آنجا مملوء از آدم های عجیب ، صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس و فریادها و حرفهایی بود که هیچ کدامشان برای دنیای من آشنا به نظر نمی رسید . همه چیز در اطراف من تبدیل به وحشت و ترس شده بود و تمام وجودم در التهاب نگرانی می سوخت . دیان ، من را به گوشه ای از آن خیابان سرد کشاند تا به دور از همه هیاهوها به انتظار خبری از سرنوشت همدردم بنشینم که ناگهان یک خبر در میان همه پیچید و من شنیدم که :رانویا کشته شده است .

باورم نمی شد . آیا این خبر واقعیت داشت اما چگونه این اتفاق افتاده بود ؟ پس ساندرای کجا بود . چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا جوابم را بگیرم . پلیس ها ، او را از خانه اش بیرون آوردند و من از فاصله ی دور مَرده ی متحرکی را دیدم که پلیس ، او را با خود می برد . به ناگهان همه وجودم از دیدن این صحنه به خود لرزید و اشک بی اختیار از چشمانم سرازیر گشت . می خواستم به سمتش بروم اما دیان مانع شد و من در آغوش او گریستم . ساندرای سوار بر ماشین پلیس از آنجا دور شد و با رفتن او همه چیز به پایان رسید و من ماندم و رویایی مرده که نمی دانستم باید آن را در گورستان خاطراتم به خاک بسپارم و یا به امید زنده شدن دوباره اش لحظه ها را به انتظار بنشینم . ساندرای تنها همدرد من بود ، تنها کسی که می دانست مرگ رز چه رنج عمیقی را بر من وارد کرده است و حالا فکر از دست دادن او دیوانه ام کرده بود . من بسیار شوک زده و ترسیده بودم و به وضوح احساس می کردم شجاعتم به طرز عجیبی تحلیل رفته است . فکر کردن به اینکه چگونه می توانم بدون کمک ساندرای از آرسس انتقام بگیرم واقعاً بر ترس من می افزود و قلبم را به آشوب می کشید . من هنوز هم در گرداب ترس تنها ماندن و تنها جنگیدن ، گرفتار بودم و ذهنم همچون کشتی طوفان زده ی بود که بر روی هیچ حادثه ای توقف نمی کرد تا برای لحظه ای به آن بیندیشد . نمی دانم چقدر در افکارم غرق گشته بودم فقط لحظه ای به خود آمدم و هوشیار گشتم که دیان ، مرا با خود به فرگوسن هال می برد و من بی هیچ مقاومتی به دنبالش می رفتم که ناگهان در نیمه ی راه به یاد آوردم ساندرای از من خواسته بود به خانه اش بروم و آن عکس ها را بردارم بنابراین معطل نکردم و در یک جمله به دیان گفتم " :می خواهم به خانه ی قبلی ساندرای بروم " .

آنگاه بی آنکه منتظر جوابش بمانم به سمت خانه ی او دویدم . نیرویی عجیب مرا به آنجا می کشانید . می خواستم یادگیری های او را قبل از اینکه به دست کسی بیفتد از آن خانه خارج کنم . وقتی آنجا رسیدم مثل همیشه در باز بود انگار این عادت همیشگی ساندرای بود که در خانه اش همیشه به روی من باز باشد بنابراین به داخل رفتم و فوراً بسته را از روی میز برداشته و با سرعتی باور نکردنی از آنجا فرار کردم ؛ درست مثل یک زندانی که از زندانی وحشتناک می گریزد . قطرات اشک گونه هایم را خیس می کرد و من فقط می دویدم بی آنکه برای لحظه ای برگردم و به پشت سرم و راهی که پیموده بودم و یا حتی نگاههای متعجب زده رهگذرانی که از کنارم می گذشتند ، نگاه کنم . برایم مقصد مهم نبود فقط می خواستم از آنجا دور شوم . آنقدر دور که انگار هیچ وقت به آنجا نرفته بودم و آن خانه غریب ترین مکان دنیا بود . دوباره آن تنهایی به سراغم آمده بود و من دوباره در حال فرار کردن بودم و بدتر از آن ، اینکه دوباره بدون دریافت پاسخی برای سئوال های همیشگی ذهنم ، یکی دیگر از قهرمانان داستانم را از دست داده بودم انگار این یک عادت همیشگی بود که من منتظر بمانم برای آینده ای که در کتابم برایش پایان خوبی ساخته بودم اما هیچ چیز از واقعیت آن نمی دانستم . دیگر نمی خواستم ادامه دهم و ناگهان در اوج فرارم ، ایستادم . نمی دانم چقدر از خانه ی او دور شده بودم که متوجه شدم پاهایم ، من را به کنار رودخانه ی تایمز کشانیده است . خسته بودم بنابراین کمی جلوتر رفتم و در کنار نرده ای که بین من و آن رودخانه ی آرام فاصله می انداخت ، نشستم و شروع به خواندن نامه ای کردم که ساندرای درون آن بسته برای من گذاشته بود

_لیلیان عزیزم ! این روزها مدام مشغول مرور خاطراتم هستم . آنها مرا به یاد لحظات خوب گذشته می اندازند و آرامم می کنند در میان آنها هر وقت به خاطرات بانو رز می رسم ، دوباره رنج می کشم و اشک می ریزم و تنهایی اکنونم را بیشتر حس می کنم آنگاه

در اوج آگاهی به این حقیقت پی می برم که هیچ لحظه ای به اندازه ساعت هایی که با او گذرانده ام ، ارزشمند نبوده است . این روزها چقدر گذر ساعت های تکراری را بیشتر حس می کنم و بیشتر به این نتیجه می رسم که زندگی من در آن سالهای دور متوقف شده است . من در تمام سالهای بعد از مرگ بانو رز سعی کردم به زندگی عادی ام برگردم اما نتوانستم شاید هم نخواستم و زندگی من بعد از او فقط به تکرار خاطرات او سپری شد . این شیوه از زندگی را خودم انتخاب کردم و از بابت آن متأسف نیستم بهر حال من طور دیگری نمی توانستم زندگی کنم . امروز که این نامه را می نویسم سخت ذهنم درگیر یک تصمیم است . شاید دیگر هیچ وقت همدیگر را نبینیم به همین خاطر می خواهم رازهایی را برایت فاش کنم که می دانم مشتاق شنیدنشان هستی . باید بدانی بانو سونیا تا چند هفته بعد از مرگ بانو رز هم در قصر اقامت داشت و زمانی که قرار شد در اتاق عروسک ها برای همیشه بسته شود ، بانو آرتیمیس ، او را مأمور کرد تا وسایلی را که حضورشان در آن اتاق برای پیوستن به خاطرات ، الزامی نیست از آنجا خارج کند . آن روز من در اتاق بانو رز مشغول مرتب کردن وسایلیش بودم و او دفترچه خاطرات را می خواند . هر دو به خوبی می دانستیم این آخرین فرصتمان برای ماندن در اتاقی است که بخشی از بهترین لحظات زندگیمان را در آن سپری کرده بودیم پس وداع غم انگیزی با خاطرات بانو رز داشتیم ؛ وداعی که هنوز هم بعد از گذشت سالها ، از یادآوری اش احساس زجر می کنم . سونیا بعد از خواندن خاطرات روزهای آخر زندگی بانو رز ، بسیار غمگین و ناراحت شد به طوری که دو صفحه آخر آن را پاره کرد و من هنگامی که از اتاق بیرون می رفتم ، متوجه شدم که او می خواهد آنها را دورن لباس عروسک بانو رز مخفی کند . بعد سونیا با نگرانی ورق های روی میز را هم نگاه کرد و همه ی آنها را با خود به همراه دفترچه های بانو رز از اتاق بیرون آورد تا در اتاق خاطرات برای همیشه بسته شود . بعدها من برای توضیح درباره ی آن ورق ها به اتاق بانو آرتیمیس احضار شدم و وقتی همگی متوجه شدیم که تا آخرین لحظه زندگی بانو رز بر روی میز تحریر او وجود نداشته است این ذهنیت در همه شکل گرفت که آن خاطرات توسط چه کسی نوشته شده اند . در آن لحظه هیچ کس توضیحی برای این اتفاق نداشت اما من یقین دارم که همگی در تنهایی خود به حضور یک نفر دیگر در اتاق بانو رز فکر می کردند البته باید این نکته را هم بگویم که در فاصله ی زمانی بین مرگ بانو رز تا زمانی که قرار شد در اتاق او برای همیشه بسته شود ، تقریباً هیچ کس به جز بانو آرتیمیس به آن اتاق نمی رفت پس این احتمال وجود داشت که آن غریبه ، روح بانو رز باشد که به اتاقش رفت و آمد می کرد و خاطراتش را می نوشت . من این راز را برایت فاش می کنم تا بدانی که روح او هنوز در رنج است ؛ به اتاقش می آید ، خاطراتش را می نویسد و آنها را روی میزش رها می کند تا شاید کسی آن را بخواند و به او کمک کند تا به آرامش برسد . من از زمانی که ویلا پارک را ترک کردم تا به عنوان انسانی آزاد در دنیای ناشناخته ای که مستقل بودن در آن برایم هیچ لذتی نداشت ، زندگی کنم مدام به این فکر می کنم که چگونه می توانم به روح بانویم کمک کنم تا به آرامش برسد . در این باره سالها تلاش کردم تا بتوانم سیندیا را متقاعد کنم که برای برداشتن ورق هایی که درون لباس عروسک پنهان شده بود به اتاق بانو رز برود . ورقه هایی که تو بی آنکه چیزی در مورد آنها بدانی ، آنها را برداشتی . من می دانستم که آن نوشته ها باید حاوی مطالب مهمی باشد که اسرار قبل از مرگ بانو رز را فاش می کرد بنابراین تصمیم داشتم با فرستادن آن نوشته ها برای عالیجناب امپراتور از شاهزاده آرسس به خاطر مرگ بانویم انتقام بگیرم اما افسوس که آنها سهم تو شد و تو هم آنقدر دیر به سراغم آمدی که دیگر نمی توانستم کاری بکنم چون وارد بازی با رانویا گرانت شده ام و دارم خودم را برای انتقام گرفتن از او آماده می کنم . می دانی لیلیان ! گاهی وقت ها با خودم فکر می کنم حضور تو در آن اتاق ، آن هم زمانی که تنها فرصت ما برای اجرای نقشه امان بود ، شاید یک اتفاق ساده و تصادفی نبود . حالا که می توانم با فاصله گرفتن از گذشته به حوادث آن روزها به خوبی فکر کنم به این نتیجه می رسم که شاید بانو رز ، تو را به آن اتاق کشانیده بود که از علت اصلی مرگش اطلاع پیدا کنی و یا شاید او ، تو را دوست داشت و می خواست با این کار به او کمک کنی تا به آرامش برسد که تو را به لندن و کاخ ویلا پارک کشانید ، شاید هم روح خود را در تو دمیده بود

و یا تو را مایه ی آرامش خویش می دانست که بعد از حضورت در خانه اش ، دیگر هیچ صدایی از اتاقی که سالها پیش درش را بسته بودند ، شنیده نشد و هیچ خاطره ای هم روی ورق های پریشان میز تحریرش پیدا نگشت و یا شاید ...

می دانی لیلیان ! همین شایدها هستند که باعث می شوند علت دوست داشتنت را بدانم و به تو اعتماد کنم که همه ی رازهایم را بدانی . من همان قدر دوستت دارم که بانو آرتیمیس ، تو را دوست دارد . او می داند که تو مایه ی آرامش روح دخترش هستی و به همین خاطر هم تو را در ویلا پارک کنار خودش نگه داشت پس تو هم به جبران همه ی محبت هایش ، به روح بانو رز کمک کن تا به آرامش برسد . کاری را که من نتوانستم انجام دهم ، تو آن را به پایان ببر و از آرسس انتقام مرگ بانویم را بگیر . این آخرین آرزوی من است که امیدوارم آن را برآورده سازی . مواظب خودت باش . برای همیشه خداحافظ لیلیان "

چشمانم را که بستم همه چیز تمام شد ؛ خواندن نامه ی ساندررا ، روزهایی را که با او سپری کرده بودم و تمام دردهایی که او در طی کردن راه آنها ، برایم تنها همدرد بود و حالا باید خودم به تنهایی مسیرشان را پشت سر می گذاشتم . همگی خیلی ساده از برابر چشمانم محو شدند . او رفت و با رفتنش بسیاری از امیدهای من برای گرفتن انتقام مرگ بانو رز را هم با خود برد . رفتار ساندررا نسبت به رانویا ، من را در برابر آرسس و حس انتقام جویی ام ضعیف تر می کرد . این یک حقیقت تلخ بود که من تنها شده بودم و دیگر کسی را نداشتم که بتوانم از تجربیاتش درباره ی مسیری که طی می کردم ، استفاده کنم . حسرت تمام وجودم را فرا گرفته بود اما من نمی توانستم هیچ کاری برای از بین بردن این حس ناخوشایند انجام دهم . نامه را به درون بسته بازگرداندم و با نگاه کردن به تک تک عکس هایی که بیشترشان برایم به معنای مرور رویای ناکامم بود ، گریستم . آن عکس ها خاطراتی را به تصویر می کشیدند که برای همیشه مرده بودند پس به ناچار باید آنها را به خاک می سپردم بنابراین از جایم برخاستم و آنها را به دست تایمز سپردم . تایمز آغوشش را به روی آنها گشود و بی سرو صدا و آرام ، با خود از شهر خاطره ها دور کرد و من همانجا ایستادم و در سکوت رفتن آنها را تماشا کردم آنگاه خسته و بی هدف راه خانه را در پیش گرفتم . شب هنگام بود که بعد از ساعت ها پرسه زنی در خیابان ها ، به فرگوسن هال برگشتم و به اتاقم پناه بردم در حالی که هنوز هم باورم نمی شد چنین روز سختی را پشت سر گذاشته ام . برای لحظاتی در آغوش تنهایی اتاقم گریستم و به این اندیشیدم که ای کاش زودتر به خانه ی ساندررا می رسیدم شاید می توانستم جلوی مرگ رانویا را بگیرم . من و ساندررا می توانستیم از آرسس و رانویا انتقام بگیریم اما نباید به جای خانواده های آنها تصمیم می گرفتیم بلکه باید اجازه می دادیم خانواده امپراتور و گرانت با آگاهی از اتفاقات گذشته ، آنها را مجازات کنند اما افسوس که دیگر برای فکر کردن بسیار دیر بود و اتفاقاتی که نباید رخ می داد ، به وقوع پیوسته بودند . در همین لحظه در اتاقم کوبیده شد و دیانا به آنجا آمد تا حالم را بپرسد و دقایقی بعد النا هم به جمع ما پیوست . نمی دانستم باید به آنها چه بگویم چون دوست نداشتم در مورد مسائل داخلی قصر صحبت کنم . آنها خبر داشتند که ساندررا ندیمه ی سابق بانو رز بوده است اما توجیه کاری که امروز توسط او انجام شده بود ، برایم سخت بود . جوابی برای حرف های ناگفته ای که در نگاهشان موج می زد ، نداشتم و نمی خواستم رازهای را هم فاش کنم که حتی هنوز خانواده ی امپراتور از آن بی خبر بودند بنابراین فقط گفتم " :ساندررا ، رانویا گرانت را در مرگ بانو رز مقصر می دانست . من فکر می کنم به همین خاطر هم تصمیم به انجام این کار گرفتم "

_لیلیان ! او در صورتی می تواند دادگاه را قانع کند که در مجازاتش تخفیف قائل شوند، که بتواند ادعای نقش رانویا در مرگ بانو رز را ثابت کند ولی او در حال حاضر با این کارش خانواده امپراتور را بیشتر دچار مشکل می کند چون آنها با گرانت ها اختلافات ریشه داری دارند .

این را النا در توضیح حرف هایم گفت که واقعاً من را نگران کرد . من تا به آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بودم که کار ساندررا می تواند برای خانواده امپراتور هم مشکل ساز شود اگرچه که او دیگر برای آنها کار نمی کرد .

رابطه ی تو با ساندر را چگونه بود ؟

سؤال دوباره ی النا ، من را به تفکر برای پاسخ واداشت . او می دانست که ساندر را ندیده ی سابق بانو رز بوده است اما از این راز بی خبر بود که بانو رز همان کسی است که من ، خاطراتش را نوشته ام پس باید جوابی می دادم که هم به زندگی خصوصی بانو رز وارد نشود و هم جوابی راضی کننده باشد :

از طریق ساندر را فهمیدم که بانو رز همان کسی است که من خاطراتش را نوشته ام حالا خودتان حدس بزنید که من چقدر به او نزدیک شده ام

هر دو در سکوت با تعجب و نگرانی به هم نگاه کردند و من دیگر چیزی نگفتم . النا کمی بر روی صندلی اش جه به جا شد و دیان سرش را به زیر انداخت . درک احساسات آنها برایم آسان بود چون حرفم را به گونه ای بیان کرده بودم که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود و من عادی ترین و ساده ترین حرف دنیا را از زبان ساندر شنیده بودم و حالا داشتم آن را برای آنها بازگو می کردم . برای لحظاتی بعد النا و دیان در سکوتی که برایشان فراهم کرده بودم مشغول باور کردن حرف های دیوانه کننده ای بودند که شنیدن عادی اش از زبان من محال به نظر می رسید اما من واقعاً در آن لحظه برایشان نقش یک آدم صبور و بی تفاوت را بازی نمی کردم چون زندگی با من به گونه ای رفتار کرده بود که اگر مثل تمام آدم های دنیا ، یک روز ، عادی زندگی می کردم آن روز عجیب ترین روز عمرم بود . النا در سکوت از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت تا بی آنکه مجبور باشد به عمق چشمانم نگاه کند ، حرف هایش را بیان کند

بابت همه ی لحظات گذشته و آنچه که شاهدش بودی متأسفم و می خواهم بدانی خودم را در ناراحتی هایی که دیده ای ، شریک می دانم اما از تو می خواهم به خاطر رابطه ای که با ساندر داشتی و آینده ی نامعلوم او ، خودت را درگیر روابط بین اشرافزادگان و قدرتمندان نکنی چون آدم هایی مثل ما انقدر قدرتمند نیستیم که بتوانیم مشکلات دنیای آنها را حل کنیم آن هم در صورتی که خودشان از حل آنها عاجزند . لیلیان ! عشق و نفرت ، جنگ و دوستی آنها به ما ربطی ندارد .

بیچاره النا ! نمی دانست که من چقدر درگیر ماجراهای دنیای اطرافم هستم . ماجراهایی که حتی بسیاری از عاملانش از عاقبت کارهای که انجام داده اند و پیامدهای نقشی که بازی کرده اند ، بی خبرند اما من از همه چیز خبر داشتم و افسوس که نمی توانستم حقیقت را بگویم بنابراین فقط در جوابش گفتم " : ممنونم که نگرانم هستی اما من می خواهم در قصر بمانم پس این امری طبیعی است که مثل همیشه اتفاقات زندگیشان به زندگی من هم سرایت کند " .

دیان هم که تا آن لحظه ساکت بود ، حرف های النا را تأیید کرد و گفت " : حق با النا است . می دانی اگر ساندر را به علت اصلی کارش اعتراف کند آتش جنگ بین خانواده امپراتور و گرانت ها بیشتر خواهد شد و از آنجایی که تو عضو واقعی خانواده امپراتور نیستی آسیب پذیری ات در برابر اتفاقات آینده بیشتر خواهد بود

اما امپراتور قبلاً گفته است که من را به عنوان عضوی واقعی از خانواده اش می داند در ضمن همه ی ساکنین قصر با من رابطه ی خوبی دارند به جز شاهزاده آرسس که از من خوشش نمی آید و حضورم را در قصر تحمل نمی کند که البته من هم دیگر تحمل او را ندارم و حالا" ...

ناگهان به یاد مطلبی افتادم و دیگر به حرف هایم ادامه ندادم . سؤال بزرگی در ذهن من شکل گرفته بود که در مورد پرسیدنش تردید داشتم اما چاره ای نبود من باید به آنها اعتماد می کردم بنابراین با نگاه کردن به چشم های نگران آنها گفتم " : اگر من بخواهم با شاهزاده آرسس بجنگم چقدر شانس پیروزی دارم ؟ "

النا با وحشت به عمق چشمانم نگاه کرد و فریاد زد " لیلیان ! تو دیوانه ای ! فکر نمی کنی به اندازه ی کافی وارد بازی های خطرناک شده ای و زندگی تو به خاطر کار ساندرنا در معرض خطر قرار گرفته است آن وقت می خواهی جنگ تازه ای را هم شروع کنی . فراموش کرده ای که آرسس نوه ی امپراتور است و برای خانواده اش از تو عزیزتر است پس امپراتور هر چقدر هم که عدالت خواه باشد ، نوه ی خود را رها نمی کند که به یک غریبه کمک کند تا در جنگ علیه خانواده اش پیروز شود . لیلیان ! هدف تو از رفتن به قصر اپرانس ، پیدا کردن قهرمان داستان بود نه اینکه وارد بازی هایی شوی که اصلاً به تو ربطی ندارد و حالا که او مُرده است دیگر دلیلی برای ماندن در قصر وجود ندارد و ماندنت فقط یک بهانه است . حالا هم لطف کن لجبازی هایت را کنار بگذار و قبل از آنکه به خاطر آنها نابود شوی ، قصر را ترک کن " .

_تو واقعاً فکر کرده ای با مرگ رز ، حضور من در اپرانس به پایان خواهد رسید اما این فقط یک تفکر اشتباه است اگر دقت کنی ، متوجه ی می شوی که هنوز فرستنده ی آن نامه ها پیدا نشده است . آیا این نکته را فراموش کرده ای که بانو رز چند سال پیش فوت کرده است اما آن ناشناس تا همین اواخر هم برای من نامه می فرستاد پس او حتماً باید در قصر باشد و من هم باید در آنجا بمانم تا بتوانم او را پیدا کنم حتی اگر مجبور باشم به خاطر ماندن در آنجا با آرسس بجنگم حتماً این کار را خواهم کرد تا فرستنده ی آن نامه ها را پیدا کنم .

در این لحظه دیان برای پایان دادن به جنگ ما وارد عمل شد و گفت " لیلیان ! اگر می خواهی آنجا بمانی ، بمان اما خانواده ی امپراتور را با خودت دشمن نکن ان هم در شرایطی که آنها به خاطر کار ساندرنا با خانواده گرانت وارد جنگ تازه ای می شوند . تو هم که نمی خواهی با گرانت ها دوست شوی پس کاری هم نکن که خانواده ی امپراتور علیه تو اقدام کنند چون اگر این کار را بکنی ، مجبور خواهی شد عواقب آن را هم بپذیری و یا شاید برای همیشه لندن را ترک کنی و دیگر هیچ وقت آن ناشناس را پیدا نخواهی کرد " .

حق با دیان بود . من باید صبوری می کردم اما این را هم می دانستم که ادامه حضورم در کاخ اپرانس فقط به خاطر پیدا کردن آن ناشناس ، یک بهانه بیشتر نیست چون من تصمیم نداشتیم احساسم را نسبت به مرگ رز و رنج کشیدن ساندرنا ، نادیده بگیرم و آرسس را به خاطر کارهای گذشته اش ببخشم پس باید در قصر می ماندم و به عدالت امپراتور و خانواده اش برای مجازات آرسس اعتماد می کردم تا قلبم آرام گیرد . برای این روزها بارها و بارها به تمامی آنچه که رخ داده بود ، بسیار فکر کرده ام گاهی با خودم می اندیشم که باید به خواسته ی ساندرنا عمل کرده و با امپراتور راجع به گذشته صحبت کنم و به مجازات آرسس امیدوار باشم تا بدین ترتیب روح رز و قلب من آرام گیرد . گاهی وقت ها هم به یاد حرف های النا و دیان می افتم که اگر با آرسس وارد جنگ شوم و خانواده او حرف هایم را باور نکنند آن وقت مجبور خواهم شد لندن را ترک کنم و دیگر هیچ وقت نخواهم توانست قهرمانم را پیدا کنم . من سخت بر سر دوراهی گرفتار شده ام . ساندرنا دیروز محاکمه شد . این خبر را النا به من داد و گفت که او را به جای زندان به بیمارستان روانی برده اند . شنیده ام که او به دنیای سکوت پناه برده است و با هیچ کس حرف نمی زند . برای سرنوشت و آینده ی مبهم او بسیار نگرانم و نمی دانم خواهم توانست او را دوباره ببینم یا نه ، دیدار او به ابدیت خواهد پیوست . فقط چشمانم را به امید فرداها دوخته ام که شاید معجزه ای رخ دهد . کم کم دارم در قلبم به تصمیم بزرگی می اندیشم که مرا از سردرگمی های گذشته نجات می دهد . سکوت ساندرنا به معنای پنهان ماندن حقایق و نهایت فداکاری اش در حق بانوی خاطرات من بود که کمکم می کرد با آرامش بیشتری تصمیم نهایی ام را بگیرم . من به زودی به دیدار آریر می روم . تصمیمی که خیلی زود به واقعیت خواهد پیوست . می خواهم به او تمام واقعیت را بگویم ؛ راجع به تو و همه ی حقایقی که تا دیروز فکر می کردم نباید درباره اشان با کسی صحبت کنم اما امروز دیگر مطمئنم که آریر به عنوان اولین عضو خانواده امپراتور که همه چیز را خواهد دانست ، باید از

همه ی آنها آگاه شود ، از همه ی دردها و رنج ها ، دل شکستگی ها و اشک ها و تمام حرف هایی که تا دیروز فکر می کردم هیچ کس نباید راجع به آنها چیزی بداند . امروز من با قلبی شکسته به ویلا پارک برگشتم تا تصمیمم را عملی کنم و فردا با اندیشه هایی دردآور به سوی او می روم در حالی که رو به رویم اپرانس با تمام قدرتش و پشت سرم ، ویلا پارک با تمام رنج هایش در آرزوی انتقام قرار دارد .

7 March

دلَم پُر از آشوب و نگرانی بود اما قدم هایم را با استواری بر می داشتم . نمی خواستم هیچ چیز مانع رفتنم شود . به پل دریاچه که رسیدم برای لحظه ای ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم ؛ به قصر خاطرات مُرده که روزهای سختی را سپری کرده بود و در آن لحظه بسیار غم انگیز به نظر می رسید . وقتی به آن نگاه می کردم ندایی در قلبم فریاد می زد : انتقامم را بگیر این صدا آنقدر عمیق بود که تمام وجودم را به لرزه درآورد و من را به عملی کردن تصمیمم مشتاق تر کرد . دوباره به رو به رویم نگاه کردم؛ به قصری که در برابر چشمان من ، باشکوه ، قدرتمند و بی رحم جلوه می کرد و با بی تابی شدیدی من را به سمت خویش فرامی خواند . من به دیدارش رفتم در حالی قلبم از درد و نفرت آکنده بود و سراسر وجودم از خشم می لرزید . در هر قدمی که به سمت او بر می داشتم یاد خاطرات گذشته ، با تمام قدرت در برابر چشمانم زنده می شد ؛ یاد خاطره روزی که او را در آتشکده دیدم و از اینکه رز یک برادر خوانده داشت و من نداشتم ، چقدر قلبم را حسرت زده و غمگین کرد ، خاطره دیدار با او در کاخ اپرانس و لحظه ای که گفت " : شما یاد و خاطره ی بانو رز را در قلب من زنده می کنید " . هم رهایم نمی کرد و این خاطرات با یادآوری اشان قلبم را به درد می آوردند و اندوهی عجیب را در قلبم می کاشتند که می دانستم بزودی تبدیل به درخت بزرگی خواهد شد . وقتی به آنجا رسیدم لومیر خدمتکار مخصوص او از من خواست در اتاق انتظار بنشینم تا او برای من اجازه ی ورود بگیرد . من می توانستم آریر را ببینم که با محافظ مخصوصش راک مشغول گفتگو بود . لومیر متوجه ناراحتی عمیق من شده بود به همین خاطر با سرعت به درون اتاق رفت و من بی صبرانه به آنجا نزدیکتر شدم . لحظه ای بعد ، راک بیرون آمد و در برابر من تعظیم کرد . چیزی نگفتم و وجودش را همچون سایه ای پنداشتم و با بی اعتنائی به اتاق آریر قدم نهادم . دوباره با دیدنش ، خاطره دیدار با او در آتشکده ، همچون حس زیبایی در وجودم شعله کشید و به دنبال آن احساس برادری و ترحم نسبت به او در وجودم بیدار گشت اما بلافاصله جای خود را به خشم و درد داد . من بی رحمانه و خشمگین به آریر نگاه کردم و او لبخند زنان از من استقبال کرد و گفت " : بانو لیلیان عزیز ! حالتان چطور است . اینجا چکار می کنید ؟ باعث خوشحالی من است که شما را در اینجا می بینم " .

اجازه ندادم به حرف هایش ادامه دهد بلکه با عصبانیت گفتم " : حال من خوب نیست . دلیلی برای خوب بودن هم ندارد چون قلبم از حقیقت آگاه است و حقیقت هم همیشه دردآور است ولی شما باید حالتان خوب باشد چون هیچ چیز از آن حقایق را نمی دانید " لبخند از لبان آریر محو شد و با نگرانی نگاهم کرد و پرسید " : چه اتفاقی برایتان افتاده است ؟ "

_ برای من اتفاق خاصی نیفتاده فقط قلبم شکسته است اما برای شما و خانواده اتان ، اتفاقات مهمی رخ داده که توانسته زندگی و قدرتتان را در معرض خطر قرار دهد اما هنوز از آن بی خبرید

آریر نگاه متعجبانه اش را بر روی چهره ام ثابت نگه داشت و گفت " :خواهش می کنم آرام باش و برایم توضیح بده چه اتفاقی افتاده است ؟ "

حوصله ی این کار را نداشتم به همین خاطر هم بود که اجازه ندادم این بار هم به حرف هایش پایان دهد و فریاد زدم " :گفتم که برای من اتفاقی نیفتاده است فقط به اینجا آمده ام تا حال برادرتان را بپرسم حتماً خبر دارید که رانویا گرانت کشته شده است "

_متوجه منظورت نمی شوم ! این موضوع به برادر من چه ربطی دارد ؟ آن زن مدتهاست که دیگر برای خانواده ما کار نمی کند _بله حق با شماست . او اکنون در ویلا پارک حضور ندارد اما گذشته ی خانواده شما ، حتی تا سالها بعد از مرگ بانو رز هم او را رها نکرد تا سرانجام چنین سرنوشتی را برایش رقم بزند . او آنقدر به بانو رز علاقه داشت که تصمیم گرفت بعد از گذشت سالها از مرگ بانو رز ، از قاتلین او انتقام بگیرد . شاهزاده آریر ! برادرتان مدتهاست که به خانواده خیانت کرده و با رانویا گرانت رابطه ی دوستی داشت و با کمک او هم به زندگی بانوی من خاتمه داد . شما باید آن دختر را به خوبی بشناسید . این طور نیست ؟ آریر با وحشت چند قدم به عقب رفت و ناباورانه گفت " :این حقیقت ندارد . این حرف یک دروغ بیشتر نیست . شما حق ندارید درباره ی برادر من این گونه قضاوت کنید . من می دانم که او با شما رفتار جالبی ندارد اما باید به او فرصت دهید تا رفتارش را اصلاح کند نه اینکه با این حرف ها ، همه را نسبت به او بدبین کنید " .

کاملاً معلوم بود حرف هایم را باور نکرده بود اما به او فرصت هم ندادم تا در این ناباوری غرق شود و گفتم " :برادرتان حتی به آبروی خودش هم رحم ندارد پس چگونه می توان از او انتظار داشته باشید که به آبروی خانواده اتان رحم کند " .
_نه آرسس هرگز این کار را نمی کند . حتی اگر نفرت ، تمام وجودش را هم نابود کند ، هرگز خانواده ی خود را قربانی نمی کند

به عنوان مدرک اثبات حرف هایم ، عکس ها به همراه دو نامه ی رز را که درون لباس عروسکش پیدا کرده بودم ، روی میز گذاشتم و گفتم " :پس بهتر است به این عکس ها نگاه کنید و آن نوشته ها را هم بخوانید تا باورتان شود که چقدر اشتباه می کنید عالیجناب ! این اشتباه هم به خاطر این است که از حقیقت ، هیچ چیز نمی دانید . شما حتی از علت اصلی مرگ خواهر خوانده ی خودتان هم بی اطلاع هستید . آیا می دانید که بانو رز به خاطر چه چیزی مُرد ؟ آیا هیچ وقت فکر نکردید که چرا او باید به خاطر سگته ی قلبی بمیرد در حالی که سابقه ی بیماری قلبی نداشت ؟ بانوی من به خاطر تهمت هایی که برادر شما به او وارد کرد ، آنقدر خودش را زجر داد تا بمیرد " .

قطرات اشک گونه هایم را خیس کردند و من اصلاً به خاطر نمی آورم در آن لحظات زجر آور چه حرف هایی را به آریر می زدم ، فقط می دانم که ذهنم بر روی هیچ حرف و یا تدبیر عاقلانه ای متمرکز نبود و زبانم بی اختیار جملات را بیان می کرد آن چنان که انگار هیچگاه در طول حیاتش فرصت دیگری برای بیان این حرف ها پیدا نخواهد کرد . من فریاد می زدم و آریر در سکوت خویش ، ناباورانه نگاهم می کرد انگار وحشتناک ترین خبر زندگیش را می شنید و افسوس که زبان من هم طاقت پنهان کردن گذشته را نداشت و من همچنان اشک ریزان فریاد می کشیدم " :خواهر خوانده ی شما ، ؛ کسی که به جای او زندگی کردم ، نفس کشیده ام و رویا ساختم ، به خاطر خودخواهی های برادرتان ، به زندگیش با زجر پایان داد در حالی که می توانست زنده باشد اما او حالا مُرده است و در این باره ، هیچ کس به جز برادر شما مقصر نیست . من آرزوهایم را باخته ام و هیچ کس نمی تواند برای پایان دادن به دردهایم کاری بکند . آیا احساسم را می فهمید ؟ آیا قادرید رنجم را درک کنید ؟ .."

احساس می کردم قلبم از جایش کنده می شود . من کنترلم را از دست دادم و به شدت گریه می کردم . همه چیز برایم نامفهوم شده بود فقط صدای فریادهایی را می شنیدم که می گفت " : من هرگز برادرتان را نمی بخشم . تا ابد او را به خاطر همه رنج هایی که کشیدیم ، نمی بخشم " .

قطرات اشک با سرعتی باور نکردنی گونه هایم را خیس می کردند و خشم سراسر وجودم را در خود می بلعید . با حرص یکی از عکس ها را در برابر چشمانم آریر گرفتم و فریاد زدم " : من با مدرک خیانت برادرتان به نزد امپراتور می روم . او باید به خاطر همه رنج هایی که برای همه بوجود آورد مجازات شود . من هرگز او را نمی بخشم . من تا روزی که زنده ام او را به خاطر مرگ بانویم نمی بخشم " .

ناگهان عکس از دستانم به روی زمین افتاد و اشک همه چیز را از برابر دیدگانم محو کرد . چند قدم به عقب رفتم و بی اختیار به سمت در فرار کردم . دیگر طاقت ماندن نداشتم و می خواستم آنجا را ترک کنم ولی آریر مانع شد و من نتوانستم کاری انجام دهم و به ناگهان اتاق در آغوش سکوتی وحشتناک غرق شد . چند دقیقه ی زجر آور دیگر هم با این حالت سپری شد تا اینکه کمی آرام شدم و در میان پرده ی اشک های خاموشم به او نگاه کردم که چقدر شوکه شده بود آن چنان که حتی نمی توانست تعادل خود را حفظ کند . آریر به دسته ی یکی از صندلی های کنار در تکیه داده بود و با ناامیدی گرمای تبی سوزناک را که ایمن داشتم اینک در وجودش جریان داشت ، بر پیشانی اش لمس می کرد . چیزی نگفتم اما متوجه چشمان نگرانش شدم که چگونه با بی تابی همه جای اتاق را در جستجو می کردند و نفس های سنگینش به سختی از دهانش بیرون می پریدند اما حرفی نمی زد تا اینکه سرانجام خودش را بر روی صندلی انداخت و با ناباوری گفت " : حرف هایت را باور نمی کنم . می دانی که حرف هایت می تواند شرافت خانوادگی امان را نابود کند . می دانی که یک دروغ می تواند اعتباری را که سالها برای حفظش جنگیده ایم در معرض خطر قرار دهد . حالا چگونه از من انتظار داری حرف هایت را باور کنم ؟ "

_ من فقط حقایقی را گفتم که دانستنشان برای خانواده اتان بیشتر از دانستنشان سود دارد و حالا این تقصیر من نیست که شما نمی خواهید آن را باور کنید . تنها کاری که می توانم در این باره انجام دهم این است که از شما بخواهم به عکس ها خوب نگاه کنید و آن نوشته ها را هم بخوانید تا باور کنید که حرف هایم دروغ نیست .

_ در حال حاضر هیچ چیز را نمی دانم . به من فرصت بده بر روی حرف هایت فکر کنم . قول می دهم تصمیم عاقلانه ای بگیرم که به نفع تو هم باشد . خواهش می کنم تا آن زمان با کسی در این باره صحبت نکن . اما اکنون حالم خوب نیست و می خواهم کمی تنها باشم . لطفاً به ویلا پارک برگرد .

حس کردم قطره ای اشک ، گوشه ی چشمانم آریر را خیس کرد و من را وارد کرد به خواسته اش احترام بگذارم اما قبل از رفتن به عنوان آخرین حرف هایی که می شنیدم گفتم " : من نمی دانم شما چه تصمیمی خواهید گرفت و در این بازی چقدر شانس پیروزی دارم فقط می خواهم بدانید ، همه ی پل های پشت سرم را خراب کرده ام تا اینک رو به روی شما بایستم و حقایق ناگفته را فاش کنم . من دیگر راه بازگشتی ندارم و باید تا پایان ، این بازی را ادامه دهم . من می دانم که روابط فامیلی چقدر برایتان قابل احترام است اما امیدوارم به من ثابت کنید که واقعاً خواهر خوانده اتان را دوست داشتید . دلم می خواهد تصویری که از شما در ذهنم نگه داشته ام و آن تصویر یک مرد عادل بوده است نه یک مرد رابطه خواه ، هیچ وقت از بین نرود . از شما خواهش می کنم عدالت را اجرا کنید تا باورم شود که نوه ی واقعی امپراتور و جانشین قدرت و شرافت او هستید . فراموش نکنید که شما تنها کسی هستید که از این راز آگاه است و تصمیمتان خیلی برای من مهم است . امیدوارم من را به خاطر همه ی حرف هایی که باعث ناراحتی اتان شد ، ببخشید " .

آنگاه آرام بی آنکه سکوتش را بشکنم از اتاق بیرون آمده و در را پشت سرم بستم تا او در تنهایی اش عزاداری کند . می دانستم باور حرف هایم برایش سخت بود و دوست نداشت با ماندنم در آنجا شاهد شکستن غروری باشم که او می خواست در برابر من حفظش کند اگرچه که می دانست برادرش آن را بسیار ساده شکسته است . من ، او را تنها گذاشتم تا در تنهایی اش اشک بریزد و خودم به فرگوسن حال برگشتم . با بازگشت به فرگوسن حال می خواستم از رنج حضور در خانه ی بانوی خاطراتم دور باشم اما مطمئن بودم اتفاقات بزرگی در راه هستند که می تواند سرنوشت آن قصر را تغییر دهد . اتفاقاتی که دیگر هیچ کدامشان به من و زندگی ربطی نداشت . سرم به شدت درد می کرد آنقدر که حتی نیاز به فکر کردن درباره زندگی خودم را هم از من می گرفت بنابراین خودم را به آغوش تخت خواب سپردم تا آرامم کند اگرچه که دیگر آرامش برای من ، غریب ترین واژه ی دنیا بود اما کوشیدم به معنای واقعی برای خودم معنایش کنم . روزهای آینده در راه هستند و من فقط می خواهم از همه چیز حتی خودم دور باشم

10 march

چشمانم را روی هم می گذارم ، اجازه می دهم غم سراسر وجودم را در بر گیرد و ذهنم را در رویاها غوطه ور سازد آنگاه خاطرات را مجسم می کنم و اشک چشمانم را در آغوش می کشد . لحظه ای صبر می کنم . به خودم فرصت می دهم تا درد عمق درونم را تصرف کند ، بسوزاند و به خاکستر بنشاند . لحظه ای بعد هنگامی که در حصار درد و رویا اسیر هستم ، تو با نهایت زیبایی قدم به رویاهایم می گذاری . دستانم را می گیری و به انتظارم پایان می دهی و دوباره مثل همیشه ، من می گویم و تو می شنوی ؛ از تمام سالهای انتظارم ، از قلبم و از احساسی که نسبت به تو دارم ، از روزهای تنهایی و امید به دیدنت و شناختنت و صدها امید دیگری که دیگر هیچ ردی از آنها در قلبم باقی نمانده است آنگاه که همه چیز تمام می شود ، تو می روی و از من دور می شوی . برای همیشه به ابدیت می پیوندی و همه چیز محو می شود و من دوباره در آغوش درد بیدار می شوم . وقتی چشمانم را می گشایم دیگر هیچ خاطره ای نیست که با یاد آوری اش رنجم دهد . همه چیز به پایان رسیده است . تو رفته ای و من باور می کنم که دیگر نیستی . باور می کنم که همه چیز تمام شده است و من اسیر تکرار شده ام و تلاش های بی فایده ام ، رویاهای برباد رفته ام و دعاهای بی جوابم ، همه و همه یک قصه یا یک خواب بوده است آنگاه است که قلم را بر می دارم تا بنویسم تا شاید قلبم آرام بگیرد . . می خواهم خودم را از این رنج جانکاه نجات دهم و به سؤال هایی که برای تمام عمر بی جواب می ماندند ، جوابی بدهم . آنقدر می نویسم که نوشته هایم ، اشک هایم را پاک کنند ؛ آنقدر که دیگر بتوانم دوریت را باور کنم و بپذیرم که تو رویایی ، بیشتر نبودی ؛ رویایی که من خلقش کردم ، به آن هویت بخشیدم و کاری کردم که همه آن را باور کنند اما آیا قصه ها دروغ هستند و یا ما از ترس فاش شدن رازهایمان می کوشیدیم آنها را غیر واقعی جلوه دهیم ؟ در برابر این سؤال سکوت می کنم چون قادر نیستم به آن جوابی بدهم . من فقط می دانم قصه ی تو همچون آسمانی ابری بود که من همیشه برای آفتابی کردنش جنگیدم و اما قصه ی من چه بود ؟ تصویر و یا سایه ای از واقعیت که من برای جستجوی قهرمانانم ، لحظه ها و حواث واقعی را تجربه کردم و در آخر با مرگ رویاهایم رو به رو شدم تا سرانجام مثل همه وانمود کنم داستانم فقط یک خیال بوده است ؛ خیالی که تو ، آن را در واقعیت خلق کردی و من ، آن را یاد دیگران حک کردم تا احساسات انسانی اشان را بر انگیزد و التیام بخش قلب های خسته اشان باشد اما آیا این تمام حقیقت بود ؟ من هنوز هم نمی دانم او واقعاً کی بود و من واقعاً چه کسی بودم . من همیشه عادت داشتم در خانه ای بزرگ از رویاهای خودساخته ام که میان دشتی وسیع از اندیشه های کوچک و بزرگ قرار داشت ، زندگی کنم . این خانه آنقدر بزرگ و سرگرم کننده بود که بتواند برای همیشه من را مشغول کند آنچنان که هیچگاه نیازی به ترک آن نداشته باشم . قصر رویاهای من با آجرهایی از آروزهای تحقق نیافته ساخته شده بود ؛ آرزوهایی مثل زندگی در کنار بانوی خاطراتم که هر لحظه بیشتر و بیشتر در وجودم ریشه دوانده و به سرعت رشد می کردند اما چرا در تمام این سالها به ذهنم اجازه دادم زندگی را کنترل کند ؟ چرا واقعیت به راحتی از کنار زندگی عبور کرد و رفت

در حالی که من می توانستم از همان روز اول ورودم به ویلا پارک به حقیقت نبود او پی ببرم . او همه چیز درباره ی زندگی اش را برایم نوشته بود و من می توانستم با کمی دقت در اعماق خاطراتش ، تکه های گمشده ی این معمای گیج کننده را در کنار هم بگذارم و بفهمم که بانوی خاطرات من در واقع همان کسی است که دارم نقشش را بازی می کنم اما نتوانستم و یا شاید بالاتر از آن ، نخواستم که واقعیت را درک کنم ؛ واقعیتی که باعث فرو ریختن خانه ی رویاهای من می شد و برای من که سالها ساکن این خانه بودم ، این مسئله ای غیر قابل تحمل بود . رویای وجود او بود که به من کمک کرد نویسنده ای بزرگ بشوم ، به لندن بیایم و در رشته ی مورد علاقه ام تحصیل کنم و به کاخ اپرانس راه پیدا کنم و در نهایت به محال ترین آرزویم یعنی داشتن یک پدر بزرگ و برادری که هیچگاه در زندگی واقعی ام نمی توانستم حضور آنها را احساس و لمس کنم ، برسم و این آرزوها ، چیزهایی نبودند که من بتوانم به سادگی از کنارشان بگذرم و من همه این رویاهای تحقق یافته را مدیون او بودم . رویاهایی که نبودشان می توانست مرا به طور جدی نابود کند اما آیا اکنون رویاهایم می توانستند مانند گذشته ، من را نجات بخشند ؟ آیا هنوز هم با تمام قدرت بر ذهنم حکومت می کردند و یا نه ! تحت تأثیر واقعیت ، در آستانه ی مرگ قرار داشتند ؟

ترجیح می دهم به پاسخ این سؤال ها نیندیشم چون می دانم که جوابی ندارند و چیزی جز رنج برایم به یادگار نمی گذارند . در تمام روزهای اخیر ، احساسم به زیر سؤال رفته بود و عقلم ، من را به سرکشی از خود محکوم می کرد . قلبم در آستانه ی سقوط بود و هیچ کس جز خداوند عالم را نمی فهمید که من با تمام توانم به او و رحمتش چنگ انداخته بودم و اشک ریزان از او می خواستم من را نجات دهد . به خوبی می دانم که اگر ایمان قلبی نسبت به نداشتم اکنون بیش از دهها بار در هیاهوی این دنیا گم شده بودم و همه ی روحم را به نابودی سپرده بودم اما حالا خوشحالم که خداوند ، اینجا در کنار من است . او کسی است که عالم را بهتر از خودم می داند و من التماس کنان در انتظار رحمتش هستم تا یاریم کند از این دردها نجات یابم . من مدتهاست که پذیرفته ام برای فاصله گرفتن از این روزهای سخت ، باید تلخی گریه ها و تنهایی ها و نبود رویاها را بپذیرم . سرانجام روزی باور این حقیقت که قهرمان من مُرده است ، نیز برایم راحت تر خواهد شد و من برای فرا رسیدن آن روز دعا می کنم .

14 march

درباچه مثل همیشه آرام بود ؛ نه مواج و نه خروشان اما نگاه آریر که به آن می نگریست سرشار از حرف های ناگفته ای بود که چهره ی آرام روزهای گذشته ی او را با سیلاب غم و اندوه ویران می کرد . او دیشب در پیغامی که برایم فرستاد از من خواست تا امروز در کنار دریاچه به دیدنش بروم . در این روزها آنقدر خسته و غمگینم که به احساس هیچ کس حتی آریر در مورد کارهایم فکر نمی کنم و حالا در این لحظه هم که منتظر شنیدن حرف های آریر هستم ، قلبم غمگین تر از آنی بود که بخواهد به قلب طوفان زده ی او فکر کند و آریر این حقیقت غم انگیز را بهتر از هر کسی می دانست . به همین دلیل هم بود که در آن لحظات هیچ تلاشی برای بی گناه جلوه دادن خودش انجام نداد فقط هنگامی که صدای گام هایم را شنید ، گفت " : بانوی من ! بالاخره آمدید . مثل همیشه منتظر تان بودم . می دانید بانو لیلیان ! انتظار سخت ترین احساس دنیا است ؛ وقتی آن را تجربه می کنی ، دوست داری زودتر به پایان برسد تا در قلبت احساس آرامش کنی اما زمانی هم که زندگیت از وجود این احساس خالی باشد ، خیلی زود به سراغت می آید و تلخی حوادثی را به زندگیت می چشاند که اصلاً منتظرشان نبودی . من هر دوی این لحظات را تجربه کرده ام ؛ انتظار برای فرا رسیدن زمانی که امپراتور ، من را به عنوان برادر خوانده ی بانو رز معرفی کند و هر دو به آرزویمان برسیم و حادثه ی مرگ رز که اصلاً انتظار رخ دادنش را نداشتم و هنوز هم باورم نمی شود اما اتفاق افتاد تا زندگی من فقط فاصله ی بین انتظارها باشد . می دانید بانوی

من !مدتهاست که در زندگیم به این نتیجه رسیده ام که پایان یک انتظار، آغاز انتظاری دیگر است و حضور این واژه در داستان زندگی آدم ها یک حضور همیشگی و جاودانه است . شما در این باره چه فکر می کنید؟"

بیان یک مقدمه ی شورانگیز و تأثیر گذار برای آغاز حرف های مهم ، یکی از صفات و توانایی های خانواده ای بود که شاهزاده آریر، عضوی از آن محسوب می شد و طبیعی بود که این ویژگی را از خانواده اش به ارث برده باشد . او بعد از ساختن مقدمه ی زیبایش ، سکوت کرد تا تأثیر آن را بر وجودم شاهد باشد و در جواب خود ، شنید که :

انتظار بی رحم ترین و در عین حال غیر قابل پیش بینی ترین احساس دنیا است چون نمی توانی حدس بزنی پایان آن چه خواهد شد ؟ آیا خاکستر رویاهایتان را به خاک خواهید سپرد و یا به واقعیت پیوستن آنها را تماشا خواهید کرد . حالا هم می توانم تصور کنم که اگر چه برای این دیدار انتظار می کشیدید اما مایل نبودید که حتماً به اینجا بیایم .

او بدون آنکه حتی لحظه ای از تماشای دریاچه سیر شود و نگاهی به سمت من بیندازد ، بلافاصله گفت " : اشتباه می کنید بانوی من !همانطور که گفتم این بار بیشتر از همیشه منتظران بودم . آمدنتان به اینجا برای من به این معنا است که برای شنیدن حرف هایم احترام قائل هستی و اجازه می دهی با گفتن حرف هایم به تو به آرامش برسم و حالا هم فکر نمی کنم در دنیا کسی پیدا شود که برای رسیدن به آرامش ، صبور باشد " .

سپس آهی کشید و به سمت من نگاهی انداخت ؛ چشمانش خسته و نگاهش غمگین و نگران بود و با همان حالت هم به حرف هایم ادامه داد و گفت " : من نمی دانم که تو به چه علت اینقدر رز را دوست داری با وجود اینکه هیچ وقت در کنار او زندگی نکرده ای اما از این راز به خوبی آگاهم که رز در تمام دوران زندگیش آنقدر خوب و دوست داشتنی بود که حالا هیچ کس نخواهد خاطرات خوبی های او را از یاد برد و خیلی ها هم از شنیدن خاطرات همین خوبی ها ، به او علاقه مند شوند . شاید یکی از آن خیلی ها ، تو باشی . شاید هم ، آن خاطرات هستند که باعث شده اند اکنون من اینجا باشم . بانو لیلیان !من تاکنون ، هیچ وقت در زندگیم از کسی درخواستی نکرده ام چون هیچ زمانی در زندگیمان نیازی به این کار نداشته ایم . ما همیشه آنقدر قدرت داشته ایم که بخواهیم فقط به تقاضاهای دیگران گوش کنیم و خودمان خواهش کردن را از یاد ببریم اما حالا برای اولین بار در زندگیم با مشکلی رو به رو شده ام که می دانم با قدرت من حل نخواهد شد مشکلی که به من یاد داده زندگی مثل یک دشت پُر از کوههای بلند و دره های عمیق است که نه باید از ایستادن بر روی قله ی کوههایم ، مغرور گشت و نه از پرت شدن در دره هایم نگران شد چون این لحظات هم مانند بقیه ی عمر ما در گذر هستند و ما دوباره در مسیر عادی زندگی به پیش خواهیم رفت . بانوی من !امروز من مانند شاهزاده ی هستم که از قله ی غرورش به عمق دره ی رنج پرت شده است اما اکنون به اینجا آمده ام تا به شما بگویم به خاطر همه اشک هایی که در اتاقم شاهدش بودم ، متأسفم و اگر من در ریختن آن اشک ها نقشی داشته ام ، مرا ببخشید . بسیار هم امیدوارم احساساتان نسبت به من تغییر نکرده باشد و همچنان خواهر خوانده ی من باقی بمانید حتی اگر نتوانم در کنارتان باشم . تقاضای دیگری هم دارم که مطمئنم اگر اکنون بانو رز زنده بود با آن موافقت می کرد اما حالا که او نیست امیدوارم شما به جای او با درخواستم موافقت کنید . "

آنگاه سکوت کرد که من احساس کردم نگاهش غمگین تر و افسرده تر گشت سپس با حسرت نگاهی به اطرافش انداخت انگار برای آخرین بار آنها را می دید ؛ نگاهش بسیار شبیه به آخرین روزهای حضورم در کنار خانواده ام بود و به لحظه ای می ماند که برای آخرین بار ، اتاقم را با یاد تمام روزهایی که در آن سپری کرده بودم ، نگاه می کردم چون می دانستم شاید تا مدتها نتوانم به خانه امان برگردم . من قادر بودم تمام حرف هایی را که در فراسوی نگاهش پنهان بود ، درک کنم . احساس درد و رنج او را می فهمیدم اما نمی توانستم برایش کاری انجام دهم . آریر بی آنکه به چشمانم نگاه کند با لحنی غمگین اما قدرتمند ، درباره گفت " : بانو

لیلیان !حتماً بعد از روزها زندگی کردن در کاخ اِپرانس می دانید که روابط خانوادگی ما چقدر صمیمانه و عمیق است . رابطه ی من و برادرم هم مثل رابطه ی دو حلقه ای است که به زنجیر عشق و اتحاد خانواده متصل است اما من حاضرم که این زنجیر را پاره کنم در صورتی که شما قبول کنید اتفاقاتی را که در اِتاقم افتاد مثل یک راز در نزد خودتان پنهان نگه دارید من هم حاضرم تا هر زمان که شما بخواهید قصر را ترک کنم . بانوی من ! مطمئن باشید رنجی را که به خاطر این اتفاق به آرسس تحمیل می کنید خیلی بیشتر از نشان دادن آن عکس ها به امپراتور و بردن آبروی او در قصر ، خواهد بود " .

به ناگهان قلبم از شنیدن حرف هایش به درد آمد . او چگونه می توانست تصویری اینقدر بی رحمانه در مورد من داشته باشد در حالی که هیچ چیز درباره رفتار بد و بی احترامی های آرسس نسبت به من ، نمی دانست و حتی از علت اصلی علاقه ی من به رز و زجری که از بابت شنیدن خبر مرگش تجربه کردم ، آگاه نبود . واقعاً چرا آریر به این می اندیشید که تنها هدف من از درخواست مجازات آرسس ، انتقام گرفتن از او بود آن هم فقط به این دلیل که من به جای رز در کنار خانواده اش زندگی کرده بودم و می توانستم تحت تأثیر خوبی هایی قرار بگیرم که از او برایم تعریف می کردند . آیا همه ی حقیقت ، فقط حرف هایی بود که می شنیدم و یا او بی آنکه چیزی از واقعیت بداند فقط می خواست تا زمان آرامش یافتن من ، قصر را ترک کند ؟ جوابش را نمی دانستم اما من ناراحت بودم و بی آنکه تقاضای مهلتی از او برای فکر کردن بر روی حرف هایش بخواهم ، گفتم " :چطور می توانید در ذهنتان چنین تصویری راجع به من داشته باشید و به این فکر کنید که من فقط می خواهم انتقام بگیرم . شاهزاده آریر ! چطور می توانید در قلبتان تصمیم به ترک خانواده بگیرید در حالی که از همه ی حقیقت آگاه نیستید ؟ . چرا قصد قربانی کردن خودتان را دارید تا او نجات یابد در حالی که نمی دانید شاهزاده آرسس با من چگونه رفتار می کرد . اجازه بدهید به شما بگویم که برادران چندین بار حضورم را در قصر محکوم کردند و به خودشان اجازه دادند با بدترین حرف ها قلب من را بشکنند چون تصور می کردند من با سوء استفاده از شباهتم نسبت به بانو رز ، به قصر آمده ام و قصد فریب امپراتور و خانواده اش را دارم . به نظر ایشان ، من لیاقت حضور در اِپرانس را نداشتم و معتقد بودند بانو رز هم به اندازه ی من بد نیت و فریبکار بوده است . عالیجناب ! من در تمام روزهای گذشته به خاطر احترام به خانواده اتان سکوت کردم تا شاید او متوجه اشتباهاتش شود اما این اتفاق هرگز نیفتاد و من بعدها به این حقیقت تلخ هم پی بردم که من تنها کسی نیستم که رفتار شاهزاده آرسس را تحمل می کنم بلکه بانو رز هم از شنیدن حرف های تلخ برادران بی نصیب نمانده بود و حالا متأسفم که با ید بگویم نمی توانم با درخواست شما موافقت کنم چون من به فکر رنج دادن شما و خانواده اتان نیستم و فقط می خواهم شاهزاده آرسس به خاطر اشتباهات گذشته خود و قانون شکنی هایی که علیه ارزش های خانواده انجام داد ، تنبیه شود . در ضمن فکر نمی کنم ترک کاخ اِپرانس ، فداکاری در حق خانواده باشد بلکه قربانی کردن خودتان است و با این کار ، خانواده اتان بیشتر

رنج خواهد کشید و شاهزاده آرسس هم تنبیه نمی شود . بنابراین ترجیح می دهم امپراتور راجع به این مسئله تصمیم گیری کند . "

به خاطر ناراحتی های گذشته و رفتار ناخوشایند برادرم با شما واقعاً متأسفم اما باید این نکته را بگویم که بانو رز و شاهزاده آرسس در گذشته با هم اختلافاتی داشتند که هیچ کس در قصر آنها را جدی نمی گرفت . به تصور همه ی خانواده ، این رفتارها و اختلاف نظر ها بخشی از ویژگی های دوران نوجوانی بود که با بزرگ شدن هر دوی آنها ، به طور طبیعی پایان می یافت . من هم در برابر اختلافاتشان ، سکوت کردم چون به هر دوی آنها علاقه داشتم و نمی خواستم با دخالت در اختلافاتشان ، آتش آن را شعله ور تر کنم اما هیچ وقت فکر نمی کردم آنها به بازی بچه گانه خود ، هیچ وقت پایان ندهند و ما شاهد اتفاقات بدتری باشیم و حالا فقط می توانم بگویم بسیار متأسفم . بانوی من ! اکنون شما حق انتخاب دارید و می توانید بین راحتی من و ناراحتی امپراتور یکی را انتخاب کنید اما از شما خواهش می کنم که عجلانه تصمیم گیری نکنید چون در مورد این اتفاق ، باید به عواقب تصمیمتان بیشتر از اجرای

آن ، فکر کنید . می خواهیم این نکته را بدانید که اگر شاهزاده آرسس به خودش اجازه داده ارزش های خانوادگی را نادیده بگیرد ، امروز فقط من و شما از این راز خبر داریم اما کاری که شما می کنید پیامدهای سخت تری خواهد داشت ؛ فراموش نکرده اید که ما خانواده قدرتمندی داریم و همانطور که می توانیم دوستان زیادی داشته باشیم ، دشمنانی هم داریم که همواره نسبت به اتحاد خانواده حسادت ورزیده اند و حالا اگر امپراتور از این راز خبردار شوند دستوری صادر خواهند کرد که پس از اجرایش ، قطعاً همه اعضای خانواده خبردار خواهند شد و از آنجایی که این مشکل ، یک مسئله داخلی نیست که فقط در میان جمع خانواده حل شود و به بزرگترین مخالفان ما یعنی خانواده گرانت هم مربوط می شود پس می توان به راحتی انتظار داشت که علاوه بر اعضای خانواده ، عده دیگری هم از این راز آگاه شوند که این مسئله به نفع ما و کاخ اپرانس نخواهد بود مخصوصاً که به زمان برگزاری اجلاس نفت نزدیک می شویم بنابراین از شما تقاضا می کنم عاقلانه تر فکر کنید و اجازه ندهید دیگران با اطلاع از مشکلات داخلی ، میان ما نفوذ کرده و به قدرت و اتحاد خانواده ضربه بزنند . بانو لیلیان ! من ایمان دارم که اگر بر روی حرف های من به خوبی فکر کنید سرانجام به این نتیجه خواهید رسید که پیشنهاد من بهترین راه نجات است . بانوی من ! باید بدانید که علاقه ی من نسبت به خواهر خوانده ام کمتر از علاقه ی شما نسبت به او نیست پس مطمئن باشید که اگر راه حل بهتری برای حل این مشکل داشتیم از گفتن آن به شما دریغ نمی کردم .

_اما امپراتور هم می تواند مانند شما این مسئله را حل کند بی آنکه نیازی باشد که بقیه اعضای خانواده و یا خانواده گرانت از این اتفاق آگاه شوند .

_اشتباه می کنید بانوی من ! شما فراموش کرده اید که عالیجناب امپراتور ، رهبر خانواده هستند و مطابق با قوانین خانوادگی ، ایشان باید تمام مسائلی را که مربوط به اعضای خانواده می شود در جمع خودمان حل کنند پس مطمئن باشید که امپراتور قول خود را فراموش نخواهند کرد و تمام خانواده را از این ماجرا باخبر می کنند که البته این کار بسیار درستی است چون نمی توان بدون شنیدن نظریات سایر اعضا و یا حتی دفاعیات آرسس از خودش ، حکمی صادر کرد اما من مثل امپراتور چنین تعهدی نسبت به خانواده ندارم و می توانم مشکلی را که برای برادرم و خانواده ی خودم پیش آمده است در تنهایی ام حل کنم . مطمئن باشید پیشنهاد من قضاوتی ناعادلانه نبوده و شما به هدفتان می رسید که در غیر این صورت هرگز این اتفاق نمی افتاد .

_فکر می کنید خانواده از علت اصلی رفتن شما آگاه خواهند شد ؟

_نه نگران نباشید . هیچ کس از این راز خبردار نخواهد شد و شما هم می توانید به حقتان برسید و این انتقامی عادلانه است .

_حتی اگر مدت اقامتتان در خارج از قصر خیلی طول بکشد باز هم فکر می کنید که نباید نگران باشم ؟ آیا فکر می کنید این کار شما شاهزاده آرسس را تنبیه خواهد کرد ؟

_به حرف های من ایمان داشته باشید . شاهزاده آرسس شما را به خاطر خبردار شدن از علت واقعی مرگ بانو رز به گریه انداخت شما هم می توانید او را به خاطر دوری من به گریه بیندازید و این عدالت است .

حق با آریر بود و من نتوانستم جوابی در برابر حرف های عاقلانه او داشته باشم اگرچه که به خوبی می دانستم اصرارش برای بی خبر ماندن امپراتور از این ماجرا علت دیگری هم دارم از جمله اینکه آگاهی امپراتور از این راز می تواند باعث ناراحتی شدیدش از کار های آرسس و شکستن غرور آریر و خانواده اش در مقابل رهبر خانواده و دیگران شود و این اتفاق چیزی نبود که کسی از آریر انتظارش را داشته باشد . برادرخوانده ام پیشنهاد دیگری برای تنبیه برادرش نداشت و من هم در شرایط فعلی نمی توانستم جز به او

و عدالتش به چیز دیگری اعتماد کنم پس به عنوان آخرین لطفی که در حق او می توانستم انجام دهم با پیشنهادش موافقت کردم تا هم غرور او در برابر خانواده اش حفظ شود و هم پایان دیدارمان اعلام شود. آریر تصمیم به بازگشت گرفت و من از برای آخرین بار پرسیدم " رفتن شما فقط به خاطر شاهزاده آرسس نیست. درست است؟ "

آریر آهی کشید و در جوابم گفت که ترجیح می دهد سئوالم را بی پاسخ بگذارد آنگاه آرام از دریاچه دور شد و من همانجا ماندم و صحنه ی دور شدن برادر محبوبم را تماشا کردم انگار که در خوابی عمیق بودم و رفتن او فقط یک رویا بود. رویایی که هنوز هم نمی توانم واقعیت آن را باور کنم. او رفت و من حتی اگر می خواستم، هم نمی توانستم جلوی رفتن او را بگیرم چون هر دوی ما رنج می کشیدیم و رویاهایمان را باخته بودیم؛ او به عنوان یک برادر خوانده و من به عنوان یک دوستدار، اگرچه در شرایط متفاوتی قرار گرفته بودیم اما دردی مشترک داشتیم. هر دوی ما ناباورانه غرق در حوادثی بودیم که سرنوشت به ما تحمیل کرده بود و ما ناچار به پذیرفتن عواقب این حوادث بودیم که اگر این حوادث رخ نمی دادند هرگز حتی در تاریکترین و مخفی ترین زوایای پنهان ذهنمان هم به کارهایی که امروز مجبور به انجام دادنش هستیم، فکر نمی کردیم من هیچگاه حتی در دردناک ترین خیال های ذهنم به این فکر نمی کردم که روزی مجبور باشم رفتن آریر را بپذیرم اما افسوس که ناباورانه مجبور به پذیرفتن مرگ بانوی خاطراتم شده بودم و آریر هم مجبور به پذیرفتن خیانت مورد اعتمادترین فرد زندگیش، شده بود پس ناچار به پذیرفتن سخت ترین شرایط در مورد باورهایمان بودیم. او بزودی قصر را ترک می کرد و من باید به آینده ای امیدوار می بودم که دیگر حتی به یک ساعت بعد آن هم اعتمادی نداشتم. من و آریر، هر دو رز را از دست داده بودیم؛ من قادر نبودم مرگ و نبود او را باور کنم و آریر هم نمی توانست خیانت برادرش به خانواده و دخالت او در مرگ رز را باور کند. درک شرایط او برایم سخت نبود اما رنج های خودم را هم نمی توانستم به خاطر آریر فراموش کنم. بعد از رفتن او به کاری کرده بودم، اندیشیدم به اینکه چقدر بی رحمانه او را از خودم دور ساخته بودم و آیا می توانستم او را دوباره ببینم یا نه! دیدارش تبدیل به یک رویا می شد و سرنوشت غم انگیز دیدار با بانوی خاطراتم دوباره برای من تکرار می شد. من از آینده بی خبر بودم و از رفتن آریر، غمگین تر و ناراحت تر اما کاری هم نمی توانستم برای او انجام دهم. آریر به برادرش و خواهر خوانده اش عشق می ورزید اما نمی توانست هر دوی آنها را با هم داشته باشد همچنان که قادر نبود بین آنها، یکی را انتخاب کند. او آنقدر به خاطر علاقه اش سکوت کرد تا سرانجام سرنوشت به جای او تصمیم گرفت؛ مرگ رز، خیانت آرسس، ناامیدی من، همه و همه قلب آریر را شکست تا او امروز تنها و غمگین به سرزمین دیگری مهاجرت کند و من با اندوهی فراوان به فرگوسن حال برگردم. قلب من در انتظار هیچ آینده ای نیست. سرنوشت آنقدر حوادث عجیبی به زندگی وارد کرده است که تمام برنامه هایم، امیدها و آرزوهایم تغییر یابد و من گیج و سرگردان در میان این بازی ها و حوادث بچرخم بی آنکه بدانم واقعاً بهترین راه چیست. در حال حاضر تنها راه درستی که می شناسم دعا و امید به رحمت خداوند است. من واقعاً در قلبم هیچ مدت تعیین شده ای برای دور بودن آریر از قصر نداشتم چون نمی توانستم میزان تأثیر این اتفاق را بر آرسس حدس بزنم اما امیدوارم قلبم آرام گیرد تا بتوانم تصمیم بهتری بگیرم و یا اتفاقی بیفتد که بتوانم به خاطرش آرسس را ببخشم. با قلبی شکسته، مردد و تنها راه خانه را در پیش می گیرم و خودم و آریر را به خدا می سپارم. امیدوارم او راهم را روشن سازد و کمک کند راه نجات را بیابم.

18 March

آریر همانطور که به من قول داده بود امروز صبح کاخ اِپرانس را برای همیشه ترک کرد. خبر رفتن او را امیلی به من داد و من خوشحال شدم که در آن لحظه در کاخ اِپرانس حضور نداشتم تا شاهد رفتنش باشم. او رفت و من در این لحظات سرد، جای خالی اش را بیشتر از همیشه احساس می‌کنم اگرچه مدت ها بود که دیگر دلم نمی‌خواست او را برادرخوانده صدا کنم. از زمانی که این خبر را شنیده‌ام هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که چگونه امپراتور و اعضای خانواده اش با رفتن آریر موافقت کرده‌اند. نمی‌دانم آریر چگونه توانسته آنها را راضی کرده و به آمریکا برود اما مطمئنم که هیچ‌کس در اِپرانس، علت واقعی رفتنش را نمی‌داند. امروز و در این لحظه که مشغول نوشتن این مطالب هستم او رفته است و من هم باید بروم. نمی‌خواستم در این روزهای سخت در ویلا پارک باشم و جای خالی رویاهای مرده‌ام را ببینم. در فرگوسن حال حداقل می‌توانستم کمی از فکر کردن به رنج‌های گذشته، فاصله بگیرم و شاید امیدهای تازه‌ای برای ادامه زندگی بیابم بنابراین وسایلم را جمع کردم و بعد از خداحافظی با بانو آرتیمیس به فرگوسن حال برگشتم. وقتی به آنجا رسیدم هیچ‌کس در اتاق نبود. از این تنهایی خوشحال شدم چون نیازی عمیق به سکوت داشتم و می‌خواستم این بار تنها تر از همیشه در اتاق خواب زیبا و ساکت فقط به خودم بیندیشم؛ به خودم و به گذشته‌ای که پشت سر گذاشته بودم تا به موفقیت‌های امروز برسم. گذشته‌ای که جدا از روزهای سپری شده در کاخ اِپرانس و خاطرات تنهایی‌ها و انتظارهایم، رز و خانواده اش و همه لحظه‌های غم‌انگیز تر بود. می‌خواستم فرار کنم؛ از خودم و همه آدم‌ها، خاطرات، تصاویر، حرف‌ها، قلب و احساسم و خلاصه همه چیزهایی که من را به آن گذشته پیوند می‌داد. نیاز شدیدی به تنهایی و آرامش را بیشتر از همیشه در زندگی لمس می‌کردم چون می‌خواستم در آغوش این احساسات که جزئی جدا نشدنی از زندگی من بودند، از همه لحظه‌های سپری شده فاصله بگیرم. در میان این سکوت، گاهی قلم را برمی‌داشتم و سعی می‌کردم همه چیز را بنویسم و گاهی با نهایت وجودم تلاش می‌کردم تا چشمانم را آرام بسته و شاهد پر کشیدن یک رویای تازه در خانه‌ی ذهنم باشم اما هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. ذهن من داغدار و غمگین است و بیشتر از همیشه خاکستر خاطرات تلخ گذشته را بر لحظات اکنونم می‌پاشید و وجودم را در آتشی که زیر این خاکستر پنهان گشته بود، می‌سوزاند و به من یادآوری می‌کرد قلبم پُر از احساسات و آرزوهای برآورده نشده‌ای است که هیچگاه در زندگی‌ام حقیقت آنها را نخواهم دید و روحم لبریز از زخم‌هایی است که هرگز نمی‌توانم برایشان درمانی بیابم. ذهنم به تمام لحظاتی می‌اندیشد که می‌خواستم از آنها فرار کنم و در آخر با تصور کردن سئوالی بی‌جواب، غرور و رویاهایم را تحقیر می‌کند آنگاه که می‌پرسد " آیا من اکنون خوشبختم؟ جوابی برای این سئوال ندارم و در برابر ناآرامی درونم هم فقط سکوت می‌کنم. من نویسنده‌ای هستم که کتابش، رمان برتر دنیا بود با قهرمان‌ها و قصه‌هایی که توانست قلب آدم‌هایی زیادی را فتح کند و به صدها نفر امید به زندگی ببخشد اما خودم آنچنان در حوادث این داستان غرق شده‌ام که نجات یافتن از آن برایم بسیار دشوار جلوه می‌کند. بیشتر اوقات تصور می‌کنم که قدرت تصمیم‌گیری‌ام را از دست داده‌ام؛ درست مانند این روزها که نمی‌توانم بفهمم کدام کار خوب و کدام کار، بد است. در اینجا بیشتر شب‌ها تا دیر وقت بیدارم و فقط به این سئوال فکر می‌کنم که: فردا چه خواهد شد؟ آیا خواهم توانست مسیر این دردها را با سلامت طی کنم و یا نه! در رنج گذشتن از آنها خواهم پوسید؟ نمی‌دانم و هیچ راه حلی هم برای مشکلاتم ندارم و روزهای فرگوسن حال همان تکرار لحظه‌های گذشته است و ذهن من هم مثل تمام ساعت‌های گذشته فقط درگیر اندیشیدن به سئوال‌های بی‌جواب است. اینجا در اتاقم، من دوباره بیدارم و هم اکنون دارم باز هم به جواب این سئوال بی‌جواب فکر می‌کنم که فردا چه خواهد شد؟ آیا نور امیدی خواهم یافت؟

نمی‌دانم و فقط خودم را به خدا سپرده‌ام و امید دارم که او قلبم را آرام سازد و آسمان زندگی‌م را از ابرهای تیره‌ی مشکلات پاک کند و خورشید روشنایی را به زندگی‌م هدیه دهد. دوباره در این سکوت که اتاقم را در خود احاطه کرده است به درگاه خداوند محبوبم دعا می‌کنم قلب و روح من را شفا بخشد و نجاتم دهد. آه خداوند! کاری کن که قلب تنها و رنج دیده‌ام در کنار تو پناه گیرد.

23 march

به اتاق عروسک ها رفتم ؛ جایی که به دوران کودکی بانوی خاطرات من تعلق داشت و من می خواستم در آن اتاق ، برای اولین بار هزاران رز زیبایی را ببینم که فکر می کردم شاید بتوانم یکی از آنها را در واقعیت پیدا کنم اما نشد و اینک این اتاق پُر از خاطره با صدها لبخند از من استقبال می کرد . من به همراه پارمیس ، عروسک مورد علاقه رز ، به آنجا رفتم . در برابر این تصمیم کسی اعتراضی نکرد و من ، صبح بعد از اینکه مادر خوانده ام به همراه عالیجناب داتیس به آتشکده رفتند به اتاق عروسک ها پناه بردم ؛ پنجره ها را باز کردم و پرده های ضخیم را کنار زدم تا بعد از گذشت سالها نور آفتاب بر چهره ی تاریک اتاق بتابد و یاد خاطرات گذشته را در ذهن تاریخ روشن کند . از پنجره ی اتاق رز می توانست انتهای باغ و دریاچه و حتی آرامگاه خانوادگی یعنی جایی را که اینک رز در آن آرام خوابیده بود ، دید . بعد از گذشت دقایقی از پنجره فاصله گرفتم و به فضای اتاق برگشتم . اتاق در سکوتی آشنا غرق گشته بود که به من فرصت می داد قسمتی از خاطرات مرده یا همان مکان کودکی رز ، را مرور کنم . ی کی از صندلی ها را برداشتم و آرام بی آنکه سکوت اتاق را بشکنم رو به روی یکی از قفسه ها که پُر از عروسک های زیبا بود ، نشستم . آنها با چشمانی معصوم و لبخندی زیباتر از همیشه به نگاه من پاسخ گفتند . هر کدام در درون خویش قصه ای داشتند و خاطره ای را از خود در کودکی رز به یادگار گذاشته بودند که من فقط به اندازه ی همان خاطراتی که برایم پست شده بود درباره آنها می دانستم . عروسک ها در سکوت دنیای خویش غرق بودند من هم مانند آنها رفتار می کردم اما سایه غمی سنگین در آنجا وجود داشت که نمی خواستم از آن فرار کنم و یا نسبت به وجودش بی تفاوت باشم به همین دلیل ، صفحات کتابم را به آرامی ورق زدم تا همه خاطراتی را که به این اتاق مربوط می شود دوباره یادآوری کنم ؛ در ذهنم تصویر آن روزها زنده شد . برای لحظاتی ، صدای خنده ها ، شیطنت ها و فریادهای کودکانه ی رز که انگار هنوز زنده است و در اتاق کودکی اش می دود ، در گوشم پیچید و قلبم را از احساسات خوب آن روزها سرشار کرد . من در خیالم می توانستم تصور کنم که او چگونه عروسک هایش را در کف اتاق می چید تا قصه هایش را بسازند ؛ قصه هایی که اکنون برای من مثل رازهای بزرگی بودند که تا ابد در قلب این اتاق پنهان می گشت . عروسک ها ، قهرمانان قصه های خیالی او بودند و او با کمک آنها به خیال پردازی هایش واقعیت می بخشید اما افسوس که همه چیز چقدر زود گذشت آن چنان که انگار هیچگاه در بطن زمان متولد نشده بودند و هرگز ، هیچ کس در هیچ خاطره ای از آنها یاد نکرده بود . آن روزها مُردند و در ذهن من نیز همه خاطراتش همچون پیچیدن بوی یک عطر دل انگیز و نامریی ، عبور کرد و گذشت .

از رویاهایم فاصله نمی گیرم اما باور دارم در ویلاپارک ، زمان در گذشته متوقف شده است و ما در سکونی اسیر هستیم که جریان یافتن زندگی قبل از خود را نادیده می گیرد همانطور که امروز اتاق عروسک ها به قدری در سکوت غرق گشته است که انگار هیچگاه در سراسر عمرش رنگ هیجان ها و صدهای شاد کودکانه را به خود ندیده است . سرنوشت این اتاق چقدر به سرنوشت واقعی ما آدم ها شباهت داشت ؛ پُرفراز و نشیب ، پُر از سکون و حرکت اما بی تقصیر در آنچه برایش رقم خورده بود . در اینجا همه از یاد برده اند که آرام ترین قسمت این خانه ی بزرگ ، روزی پُرسرو صداترین اتاق این قصر بوده است و اگر حالا در چنین وضعیتی گرفتار است ، تقصیر افکار ماست وگرنه یک ماده ی بی جان چگونه می تواند در سرنوشت خویش نقشی داشته باشد . در همین فکرها بودم که ناگهان صدای توقف گام های یک نفر پُشت درِ اتاق و بلافاصله صدای باز شدن در رشته ی افکارم را از هم دَرید . حدس زدم شاید امیلی باشد بنابراین بی آنکه به پُشت سرم نگاهی بیندازم فقط گفتم " می خواهم تنها باشم . لطفاً در را ببند . امیلی " !

اما او انگار حرف هایم را نشنیده باشد به درون اتاق آمد . صدای گام هایش که در اتاق پیچید و سکوت همیشگی اتاق عروسک ها را شکست ، بنای قلبم را فرو ریخت وقتی که گفت " ولی من از تنهایی بیزارم اما افسوس که تو ، من را تنها کردی " .

اما این صدا ، صدای امیلی نبود که من را مخاطب قرار می داد . از جایم برخاستم ، گرمایی به گونه هایم دوید و با وحشت به سمت صدا برگشتم ، پارمیس از دستانم بر زمین افتاد . آه خدای من ! این چگونه ممکن بود ؟ ! نمی توانستم چیزی را که می بینم باور کنم . او ، آرسس بود که اینک با نگاهی خشمگین و سرشار از نفرت در مقابل چشمان من ایستاده بود و مرا مخاطب قرار می داد . از دیدنش شوکه شدم چون هیچگاه در زندگیمنتظر دیدارش نبودم اما تلاش کردم ظاهر شجاعم را حفظ کنم و در جوابش گفتم " : شما همیشه تنها بودید عالیجناب ! و در این باره هم هیچ کس به جز افکار و اعمال خودتان مقصر نیست " .

_حق با توست شاید اگر من از همان اوایل ورودتان به قصر ، اجازه نمی دادم مدت طولانی تری در اینجا بمانید حالا کاری نمی کردید که برادرم به خاطر حرف های دروغت ، خانواده اش را ترک کند . تو یک دورغگوی فرصت طلب هستی که با سوء استفاده از موقعیتت قصد نابودی روابط خانوادگی ما را داشتی که موفق هم شدی اما بگذار به تو می گویم که این آخرین آرزویی است که در این قصر به آن می رسی چون امروز مدت اقامت برای همیشه در قصر اپرانس به پایان می رسد و سرانجام همه خانواده من به آرامش می رسند .

_عالیجناب ! شما هرگز نخواستید زندگیتان را از کینه و نفرتی که اسیرتان کرده بود ، پاک کنید و همین مسئله هم برادرتان را از شما گرفت . من مایل نیستم بیشتر با هم صحبت کنیم و حالا لطف کنید و از اتاق بیرون بروید قبل از اینکه آخرین حریم خانوادگی هم بین ما شکسته شود و من حرف هایی را به شما بزنم که از گفتن آن در خانه ی امپراتور شرم دارم .

او خنده ای تمسخر آمیز سر داد و با نفرت فریاد زد " : حرف هایتان را راحت بیان کنید بانو لیلیان ! چون هیچ کس در این دنیا نمی تواند ادعا کند که قادر است به خانواده ی من حرفی را بزند که مایه ی شرم آنها شود . خانواده ی من ، نجیب زادگانی هستند که حضورشان در هر جامعه ای باعث افتخار آن مردم است و دورغگویی مثل تو با اعمال شیطانی و کثیف خود هرگز نمی تواند خلاف آن را ثابت کند " .

تهمت ها و حرف های زشت آرسس مرا ناراحت می کرد اما نمی خواستم به شیوه ی او رفتار کنم و در جوابش از کلماتی استفاده کنم که از محدوده ی ادب خارج بود و شایسته ی من نبود ولی تصمیم هم نداشتم با سکوت به او اجازه دهم بیشتر من را تحقیر کند پس گفتم " : شما خودتان را با بقیه ی اعضای خانواده اتان مقایسه می کنید ؟ . ! بگذارید صادقانه بگویم که هرگز شما را لایق خانواده اتان نمی دانم و واقعاً متأسفم که شما عضو خانواده ای هستید که هیچ شباهتی از نظر رفتاری با شما ندارند و اگر حالا می بینید که شاهزاده آریر مجبور به ترک خانواده و نادیده گرفتن روابط خانوادگیتان شده است به خاطر شرمندگی بابت کارهایی است که شما در گذشته انجام دادید " .

_یادم نمی آید کاری کرده باشم که باعث شرمندگی خانواده ام شود ولی باید حدس می زدم که تو با دروغ هایت باعث رفتن برادرم شده باشی . آریر ساده لوح نبود که گول حرف های تو را بخورد اما تو با مهربانی هایت فریبش دادی ...

لحن نیش دار آرسس مثل ماری سمی بر وجودم نیش می زد اما ضعفی نشان ندادم و قدرتمندانه گفتم " : من فقط واقعیت را گفتم ؛ در مورد خیانت شما به خانواده اتان و رابطه ی دوستی اتان با رانویا گرانت به او گفتم که این حرف ، قلب آریر را شکست . شاهزاده آرسس ! آن زمان که به دیدار رانویا گرانت رفتید تا او از حضور یک شاهزاده اپرانسی ، در خانه اش به دوستان خود فخر فروشی کند و در قبال این کار ، نامه بانو رز را از او گرفتید تا از صداقت و سادگی بانوی من انتقام بگیرید هیچ وقت نفهمیدید آتش نفرتی که وجودتان را احاطه کرده است نه تنها بانوی من بلکه شما و خانواده اتان را هم در خود خواهد سوزاند . عالیجناب ! اگر بانوی من به

هوشیاری و صداقت خودش خیانت کرد شما از او گناهکارتر و خائن تر هستید چون نه تنها به خودتان بلکه به خانواده اتان هم خیانت کردید . شما به امپراتور و همه ارزش هایی که با آن بزرگ شده بودید خیانت کردید . حالا چه توضیحی می توانید برای کارهایی که انجام داده اید ، داشته باشید ؟ متأسفم که باید بگویم از نظر من ، شما نجیب زاده ای هستید که برخلاف خانواده اتان ، نتوانستید نجیب زندگی کنید . شاهزاده آریر هم به خاطر پی بردن به همین مسائل ، خانواده اتان را ترک کرد تا هم آبرویتان را حفظ کند و هم از شرمندگی بابت کارهایی که شما در گذشته انجام دادید و او حالا به آنها پی می برد ، در امان بماند . حالا به من بگویید شاهزاده آرسس ! کدامیک از ما گناهکارتر هستیم ؟ شما که به خانواده ی خودتان هم رحم نکردید و با خیانت به آنها و همه ی آدم هایی که دوستتان داشتند ، باعث شدید برادرتان با وجود علاقه ای که به شما داشت ، ترکتان کند ، یا من که فقط یک غریبه هستم و با پذیرفتن پیشنهاد برادرتان ، آبروی خانواده را حفظ کردم ؟ شاهزاده آرسس کاری که من کردم در قبال رفتار شما با خانواده اتان ، هیچ اهمیتی ندارد " .

او در تمام مدتی که حرف می زد ، در سکوت به حرف های من گوش می داد آنگاه که حرف هایم تمام شد پوزخندی زد و با نفرت گفت " :عالی بود ! تو نقشش را خیلی خوب بازی کردی و ثابت کردی از رانویا مکارتر و از رز باهوش تر هستی . معلوم است که در تمام این مدت بیکار نبوده و در حال طراحی نقشه هایت بوده ای فقط متعجبم که چرا آریر متوجه این موضوع نشده و دروغ هایت را خیلی زود باور کرد . ای کاش او کمی بیشتر فکر می کرد و اینقدر برای رفتن عجله نمی کرد . برای خودم هم متأسفم که اجازه دادم مهارت بازیگریت را در کاخ ابرانس کامل کنی و در نهایت با نقشه هایت باعث جدایی من و برادرم شوی . این بزرگترین اشتباه من بود اما افسوس که دیگر هیچ کدام از این تأسف ها فایده ای ندارد . اکنون مایلیم قبل از اجرای تصمیمم ، اطلاعاتت را کاملتر کنم چون فکر نمی کنم دیگر وقتی داشته باشی که بتوانی همه چیز را درباره من و زندگیم بدانی . پس خوب گوش کن ! از نظر من ، تو هم مثل رز موجودی حقه باز و دروغگو هستی که می توانی از همه موقعیت هایت برای ضربه زدن به دیگران نهایت سوء استفاده را بکنی . او همیشه رقیب من در کسب افتخارات خانوادگی بود و تمام عمرش هم ، همیشه یک دلیل برای ناراحت کردن من در ذهن خود داشت . من مجبور بودم همه چیز حتی برادرم را هم با او تقسیم کنم و به همین خاطر ما هیچ وقت نتوانستیم یک رابطه ی خانوادگی خوب با هم داشته باشیم اما من از مرگ او خوشحال نشدم چون این اتفاق باعث شد بازی ای که می توانست به پیروزی من بیانجامد ، ناتمام بماند و من نتوانم حسابم را با او تسویه کنم اما حالا که تو اینجایی همه چیز را با تو تسویه می کنم " .

آرسس به یکی از قفسه ها نزدیک شد و بلا فاصله فندکی را از جیب خود بیرون آورده و به دامن یکی از عروسک ها جرقه ای زد . شعله ی آتش به آرامی روی دامن عروسک به حرکت درآمد و من دریافتم شمارش معکوس دیدار من و آرسس ، شروع شده است . او در حالی که با جنونی آنی به آن شعله نگاه می کرد ، گفت " :امروز در این اتاق قصه ی ما به پایان می رسد و من می توانم بازی نیمه تمامم را با تو تمام کنم " .

سکوت کردم . ترسی عجیب در وجودم به جریان افتاده بود اما کاری هم نمی توانستم بکنم . آرسس خنده ی وحشیانه ای سر داد و به من نگاه کرد و گفت " :بانو لیلیان ! می خواهم با هم یک جشن کوچک بگیریم . جشنی برای مرگمان اما حیف شد که هیچ کس نمی تواند شاهد این جشن باشد ولی شما نگران نباشید که بی دانستن همه چیز بمیرید . تا وقتی که این آتش هر دوی ما را به همراه تمامی خاطرات رز در خود بسوزاند ، وقت خواهیم داشت همه ی حرف های ناگفته امان را به هم بگوییم . می دانید ! من مدتهاست که به این نتیجه رسیده ام جز با مرگ ما ، کاخ ابرانس به آرامش نخواهد رسید " .

خشم و عصبانیت و انتقام در نگاه کلام و رفتار آرسس موج می زد . او به وسط اتاق آمد و من خودم را به دیوار انتهای اتاق نزدیک کردم اما صدایش را شنیدم که گفت " :آتش نماد پاکی است و ما را در خود پاک خواهد کرد . بانو لیلیان ! به این شعله ها نگاه کن

و ببین که چگونه گذشته ی ما را در خود می سوزاند و به ما آرامش می بخشد . می دانی بانوی عزیز ! من از همان ابتدا هم می دانستم که باید خودم این بازی را تمام کنم . رانویا فقط وقت مرا تلف کرد . او اگرچه دختر زیرک و مکاری بود اما هرگز نتوانست به بازی من پایان دهد . همانطور که گفتید او ، من را برای فخر فروشی به دوستانش می خواست . من هم از او برای انتقام گرفتن از رز استفاده کنم و این رفتاری کاملاً عادلانه بود . این طور فکر نمی کنید بانو لیلیان ؟ "

_ شما دیوانه اید اگر فکر می کنید با مرگ ما در این اتاق ، همه چیز به پایان خواهد رسید . این اتفاق هیچ مشکلی را حل نخواهد کرد بلکه برعکس ، آتش جنگ خانوادگی اتان را هم بر می افروزد و کاخ اپرانس برای همیشه رنگ آرامش را نخواهد دید . پس لطف کنید این بازی را تمام کنید قبل از اینکه به سلامت عقلی اتان هم شک کنم .

_ اگر خوب دقت کنید ، متوجه می شوید که به پایان بازی امان نزدیک شده ایم ؛ سوختن خاطرات مشترک من و رز به همراه مرگ هر دوی ما در این اتاق ، بهترین پایان برای این قصه خواهد بود اما افسوس که دیگر شما زنده نیستید تا این قصه غم انگیز را بنویسید و افسوس که آریر ، اینجا نیست تا از او برای همیشه خدا خداحافظی کنم .

با ناامیدی تمام ، فریاد زدم " : تو یک دیوانه ای هستی . یک بیمار روانی که "

ناگهان آرسس خنجری را که در لباسش پنهان کرده بود ، بیرون آورد و در برابر چشمانم گرفت . برق خنجر جواهر نشانی که تا چند روز قبل ، آن را در موزه ی کاخ اپرانس دیده بودم مرا شوکه کرد بی اختیار چند قدم به عقب رفته و به دیوار تکیه دادم و در حالی که چشمان وحشت زده ام جز به آن تیغ تیز به چیز دیگری نگاه نمی کرد ، به انتظار پایان سرنوشتم ایستادم ترسی وحشتناک تمام وجودم را در خود می بلعید و من دیگر هیچ صدایی را نمی شنیدم انگار کسی ، مرا به انتهای دره ی ترس پرتاب کرده بود . آرسس بی درنگ خنجر را بالا آورد و با جنونی باور نکردنی در بدنش فرو کرد به ناگهان مکان و زمان در هم پیچیده شد و همه چیز از حرکت ایستاد انعکاس درد در چشمان آرسس پیچید و چشمان وحشت زده ای من ، ناباورانه بر روی او خیره ماند . ذهنم قفل شده و بدنم در آتش گرمایی عجیب ، فرو رفت . من قادر به هیچ حرکتی نبودم ؛ دست ها و پاهایم کاملاً سست شده بود و من فقط با تکیه بر دیوار اتاق ، خودم را نگه می داشتم . قلب بیچاره ام با تمام وجود خویش برای ادامه حیات می جنگید و به سختی نفس هایم را بیرون می فرستاد تا زنده بمانم اما....

دیگر برای توصیف آن لحظه واژه ها را کم می آورم فقط می دانم تمام بدنم با همه ی وجود برای زنده ماندنم تلاش می کردند اما من حتی قادر نبودم یک آه بکشم فقط چشمانم ، بی صدا می بارید و بر روی آرسس خیره می ماند . آه خداوندا ! چگونه باید از آن لحظه بنویسم و یادش کنم . لحظه ای که ترس ، من را در گرداب خویش غرق می کرد و چنگال وحشت ، زندگی را خفه می ساخت . با فاصله ی کمی از من ، شعله های آتش ، بی رحمانه زبانه می کشید و عروسک ها در میان آن می سوختند و خاطرات رز با سرعتی باور نکردنی تبدیل به خاکستر می شدند اما نگاه من همچنان به آن خنجر طلایی خیره بود که اینک در میان امواج خون غوطه ور بود . آرسس دست خونینش را به سمت من دراز کرد و با صدایی که رو به خاموشی می رفت ، گفت " : تو ، مرا کشتی . این را فراموش نکن " .

و ناگهان بر روی زمین افتاد و خون در اطرافش همچون لکه ای قرمز پخش شد اما من همانجا ماندم و گریستم . وجود من هم در آستانه مرگ بود ؛ احساسات ناخوشایند آن چنان بر وجودم سایه افکنده بود که قادر به هیچ حرکتی نبودم . بدنم در سستی زجر آوری فرو رفته بود و چشمانم همچنان آخرین توانم را از من می ربود تا به وحشتناک ترین صحنه ی زندگی نگاه کند و من بی اختیار ، با همه ی وجودم به او نگاه می کردم ، به او که نفس های عمیقش و تلاش جانکاهش برای ادامه زندگی به من می فهماند که

من هم به آخرین مرز زندگی ام رسیده ام اما آیا واقعاً من هم می‌مردم؟ و داستان زندگی من در اینجا به پایان می‌رسید و یا نه! هنوز هم ادامه داشت؟

پاسخ من به این سؤال، آخرین تلاشم برای نجات زندگی ام بود. من نمی‌خواستم بمیرم و همین دلیل کافی بود تا تمام توانم را در پاهایم جمع کنم و از شعله‌هایی که اینک بسیار به من نزدیک شده بود، بگریزم بی‌اختیار به سمت آرسس رفتم. او واقعاً خودکشی کرده بود؛ اتفاقی که در آن لحظه اصلاً قادر به باورش نبودم. نگاهش کردم؛ نگاه او به سقف اتاق خیره مانده بود و دهان نیمه بازش به سختی هوایی را که دیگر برای من هم مرگ آور بود به درون ریه‌هایش می‌فرستاد. چشمانش بسیار وحشت زده بود شاید تمامی خاطرات رز در برابر آن زنده می‌شدند؛ کودکی اش، نوجوانی اش، اشک‌ها و بی‌گناهی اش و در آخر پایان غم انگیزش که انگار همگی در این لحظه از آرسس انتقام می‌گرفتند.

دیگر بیشتر نماندم تا شاهد مرگش باشم. آتش خیلی سریع تمام اتاق را می‌سوزاند و من بی‌آنکه بدانم چقدر برای زنده ماندن فرصت دارم به سمت در دویدم و با تمام توانی که آخرین ذره‌ی حیاتم را از من می‌گرفت بر روی آن کوبیدم. دیگر برایم مهم نبود از چه کسی تقاضای کمک می‌کنم. من فقط می‌خواستم زنده بمانم چون تصور مرگ آن چنان بر وجودم سایه افکنده بود که به خوبی آگاه بودم اگر نجات نیابم قبل از آنکه آتش مرا بسوزاند، شعله‌های ترس و وحشت، من را در خود خواهد کشت. در آن لحظات همه چیز حتی خشم و عشق در برابر زنده ماندنم رنگ می‌باخت و من بی‌اختیار، اشک ریزان فریاد می‌زدم: "مادر! کمکم کن! من دارم می‌میرم! خواهش می‌کنم نجاتم بده مادر!"

نمی‌دانم چرا نام او را صدا می‌زدم شاید به این دلیل که مادر، مادر بود و من فرزند او و بخشی از وجوش بودم و هیچ کس برای نجات هستی خویش دیر نمی‌کرد پس مادر زودتر از مرگ می‌آمد آنقدر زود که بتوانم زندگیم را نجات بخشم به همین خاطر هم بود که در بین فریادهای درون راهرو، فقط صدای بانو آرتیمیسی را می‌شنیدم که بر در اتاق می‌کوبید و فریاد زنان می‌گفت: "رز! عزیزم! من اینجا هستم. در را باز کن. دستگیره را بکش."

_مادر کمکم کن! نجاتم بده. من نمی‌توانم در را باز کنم. در قفل شده است.

_نجاتت می‌دهم دخترم! نمی‌گذارم بمیری و ...

او دیوانه وار دستگیره را تکان می‌داد و من با همه‌ی وجودم اشک می‌ریختم. بانو آرتیمیسی بر در اتاق می‌کوبید و من می‌شنیدم که خدمتکارها با تمام توان می‌کوشند او را از آنجا دور کنند ولی او نمی‌خواست انگار از یاد برده بود که مادر واقعی ام نیست. در آن لحظه هر دو از یاد برده بودیم که هیچ نسبتی نداریم؛ او مادر من نیست و من فرزندش نبودم. او بانوی اول این قصر بودم و من فقط یک دختر غریبه بودم؛ یک نویسنده که برای دنیای او حرفی نداشت اما هیچ کدام از اینها دیگر مهم نبود. قلب من با قلب او پیوندی داشت که تا ابد از هم نمی‌گسست. کم‌کم صداهای پشت در بیشتر و بیشتر شد و کسی از من خواست از پشت در کنار بروم. فوراً خودم را عقب کشیدم و آنها در را شکستند و مانند پرنده‌ای که از قفس می‌گریزد از آنجا بیرون پریدم و آغوش مادرخوانده ام از من استقبال کرد. آنجا برایم امن‌ترین نقطه‌ی دنیا بود و همانجا بود که فهمیدم چقدر دوستم دارد. مادر آتشی را که به دامنم افتاده بود فوراً با دست‌های خاموش کرد و من دیگر هیچ چیز را احساس نکردم. وقتی که بیدار شدم در اتاقم روی تخت خواب خودم خوابیده بودم. قلبم آرام می‌تپید، نمی‌ترسیدم، بدنم توان حرکت داشت و همه چیز در اطراف من غرق در آرامش و امنیت بود. باور این همه آرامش برایم مشکل بود اما همه چیز واقعیت داشت. من زنده بودم و داشتم احساس زنده بودن را با همه‌ی وجودم نفس می‌کشیدم. واقعاً چقدر زنده ماندن و نفس کشیدن مهم بود و من چقدر از بابت تجربه‌ی دوباره اش خوشحال بودم.

برای چندمین بار پاهایم را دست‌هایم را تکان دادم تا مطمئن شوم خواب نیستم و زنده بودم یک رویا نیست. آنگاه در حالی که از اعماق قلبم از خداوند بابت بازگشت به زندگی تشکر می‌کردم، از جایم برخاستم و کمی در اتاق راه رفتم اما سعی نکردم از اتاق بیرون بروم چون نمی‌توانستم حدس بزنم چه اتفاقاتی در بیرون از این اتاق رخ داده است. می‌دانم بزودی به سراغم خواهند آمد و همه چیز را خواهند گفت اما می‌کوشم برای ساعت‌های باقی‌مانده‌ی این روز آرامشم را حفظ کنم. من به خوبی آگاه هستم که برای نزدیک شدن به گرداب حوادث و فرو رفتن در آن باید قلب سالمی داشته باشم اما من هنوز سالم خوب نبودم و نیاز به استراحت داشتم. به همین خاطر هم بود که دوباره به تخت خوابم برگشتم و بی‌خبر از هیاهوهای دنیای اطرافم که به همه چیز حتی زنده بودنم تجاوز می‌کرد، به خواب رفتم.

27 march

سرانجام بانو آرتیمیسیس مرا به اتاقش فراخواند تا راجع به حادثه آتش‌سوزی اتاق عروسک‌ها از من سؤال کند. خوشحال شدم که بالاخره این اتفاق می‌افتاد و او حرف‌هایم را می‌شنیدم چون در طی سه روز گذشته‌ای که تمام وقتم را در اتاق سپری کرده بودم، کابوس‌ها حتی برای لحظه‌ای رهایم نمی‌کردند و خواب‌هایم پُر از فریادهای آرسس، ترس و وحشت، فرار و در نهایت، سوختن در میان شعله‌های سوزان آتش بود اما سرانجام امروز همه چیز تمام می‌شد و من از کابوس‌ها نجات می‌یافتم. این روزها مدام تب داشتم و گاهی در تصاویری مبهم و مه‌آلود، مادرخوانده‌ام و دکتر رالف را می‌دیدم که با نگرانی گفتگو می‌کردند و گاهی هم از تختم پایین می‌آمدم در حالیکه بدن تب‌آلودم هذیان‌واژه‌ها را از دهانم بیرون می‌فرستاد. در اتاق قدم می‌زدم و همان زمان بود که امیلی به سراغم می‌آمد، فوراً دستانم را می‌گرفت و من را دوباره به تخت خواب برمی‌گرداند. در طی لحظات گذشته، همه چیز در اطرافم در هاله‌ای از اهام فرو رفته بود تا اینکه دیروز حال کمی بهتر شد و شب هنگام امیلی به اتاقم آمد و در اولین جمله‌ای که من مفهوم آن را با همه‌ی وجود حس کردم، گفت: "شاهزاده آرسس زنده است".

این خبر خوشحال‌کننده‌ترین خبری بود که در آن لحظه می‌توانستم بشنوم چون نمی‌خواستم من را مقصر بدانند و یا اینکه خانواده‌ی امپراتور تصور کنند من در مرگ او نقش داشته‌ام. در آن لحظه که امیلی از اوضاع قصر برای من صحبت می‌کرد اولین موضوعی که دوست داشتم در موردش حتماً اطلاع داشته باشم، موضوع بازگشت آریر بود که متأسفانه امیلی جوابی برایم نداشت چون آریر به خاطر قولی که به من داده بود هنوز در آمریکا به سر می‌برد. شنیدن این خبر قلبم را به درد آورد. من، ناخواسته او را در معرض تهمت‌ها قرار داده و برادرخوانده‌ام را به بی‌تفاوتی نسبت به وضع خانواده‌اش محکوم کرده بودم. حالا هم می‌توانستم به راحتی تصور کنم که چه تفکراتی راجع به آریر در قصر وجود دارد و چه تخیلات و حرف‌های غیر واقعی در مورد برادرخوانده‌ام شنیده می‌شود. از این تصور، تنم به لرزه افتاد. فوراً از امیلی، قلم و کاغذی گرفتم و در پیامی برایش نوشتم به لندن برگردد. من برای او توضیح دادم که به دلیل بیماری و همچنین بی‌خبری‌ام از اوضاع قصر، نمی‌دانستم که او هنوز برنگشته است و از بابت این اتفاق متأسفم. امیلی فوراً نامه‌ام را به آمریکا فرستاد و امروز هنگامی که به اتاقم آمد تا به من بگوید که بانو آرتیمیسیس در اتاق منتظر من است، گفت: "شاهزاده آریر یک ساعت قبل به کاخ اپرانس آمدند".

شنیدن این خبر آرامم کرد اگرچه نمی‌توانستم برای کاهش درد و اندوهش کاری کنم فقط برایش دعا کردم تا آرامش یابد و بعد به دیدار بانو آرتیمیسیس رفتم. دیداری که دلیلش را بهتر از هر کسی می‌دانستم بهر حال شناخت بانو آرتیمیسیس از من زیادتر از دیگران

بود و وضعیت من را بیشتر ساکنین قصر آپرانس درک می کرد . من و او دردهای مشترکی داشتیم و زندگیمان کاملاً به هم گره خورده بود پس حادثه خودکشی آرسس می توانست به یک اندازه در زندگی هر دوی ما تأثیر داشته باشد بنابراین طبیعی بود که من را به اتاقش دعوت کند تا قبل از اینکه قربانی قضاوت های دیگران شوم تمام حرف هایم را بشنود و بعد بهترین تصمیم را در این باره بگیرد . این تصویری بود که من از دیدار امروزان داشتم و وقتی به اتاق او رفتم ، متوجه شدم تا حدودی هم حدسیاتم درست است . بانو آرتیمیسیس از من خواست تا تمام ماجرا را برای او شرح دهم آنگاه از من پرسید " :از وضعیت آرسس خبر داری یا نه ؟ " .

چیزهایی شنیده ام اما مطمئن نیستم اطلاعاتم دقیق باشد .

او آهی کشید و با ناراحتی گفت " :آرسس فقط زنده است ولی از لحاظ روحی و جسمی وضعیت مناسبی ندارد در واقع تمام تلاش های پزشکان معالج او در این یک روز ، فقط برای زنده نگهداشتن او بوده است که خوشبختانه موفق هم شده اند و حالا امیدوارند وضعیت جسمی آرسس در روزهای آینده بهتر شود تا آنها بتوانند درمان روحی او را شروع کنند .دکتر بران روان شناس مشهور لندن مسئولیت روان درمانی او را بر عهده گرفته و ممکن است در آینده ای نزدیک به دیدن تو بیاید تا راجع به آخرین دیدار آرسس از تو سؤال کند و من امیدوارم تو به او کمک کنی " .

در جواب حرفهایش سکوت کردم چون واقعاً نمی توانستم درک کنم که چرا از من می خواهد به آرسس کمک کنم انگار کاملاً فراموش کرده بود که آرسس منشأ تمام رنج های چند ساله اش بوده است . بانو آرتیمیسیس وقتی متوجه سکوت طولانی ام شد با تعجب گفت : " نمی خواهی حرفی بزنی ؟ "

فکر نمی کنم که شاهزاده آرسس به کمک من احتیاجی داشته باشد . او بیش از هر کسی از من متنفر است آنقدر متنفر که می خواست با آتش زدن اتاق عروسک ها ، من را در آن بسوزاند . در ضمن این راز را هم می دانم که او با بانو رز رابطه ی خوبی نداشت پس می تواند به نوعی عامل رنج و ناراحتی شما هم باشد حالا چگونه می توانید از کمک کردن به او با من حرف بزنید . در حالی که مطمئنم شاهزاده آرسس پس از بهبودی اش دوباره رفتارهای گذشته ی خود را تکرار خواهد کرد .

اما او انگار اصلاً انتظار شنیدن این حرف ها را نداشت با ناراحتی گفت " :چگونه می توانی چنین بی رحمانه حرف بزنی در حالی که چند ثانیه ی قبل درباره وضعیت تأسف بار آرسس برایت توضیح داده ام ؟ لیلیان !اگر او قصد کشتن تو را داشته است ، خودش را هم کشته است . اکنون او در حال مرگ است در حالی که تو هنوز زنده ای و حالت خوب است . من منکر کار نادرست او نیستم اما از تو هم توقع بیان این حرف ها را نداشتم . باید بدانی زجر و درد و مرگ آرسس برای من سودی نخواهد داشت چون نه مرهمی بر درد هایم خواهد شد و نه خوشبختی های از دست رفته گذشته ام و تنها فرزندم را به من باز خواهد گرداند اگرچه که او در بوجود آمدن این وضعیت برای من بی تقصیر نیست اما من نمی خواهم شاهد زجر کشیدن بانو آتوسه در سالهای آینده باشم . من علاقه ای ندارم سرنوشتم برای یکی دیگر از اعضای خانواده ام تکرار شود . این مسئله مرا خوشحال نخواهد کرد بلکه بر رنج هایم خواهد افزود " .

این اولین باری بود که بانو آرتیمیسیس به دخالت آرسس در ایجاد وضعیت ناراحت کننده ی که در طی این سالها پشت سر گذاشته بود ، اعتراف می کرد . او از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت . می دانم دوست نداشت قطرات اشک هایی را که از گونه هایش می چکید ببینم اما حتی قطرات اشک او نیز نمی توانست آرامشی بر قلب رنج کشیده من باشد چون در تمام این یک سال آنقدر از رفتارهای آرسس غمگین و رنجیده بودم که نمی خواستم قضاوتی عادلانه راجع به وضعیت اکنون او داشته باشم و یا حتی به این فکر کنم که او دیگر هرگز به گذشته باز نخواهد گشت بنابراین ادامه دادم " :چگونه می توان به فردی کمک کرد که هیچ گونه

مسئولیتی در قبال رفتارها و اعمال خود بر عهده نمی گیرد و در تمام زندگیش می خواهد با مقصر جلوه دادن دیگران ، نقش خود را پنهان کند . بانوی من ! چگونه می توان فردی را نجات داد که حتی نسبت به خودش هم خیانت می کند و با کشتن جسم و روح خود می خواهد نفرت خود را به دنیا ثابت کند آن هم فقط به خاطر رو به رو شدن با حوادثی که نتیجه اعمال خودش هستند و حالا بسیار متأسفم که باید بگویم نمی توانم به او کمکی بکنم . شاید از این طریق او شجاعت پذیرفتن نقش خود را در ایجاد سرنوشت فعلی اش به دست بیاورد " .

_من احساسات را درک می کنم اما این حرف ها را زمانی بگو که گوش سالمی برای شنیدنش باشد نه در حال حاضر که آرسس بین مرگ و زندگی در حال نبرد است . در مورد او نمی توان احتمال داد که حتی یک ساعت دیگر هم زنده بماند آیا تو می خواهی با چنین فردی بجنگی ؟ فراموش نکن جنگ زمانی افتخار محسوب می شود که طرف مقابلت از لحاظ جنگیدن توانایی برابری با تو داشته باشد .

_آیا شما می خواهید اختلاف گذشته ی او با بانو رز را نادیده بگیرید و همه چیز را فراموش کنید ؟ "

_آیا تو همان کسی نبودی که همین چند وقت قبل ، من را به خاطر فرو رفتن در گذشته و خاطراتم محکوم می کردی ؟ آیا تو از من نخواستی که گذشته ام را رها کنم و زندگی اکنونم را دریابم ؟ فراموش کرده ای که چقدر با من به خاطر تنهایی ام دعوا کردی ؟ می خواهی بگویی همه ی حرف های قبلی ات فقط یک شعار بوده است ؟

بعضی سنگین بر گلویم چنگ انداخت و قلبم از شدت درد به هم فشرده شد و من در جوابش گفتم " :ولی وضعیت من با شما خیلی فرق می کند . من دارم زجر می کشم و زخمی که به روحم وارد شده هنوز تازه است اما زخم روح شما بر اثر گذشت زمان و رفتارهای خوب اطرافیانتان توانسته بهبود پیدا کند . آرسس در تمام روزهای گذشته و حتی تا آخرین لحظه از هیچ فرصتی برای رنج دادن من دریغ نکرد . او بارها و بارها فقط به خاطر شباهتم به بانو رز، با دادن زشت ترین القاب به من ، قلبم را شکسته است . آیا خبر دارید که او به خاطر همین شباهت چهره تاکنون چند بار من را متهم به فریبکاری خانواده اش کرده است ؟ آیا می خواهید بدانید نظر او راجع به من و بانو ر چه بوده است ؟ به نظر شاهزاده آرسس ! ما موجوداتی دروغگو و حقه باز بودیم که هدفمان فقط سوء استفاده از محبت خانواده بوده است . حالا چگونه توقع دارید به کسی کمک کنم که من را موجودی بی لیاقت و دروغگو می داند و حتی در اوج نفرتش ، قصد کشتن من را هم داشته است " .

_لیلان ! تو از او متنفری ؟ می خواهی از او انتقام بگیری ؟ دلت می خواهد رنج هایی را که برایت بوجود آورد برای خودش هم بوجود آید ؟ دلت می خواهد عبرت بگیرد و از کارش پشیمان شود ؟ می خواهم بدانی که من هم احساسات تو را تجربه می کنم و دلم می خواهد از او انتقام بگیرم . حتماً می دانی که من دیگر فرزندی نخواهم داشت و امپراتور هم وارثی از طرف پسرش نخواهد داشت . مرگ تنها فرزندم بدون هیچ دلیل قانع کننده ای که بتواند این اتفاق را توجیه کند ، بهانه ی خوبی برای این انتقام است . من دلیل کافی برای این کار دارم . این طور فکر نمی کنی ؟

به چشمانش نگاه کردم ؛ برق یک حس قوی در آن می درخشید . او قدرتمند و بدون ترس به من نگاه می کرد وقتی که گفتم " :حالا متوجه شدی که من هم با تو همدردم . اگر می خواهی انتقام بگیری من راهش را نشانت خواهم داد . بیا با هم به اپرانس برویم و به او کمک کنیم تا زنده بماند و زندگی کند . اجازه بده او سلامتی اش را بدست بیاورد . آن وقت پس از بهبودی اش ، وقتی که بشنود تو چقدر برای بازگشتش به زندگی عادی تلاش کرده ای ، تا آخر عمر شرمنده ی بزرگواری های تو خواهد شد . به خاطر بسیار این

بهترین و بزرگترین انتقامی است که می توانی از او بگیری . دوست ندارم تصور کنی من احساسات را نادیده گرفته ام . فراموش نکن که دردهای تو ، دردهای من هم هست پس می خواهم بدانی اگر این تصمیم را گرفته ام به نفع تو هم هست . لیلیان ! شاهزادگان کاخ آپرانس از حرف هایی که آرسس در اتاق عروسک ها به تو زده است اطلاعی ندارند پس این کاملاً امری عادی است که فکر کنند تو هم مانند او در اتفاق بوجود آمده مقصر هستی و حالا آرسس به شدت بیمار است و به گفته ی پزشک معالجش آنچه از لحاظ روحی افسرده است که هیچ تلاشی برای ادامه زندگی نمی کند . آیا تو می خواهی از کسی که اینقدر در برابرت ضعیف است انتقام بگیری در حالی که او خودش با فرو رفتن در ناامیدی از خودش انتقام می گیرد " .

او برای لحظه ای سکوت کرد تا افکارش را مرتب کند و دوباره ادامه داد " : خانواده من روزهای سختی را سپری می کنند و من دلم می خواهد تو شرایط آنها را درک کنی . لیلیان ! در لحظات سخت ، فکر کردن راجع به اینکه چه کسی بیشتر مقصر است ، سخت تر به نظر می رسد و آدم ها وقتی در زیر فشار یک حادثه بزرگ و دردناک قرار می گیرند قدرت قضاوت های عادلانه و درک واقع بینانه خود را از دست می دهند و فقط می خواهند به هر قیمتی که ممکن است خود و عزیزانشان را نجات دهند . حادثه دیروز و لحظات بعد از آن نیز جزو یکی از حوادث سخت و دردناک است . می خواهم بدانی من درک می کنم که تو هم احساسات ناخوشایندی را تجربه می کنی بنابراین از تو انتظار ندارم همین الان به کاخ آپرانس بروی و با آنها همدردی کنی اما دلم می خواهد زجر حادثه ای را که بر آنها تحمیل شده و شوک شدید ناشی از این اتفاق را که بر اعضای خانواده وارد شده است را درک کنی . آنها تا چند ساعت قبل حتی مطمئن نبودند که آرسس زنده بماند و حالا هم می دانند که روزهای سختی در آینده منتظرشان است تا آرسس بهبود یابد . تو باید به آنها فرصت دهی از این روزهای دشوار فاصله گرفته و در شرایط بهتری راجع به اتفاق اخیر تصمیم بگیرند . مطمئن باش هیچ کدام از اعضای خانواده در این باره ناعادلانه قضاوت نمی کنند . بهر حال ما عضو خانواده ای هستیم که در آن پایبندی به ارزش ها و حفظ عدالت و ارزش ها ، مهمترین اصول خانوادگی محسوب می شود و ما تمام عمر با احترام به این ارزش ها ، زندگی کرده ایم پس آنها را حتی به خاطر خودمان نادیده نمی گیریم " .

در جوابش سکوت کردم و او دوباره به حرف هایش ادامه داد و گفت " : لطفاً درباره حرف هایم بیشتر فکر کن . امیدوارم بهترین تصمیم را بگیری و مطمئن باش من هم از تو حمایت خواهم کرد حالا هم می توانی بروی " .

خداحافظی کردم و به اتاقم برگشتم در حالی که گیج بودم و سرم به شدت درد می کرد و نمی دانستم باید چکار کنم . آیا واقعاً می توانستم با قلبی پُر از درد به بخشیدن یک گناهکار فکر کنم ؟ از نظر من اگر آنها نیاز به زمان برای درک واقع بینانه حادثه ی اخیر داشتند من هم این نیاز را در خودم احساس می کردم . من تصمیم گرفتم برای مدتی نامعلوم به فرگوسن هال بروم . دور بودن از این محیط به من کمک خواهد کرد ذهنم را آرامتر کنم از خداوند خواسته ام یاری ام کند و قلب و روح زخم دیده ام را ترمیم کند تا برای آینده بهترین تصمیم را بگیرم . فاصله گرفتن از گذشته می توانست بعضی از نظریات و اعتقاداتم را عوض کند . نمی دانم فردا چه خواهد شد و چه افکاری در ذهن من متولد شده و چه افکاری در آن خواهند مُرد اما امیدوارم یگانه محبوب آسمانی ام زیباترین و بهترین افکار را در ذهن من فرود آورد زیرا او تنها کسی است که بیشتر از خودم ، من را دوست دارد و نگران لحظات تنهایی من است .

حدود 2ساعتی است که به ویلا پارک آمده ام اما هنوز نتوانسته ام بانو آرتیمیس را ببینم . اگرچه هنوز از اخبار امروزِ کاخ آپرانس بی اطلاعم ولی به راحتی می توانم حدس بزنم او و عالیجناب داتیس اکنون کجا هستند . آنها بعد از خودکشی آرسس بیشتر وقتشان را در کاخ آپرانس می گذرانند تا از لحظه به لحظه وضعیت سلامتی او خبردار شوند چون طبق گفته هایی که شنیده ام شاهزاده آرسس دچار افسردگی شدید شده است و در اتاقی که من هیچگاه نخواستم روزی به آنجا بروم ، بر روی تخت خوابی دراز کشیده و نگاه سرد و ساکتش بی آنکه حتی کلمه های حرف بزند به گوشه ای خیره مانده است . دکتر بران روان شناس معالج او نیز هر گونه اظهار نظری در مورد وضعیت روحی آرسس را به بعد از شکستن سکوت او موکول کرده است زیرا معتقد است تا زمانی که آرسس در برابر روش های درمانی واکنش نشان ندهد نمی توان دقیقاً گفت که نوع بیماری او چیست اما سکوت آرسس که با گذشت زمان هر لحظه طولانی تر می شود ، کم کم امید خانواده امپراتور را نیز برای درمانش تبدیل به ناامیدی می کند .

این روزها خبرهای آپرانس ، زودتر از همیشه به ویلا پارک می رسد و همه تقریباً از بیشتر اتفاقات آگاه هستند حتی من که هنوز بعد از آن حادثه به آپرانس نرفته ام نیز از هر خبری آگاه هستم اما نسبت به چیزهایی که می شنوم ، بی تفاوت ترین احساس عمرم را دارم . من از سرنوشت آرسس ، نه خوشحال و نه غمگینم زیرا قلبم زجر کشیده تر از آن است که بخواهد اکنون به وضعیت او فکر کند . از نظر من ، آرسس قبل از آنکه با آن خنجر بدن خود را پاره کند بیش از دهها بار ، قلب من را با خنجر زهر آلود حرف هایش شکافته بود پس دردهای من از او بیشتر بود و نیاز بیشتری هم به درمان و رسیدن به آرامش داشتم بنابراین بهتر بود که از او فاصله بگیرم . من یک ساعت دیگر نیز در قصر ماندم تا شاید بانو آرتیمیس به آنجا بیاید اما وقتی مطمئن شدم او به همین زودی بر نمی گردد تصمیم گرفتم به آتشکده بروم که ناگهان امیلی وارد اتاقم شد و به من خبر داد دکتر بران در باغ منتظر من است . انتظار این دیدار را از مدتها پیش داشتم و به همین خاطر هم از شنیدن خبر حضورش در ویلا پارک تعجب نکردم . من احترام زیادی برای این مرد که یکی از نجیب زادگان لندن بود قائل بودم و بسیار باعث خوشحالی من می شد اگر در شرایط بهتری و در مکان دیگری او را ملاقات می کردم اما در آن لحظه فقط به خاطر احترام به عالیجناب داتیس و همسرش به دیدار او رفتم چون علاقه ای نداشتم به خاطر آرسس با دکتر بران ملاقات کنم در آن دیدار همانطور که حدس می زدم دکتر بران از وضعیت آرسس با من صحبت کرد و از حرف های من نیز بسیار استقبال کرد . او اگرچه از زخم های قلب من آگاهی نداشت اما تلاش هم نکرد که آرسس را بی گناه و بی تقصیر جلوه دهد و من از این رفتار و درک بالای او خوشحال شدم و از اینکه او به عنوان یک روان شناس بزرگ این موضوع را به خوبی درک می کرد که در چنین حوادثی هر دو طرف می توانند به اندازه هم مقصر باشند و نمی توان فقط یکی را گناهکار جلوه داد ، احساس آرامش کردم . او همچنین گفت که امروز همه اعضای خانواده را برای یک جلسه فوری به کاخ آپرانس دعوت کرده است چون آرسس سرانجام سکوت چند روزه اش را شکسته و در برابر روش های درمانی ، واکنش های غیر عادی و کودکانه ای را از خود نشان می دهد . دکتر بران که می دانست من ، تنها شاهد خودکشی آرسس بودم ، دوست داشت بداند که چرا آرسس می خواسته در برابر چشمان من خودکشی کند ؟ این سئوالی بود که من جوابی برای آن نداشتم و ترجیح هم می دادم که نداشته باشم چون آن وقت مجبور می شدم تمام حقایق ناگفته را برای دکتر بران بازگو کنم و رازهایی را فاش کنم که شاید تو دوست نداشتی کسی از آنها باخبر شود بنابراین وقتی او دوباره از من پرسید که قبل از خودکشی آرسس چه حرف هایی بین ما رد و بدل شد فقط چیزهایی را گفتم که باید می گفتم . علاقه ای نداشتم گفتگویمان طولانی شود و در جواب او که از من پرسید آیا با شروع روان درمانی آرسس می توانم مدت بیشتری در آپرانس بمانم ، گفتم " نه ! ترجیح می دهم برای مدتی هر چند کوتاه از آپرانس دور باشم . "

و بعد از او خداحافظی کرده و به آتشکده رفتم ؛ به تنها جایی که در این املاک پهناور ، به دور از همه هیاهوها و جنجال های این روزهای اخیر ، باقی مانده بود . در آنجا می توانستم با خودم تنها باشم و به حوادثی که در طی این مدت بر من گذشته بود فکر کنم . برای دقایقی بر روی یکی از نیمکت های آتشکده نشستم و گریه کردم . دلم برای خودم می سوخت . من تنها بودم و زجرهایی را

تحمل کرده بودم که بیش از حدّ تحملم بود. در اعماق قلبم نیز هیچ تصمیمی برای بخشیدن آرسس وجود نداشت چون او کسی بود که همه رویاهایم را در آتش کینه و نفرت خود سوزاند و تبدیل به خاکستر کرد و حالا من نمی خواستم به کسی که جز رنج از او خاطره دیگری نداشتیم، کمک کنم. برای لحظاتی دیگر نیز آنجا ماندم تا ذهنم را آرام کنم آنگاه به سمت ویلا پارک به راه افتادم. می خواستم با بانو آرتیمیس هم راجع به این تصمیم صحبت کنم اگرچه که از همین حالا مطمئن بودم که او، آن را قبول نمی کرد و من شاید مجبور می شدم برای همیشه ویلا پارک را ترک کنم اما باید همه چیز را به او می گفتم. وقتی به آنجا رسیدم خوشبختانه این بار او در ویلا پارک بود و خبر موافقت نکردن من با درخواست دکتر بران، قبل از برگشتن من از آتشکده، به ویلا پارک رسیده بود بنابراین مجبور شدم که از مری بخواهم به اتاق بانو آرتیمیس رفته و در مورد تقاضای دیدار من با او صحبت کند و خودم هم همانجا در اتاق یکی از خدمتکارها منتظر جواب ماندم. سیندیا که در آنجا حضور داشت مرا دلداری می داد و از من می خواست صبور باشم چون فکر می کرد بانو آرتیمیس آنقدر من را دوست دارد که حتی در سخت ترین شرایط نیز از من حمایت می کند اما این بار با دفعات قبلی فرق می کرد و من چندان خوش بین نبودم که حرف های سیندیا به واقعیت بپیوندد چون در آخرین دیدارم با بانو آرتیمیس، فهمیده بودم که او از تصمیم من مبنی بر کمک نکردن به آرسس، حمایت نخواهد کرد. مری خیلی زود برگشت و در حالی که مغرورانه نگاهم می کرد گفت: "بانو آرتیمیس فعلاً مایل نیستند شما را ببینند".

جواب او درد و ناراحتی ام را بیشتر کرد باید حدس می زدم که ممکن است بعد از شنیدن آن خبر با من اینگونه رفتار کند. با ناامیدی از جایم برخاستم و بدون خداحافظی با آنها به اتاقم رفتم. در را که پشت سرم بستم گریه ام گرفت. احساس درد و رنج و تنهایی این بار بیشتر از همیشه به سراغم آمده بود و من دیگر تمایلی به حضور در ویلا پارک نداشتیم و می خواستم برای همیشه اینجا را ترک کنم اما قبل از این کار باید بانو آرتیمیس را می دیدم و دلایلم را برای رد کردن پیشنهاد دکتر بران به او می گفتم پس به اتاقش رفتم و او مجبور شد به من اجازه دیدار بدهد. بانو آرتیمیس در کنار پنجره اتاقش ایستاده بود و نگاهش مثل همیشه آرام و مهربان نبود بلکه انگار درد می کشید فقط فریاد نمی زد. او بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: "چرا می خواستی من را ببینی در حالی که هیچ دلیلی برای این دیدار وجود ندارد و تو، من را ناامید کرده ای؟".

از حرف های او ناراحت شدم و شعله های درد و رنجی عمیق در سراسر وجودم زبانه کشید پس با خشم و اندوه گفتم: "بانوی من! چرا فکر می کنید که من باید او را ببخشم در حالی که آرسس در تمام این یک سال، خواسته یا ناخواسته باعث رنج کشیدن من شد. اگر فکر می کنید تمام ناراحتی های من به خاطر روزهایی است که در ویلا پارک به جای دختر شما نقش بازی کردم، بوده است سخت در اشتباهید چون او حتی قبل از آمدن من به اینجا هم برای نابودی رویاهایم اقدام کرده بود و من یک ماه پیش متوجه شدم که او مسئول تمام ناراحتی های گذشته من است. در ضمن او در تمام روزهای گذشته با من رفتار مناسبی نداشت و حتی من را تهدید می کرد. من این راز را هم می دانم که او در زندانی شدن من در اتاق قرمز نقش داشت و آنقدر دلیل و مدرک برای گناهکار بودن او دارم که قلبم راضی به بخشیدن او نشود".

لیلیان! اگر فکر می کنی من به خاطر حس خودخواهی خودم و یا فقط دلسوزی نسبت به اتفاق پیش آمده برای خانواده ام از تو می خواهم که او را ببخشی سخت در اشتباه هستی چون هدف من هم این نیست. من نمی خواهم که تو رنج هایت را فراموش کنی و گذشته ای را که پشت سر گذاشته ای نادیده بگیری. من فقط می خواهم که تو به جای خودت و رز به همه ثابت کنی که لیاقتت بیشتر از آرسس است. تو باید او را ببخشی حتی اگر او لیاقت بخشیدن را نداشته باشد چون تو و رز با او متفاوت هستید و اگر این کار را نکنی، با او هیچ فرقی نداری و مثل آرسس، همیشه تمام وجودت پُر از نفرت و کینه خواهد بود و سعی می کنی که نه فقط از آرسس بلکه از تمام دنیا به خاطر به آرامش رسیدن خودت انتقام بگیری اما من این را نمی خواهم. دوست ندارم که تو حتی برای

لحظه ای رفتارهای گذشته آرسس را تکرار کنی چون آن وقت تفاوتی با او نخواهی داشت و مجبوری همیشه به خاطر آرامش خودت خوشبختی دیگران را نابود کنی " .

بانو آرتیمیس در حالی که فریاد می کشید احساسات ناگفته اش را بر وجود من خالی می کرد که ناگهان حالش بد شد و بر روی زمین افتاد و من وحشت زده از اتفاقی ناگهانی که برای او رخ داد ، به سمتش دویدم تا به او کمک کنم اما نتوانستم ، از صدای فریادهای من ، خدمتکارها هم خبردار شده و به اتاق آمدند . مری فوراً به همراه تعدادی از خدمتکارها ، بانو را به سمت تخت خوابش برد تا استراحت کند و یک نفر را هم به دنبال دکتر رالف فرستادند و من ، شوک زده با قلبی اندوهگین به اتاقم برگشتم . در را که پشت سرم بستم ، گریه ام گرفت انگار کابوس گذشته هیچ وقت قرار نبود از زندگی من دور شود . ذهنم همچون کشتی طوفان زده ای بود که بر روی هیچ حادثه ای تمرکز نمی کرد تا به آن بیندیشد و من نا آرام ، فقط در طول اتاق قدم می زدم . چقدر در آن لحظات ، دلم می خواست که یک نفر به من کمک کند و من را از آشفتگی روحی ای که در آن اسیر بودم نجات دهد اما افسوس که فرشته ی نجاتی وجود نداشت و من حتی نمی دانستم برای کاهش نگرانی ام باید چکار کنم آیا باید وسایلم را برای رفتن جمع می کردم و یا منتظر می ماندم تا خبری از وضعیت بانو آرتیمیس بشنوم چون خودم را در حادثه ی پیش آمده برای او مقصر می دانستم اما نمی توانستم هیچ کاری برای او انجام دهم ؟ به ناچار ، فقط برایش دعا کردم تا اینکه یک ساعت بعد امیلی به اتاقم آمد و هیجان زده گفت " : آیا از اتفاقی که برای بانو آرتیمیس افتاده است خبر دارید ؟ " .

جوابی برای سئوالش نداشتم چون از دنیای بیرون از اتاقم هیچ خبری نداشتم . قلبم به شدت می تپید و نگرانی وصف ناپذیری وجودم را همچون موربانه ای می خورد . با صدایی بغض آلود ، از او پرسیدم " : چه اتفاقی افتاده است ؟ آیا حال بانو آرتیمیس خوب است ؟ " .

_باورتان نمی شود اگر بگویم در زندگی بانوی من یک معجزه رخ داده است ؛ معجزه ای باورنکردنی که واقعاً حقیقت دارد .

اشک در چشمان امیلی حلقه زد ، نگاهش را عاشقانه به چشمان من دوخت و با شادی وصف ناپذیری گفت " : بانو آرتیمیس باردار است " .

شوکه شدم . دیگر صدایش را نمی شنیدم . حرف هایش برای من غیر قابل باور بود فقط اشک از چشمانم سرازیر شد . خبر کاملاً واقعی و غیرمنتظره بود و من چقدر از شنیدنش خوشحال شدم . حالا رویای همه در مورد بانو آرتیمیس به حقیقت می پیوست . آه خدای من ! اگر امپراتور و عالیجناب داتیس خبردار می شدند چکار می کردند ؟ شاید گریه می کردند و یا شاید همچون من ، از شدت هیجان نمی دانستند باید چکار کنند . نمی دانم آنها هنگام شنیدن این خبر چکار خواهند کرد اما من امروز هم گریه کردم و هم بیش از صدها بار از خداوند بابت این هدیه ی ارزشمند تشکر کردم آنگاه وقتی شب فرا رسید و سایه ی عمیق اما زیبای خویش را بر ویلا پارک افکند در حالی که قلبم از شدت شوق می لرزید ، با خداوند راز و نیاز کرده و گفتم " : چگونه شکر تو را گویم وقتی از میان ابرهای تاریک ناامیدی ، خورشید روشن خوشبختی را به من هدیه می کنی . محبوبم ! تو تنها کسی هستی که اگر بخواهی قلب سخت سنگ را هم با نرمی و لطافت ذرات آب می شکافی و فقط تو اگر بخواهی هر دلشکسته ای مثل من آرام خواهد گرفت و هر گناهکاری مثل آرسس هم بخشیده خواهد شد و اگر تو بخواهی خالق معجزه ای باشی تمام ناممکن ها هم ، ممکن خواهد شد . بهترینم ! ای کسی که تنها امید دهنده هستی آنچنان که امشب به قلب زنی نا امیدتر از هر نا امیددی ، امید دوباره بخشیدی تا همه بدانند که تو خوب مطلق هستی و هیچ کس جز تو یاری کننده نیست ، این بار نوبت من است محبوبم ! که کمکم کنی بهترین تصمیم را بگیرم و از تردیدها دور شوم . خداوند عزیزم ! در این لحظات اشک و شوق که معجزه ات را به من نشان داده ای ، کمکم کن از

این دوراهی های زندگی نجات یابم که تو تنها نجات دهنده هستی . کمک کن راه خوشبختی و رضایت تو را پیدا کنم . من منتظر جوابت می مانم " .

امید دارم خداوند قلبم را شفا بخشد همانگونه که قلب و روح بانویم را دوباره زنده کرد . من به حرف های مادر خوانده ام می اندیشم و می خواهم برای تشکر از خداوند بابت هدیه اش ، به اپرانس بروم و با دکتر بران صحبت کنم . دعا می کنم خدای محبوبم ، این تصمیم را در قلبم پایدار نگه دارد و روحم را از احساسات ناخوشایند گذشته رها سازد شاید از این طریق بتوانم مادرخوانده ام را هم خوشحال سازم . "

29 march

قطرات باران بهاری به سادگی و موزونی یک آهنگ زیبا به شیشه ی پنجره ی اتاقم می خوردند و چهره ی شاداب آسمان را ابری و گریان جلوه می دهند . انگار نه انگار که تا چند دقیقه قبل هوا آفتابی بود و هیچ کس انتظار شنیدن این آهنگ را نداشته است . این هم از ویژگی های فصلی است که به خاطر دم دمی مزاجی و غیر قابل پیش بینی بودنش ، همیشه هیجان انگیز به نظر می رسد . بهار برای من یادآور طرح یک زندگی است با همه ی غم ها و شادی های غیرقابل پیش بینی اش ، که بر هیجان و متفاوت بودن آن می افزاید . این فصل هر لحظه به خود رنگی دیگر می گیرد درست مانند آرسس که هیچ وقت نمی توان وضعیتش را پیش بینی کرد . به یاد می آورم چند روز پیش ، مردی را در ویلا پارک دیدم که به عنوان بی رحم ترین موجود دنیا در افکار من جای گرفت . در آن روز مطمئن بودم که هیچگاه نظرم راجع به او تغییر نخواهد کرد . آن چنان که در گذشته های دورتر بر این باور اعتقاد کامل داشتم که هیچ کس این مرد را به طور کامل نخواهد شناخت و حالا هم که همه از کودکی برایم حرف می زنند که در یکی از اتاق های کاخ اپرانس ، ساکت و آرام نشسته و با عروسک هایش مشغول بازی است باز هم همان حرف را می زنم که هیچ کس نتوانسته او را بشناسد . آرسس ، غیر پیش بینی ترین آدمی بود که در تمام زندگیم ، دیدم . او بازیگری حرفه ای در صحنه ی نمایشی بود که دیگران در آن فقط می توانستند یک نقش را ایفا کنند در حالی که او به خوبی می توانست به جای چند شخصیت کاملاً متفاوت ، نقش بازی کند بی آنکه هیچ کس حتی برای لحظه ای کوتاه ، تردید پیدا کند که این فرد ، آرسس واقعی نیست . من احساس می کنم آرسس به این یک هفته فرصت هم نیاز داشت تا در سکوت و تنهایی اش شخصیت جدیدی را خلق کند و در قالب آن فرو رود . بازی در نقش یک کودک ، می توانست او را از مشکلاتی که بعد از خودکشی اش در اپرانس برای او به وجود می آورد ، نجات دهد . در میان آگاهی هایم ، این نکته را هم می دانستم که یک کودک نیازمند توجه و محبت است و چگونه برای بدست آوردنش نهایت تلاش خود را می کند . مورد توجه و مهم بودن ؛ هم جزو موضوعاتی بودند که آرسس شیفته ی آنها بود و شاید همین مسئله هم بود که او را وادار می کرد به دوران کودکی اش برگردد . حالا که من در اتاقم آخرین لحظات تنهایی ام را سپری می کنم او همچون کودکی آرام ، در اپرانس نشسته و بیشتر وقتش را صرف بازی با عروسک هایش می کند . اینها تنها ، شنیده های من در مورد او است اما خودم هنوز این کودک را ندیده ام تا از رفتارهایش چیزی بدانم . امروز من به دیدن او می روم و مطمئنم از تمام شنیده هایم ، بیشتر خواهم دید و فهمید . من تا چند دقیقه ی دیگر در اپرانس خواهم بود . بنابراین دوباره در برابر آینه می ایستم و به او که با آرامش به من نگاه می کند ، خیره می شوم . آنگاه دستم را به سمتش دراز می کنم . او دست هایم را می گیرد و با این کار ، حس آرامش بخشی را به وجودم سرازیر می کند سپس لباس بارانی ام را که ترکیبی از رنگ های نخودی و طلایی دارد ، می پوشم . همزمان با من ، دختری که درون آینه ایستاده نیز همین لباس را می پوشد . سرم را بلند می کنم و دوباره به چهره اش نگاه می کنم که چقدر آرام و امیدوار است . حس می کنم نسبت به لحظه های گذشته ، آرامتر و بزرگتر شده است . دیگر در نگاهش ، اثری از آن تردید ها و ترس های گذشته موج نمی زند . نمی دانم ! چه اتفاقی برای او افتاده است . شاید زندگی با بازی هایش از او نیز مانند من

انسانی مقاوم ساخته است؛ انسانی که دیگر قلب شیشه ای اش در برابر دردها و رنج ها نمی شکند و طوفان کابوس های سرد گذشته، خواب و رویاهای شیرین امروزش را آشفته نمی کند. من در چشمانش، قدرت و نیرویی را می بینم که قادر است دنیایی را دگرگون کند و تسلی بخش قلب های زیادی باشد. آرامشی که برای یک شروع تازه در نگاهش موج می زند، مرا به تحسین وامی دارد. نمی توانم که او را تحسین نکنم وقتی که می دانم هنوز رگبار مصیبت ها نتوانسته است او را نابود کند و سیلاب اشک ها هنوز در برابر فروغ چشمانش ناکام است. من، او را در اوج شکوه استقامتش می بینم و می کوشم او را الگوی خویش قرار دهم. آن دختر آماده ی رفتن است دقیقاً مثل من که ساعتی می گوید وقت رفتنم فرا رسیده است. من می دانم که او امروز به کجا می رود. او امروز راهی قصری است که نیازمند آرامش و تغییر است. او به آنجا می رود تا با قدرت چشمانش، اپرانس را دگرگون کرده و با نگاهش آرامش ببخشد و این واقعیتی است که در برابر آن، هیچ کس چاره ای جز سکوت ندارد. من هم نمی توانم دختری را ستایش نکنم که قرار است امروز به دیدن قاتل رویاهایش برود. آیا کسی توانایی این را دارد که چنین بخشش و شجاعتی را درک کند؟ نه! می دانم که سخت و غیرممکن است اما حقیقت دارد و همین حقیقت است که به من، این باور را می بخشد که دنیایم را تحسین کرده و به خودم و افکارم افتخار کنم. وقتی از قصر ویلاپارک خارج شدم نوای دل انگیز باران به پایان رسید و انوار طلایی خورشید همچون روزنه هایی از امید در قلب سیاه ابرهای ناامیدی نمایان شد و به من این ایمان را بخشید که تا لحظاتی دیگر آفتاب تابان، آسمان زندگی همه ی ما را روشن و درخشان خواهد کرد. قدم های من، آرام اما استوار به سمت کاخ اپرانس به پیش می رفت. وقتی به پل دریاچه رسیدم نگاهم به برج های قصر اپرانس افتاد که چگونه استوارتر از همیشه در برابر دیدگانم ایستاده بودند انگار می خواستند به تمام دنیا ثابت کنند تا ابد بی همتا و سرفراز خواهند بود. برای لحظه ای همانجا ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم؛ به ویلاپارک و به قلبی اندیشیدم که بر سر دوراهی انتقام یا بخشش، راه دوم را انتخاب کرده بود و اکنون ایمان داشت که می تواند همه چیز را عوض کند. به یاد حرف های بانو آرتیمیس افتادم که به من گفت: "تصمیمی که گرفتی بهترین تصمیم است و امیدوارم در انجام دادن آن مصمم باشی و هرگز اجازه ندهی یادآوری روزهای گذشته، تو را از انجام آن منصرف کند. یادت نرود حتی اگر موفق هم نشدی که تصمیمت را کاملاً عملی کنی، باز هم من و ویلاپارک به تو افتخار می کنیم".

حرف های بانو آرتیمیس به من آرامش می بخشید. او تنها کسی بود که حقیقت را می دانست و تقریباً از تمام اتفاقات گذشته خبر داشت و کمکم می کرد خاطرات آن روزها را در ذهنم کمرنگ تر کنم. من وقتی از پل عبور کردم نسیمی روح نواز در میان برگهای چنار، افرا و نارون می چرخید و من احساس می کردم آفتاب از همیشه درخشان تر می درخشد و رویایی سرشار از آرامش و ایمان را به قلبم هدیه می دهد. در آن لحظات با خودم عهد بستم تصمیم را تا آخر، اجرا کنم. دقایقی بعد قدم های من بر خاک اپرانس نشست در حالی که لحظات به سمت ساختن خاطره ها می دویدند. در باغ، بانو آناهید از من استقبال کرد. او مثل همیشه آرام و مهربان بود اما می شد ردپای غمی را که در نگاهش موج می زد، به خوبی حس کرد. او، من را به باغ کاخ شمالی یعنی جایی که گلستانی از گل های لیلیوم و ارکیده وجود داشت راهنمایی کرد. زمان با سرعت باد سپری می شد و دقیقه ای بعد، من در برابر امپراتور ایستاده بودم و داشتم به شکوه امپراتوری اش که حالا در زیر سایه ی خاطرات گذشته، غم انگیز به نظر می رسید، تعظیم می کردم. دلم نمی خواست حتی برای لحظه ای به چشمان غم انگیز او نگاه کنم. دیدن مردی که هیچ چیز قدرت نگاه امپراتورانه اش را به لرزه در نمی آورد، در آن شرایط ناراحت کننده، خیلی سخت بود. او همانگونه که در میان گل های سپید، ایستاده بود به من گفت: "لیلیان عزیز! به این گل های زیبا نگاه کنم که چطور زیبایی اشان چشمان ما را نوازش می کند. مطمئنم در این لحظات همانگونه که ما به زیبایی اشان افتخار می کنیم، خودشان هم به خودشان افتخار می کنند و می پندارند این زیبایی تا ابد، پایدار و جاویدان خواهد ماند و مغرورتر از همیشه در حالی که نگاهشان به سمت آسمان است، به ساقه های خود می چسبند اما همه ی این تصورات، یک رویا و خیال بیشتر نیست. ما دو روز دیگر باغبان را خواهیم دید که چگونه چهره ی پژمرده ی همه ی این گل

ها را از ساقه جدا می کند و با خود می برد تا بوته ها بتوانند گل های تازه ای را به معرض تماشا بگذارند . زندگی طبیعت همین است ؛ یک روز گل های زیبا و روز دیگر ، گل های پژمرده ، شاخه ها را تزیین می کنند . این رسم زندگی است که این گونه باشد رسم و قانونی که ما انسانها همیشه آن را در مورد خودمان فراموش می کنیم " .

امپراتور سکوت کرد و من به چهره ی غمگینش نگاه کردم که چگونه با حسرت بر روی گل های سپید ، خیره مانده بود . در برابر او حرفی برای گفتن نداشتم چون می دانستم همه در این قصر می دانند که چرا اکنون آنجا هستم . امپراتور دقایقی بعد سکوت متفکرانه اش را شکست و گفت " : ما فکر می کنیم اگر به این گل ها آب و غذا برسانیم و به نیازهایشان رسیدگی کنیم ، می توانیم قانون طبیعت را در موردشان تغییر دهیم اما سرانجام بعد از مدتها تلاش به این نتیجه خواهیم رسید که قانون طبیعت هرگز تغییر نخواهد کرد و آن کسی که باید تغییر کند و طرز تفکرش را عوض کند ما هستیم ، نه طبیعت .! اما گاهی اوقات بعضی از آدم ها هیچگاه به این باور نمی رسند که باید افکارشان را عوض کنند و یا شاید زمانی متوجه این موضوع شوند که دیگر خیلی دیر شده باشد و آن افکار ، نه تنها زندگی خودشان بلکه زندگی انسان های دیگری را هم نابود کرده باشد . آن وقت است که جبران گذشته خیلی سخت تر می شود و ما باید خیلی تلاش کنیم تا همه چیز جبران شود " .

امپراتور نگاه حسرت زده و غمگینش را به من دوخت و ادامه داد " : من از گذشته خبر دارم و می دانم که آرسس با تو چگونه رفتار کرد و از بابت آن خیلی متأسفم . امید داشتم او با فاصله گرفتن از گذشته ، رفتارش را اصلاح کند اما این اتفاق نیفتاد حتی در اولین روزهای حضورت در ویلا پارک ، تو را از او پنهان کردم تا از بزرگ شدن نوه ام و بهبود رفتار او مطمئن شوم اما انگار باز هم به دور از چشم من ، اتفاقاتی در این قصر افتاد که رخ دادن آنها در منشور اخلاقی خانواده ی من جایی نداشت و من به خاطر آنها واقعاً متأسفم . می دانم سخت است ترمیم کردن قلب پاره ای که کاملاً تکه تکه شده . لیلیان ! می دانم جبران گذشته ها چقدر سخت است ولی از تو می خواهم کمکش کنی ؛ به خاطر رز و سرنوشتی که پشت سر گذاشت ، به خاطر قلب شکسته ی بانو آتوسه و من ، خانواده و همه کسانی که بخشش تو برایشان خیلی مهم است او را ببخش و به او کمک کن زندگی از دست رفته اش را دوباره بدست بیاورد " .

و بعد در حالی که می رفت فقط برای یک لحظه به من نگاه کرد و گفت " : به خاطر همه روزهایی که در کاخ ایرانس گذراندی و نه من و نه هیچ کس از اعضای خانواده ام از اتفاقاتش خبر نداشتیم ، من را ببخش " .

امپراتور منتظر جوابم نماند و آرام از آنجا دور شد بی آنکه هرگز بفهمد جمله ی آخرش قلبم را سوزانده است . امپراتور رفت و من در سکوت گریستم و به رفتن مردی نگاه کردم که بزرگترین تکیه گاه زندگیم در این سرزمین بود و هرگز نمی دانست که چقدر از رنج کشیدنش به خاطر حقایقی که اکنون به وجودشان پی برده است ، ناراحت و غمگینم . کاش آرسس می دانست چگونه با غرور و خودخواهی اش ، خانواده اش را نابود کرده است ؟ . بعد از رفتن امپراتور ، پزشک معالج آرسس را دیدم که آرام و آهسته در میان گل های لیلیوم قدم بر می داشت و به سمت من می آمد . دکتر بران ، روان پزشک مشهور لندن ، یکی از پزشکان مورد اعتماد خانواده امپراتور محسوب می شد که من قبلاً او را در مهمانی انتشارات دنیای برتر دیده بودم . دیدار دومم با او نیز در کاخ ویلا پارک صورت گرفت که گفتگویمان به دلیل ناراحتی من ، طولانی نشد ولی حالا همه چیز متفاوت بود و من ، پیشنهاد دکتر بران را برای قدم زدن رد نکردم چون به خوبی آگاه بودم که او می خواهد راجع به بیماری آرسس با من صحبت کند اما هنوز هم نمی دانستم چرا من باید مخاطب این گفتگو باشم بهر حال این راز را می دانستم که آرسس از من خوشش نمی آید و این احساس حتی تا لحظه ای که آرسس در برابر چشمانم ، خنجر را در بدنش فرو کرد ، از من پنهان نبود پس طبیعی بود که اصلاً انتظار نداشتم باشم دکتر بران ، برای

درمان آرسس از من تقاضای کمک کند بنابراین احساسم را پنهان نکردم و از او پرسیدم " چرا من را دعوت کردید تا در مورد بیماری آرسس با هم گفتگو کنیم در حالی که مطمئنم تا به حال متوجه شده اید که او با من مشکل داشت ؟ " .
 دکتر برای که انگار از قبل می دانست که چنین سئوالی را از او خواهم پرسید فوراً جواب داد " بانو لیلیان ! فکر نمی کنید که شما بیش از دیگران درباره ی آرسس می دانید و واقعاً بهتر از بقیه می توانید به او کمک کنید ؟ "
 تعجب کردم و او توضیح داد " شما یک نویسنده هستید و نویسنده ها برای شخصیت پردازی و خلق قهرمانانی که واقعی بودنش را همه باور کنند به شخصیت ها و نحوه رفتار آدم های واقعی دنیای اطرافشان خیلی دقت می کنند حتماً شما هم به عنوان یک نویسنده در طی اقامتتان در کاخ ویلا پارک ، به خوبی این کار را انجام داده اید . این طور نیست ؟ " !

حق با او بود . من به تمام آدم های دنیای اطرافم با نگاهی متفاوت می نگریستم تا بتوانم نکات ریز شخصیتی آنها را کشف کنم . نکاتی که دیگران به آن توجه نمی کردند و یا شاید در بیان یک شخصیت ، برایشان چندان اهمیتی نداشت و حالا دکتر بران قصد داشت با توجه به این ویژگی ذاتی من به آرسس کمک کند . او لحظاتی بعد سکوت متفکرانه ام را با صدایی آرام شکست و گفت " : بانوی عزیز ! شاهزاده آرسس واقعاً بیمار هستند او بعد از اتفاقی که برایش رخ داد دچار افسردگی شدید شده و ما نمی توانیم فقط با استفاده از روش های دارویی او را درمان کرده و به حالت عادی برای ادامه زندگی برگردانیم . من بعد از معایناتی که بر روی او انجام دادیم ، متوجه شدم بیماری او تنها افسردگی نیست بلکه او از نوعی اختلال شخصیت هم رنج می برد که در تمام این سالها با او همراه بوده ولی حالا خودش را نشان داده است اما اکنون که بانو رز نیست تا به ما کمک کند امیدوارم شما به جای او این کار را انجام دهید " .

ما قدم زنان به سمت دریاچه حرکت کردیم تا اینکه دکتر بران در فاصله چند قدمی از دریاچه ایستاد و به من گفت " دوست داری در مورد بیماری او بیشتر بدانی ؟ بیا اینجا بایستیم و از این فاصله دریاچه را تماشا کنیم . از اینجا دریاچه خیلی زیبا و آرام به نظر می رسد آن چنان که تصور می کنیم همیشه این چنین بزرگ و زیبا بوده و تا ابد هم به همین شکل باقی خواهد ماند " .
 آنگاه نزدیک تر رفتیم و او دوباره گفت " : دوباره خوب به این دریاچه نگاه کن و به من بگو چه تفاوتی با لحظه ای دارد که آن را از فاصله ای دور تر نگاه می کردیم ؟ "

سعی کردم به خواسته اش عمل کنم و تمام دریاچه را از زوایای مختلف ببینم . حق با دکتر بران بود دریاچه از فاصله ی دورتر آرامتر به نظر می رسید اما از اینجا می توانستم حرکت موج هایی که قلب را به لرزه درآورده و آرامش آن را نادیده می گرفتند ، به خوبی ببینم . در بعضی جاها هم ، آب کم عمق بود و به راحتی می شد سنگریزه های کف آن را دید وقتی هم که بر روی پل ایستادیم به این راز پی بردم که دریاچه چندان بزرگ نیست و ما می توانیم بر آن مسلط شویم . من همه ی این نکته ها را به دکتر بران گفتم و او نیز حرف های من را تأیید کرد آنگاه گفت " : شخصیت آرسس هم شباهت عجیبی به این دریاچه دارد . او ظاهراً پسری آرام ، از نظر سنی هم بزرگ و عاقل است اما در باطن اینگونه نیست . آرسس بعد از خودکشی اش به دوران کودکیش بازگشته است و تصور می کند یک پسر بچه ی چهار ساله است با تمام رفتارها و احساسات بچگانه اش ، رفتار امروز او هم ناشی از ذهنیت منفی ای است که از دوران کودکی در وجود او شکل گرفته و بدون هیچ تغییری تا به امروز با او باقی مانده است . من با این پسر بچه خیلی صحبت کردم ، با اعضای خانواده او هم حرف زدم ، دفتر خاطراتش را هم جستجو کردم تا اینکه به این راز پی بردم که او تقریباً در همه ی خاطراتش سعی دارد به نوعی بانو رز را مقصر تمام اتفاقات بد دوران کودکی خود جلوه دهد . متأسفانه باید بگویم این احساس تا زمان مرگ بانو رز هم در وجود آرسس باقی ماند و بعد از آن هم برایش به صورت یک خاطره در آمد ؛ خاطره ای که با آمدن تو به کاخ پیرانس بعد از گذشت سالها از مرگ رز ، دوباره تکرار شد . بقیه ی این داستان غم انگیز را هم خودت بهتر می دانی . "

دکتر بران آهی کشید و سکوت کرد و در واقع نیازی هم نداشت که دیگر به حرف هایش ادامه دهد چون خودم از مدت ها قبل می دانستم که یک خاطره هستم . آری ، این یک حقیقت بود که من پایان یک داستان غم انگیز بودم ؛ داستانی که با مرگ بانو رز نیمه تمام مانده بود و حالا باید تلاش می کردم تمام حوادث این داستان را به همراه همه ی قهرمانانش با امید به آینده ای روشن به پایان ببرم اما آیا این تصورات واقعیت می یافت و یا فقط حاصل خوش بینی دکتر بران بود ؟ نمی دانستم و چیزی هم نگفتم . لحظاتی بعد ، او ، مرا برای دیدن آرسس به اپرانس برد . آمادگی رو به رو شدن با او را نداشتم اما دکتر بران می خواست من وضعیت آرسس را از نزدیک ببینم تا بهتر بتوانم در درمانش به او کمک کنم . بنابراین ناچار شدم با او به استراحتگاه شاهزادگان اپرانس بروم . طبقه سوم قصر ، برخلاف همیشه آرام بود و خدمتکارانی که از اتاق ها بیرون می آمدند ، تلاش می کردند آرام اما سریع از کنارمان رد شوند . دکتر بران که جلوتر از من در طول راهرو حرکت می کرد سرانجام در برابر یکی از اتاق های وسط راهرو توقف کرد و ناگهان همه جا در سکوتی ناآشنا غرق گشت . احتیاجی نداشتم که او بگوید آنجا اتاق کیست ؟ بهر حال بعد از سالها زندگی کردن در کاخ اپرانس ، محدودیت های خودم را می شناختم و می دانستم که به بعضی از مکان ها ، هرگز نباید بروم . آن اتاق هم مکانی بود که در طول اقامتم کنار خانواده امپراتور ، نه هیچگاه به آنجا دعوت شدم و نه هرگز علاقه ای برای رفتن به آنجا داشتم . روزی این تصور که اگر بتوانم به داخل آن اتاق قدم بگذارم بسیاری از رازها را فاش خواهم کرد ، در ذهن من وجود داشت اما حالا برایم جالب به نظر می رسید که چگونه بدون ترس و نگرانی در کنار دکتر بران پشت در آن ایستاده بودم و هیچ هیجانی برای فهمیدن رازهایی که درون آن اتاق پنهان بود ، در درونم وجود نداشت . در آن لحظه دکتر بران بدون آنکه از احساسات من خبر داشته باشد دستش را بر روی دستگیره ی در گذاشت و قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم ، در اتاق را در برابر چشمان من گشود تا سرانجام من بتوانم بعد از گذشت روزها ، شاهد اتفاقاتی باشم که در آن اتاق می گذشت . در آنجا بود که او را دیدم ؛ او را که مانند عروسکی بی روح بر روی تختش افتاده بود و اصلاً تکان نمی خورد و من هنوز هم نمی توانم باور کنم که آن عروسک ، آرسس بود ؛ شاهزاده ی خودخواه و مغروری که همه چیز را فدای غرورش کرد . گاهی وقت ها با خودم می اندیشم آیا آرسس واقعاً هیچگاه فکر نمی کرد که شاید روزگاری خودخواهی اش ، این چنین زندگی خود و خانواده اش را ویران کند ؟ امروز مطمئنم که او هرگز به جواب سؤال من فکر نمی کرد همانطور که اصلاً تصور نمی کرد روزی نقشه هایش شکست بخورد ، همه از واقعیت اعمال او آگاه شوند ، برادرش او را ترک کند و او مجبور به خودکشی شود ، به دوران کودکی اش بازگردد و در آخر پزشک معالجتش ، مرا به اتاقی دعوت کند که آرسس هیچگاه دوست نداشت روزی به آنجا وارد شوم . باور هر کدام از این اتفاقات برای خودم هم سخت بود . در آن اتاق سرد و غم انگیز با ترس دیگری هم رو به رو شدم و برادر خوانده ام آریر را هم دیدم که آرام و ساکت در کنار برادرش نشسته بود . می توانستم رنج او را درک کنم چون روزهای قبل ، من هم مانند آن را سپری کرده بودم . او آن چنان غرق در غم و سکوت خود بود که هیچ صدایی حتی صدای باز شدن در نتوانست او را قانع کند تا برای لحظه ای به پشت سرش نگاه کرده و من را ببیند که چگونه با ترس و ناباوری به او نگاه می کردم . من می توانستم تصور کنم که چقدر خودش را در حادثه ی اتفاق افتاده برای آرسس مقصر می داند و از این بابت غمگین و ناراحت است اما نمی توانستم حدس بزنم که من را نیز مقصر می داند یا نه ؟ و همین عدم آگاهی ، مرا از رو به رو شدن با آریر می ترساند اگرچه که دیگر جواب این سؤال اهمیتی هم نداشت چون هیچ کدام از احساسات خوب و یا بد گذشته ی ما و حتی نحوه ی تفکراتمان درباره ی موضوعات اتفاق افتاده در مقایسه با سرنوشت غم انگیزی که در حال حاضر برای آرسس پیش آمده بود و آینده ی نامعلوم او ، مهم نبودند . در همین فکرها بودم که صدای دکتر بران ، مرا به واقعیت برگرداند وقتی که گفت " بانو لیلیان ! نمی خواهید به داخل اتاق بروید ؟ "

آنقدر حالت غم انگیز اتاق ناراحتم کرده بود که فراموش کرده بودم کجا ایستاده ام اما ترجیح دادم به داخل اتاق نروم . از دکتر بران هم خواستم در شرایط بهتری امکان حضورم را در آنجا فراهم کند . دوباره و برای آخرین بار به برادرخوانده ام که همچنان در

سکوتش غرق بود ، نگاه کردم . آنگاه بی آنکه برای دیدنش عجله ای داشته باشم ، در را بستم و او را با غم هایش تنها گذاشتم . شاید فردا و یا در روزهای آینده جرئت رو به رو شدن با او را می یافتم اما برای امروز فقط می خواستم از او دور باشم و در تنهایی ام به همه ی اتفاقات گذشته فکر کنم . می خواستم با فکر کردن راجع به همه چیز ، شجاعت دیدار با آریر و حرف هایی برای گفتن به او را در وجودم پیدا کنم . به همین خاطر هم بود که به پیشنهاد دکتر بران برای رفتن به داخل اتاق جواب منفی دادم . من نمی خواستم همزمان هم با آریر و هم با آرسس رو به رو شوم چون احساسات متفاوتی را در قلبم نسبت به آنها تجربه می کردم که به من اجازه نمی داد آنها را همزمان بروز دهم . من باید ابتدا آریر را می دیدم و از نظر او راجع به اتفاق پیش آمده و تصویری که اینک در ذهنش از من ساخته بود ، خبردار می شدم و بعد به دیدن دکتر بران می رفتم و در درمان آرسس به او کمک می کردم . من باید به خودم این فرصت را می دادم که زمان از کنار زندگی ام عبور کند و دردهایم را با خود ببرد تا بتوانم با تفکری باز و وسیع به دنیای اطرافم بنگرم و همه ی حقیقت هایی را که باورشان نداشتم ، بپذیرم آنگاه می توانستم با قلبی آرام راجع به آرسس و دنیای اکنون او قضاوت کنم و به آینده روزهای زندگیم در ویلا پارک و ماندن در کنار خانواده ی امپراتور امیدوارتر باشم .

24January

دیدن آریر بعد از خودکشی آرسس ، یکی از سخت ترین لحظاتی بود که مجبور به پذیرفتن آن در میان لحظه های زندگیم شدم . صبح ، هنگامی که به همراه امیلی به آتشکده می رفتیم ، پیشنهاد دادم از جاده ی کنار دریاچه به آتشکده برویم . در آن لحظه هنگام عبور از کنار بوته ها و درختان بزرگ و با ابهتی که تمام اطراف آن جاده را احاطه کرده بودند ناگهان امیلی ایستاد تا من شاهد یکی از غم انگیز ترین صحنه های زندگیم باشم . در آن طرف دریاچه ، آریر به همراه دو نفر از محافظین قصر در کنار برادرش که آرام و ساکت بر روی چمنزار کنار دریاچه نشسته بود و به موج های خسته ای که در قلب دریاچه متولد می شد آنگاه با رسیدن به ساحل ، به سمت نیستی می رفتند نگاه می کرد ، ایستاده بود . خوشبختانه امیلی به موقع متوجه حضور آنها شد و ما توانستیم خودمان را در پشت درخت ها پنهان کنیم . این کار به من فرصت داد تا شاهد رفتارهای آریر باشم که چگونه آرام و غمگین به رفتارهای غم انگیز و ناراحت کننده ی آرسس نگاه می کرد . در آن لحظات به راحتی می توانستم حدس بزنم که چه احساسات ناخوشایندی را در قلبش پنهان می کند اما با وجود غم هایی که بر سرش فرود آمده بود هنوز هم مانند امپراتور ، نگاه مغرور و استوارش را حفظ می کرد انگار می خواست به تمام دنیا ثابت کند هنوز هم می تواند مانند کوه ، سربلند و استوار ، مقاوم و صبور باشد و به هیچ غمی اجازه ندهد چهره ی قدرتمند و آرامش را نگران کند و یا امید را از او بگیرد اما بر عکس او ، آرسس بسیار ضعیف و مظلوم به نظر می رسید . دیدن این صحنه برایم غیر قابل باور بود اما دیگر در نگاه آرسس اثری از آن غرور همیشگی موج نمی زد . او وقتی کشتی اسباب بازی اش را به دریاچه انداخت و آرام به حرکت آن در آب نگاه کرد ، فهمیدم که چقدر زندگی اش را باخته است . من هیچگاه در تمام لحظات حضورم در این کاخ ، تصور نمی کردم که او روزی به چنین سرنوشتی دچار شود تا من چنین احساسی را در موردش تجربه کنم . مدتهاست که پذیرفته ام دیدن این صحنه ها باید برایم عادی شود چون قرار است بعد از ملاقات با آرسس در حضور دکتر بران ، هر روز آینده شاهد این رفتارهای غیرعادی آرسس باشم اما باز هم همه چیز برایم تازگی داشت و من نمی توانستم جلوی حس تعجب و حیرتم را بگیرم که از دیدن این صحنه ها و اتفاقات شوکه نشود . من بعد از دیدار با دکتر بران در کاخ اپرانس ، به او قول داده بودم در درمان آرسس کمکش کنم اگرچه هنوز هم نمی دانم که ساکنین قصر اپرانس چه احساسی نسبت به من و کاری که انجام می دهم ، دارند ؟ آیا آنها مرا در خودکشی آرسس مقصر می دانند و این کارم را به عنوان جبران کردن اشتباهات گذشته تلقی می

کنند و یا نه ! طرز تفکر دیگری دارند و به عقیده ی بانو آرتیمیس ، بخشش آرسس به نوعی بزرگواری و بخشندگی من را به آنها ثابت می کرد . می دانم فردا همه چیز معلوم خواهد شد اما اکنون در خانه ی ذهن من ، افکار متضاد و بی شماری وجود دارد که نمی دانم باید کدام یک از آنها را بپذیرم و به کدام یک اجازه ی رشد و ماندگاری در ذهنم را بدهم . حوادث روزهای گذشته ی زندگی و رفتارهای متفاوت اطرافیانم با آن حوادث ، افکار متفاوتی را به ذهنم وارد کرده است که قضاوت در مورد خوب یا بد بودن آنها از قدرت درک من بیرون رفته است . در این لحظات می کوشم به هر شیوه ممکن ، ذهنم را از تمرکز بر روی افکار زشت دور سازم تا از این طریق از قضاوت های ناعادلانه درباره ی خودم و دیگران در امان بمانم . فکر می کنم این بهترین کاری است که می توانم در حال حاضر برای خودم و زندگیم انجام بدهم . امیدوارم فردا در پناه حمایت خداوند محبوبم روز خوبی را تجربه کنم .

25January

وقتی به دنبال دکتر بران از پله های بالا رفتم و وارد راهروی طبقه ی دوم کاخ ایرانس شدم به راحتی توانستم متوجه سنگینی نگاههای متعجب کارمندان قصر شوم . این اولین دیدار جنجال برانگیز من ، بعد از خودکشی آرسس ، از کاخ ایرانس است ؛ دیداری که بر خلاف دفعه قبل ، همه ی اعضای خانواده امپراتور از آن خبر دارند . دکتر بران ، من را به سمت اتاق آرسس برد ؛ به جایی که او ریل قطار اسباب بازی اش را مانند یک دایره ی بزرگ وسط اتاق چیده و خودش وسط این دایره در حالی که زانوانش را در آغوش کشیده بود ، مات و بی حرکت و سرد مثل یک مجسمه ، نشسته بود و حرکت قطاری را تماشا می کرد که سوت زنان به دور خودش می چرخید . دکتر بران چیزی نگفت من هم از او نپرسیدم که آرسس به چه چیزی فکر می کند ولی حدس می زدم به زندگی گذشته اش و به اینکه چگونه در تمام این سالها مانند این قطار به دور خودش چرخیده بود بی آنکه بتواند خود را از لجبازی ها و حسادت های کودکانه اش نجات بخشد و یا راه حلی منطقی برای رهایی از ترس هایش پیدا کند ، می اندیشید . نمی دانم ! شاید هم غرق در حوادث زندگی امروزش بود و به این فکر می کرد که چگونه سرنوشت همه چیز را از او گرفته است و بی پناه و تنها ، او را به دوران کودکی اش بازگردانده بود . او به هر چیزی که می اندیشید دیگر برای من به معنای درد نبود چون روزها از تصمیم من برای خاموش کردن شعله ی خشم و نفرت نسبت به آرسس ، می گذرد . سرنوشت آرسس ، تأسف برانگیز ترین احساس دنیا را در من بر می انگیخت . او به شدت بیمار بود و احتیاج شدیدی به کمک داشت و من می توانستم همه اینها را نادیده بگیرم و به او کمک نکنم ، می توانستم از او انتقام گرفته و مانند خودش رفتار کنم . آن وقت همه کسانی که مرا می شناختند حتماً فکر می کردند که من با آرسس هیچ فرقی ندارم در حالی که اصلاً اینگونه نبود و من نمی خواستم در هیچ بخشی از زندگی گذشته ی آرسس با او برابر باشم اما آیا او واقعاً لیاقت بخشش را داشت یا من به جای رز لیاقت داشتم او را ببخشم . من تصمیم به بخشیدن او را از زمانی گرفتم که بانو آرتیمیس در اثر معجزه ای عجیب که من نام آن را معجزه می گذارم امید دست نیافتنی زندگی اش را به دست آورد و من به خودم قول دادم به خاطر رز در درمان آرسس به دکتر بران کمک کنم تا نام بانوی خاطرات من ، به عنوان کسی که از او بزرگترین انتقام دنیا را گرفت تا ابد در ذهن آرسس باقی بماند و حالا هم بر انجام این تصمیم مصمم بودم .

دقایق بعد به دعوت دکتر بران و به همراه او برای شرکت در جلسه بررسی وضعیت سلامتی آرسس به تالار آپادانای قصر رفتیم ؛ به جایی که همه اعضای خانواده در آنجا منتظر او بودند . قبل از ورود به آنجا ، خودم را برای شنیدن بسیاری از حرف ها آماده کرده بودم بهر حال آگاه بودم که در مورد حادثه ی پیش آمده برای آرسس ، در معرض اتهام قرار دارم چون من آخرین شنونده ی حرف های آرسس قبل از خودکشی اش و تنها شاهد خودکشی او بودم و به جز من هیچ کس دیگری از جزئیات آن حادثه خبر نداشت پس این

امکان وجود داشت که مورد هجوم قضاوت های ناعادلانه قرار بگیرم اما وقتی به تالار وارد شدم همه سکوت کردند و هیچ کس چیزی نگفت ؛ علت سکوتشان را نفهمیدم شاید بیشتر تمایل داشتند به صحبت های دکتر بران در مورد شیوه ی درمان آرسس توجه کنند و یا شاید هم فکر می کردند دکتر قبلاً همه چیز را از من پرسیده است و بعداً آن را در جلسه ای خصوصی تر به همه ی اعضای خانواده اعلام خواهد کرد . صحبت های دکتر بران به من فرصت داد تا اولین دیدار من با خانواده امپراتور بعد از خودکشی آرسس ، در آرامش صورت گیرد و من به خوبی بتوانم تأثیرات احساسی اتفاقات اخیر را بر روی همگان بررسی کنم . در آن جمع ، بانو آتوسه بیشتر از همه غمگین و افسرده به نظر می رسید . او که در کنار همسرش عالیجناب زوپیر نشسته بود ، به بیماری شباهت داشت که با زحمت بسیار حالت طبیعی اش را حفظ کرده و می کوشید ضعف خود را پنهان کند . حال او آن چنان بد بود که من هر لحظه منتظر بودم بیهوش شده و نقش بر زمین شود . برعکس او ، آریبر که در کنار امپراتور نشسته بود مانند بقیه ی مردان خانواده اندوه و ناراحتی خود را به خوبی پنهان می کرد و سعی داشت به همه بفهماند هنوز هم مقاوم و صبور است اگرچه که من به خوبی آگاه بودم او به آرسس آنقدر علاقمند است که از بابت حادثه ی پیش آمده برای او بسیار زجر بکشد . حال هیچ کس در آن جمع ، جالب به نظر نمی رسید و من همچنان در سکوت به حضار نگاه می کردم و دکتر بران توضیحاتی درباره شرایط فعلی آرسس می داد . آنگاه گفت " : احتمال می دهم دوره ی درمان آرسس مدت زیادی طول بکشد چون باید خاطرات کودکی او را بازسازی کنیم و من در این مورد نیاز به زمان و همکاری همه اعضای خانواده دارم " .

چرا باید این کار را انجام دهیم در حالی که رفتار امروز او به اندازه ی کافی کودکانه است .

این سؤال را امپراتور که مانند همه متعجب زده شده بود از دکتر بران پرسید و همگی در جواب شنیدیم که " : مشکلات گذشته آرسس عمیق تر از مشکلات اخیر او بوده است و وضعیت رفتار فعلی او هم ریشه در دوران کودکی اش دارد که با بزرگتر شدن او ، آن مشکلات نه تنها حل نشده بلکه در وجود آرسس بزرگتر شده اند و باعث اتفاق اخیر شده بنابراین ما باید با بازسازی خاطرات او و جایگزین کردن بعضی از موقعیت ها ی جدید به جای آنچه که در ذهن آرسس وجود دارد به او کمک کنیم بیماری اش را رها کند . نکته ی مهم دیگری هم در رابطه با شاهزاده آرسس وجود دارد که باید امروز آن را برای شما فاش کنم . "

دکتر بران کمی بر روی صندلی اش جا به جا شد آنگاه نگاه معنا داری به من انداخت و رو به حضار گفت " : طبق تحقیقات من ، زمانی که بانو لیلیان به قصر آمدند عالیجناب امپراتور از ایشان خواستند در کنار خانواده اش بماند چون او یاد و خاطره بانو رز را برای همگی زنده می کرد اما این اتفاق اصلاً خوشایند شاهزاده آرسس نبود چون او حضور بانو لیلیان را در قصر به معنای بازگشت به گذشته ای می دانست که مورد پسندش نبوده است . در تصورات ذهنی آرسس ، لیلیان همان رز است که حالا با اسمی جدید وارد زندگیش شده بود پس می توانست بدلیل رابطه ی ناخوشایند و غیر دوستانه ای که شاهزاده آرسس در گذشته با بانو رز داشتند ، بانو لیلیان هم به دلیل شباهت چهره اش به رز باعث ناراحتی شاهزاده ی جوان شود " .

پزشک معالج آرسس ، برای لحظه ای سکوت کرد تا اعضای خانواده بتوانند آنچه را که شنیده بودند درک و باور کنند . آنگاه با نگاه کردن به چشم های شوک زده ، ادامه داد " : قصد من از بیان این حرف ها ناراحت کردن شما نبود و حالا اگر تصور می کنید این کار را کرده ام ، امیدوارم من را ببخشید . من فقط می خواستم بدانید بعضی مسائل مبهم و پنهانی در زندگی شاهزاده آرسس وجود داشته است که همگی از آن بی خبریم مثل حادثه ی اتاق عروسک ها ، که قصد شاهزاده آرسس از انجام آن ، فقط کشتن خودش نبوده است بلکه تصمیم داشت به همراه خودش ، بانو لیلیان را هم در آتش بسوزاند چون تصور می کرده که او در رفتن شاهزاده آریبر مقصر است پس باید مجازات شود و اگر از او انتقام بگیرد ، بازی کودکانه ای را که با بانو رز شروع کرده بود ، با لیلیان

تمام می کند و در نهایت با این کار باعث آرامش خانواده و پایان دادن به ناراحتی هایی می شود که به خاطر وجود اختلاف بین خودش و بانو رز و بانو لیلیان ، بوجود آمده بود ، که خوشبختانه به هدفشان نرسیدند " .

ناگهان در این لحظه بانو آتوسه به گریه افتاد و با صدایی شبیه ناله ی ضعیفی ، گفت " :ولی ما در دوران کودکی آرسس از هیچ محبتی در حق او دریغ نکردیم که احساس رقابت و حسادت در او بوجود بیاید . آرسس همیشه در طول دوران زندگی هم از محبت کافی و هم امکانات عالی برخوردار بوده است و امپراتور هم همیشه نسبت به او لطف زیادی داشته اند پس چرا مشکل او را این گونه توجیه می کنید " .

_من احساسات شما را درک می کنم بانوی من ! و می دانم که در این لحظات چقدر ناراحت هستید اما می خواهم بدانید که ذهن کودکانه او در آن زمان مانند هر کودک دیگری نتوانسته بسیاری از مسائل را که در دنیای بزرگترها منطقی و عاقلانه به نظر می رسد ، درک کند و بپذیرد مثلاً من در دفتر خاطرات آرسس خاطره ای را خواندم که برایم جالب بود . او نوشته بود روزی که شیر خشک بچه را خورد ، دچار دل درد شدیدی شد اما هیچ کس علت بیماری او را نمی دانست تا اینکه رز به همه می گوید که آرسس به خاطر خوردن شیر خشک بچه به این بیماری دچار شده است حالا شاهزاده آرسس تصور می کند که بانو رز این کار را عمدی انجام داده تا او تنبیه شود در حالی که همه ما می دانیم که این گونه نبوده است و آرسس نباید شیر خشک بچه را می خورده است . اکنون من قصد دارم با بازسازی این خاطره و نمونه ی آن به شاهزاده آرسس کمک کنم ذهنیت قبلی خود را تغییر دهد و خود را از حصار گذشته رها سازد .

_چگونه ممکن است یک شاهزاده ایرانی تا این حد در مورد مسائل ، احمقانه فکر کند چگونه امکان دارد کسی که تمام عمر در خانه ای زندگی کرده که همه اعضای آن به اصول اخلاقی و شرافت پایبند بوده اند ، بخواهد مثل یک بی اصل و نسب رفتار کند .

قطرات اشک از گونه های بانو آتوسه می چکید اما هیچ کس حرفی نزد چون جوابی برای این اشک ها نداشتند اشک هایی که حاصل ناباوری بودند و برایم آشنا به نظر می رسید و در تمام روزهای گذشته حضورشان را بر گونه هایم حس کرده بودم اما اکنون من هم مانند دیگران حرفی برای تسلی قلب او نداشتم که بتوانم در حضور جمع ابراز کنم اما دقایقی بعد ، دکتر بران سکوت را شکست و بی آنکه به بانو آتوسه نگاه کند ، به او گفت " :بانوی من ! عمق ناراحتی شما را درک می کنم و می دانم که توقعات و انتظارات شما مانند بقیه حضار از شاهزادگان جوان ایرانی به خاطر تربیت نجیبانه و خاصی که از آن برخوردار بوده اند ، چقدر بالا است و حالا از اینکه شاهزاده آرسس نتوانسته انتظارات شما را برآورده کند واقعاً متأسفم اما امیدوارم که با کمک همه ی اعضای خانواده بتوانیم کاری کنیم که او نه تنها از لحاظ جسمی و روحی بلکه از لحاظ نحوه ی تفکر هم بهبودی کامل پیدا کند و به باورها و اعتقادات جدیدی دست پیدا کند که شایسته ی یک شاهزاده ایرانی است " .

عمه خوانده ام با شنیدن حرف های دکتر بران اندکی آرام شد آنگاه که کمی فضای حاکم بر تالار ، آرامتر گشت دکتر بران نگاهی به من انداخت و رو به امپراتور گفت " :عالیجناب ! اگر شما اجازه بفرمایید بانو لیلیان هم با جمع ، کمی صحبت کنند " .

و امپراتور با نگاهش اجازه ام را صادر کرد پس گفتم " :من هم می خواهم از بابت حادثه ای که در اتاق عروسک ها رخ داد از همگی عذرخواهی کنم . من واقعاً متأسفم که چنین اتفاقی افتاد . باید بگویم که هیچ توضیحی برای آن ندارم فقط امیدوارم که قلبتان به آرامش برسد و من را هم در غم خودتان شریک بدانید . در رابطه با حادثه ای که رخ داد فقط می توانم بگویم که گاهی نگفتن و نشنیدن به نفع همه است ؛ حرف هایی است که گفتنشان زجر آور است و شنیدنشان مایه ی رنج و عذاب .. پس بهتر است هیچ وقت بیان نشوند شاید این گونه زمان بتواند خیلی از مسائل را راحت تر حل کند . من تلاش خود را خواهم کرد تا در درمان شاهزاده

آرسس به دکتر بران کمک کنم امید دارم بدین طریق باعث آرامش یافتن قلب شما شوم . از اینکه به حرف هایم گوش دادید از شما ممنونم "

و بدین ترتیب با سخنرانی کوتاه من ، پایان این دیدار خانوادگی اعلام شد و همه به اطراف پراکنده شدند ؛ عده ای به همراه دکتر بران اتاق را ترک کردند و تعدادی هم مشغول گفتگو با هم شدند . در این میان بانو رکسانه که مانند من متوجه وضعیت ناراحت کننده ی خواهرش شده بود فوراً خود را به او رساند و کمکش کرد تا اتاق را ترک کند اما قبل از بیرون رفتن ، به سفارش مادرخوانده ام به نزدیکی او رفتم و از او بابت حادثه ی رخ داده عذرخواهی کردم . بانو آتوسه به سمت من برگشت و نگاهی به من انداخت و با صدایی شبیه ناله ای ضعیف ، گفت " :ممنونم لیلیان ! "

آنگاه در حالی که به خواهرش تکیه داده بود اتاق را ترک کرد اما در را باز گذاشت و در همین زمان بود که من و بانو آرتیمیسی متوجه شدیم که چگونه عمه خوانده ام به محض دیدن پسرش در راهرو ، خود را از میان دستان بانو رکسانه رها کرد و به سمت آریبر رفت آنگاه دستش را محکم گرفته و به دنبال خود کشید . ما فوراً از اتاق بیرون آمدیم و من ، آریبر را دیدم که همچون عروسکی ، دست در دست مادرش به دنبال او کشیده می شود . از دیدن این صحنه همگی شوکه شدیم اما هیچ کس نمی دانست باید چکار کرد فقط مادرخوانده ام در حالی که دستم من را می گرفت و به دنبال خود می کشید ، گفت " :لیلیان ! با من بیا . ! تو باید از بانو آتوسه دوباره عذرخواهی کنی و اجازه ندهی او ، برادرت را محکوم کند . تو باید به برادرخوانده ات کمک کنی آبروی خودش ، تو و رز را حفظ کند و " ...

او می گفت و من فقط گوش می دادم چون آنقدر شوکه بودم که نمی دانستم باید چه جوابی بدهم . لحظه ای بیشتر طول نکشید که پشت درِ اتاق بانو آتوسه رسیدیم و من صدای فریادهای او را شنیدم که به آریبر می گفت " :آریبر ! زود باش به من بگو تا کی تو و برادرت قصد دارید آبروی من را به تاراج ببرید ؟ به من بگو چرا هر دو به یکباره با هم تصمیم گرفته اید به شرافت خانواده ضربه بزنید ؟ آریبر ! تو هیچ وقت نسبت به خانواده اینقدر بی تفاوت نبودی ولی حالا چه اتفاقی افتاده که به خودت اجازه می دهی برای کمک به خانواده ، دیر برسی و خیلی راحت رنج کشیدن اطرافیانت را نادیده بگیری . خودت بهتر از هر کسی می دانی که آرسس چقدر به تو وابسته بود و اگر تو مراقب برادرت بودی این اتفاق رخ نمی داد اما تو مسئولیتت را نادیده گرفتی و " ..

بانو آتوسه با تمام قدرت درد و ناراحتی خود را بر وجود آریبر خالی می کرد اما آریبر در برابر مادرش بیشتر سکوت می کرد و گاه گاهی از او می خواست آرام باشد و می گفت " :مادر ! آرسس آنقدر بزرگ شده است که بتواند از خودش مراقبت کند . او نیازی به همدردی ما ندارد چون قصد داشت با این کارش ، فقط لجبازی و غرور خود را به دنیا ثابت کند . او باید به تنهایی یاد بگیرد مشکلاتش را خودش حل کند . ما نمی توانیم برای او کاری انجام دهیم تا زمانی که خودش نخواهد مسئولیت کارهایش را بر عهده بگیرد و زندگی خود را نجات دهد حالا هم از شما خواهش می کنم که آرام باشید چون با ناراحت کردن خودتان مشکلی حل نخواهد شد " .

اما حرف های آریبر ، بانو آتوسه را قانع نمی کرد و او همچنان با فریاد ، ناراحتی خود را بابت کارهای فرزندانش بیان می کرد . صدای فریادهای او قلبم را از ترس لبریز می کرد و بر نگرانی ام می افزود اما انگار مادر خوانده ام اصلاً تصمیم نداشت منتظر بماند تا بانو آتوسه آرام شود و بعد با او گفتگو کنیم . بانو آرتیمیسی بی توجه به عصبانیت عمه خوانده ام ، که خبر نداشت ما پشت درِ اتاقش هستیم ، بی آنکه منتظر اجازه ورودش شود ، به داخل اتاق رفت و من را هم به دنبال خود کشید . آریبر و مادرش ، هر دو از دیدنمان شوکه شدند و نتوانستند حرفی بزنند اما مادر خوانده ام خطاب به عمه خوانده ام گفت " :آتوسه ! آرام باش ! خواهش می کنم سعی

کن خونسردی خودت را حفظ کنی . من قصد دخالت در روابط خصوصی اتان را ندارم اما فکر نمی کنم که با جنگ و دعوا هم مشکلی حل شود . می خواهم بدانی من عمق اندوهت را درک می کنم و می فهمم چه لحظات سختی را سپری می کنی اما نمی توانم درک کنم که با ناراحت کردن خودت چه چیزی را می خواهی حل کنی . اگر حرف های دکتر بران و لیلیان نتوانسته تو را قانع کند پس اجازه بده از او بخواهم دوباره از تو عذرخواهی کند " .

آنگاه مادر خوانده ام نگاه معناداری به من انداخت که به من می فهماند باید برای آرام کردن عمه خوانده ام حرف تازه ای بزنم اما من از خشم بانو آتوسه به شدت می ترسیدم و بغضی سنگین هم گلویم را می فشرد . گرمایی عجیب هم در وجودم به جریان افتاده بود و گونه هایم را به طرز عجیبی می سوزاند تا عمق نگرانی ام را به من بفهماند اما چاره ای نبود . من مجبور بودم به درخواست مادر خوانده ام عمل کنم . به همین خاطر هم بود که گفتم " بانو آتوسه ! من در تمام زندگیم آموخته ام که به جز حرف راست و حقیقت چیز دیگری نگویم اما هر حرف راستی را هم نمی توان گفت . این حرف را زدم تا به شما بگویم که شاهزاده آریر به میل خود لندن را ترک نکردند بلکه ایشان مجبور شدند این کار را انجام دهند . من نمی خواهم راجع به دلایلی که باعث شد ایشان چنین تصمیمی بگیرند ، صحبت کنم چون نه ، گفتن و نه ، شنیدن آن سودی دارد اما می خواهم بدانید شاهزاده آریر به خانواده اش عشق می ورزد و حاضر است همه زندگی خود را هم به خاطر آنها فدا کند . بانوی من ! من در جایگاهی نیستم که بخواهم به شما بگویم اشتباه می کنید و یا انجام چه کاری خوب و انجام چه کاری بد است . تصمیم گیری در مورد فرزندان با خود شماست فقط می خواهم بدانید عالیجناب آریر به قدری برادرش را دوست دارد که حاضر است برای نجات او هر کاری انجام دهد . تصمیم نهایی در مورد مسائل با خودتان است اما امیدوارم بر روی حرف هایم فکر کنید شاید اینگونه جواب خیلی از سئوالاتان را پیدا کنید " .

بانو آتوسه چیزی نگفت اما مادر خوانده ام از من و آریر خواست اتاق را ترک کنیم . آریر بی آنکه حرفی بزند ، آرام و بی صدا به سمت کتابخانه عمه خوانده ام که بوسیله پرده ای از اتاق شخصی اش جدا می شد ، به راه افتاد . من هم پشت سر او به آنجا رفتم اما آریر را ندیدم . در باز کردم و به درون راهرو نگاهی انداختم . آریر به سرعت در طول راهرو محو شد اما من همانجا ماندم و به سخنان مادر خوانده ام گوش دادم که می گفت " در اتفاقاتی که این روزها شاهدشان هستیم ، همه ما به سهم خود مقصریم چون توقعات و انتظارات ما از فرزندانمان زیاد است . ما معتقدیم به دلیل اینکه شاهزادگان جوان اپرانس فرزندان ما هستند و آموزش های خاص اخلاقی دیده اند پس باید بیشتر از همه ، تمام انتظارات ما را برآورده کنند اما گاهی وقت ها ممکن است این اتفاق رخ ندهد و این تقصیر آموزش های ما نیست بلکه مقصر ، افکار ماست که فراموش می کند آنها هم مثل ما انسان هستند و اشتباه کردن ، بخشی از زندگی بشری است . ما باید همیشه به خاطر بسپاریم ، خانواده ی را تشکیل می دهیم که افتخارشان ، با هم بودن آنهاست پس مثل همیشه کنار هم می مانیم و مشکلاتمان را با هم حل می کنیم که اگر این کار را نکنیم ، گناه کرده ایم و حالا اگر فکر می کنید رز و لیلیان و یا حتی من و داتیس در حق شما و خانواده گناه و کم لطفی کرده ایم و یا قلب شما را شکسته ایم ، عذر می خواهم و امیدوارم ما را ببخشید " .

اشک در چشمانم حلقه زد . من هرگز تصور نمی کرد مادر خوانده ام تا این اندازه بزرگواری باشد . او واقعاً از بانو آتوسه عذرخواهی کرد اما این چگونه امکان داشت در حالی که می دانست پسر این زن همان کسی است که همیشه باعث رنج تنها فرزندش می شد . باور شنیدن چنین حرف های برایم مشکل بود اما همه چیز واقعیت داشت . در آن لحظه انگار بانو آتوسه هم مثل من ، تحت تأثیر حرف های مادر خوانده ام قرار گرفته بود که گفتم " عزیزم ! من در برابر تو و برادرم واقعاً شرمسارم . نمی توانم بگویم که چقدر از بابت اتفاقاتی که اکنون متوجه رخ دادن آنها شده ام ، متأسفم . من با همه ی وجودم بابت رفتار پسرانم در برابر خانواده احساس شرمندگی می کنم . امیدوارم آنها را ببخشی و " ...

صدای گریه ی بانو آتوسه ، بلند شد و مادرخوانده ام ، او را در آغوش کشید و هر دو با هم گریستند . در آن لحظه که من از پشت پرده ، نگاهشان می کردم ، چهره ی آن دو زن به هم شباهت داشت وقتی که با نهایت بزرگواری همدیگر را می بخشیدند . رنج کشیدن ها ، دردها و تأسف های این دو زن در طول بخشی از دوران زندگی شان و در برابر آن ، بخشش ها و بزرگواری هایی که این دو در قبال آن اتفاقات از خود نشان داده بودند برای من به عنوان یکی از بهترین درس های زندگی بود که از زمان حضور در کاخ ایرانس تاکنون آموخته بودم ، که می خواستم آن را برای همیشه در ذهنم به خاطر بسپارم . دیگر آنجا نماندم و اتاق را در سکوت ترک کردم و به تالار پذیرایی برگشتم . در آنجا ، همه بانوان قصر با نگرانی منتظر ما بودند اما من چیزی نگفتم و بلافاصله بعد از آمدن من ، مادرخوانده ام به همراه بانو آتوسه وارد تالار شدند و من متوجه شدم که عمه خوانده ام چقدر آرامتر شده است . با ورود آنها ، دوباره لبخندها و گفتگوها شروع شد اما هیچ کس در مورد اتفاقی که چند لحظه قبل رخ داده بود حرفی نزد ، فقط شنیدم که مادر بزرگ گفت " :آتوسه از رفتارهای نامناسب پسرش با رز و اتفاقات پیش آمده بین آنها که هیچ کس از آن ماجراها باخبر نبوده ، واقعاً ناراحت است و امید دارد بعد از درمان آرسس بتواند او را وادار کند که از همه به خاطر اشتباهاتش عذرخواهی کند " .

_بانو ماندانا ! من می توانم احساسات بانو آتوسه را درک کنم و می دانم که او چه لحظات سختی را می گذراند و شرایط روحی بدی دارد اما این کار را به صلاح او نمی دانم چون همانطور که دکتر بران گفت ، آرسس مدتی بعد از درمان ، خاطرات واقعی گذشته اش را فراموش خواهد کرد و فقط خاطراتی را به یاد می آورد که ما با تغییر و بازسازی واقعیت ها در ذهن او جای داده ایم پس نباید با وادار کردن او به عذرخواهی بابت گذشته ، لحظات ناخواشیند آن روزها را به او یادآوری کنیم بلکه باید اجازه دهیم آرسس در زندگی جدیدش با گذشت زمان کارهای بهتری انجام دهد و گذشته اش را جبران کند .

حس قدردانی و رضایت در نگاه بانو ماندانا موج زد هنگامی که به سخنان مادرخوانده ام گوش می داد . من اکنون می توانستم با همه ی وجودم معنای این نگاهها را حس کنم . بانو آرتیمیس یکی از بهترین زنانی بود که در طول زندگی شناختم و توانستم در کنارش ، بهترین درس ها را بیاموزم . گفتگوی آن دو زیاد طولانی نشد چون مادرخوانده ام با دکتر رالف ، پزشک خانوادگی اشان قرار ملاقات داشت و باید هر چه زودتر به ویلا پارک بر می گشتیم اما قبل از رفتن به عنوان آخرین تقاضا از او خواست تا از خودش مراقبت کند و از اینکه وضعیت آرسس اجازه نداده بود تا آنها خوشحالی عمیقشان از بابت بارداری او را ابراز کنند از بانو آرتیمیس عذرخواهی کرد که مادرخوانده ام هم در جواب گفت " :من وضعیت اضطراری خانواده را کاملاً درک می کنم و امیدوارم بتوانیم این حادثه ی شیرین را بعد از بهبودی شاهزاده آرسس در کنار همدیگر جشن بگیریم " .

آنگاه هر دو از همه ی حضار خداحافظی کرده و به ویلا پارک بر گشتیم در حالی که من در تمام طول راه به بانو آرتیمیس و عمه خوانده ام می اندیشیدم که چگونه با وجود احساسات متضادی که تجربه می کردند باز هم قادر بودند یکدیگر را درک کرده و با هم همدردی کنند . بزرگواری این دو زن برای من عجیب به نظر نمی رسید اما حس تحسین من را بر می انگیخت بهر حال من از این حقیقت آگاه بودم که خانواده امپراتور پُر از آدم هایی است که با هم بودن را بر غم ها و شادی های عمیق اما فردی خود ترجیح می دهند . من در تمام مدت اقامتم در ویلا پارک هیچگاه به جز آرسس ، کسی را ندیدم که منافع شخصی خود را بر منافع خانواده ترجیح دهد . آنها از دیدگاه من نمونه ای از بهترین آدم های دنیا بودند که من فداکاری ، بخشش و ایثار برای خانواده را در کنار آنها آموختم و اینها بزرگترین درس های زندگی من بودند که راهم را برای آینده روشن می ساختند . امید دارم که آرسس نیز پس از بهبودی اش به سمت اصالت خویش برگردد و در مسیر اهداف خانواده حرکت کند شاید بدین ترتیب قلب ها آرامتر گیرد و خاطرات تلخ گذشته زودتر از ذهن ها پاک گردد . به امید آن روز

28 January

رو به رو شدن با آریر یکی از سخت ترین تجربیاتم بعد از خودکشی آرسس بود . من چند روز قبل او را از فاصله ای دور در کنار دریاچه دیدم . ترس از رو به رو شدن با او آن هم در شرایطی که نمی توانستم هیچ کدام از واکنش هایش را حدس بزنم ، به یکی از بزرگترین نگرانی های من در این روزها تبدیل شده بود اما حالا مجبور هستم بر این ترس غلبه کنم چون تا دقایقی دیگر باید به دعوت دکتر بران در اپرانس باشم . مطمئنم این بار آریر هم آنجا است . او تنها کسی است که نمی دانم در این شرایط چگونه باید با او برخورد کنم . آیا باید به خاطر حادثه ی پیش آمده برای آرسس با او همدردی می کردم و یا اینکه چون مجبور شده بود به خاطر من لندن را ترک کند و واکنش تلخ آرسس را برای این کارش بپذیرد ، باید از او عذرخواهی می کردم ؟

هر لحظه که قدم های من به کاخ اپرانس نزدیکتر می گشت بر نگرانی هایم بابت یک دیدار غیرمنتظره هم افزوده می شد و من در تمام طول راه به خودم امیدواری می دادم در حضور دکتر بران ، از زجر این دیدار کاسته خواهد شد اما متأسفانه حدس من به واقعیت نپیوست و به محض ورود به راهروی طبقه ی دوم کاخ اپرانس ، آریر را ملاقات کردم . او در حالی که عروسک کوچکی در دست داشت ، پشت به راهرو ایستاده بود و از پنجره ، باغ زیبایی را که در برابر دیدگانش گسترده شده بود اما شاید در آن لحظه این زیبایی هیچ مفهومی برایش نداشت ، را تماشا می کرد و من در هر قدمی که به جلو بر می داشتم به وضوح می توانستم صدای تپش های ناموزون قلبم را که در چنگال ترس اسیر شده بود به خوبی بشنوم . او به آرامی به سمت من برگشت و با کلماتی شمرده و صدایی آرام و غمگین گفت " سلام ! خوشحالم که شما را می بینم بانوی من ! دکتر بران در اتاق آرسس منتظر شما هستند و من هم حدود نیم ساعتی است که در اینجا منتظر آمدنتان هستم " .

سرم را به نشانه ی احترام و تأیید حرف هایش تکان دادم و آرام گفتم " به خاطر اتفاقی که افتاد واقعاً متأسفم عالیجناب ! امیدوارم همدردی من را بابت این حادثه بپذیرید . باور کنید که من اصلاً نمی خواستم چنین اتفاقی رخ دهد و هنوز هم نمی توانم درک کنم که چرا این اتفاق افتاد بهر حال واقعاً متأسفم " .

_احساستان را درک می کنم بانوی من ! هیچ کس در رخ دادن این اتفاقات مقصر نیست . آرسس سالهاست که در دنیایی از باورهای غیرمنطقی و احساسات ناخوشایندی که خودش برای خودش درست کرده است زندگی می کند و اما من در تمام این سالها تصور می کردم به خوبی توانسته ام رفتارهایش را کنترل کنم چون بهتر از دیگران ، برادرم و رفتارهای او را می شناسم اما حالا می فهمم که این فقط یک تصور اشتباه بوده است . امروز آرسس آنچنان غرق در دنیای افکار ناخوشایند و احساسات متضاد است که حتی خودش هم دیگر خودش را نمی شناسد .

آنگاه آهی بلندی کشید و به سمت اتاق آرسس رفت اما قبل از آنکه در را باز کند ، گفت " بابت اتفاق دیروز و کاری که انجام دادید ، ممنونم . من واقعاً از اینکه راز من و برادرم را پنهان نگه داشتید و اجازه ندادید کسی به حقیقت گذشته پی ببرد ، از شما متشکرم بانو لیلیان "

خواهش می کنم! من فقط به قولی که به شما داده بودم، وفادار ماندم. عالیجناب! من واقعاً نسبت به شرایط و وضعیت قصر آگاهی دارم و این مسئله را هم درک می کنم که چه روزهای سختی را پشت سر می گذارید بنابراین اصلاً قصد ندارم با گفتن حقیقت و یا بیان حرفی که موجب ناراحتی همه شود، اوضاع قصر را بیشتر از این متشنج کنم و حالا هم امیدوارم با کاری که انجام دادم، به قلبتان آرامش بخشیده باشم

او دوباره به خاطر درک شرایط قصر، از من تشکر کرد آنگاه در را باز کرده و هر دو به داخل اتاق آرسس رفتیم و من بعد از گذشت روزها، او را دیدم که در میان انبوهی از عروسک های مختلف نشسته و به حرف های دکتر بران گوش می داد. آریر به نزد برادرش رفت و پزشک معالج آرسس در مورد چگونگی بازسازی خاطرات آرسس به من گفت: "برای ترمیم احساسات آرسس نیازمندیم همه اعضای خانواده مانند او به دوران کودکی آرسس برگردند."

من که به خوبی متوجه منظور حرف های دکتر بران نشده بودم از او خواستم بیشتر در این باره توضیح دهد و او آرام و غمگین گفت: "من در طی این یک هفته به کمک همکارانم تلاش کردم تا از میان خاطرات اعضای خانواده امپراتور و آنچه که در دفترچه خاطرات آرسس در رابطه با گذشته اش وجود دارد، تأثیرگذارترین خاطراتی را که بر تشکیل شخصیت امروزی او اثر گذاشته، پیدا کرده و آنها را بازسازی و جایگزینی کنیم. با این کار امید دارم دوره ی درمان او، زیاد طولانی نشود و آرسس بعد از جایگزین شدن خاطرات جدید در ذهنش و همچنین داروهایی که مصرف می کند، بتواند خیلی زود به زمان حال برگردد اما حالا درباره ی وضعیت فعلی او فقط می توانم بگویم که تصور می کند یک پسر بچه چهار ساله است پس همه اعضای خانواده هم باید به زمانی برگردند که او چهارساله بوده است و نقش خود را در آن زمان دوباره بازی کنند".

اما من نمی توانم این کار را انجام دهم چون رز در آن زمان فقط دوساله بوده است

بران با لحن دلسوزانه ای در جوابم گفت: "احساسات را درک می کنم اما این، فقط مشکل شما نیست و بقیه ی اعضای خانواده امپراتور هم این مشکل را دارند. شما باید به این فکر کنید که زندگی یک انسان به این بازی بستگی دارد. در ضمن می توانید تصور کنید که شما، مجری یک برنامه برای کودکان هستید آن وقت ذهنتان به خوبی می تواند پذیرای این مسئله باشد و چون شما یک نویسنده هستید و بیشتر فعالیت هایتان ذهنی است حتماً در این باره موفق خواهید شد".

شوکه شدم اما چاره ای نداشتم چون به او قول داده بودم در درمان آرسس کمکش می کنم. در آن لحظه در دلم فقط دعا کردم که آرسس تصویری از راه رفتن و حرف زدن رز در آن زمان را به یاد داشته باشد تا من مجبور نباشم کارهای سخت تری انجام دهم. وقتی دوباره به دکتر بران نگاه کردم او مشغول تماشای صحنه ای بود که در پشت سر من اتفاق می افتاد. بلافاصله به عقب برگشتم و آریر را دیدم که رو به روی برادرش نشسته بود و ناباورانه، به او نگاه می کرد انگار برای اولین بار بود که او را می دید. چقدر دلم برای آریر می سوخت؛ برای کسی که دیگر قادر به پنهان کردن رنج و اندوهش نبود و نگاه شوک زده اش تمام درون نا آرامش را فریاد می زد اما آرسس آنقدر غرق در دنیای خیالش بود که اصلاً متوجه حضور برادرش نشد و فقط زمانی که آریر دستان او را گرفت برای لحظه ای کوتاه، سرش را بلند کرد و با شادی کودکانه ای فریاد زد: "آریر! تو اینجایی! ببین چقدر عروسک دارم. همه اینها مال خودم است".

و ناگهان آریر با شنیدن این حرف ، تحملش را از دست داد و در حالی که بازوهای آرسس را محکم در میان دستانش گرفته بود ، او را به شدت تکان می داد و دیوانه وار فریاد می زد " نه ! تو دیگر بچه نیستی . تو بزرگ شده ای آرسس . !دیگر نمی خواهم این حرف ها را بشنوم .زودتر این بازی را تمام کن .فهمیدی؟" .

من و دکتر بران ، هر دو شوکه شدیم و من واقعاً نمی دانستم در آن لحظه باید چه واکنشی از خود نشان دهم و چکار کنم اما خوشبختانه دکتر بران به سمت آنها دوید تا او را آرام کند و آرسس هم که به شدت ترسیده بود در جواب برادرش ، فقط با صدایی بغض آلود و ترسان ، گفت " :من فقط چهار سال دارم .من می خواهم همیشه بچه بمانم تا تو ، من را دوست داشته باشی .من نمی خواهم بزرگ شوم " .

او به گریه افتاد و دکتر بران فوراً آریر را از او جدا کرد ناگهان در همین لحظه بود که آرسس متوجه حضور من در اتاق شد .او از جایش بلند شد و ایستاد آنگاه با خشم به عمق چشمانم نگاه کرد .سعی کردم آرام باشم و کاری نکنم و یا حرفی نزنم که باعث عصبانیت او شود اما او فوراً یکی از عروسک هایش را از روی زمین برداشت و به سمت من پرتاب کرد .آنگاه با عصبانیت فریاد زد : " فوراً از اتاق من برو بیرون .!دلم نمی خواهد تو را ببینم .کی به تو اجازه داده به اتاق من بیایی ؟ به اینجا آمده ای تا عروسک های من را خراب کنی ؟ دختر بدجنس ..."

آرسس همچنان فریاد می زد اما من دیگر طاقت شنیدن حرف هایش را نداشتم ؛ آن نگاه زجرآور ، آن حرف های زهر آلود فقط حادثه ی اتاق عروسک ها را به یادم می آورد و شنیدن آن حرف ها فقط زجرم می داد دلم می خواست از آنجا فرار کنم و نمی دانم چه موقع بود که احساس کردم توی راهرو هستم و آریر هم به دنبال من می دود .نمی خواستم کسی از این اتفاق و از ناراحتی ام باخبر شود پس برای لحظه ای ایستادم و بی آنکه به پشت سرم نگاه کنم به او گفتم " :من فردا دوباره برخواهم گشت اما فعلاً فقط می خواهم تنها باشم بنا براین از شما خواهش می کنم من را تنها بگذارید و به دنبال من نیایید .لطفاً به اتاق برادرتان برگردید عالیجناب !"

او فوراً از من عذرخواهی کرد و می خواست حرف دیگری بزند اما من نماندم تا به ادامه ی حرف هایش گوش کنم و با سرعت از آنجا دور شدم تا به ویلا پارک برگردم در حالی که هنوز صدای آرسس در گوش هایم می پیچید :من فقط چهار سال دارم .من می خواهم تو ، من را دوست داشته باشی .تو عروسک های من را خراب کردی و..

جملات او در ذهن من تکرار می شد و قلبم را بیشتر و بیشتر به درد می آورد اما به سختی می کوشیدم صبور باشم و راه ذهنم را برای فکر کردن به آینده ای بهتر ، باز بگذارم .من اکنون به این راز پی برده بودم که او در تمام زندگیش می ترسید ؛ ترس از دست دادن محبوبیت در بین اعضای خانواده به خصوص ترس از دست دادن محبت آریر ، ترس صدمه دیدن از رز ، ترس طرد شدن و فراموش شدن و هزاران ترس دیگری که ذرات زندگی او را می ساختند و او را وادار می کردند با دنیای بیرون از وجود خود وارد جنگ شود .اکنون بعد از گذشت روزها ، با فاصله گرفتن از گذشته قادرم خاطرات آن روزها را با درک عمیق تری مورد بررسی قرار دهم ؛ هر لحظه به دیدارهایم با آرسس فکر می کنم به این نتیجه می رسم که او همیشه یک کودک ، بیشتر نبوده است ؛ کودکی که فقط سن و قیافه اش بزرگ یود ولی درونی پر از لجبازی ها و حسادت های کودکانه داشت اما افسوس که من در تمام این سالها هرگز نفهمیدم که یک نفر در زندگی رز وجود دارد که به اندازه ی تلاش های من برای دیدن رز ، به همان اندازه هم او تلاش می کند که به بانوی خاطراتم ضربه بزند .افسوس که من زمانی به این راز پی بردم که چهار سال از پیروزی آرسس در این جنگ ناعادلانه می گذشته بود .درک آن لحظات و یاد آوری رنج هایی که او برای من و رز به وجود آورد ، هنوز هم برای من دشوار است .واقعاً چقدر سخت است سالها به دنبال پیدا کردن کسی باشی و وقتی او را یافتی ، احساس کنی که او دیگر وجود ندارد انگار که همیشه یک رویا ، بیشتر

نبوده است و یا شاید خوابی طولانی که بیداری پس از آن ، تو را افسرده می کند . من مفهوم همه ی این دردها را می دانم و باور می کنم که چقدر سخت است پذیرفتن رویایی که برایش جنگیده ای اما واقعیتش آنگونه که تو می خواستی نبود . آری ! من می دانم که رنج خواهی کشید ، گریه خواهی کرد و قلبت از احساسی بی قرار خواهد گشت که درمانی برایش نمی یابی . من معنای همه ی این افسوس ها را درک می کنم اما بدان که همه ی این روزها هم می گذرند و در آخر تو می مانی با همه ی شکوه و عظمتت با صبری که توانسته است بر رنج ها پیروز شود و از تو انسانی مقاوم و صبور بسازد و این ارزشمند ترین درس زندگی است ؛ چیزی که تو خواهی آموخت و راه حقیقت را به تو نشان خواهد داد و کمکت خواهد کرد این روزهای سخت را راحت تر پشت سر بگذاری . لیلیان ! به خداوند و رحمت بی کران او امیدوار باش و برای آینده و روزهایی که در راه هستند تلاش کن . من ایمان دارم که تو موفق خواهی شد بهترینم . ! من هم از صمیم قلب برایت دعا می کنم و مطمئنم که تو راحت را در میان تاریکی ها به سمت روشنایی خواهی یافت و ثمر بخش زندگی خود و دیگران خواهی شد . پس تا آن روز ، شب بخیر لیلیان عزیزم !

دفترم را که بستم ، قلبم آرام می تپید آنگاه در وسط اتاق نشستم و به درگاه خداوند برای آرامش روح رز دعا کردم . ساعت دیواری اتاق به من می گفت که پاسی از شب گذشته است بنا براین تصمیم گرفتم به اتاق رز بروم و دفترچه های خاطراتش را درون کشوی میز تحریرش بگذارم . من می دانستم که برای بازسازی خاطرات آرسس به آنها نیاز خواهند داشت و یا شاید بزودی بانو آرتیمیس به دنبال آنها می گشت پس بهتر بود قبل از آنکه تمام قصر را برای جست و جوی آنها ، بگردند ، خودم دفترچه ها را دوباره سر جایشان بر می گردانم . این بهترین کاری بود که در آن لحظه می توانستم انجام دهم . بدین طریق ، هم آنها می توانستند دفتر خاطرات بانو رز را پیدا کنند و هم خودم می توانستم هر وقت دوست دارم به اتاق رز رفته و آن خاطرات را دوباره بخوانم چون به دستور بانو آرتیمیس و بنا به درخواست من ، دیگر در آن اتاق قفل نمی شد . وقتی کارم در اتاق رز به پایان رسید احساس آرامش کردم . دیگر در وجودم نگران هیچ حادثه ای نبودم آنگاه دوباره به اتاقم برگشتم و بی آنکه به التهاب فردا فکر کنم در تختم دراز کشیدم تا بخوابم . می دانم فردا خواهد آمد ؛ چه من بخواهم و چه انتظارش را نکشم . پس بهتر بود که قلبم را ملتهب نسازم و به خودم فرصت دهم زمان با گذشتنش حلال مشکلات باشد . آری ! این بهترین کار است . تو هم دعا کن رز عزیزم ! شب بخیر !

28 April

جوجه زرد کوچولو را در میان دستانم گرفتم و نوازشش کردم . کرک های بدنش به نرمی لباس ابریشمی بود که چند وقت قبل بانو آرتیمیس برایم خریده بود . چشم های سیاه و معصومش و صدای مظلومانه اش ، ترسیده بود اما من به نوازش کردنش ادامه دادم تا کم کم به من اعتماد کند آنگاه آن را در برابر چشمانم گرفتم تا به خوبی نگاهش کنم اما ناگهان آرسس وارد اتاق شد و من فوراً دستم را روی نوکش گذاشتم تا او را آرام کنم و با سرعت پشت سرم پنهانش کردم آنگاه با صبر و تحملی عجیب منتظر واکنش آرسس شدم . این اولین خاطره ای بود که دکتر بران تصمیم داشت با بازسازی آن ، افکار تازه ای را در ذهن آرسس جایگزین کند تا او بتواند با رویاهایی تازه ، به زندگی جدیدش لبخند بزند . همه ی ما در این بازی که دکتر بران ، چند روز قبل نقشه ی آن را طراحی کرده بود ، بازی می کردیم من هم طبق قرار قبلی در اولین حضورم در نمایشنامه ی بازسازی خاطرات آرسس ، نقش دو سالگی رز را بازی می کردم . آرسس آرام به من نزدیک شد و با شیطنت گفت " :چه چیزی را پنهان کردی ؟ "

_مال خودم است . آن را به تو نمی دهم .

_راستش را بگو ! قول می دهم اگر راستش را بگویی ، اذیتت نکنم

به آرامی جوجه ی کوچولو را بیرون آورده و آن را به آرسس نشان دادم . او با تعجب و حیرت به آن نگاه کرد و گفت " رز ! این دیگر چیست ؟ "

_ژوزه

_به بار دیگر تکرار کن . چی گفتی ؟

_ژوزه

آرسس آن را از دستانم قاپید و با حالتی جدی به من نگاه کرد و گفت " :یک بار دیگر اسم این را تکرار کن "

_من که گفتم ژوزه . آن وقت تو نمی فهمی که من دارم می گویم ژوزه

او با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و گفت " :رز ! اسم این جوجه است نه ژوزه . حالا یک بار دیگر بگو جوجه "

_نمی گویم . بی تربیت !

_به من توهین می کنی دختر بی ادب . !بگذار این جوجه را درون قفس بگذارم آن وقت بر می گردم و بلایی سرت می آورم که دیگر چنین حرف هایی نزنی

_به تو اجازه نمی دهم که جوجه ام را برداری . آن جوجه مال خودم است .

در همین حال پرستار وارد اتاق شد و اجازه نداد ما با هم دعوا کنیم آنگاه ما را برای تماشای کارتون مورد علاقه امان به اتاق تلویزیون برد . در آنجه ، آرسس در حالی که دستش را زیر چانه اش گذاشته بود رو به روی تلویزیون روی مبل نشسته بود و با اشتیاق به کارتون مورد علاقه اش نگاه می کرد . در بخشی از آن کارتون که ما تماشایش می کردیم ، یک مرغ را دیدیم که بر روی تعدادی تخم نشست و آنها بعد از مدتی تبدیل به جوجه شدند . در تمام مدتی که آنجا بودیم آرسس با هیجان و شیطنت به آن صفحه ی متحرک خیره شده بود و من نمی توانستم حدس بزنم که او به چه چیزی فکر می کند بنابراین ناچار شدم قبل از اینکه نقشه ی دکتر بران به طور کامل نابود شود ، به او گفتم " :می خواهی کاری انجام دهیم که بتوانیم خیلی جوجه داشته باشیم " .

او با هیجان به سمت من برگشت و گفت " :چه کار کنیم ؟ "

_بیا از آشپزخانه چند تا تخم مرغ برداریم و بعد هم آن ژوزه را روی آن بگذاریم تا بقیه ی تخم ها هم ژوزه شود و ...

اما او اجازه نداد به حرف هایم ادامه دهم و فوراً با سرعت از اتاق بیرون دوید. این کارش من را شوکه کرد. نمی دانستم باید چکار کنم که خوشبختانه دکتر بران به اتاق آمد و من را دلداری داد و از من خواست تا صبور باشم و رفتاری غیر عادی که باعث ناراحتی آرسس شود، از خود نشان ندهم. دقایقی دیگر هم گذشت تا اینکه آرسس با یک سبد تخم مرغ به اتاق برگشت و هیجان زده گفت: "این تخم مرغ ها را از آشپزخانه برداشتم".

جوابی نداشتم که به او بدهم فقط همراهش به اتاق او رفتیم تا او در آنجا جوجه را روی تخم ها بگذارد به این امید که بقیه ی تخم ها هم تبدیل به جوجه شوند. آنگاه مشغول بازی شدیم. چند ساعت دیگر هم گذشت و ما سرانجام به سراغ سبد رفتیم اما در کمال تعجب دیدیم که هیچ کدام از تخم ها تبدیل به جوجه نشده اند.

چرا اینجا هیچ جوجه ای نیست؟

و آرسس در جوابم گفت: "نمی دانم! شاید نمی توانند از توی تخم هایشان بیرون بیایند و ما باید به آنها کمک کنیم".

و بعد هم فوراً یکی از تخم ها را برداشت و آن را شکست اما به جای جوجه، زرده ی آن بیرون ریخت و روی فرش پاشیده شد. می دانستم دیدن این صحنه که یک مرد اینقدر راحت، اتاقش را کثیف می کند، برای یک زن چقدر ناخوشایند است اما چاره ای نبود باید تحمل می کردم آنگاه دوباره با صبر و تحملی عجیب، از او پرسیدم: "آرسس! چرا این جوجه آبکی است به نظر تو هنوز سفت نشده است؟"

و این بار جوابم را نداد چون سخت مشغول شکستن تخم مرغ ها بود تا شاید سرانجام یک جوجه از میان آنها بیرون بیاید اما این اتفاق نیفتاد. هر دو سرگرم کارمان بودیم که ناگهان حس کردم موهای یک نفر روی شانه های آرسس ریخت. هر دو با ترس به عقب برگشتیم و بانو آتوسه را دیدیم که چطور با عصبانیت و تعجب به ما نگاه می کرد و با همان حالت هم گفت: "آه خدای من! بچه ها دارید چکار می کنید؟"

آرسس پوسته ی یکی از تخم مرغ ها را به مادرش نشان داد و با خجالت گفت: "جوجه ها را نجات می دهیم. ما جوجه ی رز را روی تخم ها گذاشتیم تا بقیه ی تخم ها هم جوجه شوند اما همه ی آنها فقط شبیه نیمروی آبکی هستند".

درک حال بانو آتوسه هنگام شنیدن این حرف آرسس و دیدن صحنه ی خرابکاری های ما، برایم آسان بود ولی حرفی نزدیم تا او بگوید: "آرسس! هیچ تخمی نمی تواند در عرض یک روز تبدیل به جوجه شود. ما باید فرصت دهیم تا خداوند با گذشت زمان این جوجه ی آبکی را تبدیل به یک جوجه ی واقعی کند. در ضمن جوجه ی رز فقط یک بچه است و هیچ بچه ای نمی تواند بچه ی دیگری را به دنیا بیاورد چون توانایی نگهداری از آن را ندارد پس برای تولد یک جوجه، به زمان و یک مرغ نیاز داریم. حالا متوجه حرف هایم شدید؟"

آرسس لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشان داد و با مظلومیت گفت: "مامان! امکان دارد من یک مرغ داشته باشم".

بانو آتوسه فوراً با حرص جواب داد " :یادم رفت به تو بگویم که مرغ ها فقط در مزرعه زندگی می کنند نه در قصر ! و ما هم در اینجا توانایی نگهداری از چنین موجودی را نداریم " .

اما فایده ای نداشت و گفتگوی بین آرسس و مادرش همچنان ادامه پیدا کرد تا سرانجام بانو آتوسه یک جوجه برای آرسس بخرد اما خوشبختانه آتش اشتیاق آرسس برای داشتن جوجه ، حدود دو هفته ی بعد فروکش کرد و او ، جوجه را به خدمتکار داد تا به مزرعه ی آقای ادنلی برگرداند چون آن پرنده ی کوچک به قوانین زندگی در قصر آشنایی نداشت و به راحتی آن را نادیده می گرفت . همچنین نمی توانست مثل یک نجیب زاده رفتار کند . همین دلایل کافی بود تا آرسس ، خیلی زود از او سیر شود و تصمیم به بازگرداندن آن به مزرعه ی آقای ادنلی بگیرد تا با قوانین خودشان زندگی کند . من هم جوجه ام را نگه نداشتیم چون توانایی نگهداری از آن را در قصر نداشتیم اما آن را به مزرعه هم نفرستادم چون برای بازسازی خاطره ی بعدی به وجودش نیاز داشتیم . بنابراین آن را به یکی از خدمتکارها سپردم و از او خواهش کردم در باغ از آن نگه داری کند و بدین ترتیب اوضاع قصر برای چند روز به حالت آرامش برگشت تا اینکه یک شب ، در اتاق آرسس بود که افتخار آشنایی با یکی از اعضای خانواده خزندگان را پیدا کردم . آن موجود عجیب با دست ها و پاهای کوچک و دمی دراز ، با متانت دورن قفس کوچکش دراز کشیده بود و به محض دیدن من ، با چشمانی که قرنیه اش شبیه یک خط راست بود ، نگاهی عمیق و نافذ به من انداخت تا من را شیفته ی خود سازد و این اتفاق هم افتاد و من همانجا ، مظلومانه رو به آرسس گفتم " :من ، آن را می خواهم " .

_ آن مارمولک مال من است . لطف کن برو و با جوجه ی خودت بازی کن .

انتظار شنیدن این جواب را داشتیم اما قدرتمندانه در برابر پاسخ منفی او گفتم " :اگر آن را به ندهی ، گریه می کنم " .

این بار هم می دانستم که می خواهد چه جوابی بدهد و اصلاً احتیاجی نداشتیم که او بگوید " :خوب ! هر چقدر دلت می خواهد گریه کن . من دلم به حالت نمی سوزد " .

اما او این کار را کرد و من مجبور شدم در قبال دادن یکی از بهترین عروسک هایم به او ، مارمولکش را برای چند روز قرض بگیرم . رز در خاطراتش برایم نوشته بود : من با اشتیاق مارمولک را به اتاقم بردم و بعد برای صرف ناهار به سالن غذاخوری رفتم اما وقتی برگشتم ، مارمولک درون قفسش نبود و همان لحظه بود که با عجله به اتاق آرسس رفتم و فریاد زدم " :آرسس ! تو مارمولک من را برداشته ای ؟ "

او با تعجب نگاهم کرد و با اخم گفت " :یادت رفته است که من چند ساعت پیش ، برایشان را به تو دادم . می خواهی بگویی او را گم کرده ای ؟ "

_ نه ! من ، آن را گم نکرده ام بلکه تو آن را برداشته ای تا من را اذیت کنی چون مارمولک توی قفسش نیست و ..

در همین حال دلنیا با عجله وارد اتاق شد و هیجان زده گفت " :برایشان بالای دیوار است " .

هرسه نفر با هم به طرف راهرو دویدیم مارمولک کوچولو با آرامشی عجیب بالای دیوار نشسته بود و یا شاید هم ایستاده بود ولی اصلاً تکان نمی خورد انگار به دیوار چسبیده بود شاید هم می ترسید . ما هم نمی توانستیم برای او کاری انجام دهیم فقط با نگرانی به او گفتم " :برایان خواهش می کنم فوراً بیا پایین چون ممکن است پرت شوی و دست ها و پاهایت زخمی شوند " .

ولی او اصلاً به حرف هایم توجهی نکرد انگار صدایم را نمی شنید و یا برایش مهم نبود . من هم حرصم گرفت و دیگر چیزی نگفتم اما دلنیا که همچنان با تعجب به او نگاه می کرد ، گفت " :شاید می ترسد که از آن بالا ، پایین بیاید و بهتر است یک نفر کمکش کند و او را پایین بیاورد " .

و واقعاً چه کسی بهتر از آرسس می توانست این کار را انجام دهد . همانجا بود که من آنقدر از شجاعت آرسس تعریف کردم که او تشویق شد تا این کار را انجام دهد . ما یک صندلی کنار دیوار گذاشتیم و آرسس بالای آن رفت تا مارمولک را بگیرد اما ناگهان برایان بر روی دیوار حرکت کرد و آرسس که برای گرفتن او ، دستش را دراز کرده بود ، صندلی زیر پایش لغزید و او بر روی زمین افتاد و صدای فریادش بلند شد . با شنیدن فریاد آرسس ، محافظین گارد و خدمتکارها از اتاق ها بیرون آمدند و من وقتی دوباره به دیوار نگاه کردم ، مارمولک دیگر آنجا نبود . آرسس برای معالجه به اتاقش رفت اما سفارش کرد که حتماً باید مارمولک را پیدا کنیم چون تصور می کرد که او ممکن است یک نفر را گاز بگیرد و شاید آن یک نفر ، پدربزرگ باشد پس حتماً باید او را پیدا می کردیم و به دورن قفسش باز می گردانیدیم . ما تمام قصر را جستجو کردیم اما نتوانستیم آن را پیدا کنیم و شب هنگام بود که من و دلنیا بود که به اتاق پدربزرگ رفتیم تا از او محافظت کنیم آرسس هم دقایقی بعد به جمع ما پیوست . پدربزرگ وقتی حرف هایمان را شنید ، به شدت خندید و گفت " :بچه های من !یک مارمولک کوچولو که نمی تواند یک آدم بزرگ را اذیت کند . یادتان باشد که اگر ما حیوانات را اذیت نکنیم آنها هم ما را اذیت نخواهند کرد اما بهر حال از اینکه نگران حال من بودید خیلی ممنونم . همه ی ما باید به خاطر بسپاریم که یک خانواده هستیم و شادی و غم هایمان مشترک هستند پس همانطور که امروز شما نگران سلامتی من بودید من هم نگران آینده و سلامتی شما هستم و از شما مراقبت خواهم کرد " .

آرسس لبخندی مهربانانه بر لب نشانده و گفت " :ما هم از شما مراقبت خواهیم کرد پدربزرگ !و شما را همیشه دوست خواهیم داشت " .

پدربزرگ ، آرسس را در آغوش کشید و با لحنی دلنشین ، سؤال کرد " :بچه ها !تا به حال به این موضوع فکر کرده اید که مهمترین کار خانواده ما چیست ؟ "

سؤال جالبی بود که هریک از ما به آن پاسخی گفتیم . آرسس فوراً جواب داد " :فروش نفت مهمترین کار خانواده ی ماست " .

دلنیا هم در ادامه ی حرف های او گفت " :بله !وبرای این کار هم پدر من مثل عموجان ، فقط اعداد را می شمارد و آنها را در یک ورقه می نویسد " .

و من هم در ادامه ی صحبت های دلنیا گفتم " :پدر من هم پایین آن ورقه ها را خط خطی می کند " .

و همه خندیدند . آنگاه پدر بزرگ توضیح داد که حرف های همه ی ما درست است اما مهمترین کار خانواده ی ما ، با هم بودن ماست ؛ وقتی با هم باشیم ، می توانیم همگی شاد باشیم و بهتر زندگی کنیم همانطور که وقتی عروسک هایمان را به دوستانمان قرض می دهیم ، می توانیم با عروسک های آنها هم بازی کنیم و این باعث خوشحالی همه خواهد شد . پدر بزرگ گفت که " :اگر کسی در کنارتان ناراحت بود و یا گریه می کرد به خاطر بسپارید که باید اشک هایش را پاک کنید و دلیل ناراحتی اش را بپرسید و کمکش کنید تا مشکلاتش را حل کند تا زمانی که خودمان هم غمگینیم او هم همین کار را برای ما انجام دهد . این حرف هایم را همیشه به خاطر بسپارید تا در زندگیتان بتوانید خوشبخت باشید " .

آن شب به پایان رسید و مارمولک به قفسش برگردانده شد اما من هرگز خاطره ی شب قبل را از یاد نبردم که چگونه امپراتور با زبانی ساده و کودکانه برایمان توضیح داد که با هم بودن چقدر مهم است . من هرگز نتوانستم پدر بزرگ پدری ام را ببینم اما اینجا پدر بزرگی دارم که بزرگترین درس های زندگی را به من می آموزد . من فرزندی هستم که از خانواده ام دورم اما باید حتماً به خاطر بسپارم که امروز به پدر و مادرم تلفن کنم و از بابت زحماتشان از آنها تشکر نمایم . این روزها هر لحظه که می گذرد و از حادثه ی مرگ رز فاصله می گیرم ، بزرگتر شدنم را به وضوح حس می کنم و یاد می گیرم که همه ی اعضای خانواده ام ، به اندازه ی هم مهم هستند اگرچه که عشق رز تا ابد بخشی جدا ناشدنی از زندگی من خواهد بود اما می کوشم همیشه به یاد داشته باشم من عضوی از یک خانواده ام که اعضای آن نگران لحظه های من هستند پس من هم باید عشق خالصانه ام را نثار تمام آدم هایی کنم که من را دوست دارند . من یاد می گیرم عشق باید آزادانه و بی قید و شرط نثار همه ی آدم ها شود تا دنیای همه ی ما از ثمره ی آن روشن و شاد گردد و این مهمترین درسی است که این روزها برای یاد گیری اش می کوشم .

12 May

طبق قرار قبلی با دکتر بران ، زمانی که همه ی بچه ها در اتاق آرسس جمع شده بودند با عجله به درون اتاق رفته و هیجان زده ، فریاد زدم " :من یک مورچه ی بزرگ خریدم " .

همه با تعجب نگاهم کردند و گفتند " :واقعاً ؟ "

و آرسس هم در ادامه حرفشان ، بلافاصله گفت " :اندازه مورچه ات واقعاً چقدر بزرگ است ؟ "

_خیلی بزرگ ! اندازه آن از من هم بزرگتر است .

تعجب آرسس بیشتر شد اما چیزی نگفت . حدس می زدم که به اندازه ی مورچه ی من فکر می کند . آریر با لبخند رو به او گفت " :
 بعداً همه به ویلا پارک می رویم تا این مورچه را ببینیم " .

دیگر به گفتگویمان ادامه ندادیم و من از آنها خداحافظی کرده و از اتاق بیرون آمدم تا دوباره به دنیای بزرگسالی ام برگردم . این یکی از خاطرات دوران کودکی آرسس بود که با بازگشت ناگهانی اش به آن دوران ، مطابق نظریه ی پزشک معالجش ، باید آن را دوباره بازسازی کرده و مانند یک قصه ی زیبا ، پایانی خوش برای آن می ساختیم تا آرسس آن را در ذهنش جایگزین خاطره ی قبلی کند . من از حرف های دکتر بران متوجه شدم که رز در تمامی این خاطرات ، نقش های زیادی داشته است و حضور ثابت او هم در گذشته ی آرسس ، باعث شده که من هم مجبور شوم به طور دائم در اپرانس باشم . من به محض بیرون آمدن از اتاق ، به نزد دکتر بران رفتم که در راهرو منتظر من بود و به او خبر دادم که " : همه چیز عالی است و ما مطابق نقشه ای که طراحی کردید ، خیلی زود توانستیم حس کنجکاوی آرسس را برانگیزیم " .

او از من تشکر کرد و گفت که برای امروز کافی است و من می توانم به ویلا پارک برگردم . از پیشنهادش استقبال کردم چون این روزها ، خیلی به وقت خالی و آرامش نیاز دارم تا بتوانم در سایه ی آن راجع به همه چیز بنویسم . به همین خاطر هم بود که به جای رفتن به خانه ، به کنار دریاچه رفتم و در سایه ی سکوت زیبایش که به افکارم تازگی و آرامش می بخشید شروع به نوشتن کردم .
 خاطره ای که این روزها مشغول بازسازی آن برای آرسس هستیم ، در گذشته هم رخ داده بود اما با این تفاوت که در آن زمان پرنسس رز چند روز بعد از خریدن آن مورچه ، ناگهان متوجه ناپدید شدن عروسک محبوبش می شود و با چشمانی گریان به دیدن امپراتور می آید تا مانند همیشه ، او مشکل را حل کند اما خیلی زود همه از این ماجرا خبردار می شوند و جستجوها آغاز می شود . آرسس هم مانند بقیه برای پیدا کردن این موجود عجیب به باغ می رود و همه جا را جستجو می کند تا اینکه سرانجام با کشف یک لانه ی مورچه ، به دنبال بزرگترین مورچه در بین آنها می گردد اما نه تنها نمونه ی مورچه ی رز در بین آنها پیدا نشد بلکه مورچه ها آرسس را نیش زدند تا او مجبور شود به مدت چهار روز ، فقط در تخت خواب استراحت کند اما این ماجرای جالب ، به این سادگی به پایان نمی رسد و عروسک رز در کنار یکی از پرچین های ویلا پارک پیدا می شود . با پیدا شدن آن ، آرسس برای دیدن مورچه ی رز به اتاق او می رود و همانجا است که او متوجه می شود آن مورچه ، فقط یک عروسک بوده است ؛ عروسکی که باعث شد مورچه های واقعی او را نیش بزنند و تاول های کوچک قرمز رنگی را بر روی بدنش به یادگار بگذارند تا او مجبور شود به خاطر آن تاول ها ، به توصیه ی پزشک معالجش ، چهار روز در تخت خواب بماند و از تمام بازی ها و تفریحات مورد علاقه اش محروم شود و حالا او رز را مقصر این اتفاق می دانست و تصمیم داشت برای جبران ناراحتی اش و همچنین علاقه ای که بعد از دیدن آن عروسک در قلبش پدیدار گشته بود ، آن مورچه را مخفیانه به اتاقش ببرد . اکنون دکتر بران بعد از گذشت سالها تصمیم داشت ادامه ی آن ماجرا را هم برای او بازسازی کند و بعضی قسمت ها را تغییر دهد تا ذهنیت آرسس عوض شود . در آن زمان ، عروسک رز برای بار دوم به طور ناگهانی ناپدید می شود تا این بار نیز همه از این اتفاق خبر دار شده و جستجوی وسیع تری را برای پیدا کردن آن آغاز کنند . تا اینکه سرانجام عروسک رز ، توسط یکی از خدمتکارها در اتاق آرسس پیدا شده و او به خاطر برداشتن عروسک تنبیه می شود . اگرچه در آن زمان ، امپراتور نمونه ی عروسک رز را برای او می خرد تا ناراحتی آرسس جبران شود اما او ، این خاطره را همچون کینه

ای عمیق در قلبش نگه می دارد تا در سالهای بعد ، آن را به شیوه ای دیگر برای رز تکرار کرده و از او انتقام بگیرد و حالا بعد از گذشت چند سال از آن حادثه ، من باید این نقش را مطابق برنامه ریزی های دکتر بران بازی می کردم . دیروز ، من عروسک را در اتاق عروسک های کاخ ایرانس هنگامی که بازی کودکانه ما در آنجا به پایان رسید ، جای گذاشته و به بهانه ی خستگی به همراه پرستارم از آنجا بیرون آمدم و به اتاق نقاشی ، نزد امپراتور و دکتر بران برگشتم و اکنون که همگی در این اتاق نشستیم ، مطمئنم که آرسس ، عروسکم را با خود به اتاقش برده است . همه در حال گفتگو هستند و با این کار به من فرصت می دهند تا نکته های لازم را برای نوشتن خاطره ای که امشب آن را در دفتر خاطراتم خواهم نوشت ، یادداشت کنم . در همین لحظه ، جسیکا ، خدمتکاری که در آن زمان عروسک رز را در اتاق آرسس پیدا کرده بود ، به اتاق آمد و گفت " :شاهزاده آرسس هنوز در اتاق عروسک ها است و به اتاق خودش نرفته است " .

خبر خوبی نبود و برای من عجیب به نظر می رسید که چرا او هنوز برای برداشتن عروسکم کاری انجام نداده است . این کار آرسس ، دکتر بران را مجبور کرد نقشه اش را عوض کند و حالا من برای اینکه عروسک رز از خطر ناپدید شدن ناگهانی در امان بماند ، به اتاق آرسس می روم . او در آنجا مشغول بازی کردن با عروسک هایش است اما میان هر چند دقیقه ، یکبار ، به عروسک من نگاهی انداخته و به فکر فرو می رود . می دانم که در ذهنش مشغول نقشه کشیدن است اما من به او اجازه نمی دهم که آن را عملی کند به همین خاطر هم بود که گفتم " :آرسس ! تو عروسک من را دوست داری ؟ این طور نیست ؟ "

_نه ! نمی دانم شاید هم کمی دوستش داشته باشم اما ترجیح می دهم با عروسک های خودم بازی کنم

وانمود کردم متوجه نگاههای مشتاقانه اش به عروسکم نشده ام و با بی تفاوتی در جوابش گفتم " :هر طور دوست داری ! فکر کردم شاید عروسک من را دوست داشته باشی . به همین خاطر هم می خواستم به تو بگویم ، می توانی آن را نزد خودت نگه داری و تا هر وقت دوست داشتی با آن بازی کنی " .

آرسس با اشتیاق به من نگاه کرد و گفت " :واقعاً توان عروسک را به من می دهی تا آن را با خودم به اتاقم ببرم ؟ "

_بله ! فقط باید مواظب باشی که آن ، کثیف و یا خراب نشود

او قول داد و با عجله آن را از دستان من گرفت و در آغوش کشید و با خوشحالی گفت " :رز ! تو هم می توانی با عروسک های من بازی کنی "

از او تشکر کردم و دوباره به اتاق نقاشی نزد دیگران برگشتم . خوشحال بودم که همه چیز با موفقیت انجام شده بود . دکتر بران هم ایمان قلبی داشت که خاطره ی بخشش و لطف امروز من در قلب و ذهن آرسس برای همیشه باقی می ماند و او این خاطره را به عنوان یادگاری از دوران کودکی دوباره اش ، با خود به دنیای بزرگسالی می برد . رفتار آرسس هر روز بهتر می شود و همه امیدوارند نتیجه

ی دارو درمانی ها یی که در کنار بازسازی خاطرات بر روی آرسس انجام می وشد ، مثبت و امیدوارکننده باشد .من مطمئنم که او بزودی به دنیای بزرگسالی اش برخواهد گشت .امیدوارم گذشته ی تاریک زندگی او فقط یک کابوس مُرده باشد و همه ی اعضای خانواده امپراتور دیگر هیچ زمانی آن لحظات سخت را تجربه نکنند .به امید فرداهای روشن

26 May

با جعبه ی جواهرات بانو ماندانا به اتاق آرسس رفتم تا آن را جایگزین کلیپس ها و گیره های مویی کنم که او قرار بود آنها را به عنوان مدال ، به لباسش آویزان کند تا لباسی مخصوص ، شبیه به لباس بقیه ی مردان خانواده داشته باشد .هنگامی که وارد اتاق شدم آرسس در برابر آینه ایستاده بود و با اشتیاقی عجیب لباسش را مرتب می کرد .اگرچه از قبل می دانستم او مشغول انجام چه کاری است اما چیزی نگفتم تا کارش تمام شود و خود در این مورد صحبت کند .همین اتفاق هم افتاد و او در حالی که بسیار هیجان زده بود به سمت من برگشت و گفت " :لباسم خیلی قشنگ است ؟ این طور نیست ؟ "

آن لباس با سنجاق سر و گیره های مویی که به آن آویزان شده بود ، بیشتر خنده دار به نظر می رسید تا جالب اما احساسم را پنهان کردم و فقط به توصیه ی دکتر بران ، به او گفتم " :خیلی قشنگ است اما آن مدال ها ، گیره های موی من هستند .حالا من موهایم را چطوری درست کنم ؟ "

بانو آرتیمیس قبلاً به من گفته بود که در آن روز ، همه برای یک مهمانی بزرگ آماده می شدند و پرانسس رز هم به همراه پرستارش به کاخ اپرانس رفته بود تا کلایورت ، آرایشگر مخصوص بچه ها ، موهایش را آرایش کند و شب قبل از آن هم ، تمام گیره ها و کلیپس هایش را به آنجا برده بود اما صبح روز موعود ، زمانی که رز همراه با پرستارش به اتاق آرایش رفته بودند ، متوجه می شوند که نیمی از آن وسایل ناپدید شده اند ولی رز بابت این اتفاق نگران نشد چون می دانست مطابق دفعات قبل ، حتماً آنها را در اتاق آرسس پیدا خواهد کرد .حدس او درست بود و همین اتفاق هم افتاد ولی مثل همیشه ، یک مشکل کوچک وجود داشت و آن هم راضی کردن آرسس برای پس دادن وسایل بود .رز برای نجات وسایل آرایش موی خود از خطر نابود شدن توسط آرسس ، باید حتماً چیزی را جایگزین آن می کرد وگرنه ممکن بود هر اتفاقی بیفتد .سرانجام او با فکری کودکانه به اتاق بانو ماندانا رفته و جعبه ی جواهرات مخصوص سنجاق های سینه و موی او را بر می دارد تا بتواند آرسس را راضی کرده ، لباسش را با آن تزئین کند و لوازم آرایش موی خود را از او پس بگیرد .حالا بعد از گذشت سالها از آن اتفاق ، من در اتاق آرسس ، منتظر شنیدن همان حرف هایی بودم که او در آن روز به رز زده بود .آرسس با اخم در جوابم گفت " :قرار نیست که تو همه ی این گیره ها را به موهایت آویزان کنی پس اشکالی ندارد که تعدادی از آنها را هم ، من به لباسم آویزان کنم " .

از این حرفش ناراحت شدم و تصور اینکه رز در آن لحظه چه احساس ناخوشایندی را تجربه می کرده است ، برایم آسان بود چون آرسس واقعاً پسر خودخواه و بدجنسی بود و از اذیت کردن دیگران لذت می برد حتی همین الان که این حرف ها را می شنوم ، ناراحت می شوم اما مجبورم احساس ناراحتی ام را پنهان کنم و فقط پیشنهادم را مطرح می کنم تا این مشکل زودتر حل شود :

_اما آرسس ! پدربزرگ هیچ وقت گیره های موی من را به لباسش نصب نمی کند .لباس او پُر از مدال ها و نشان های زیبا است . تو هم می توانی به جای گیره های موی من ، روی لباست جواهرات آویزان کنی تا کاملاً شبیه لباس امپراتور شود .

آرسس در فکر فرو رفت و من معطل نکردم و بلافاصله جواهرات را به او نشان دادم که دیدن آنها ، او را خوشحال کرد و آرسس بعد از چند دقیقه با پیشنهادم موافقت کرد . ما با سرعت گیره ها و کلیپس ها را از لباس جدا کرده و سنجاق های گرانبها را جایگزین آنها کردیم اما آرسس قبل از آنکه برای بار دوم ، لباس را تنش کند ، گفت " رز ! اینها جواهرات مادر بزرگ هستند . می دانی ! اگر خبردار شود ما تنبیه می شویم " .

_ولی تو نباید در این باره حرفی بزنی

_اما اگر از من در این باره سؤال کردند ، به آنها دروغ نمی گویم

با ناراحتی به او گفتم " :تو خیلی بدجنس هستی آرسس ! من به خاطر تو این کار را کردم و " ...

نتوانستم بقیه ی حرفم را بزنم چون در آن لحظه ، ناگهان آریر وارد اتاق شد و در حالی که با تعجب به ما و لباس نگاه می کرد ، گفت : " آرسس ! چکار کرده ای ؟ "

آرسس لبخندی شیطنت آمیز بر لب نشان داد و در جواب برادرش گفت " :لباسم خیلی قشنگ شده است . این طور نیست ؟ "

لبخند از لبان آریر محو شد و او در حالی که با ناراحتی به یکی از سنجاق ها که از همه بزرگتر و گرانقیمت تر بود اشاره می کرد ، با حرص گفت " :اوه آرسس ! تو چکار کرده ای ؟ آن سنجاق سینه ی مخصوص بانو ماندانا است و همه ، این را می دانند . تو هم خوب می دانی که اگر مادر بزرگ متوجه ناپدید شدن آن شود ، تصور می کند که آن را دزدیده اند و آن وقت ممکن است اتفاقات زیادی بیفتد که شاید هیچ کدامشان هم جالب نباشد "

هر دو به خوبی مفهوم حرف های آریر را می فهمیدیم اما آرسس با نارا حتی پاسخ داد " :اما اگر این جواهرات را برگردانیم .دیگر من نمی توانم هیچ وقت لباسی مثل لباس پدربزرگ داشته باشم " .

آریر برای دلداری دادن به برادرش ، گفت " :نگران نباش آرسس ! من از پدربزرگ می خواهم به خیاط بگویند امروز بعد از ظهر به اینجا آمده و اندازه ی تو را بگیرد و برایت یک لباس فرم سلطنتی بدوزد . حالا هم قبل از آنکه اتفاقی بیفتد لطف کنید جواهرات را به اتاق بانو ماندانا برگردانید " .

به پیشنهاد آریر ، جواهرات را فوراً درون جعبه گذاشتیم و آرسس هم لوازم آرایش موی من را پس داد آنگاه به اتاق مادر بزرگ رفتیم تا قبل از آنکه کسی متوجه شود ، جواهرات را سر جایشان بگذاریم اما وقتی آنجا رسیدیم ، فهمیدیم که مادر بزرگ و بانو آتوسه ، متوجه گم شدن جواهرات شده اند و با نگرانی مشغول جستجوی آنها در اتاق هستند اما من که می دانستم آنها با این کار ، هرگز جواهرات را پیدا نخواهند کرد بلافاصله جعبه را به آنها نشان داده و گفتم " :مادر بزرگ ! جواهراتتان اینجاست " .

آریر هم فوراً در ادامه حرف هایم توضیح داد " :بچه ها قصد و نیت بدی از انجام این کار نداشتند و" ...

کمی مکث کرد و بعد با ترس ادامه داد " :فقط می خواستند با جواهرات شما ، بازی کنند . امیدوارم که آنها را به خاطر این کار ببخشید " .

هر دو با تعجب به ما نگاه کردند . مادر بزرگ آنقدر شوکه شده بود که حرفی نزد اما عمه خوانده ام با ناراحتی و حرص گفت " :اتاق عروسک ها پُر از عروسک است آن وقت به جای بازی کردن با آنها ، تصمیم گرفتید با جواهرات بانو ماندانا بازی کنید " .

من و آرسس جوابی ندادیم چون هر دو ترسیده بودیم اما آریر تمام ماجرا را برای آنها تعریف کرد و باعث شد آنها به کارهای ما بخندند و بعد مادر بزرگ قول داد که از امپراتور بخواهد تا آلبرت را هر چه زودتر به نزد آرسس بفرستد تا برای او لباس فرم سلطنتی بدوزد و ما دیگر هیچ وقت شاهد ناپدید شدن ناگهانی جواهرات مادر بزرگ نباشیم . چند روز بعد که من دوباره به اتاق آرسس رفتم او را دیدم که در برابر آینه ایستاده است و این بار وقتی به سمت من برگشت و نگاهی انداخت من مردی را دیدم که در لباس فرم سلطنتی اش بسیار مقتدر و جذاب به نظر می رسید و در نگاهش اثری از آن شیطنت های کودکانه ی دیروز نبود . در آن لحظه و همانجا بود که به گفته ی دکتر بران ایمان آوردم ، هنگامی که به من گفته بود : با تکرار هر خاطره ، او یک قدم به دنیای بزرگسالی اش نزدیک تر می شود ؛ به دنیایی که او را از گذشته ی واقعی و تجربیاتی آن جدا خواهد کرد . او خاطراتی را در ذهن نگه خواهد داشت که ما برایش ساخته ایم .

دوباره نگاهش کردم . آرسس آرام بود ؛ آرامتر از روزهای گذشته و من ، امیدوار به اینکه او هرگز به آن روزها بر نمی گردد و لحظات غم انگیز ، دیگر تکرار نخواهد شد . او دوباره به آینه نگاهی انداخت و من بی آنکه چیزی بگویم اتاق را با قلبی آرام ترک کردم و به خانه برگشتم و حالا در این لحظات ، که این خاطره را می نویسم از خداوند خواسته ام به من کمک کند آرسس را با دنیای جدیدش پذیرا باشم و خاطرات غم انگیز روزهای بربادرفته را در ذهن ، کمتر یادآوری کنم . روزهای خوب آینده در راه هستند و من ، با تجربه تر از گذشته به سمت آن پیش می روم در حالی که دست های قدرتمند خداوند محبوبم در تمام پیچ و خم های این راه بر شانه های من تکیه زده است

در یک روز زیبای آفتابی ، دوباره در اتاق عروسک های کاخ اپرانس ، مشغول بازسازی یکی از خاطرات گذشته هستیم .این بار قرار است همگی نقش یک خانواده را در دنیای کودکی ، همراه با اسباب بازی ها و عروسک ها بازی کنیم ؛ من ، دلنیا و آرسس ، نقش بچه های آریر و آناهید را بازی می کنیم .آرسس مشغول نقاشی کشیدن است و دلنیا به آناهید کمک می کند تا در آشپزخانه ی اسباب بازی امان غذا بپزد .من هم مشغول عوض کردن لباس عروسکی هستم که قرار است در نقش آخرین بچه ی خانواده امان ظاهر شود . من بعد از پایان کار ، عروسک را برداشته و به همراه یک شیشه ی شیر به نزد آرسس رفتم و به او گفتم " :آرسس !لطفاً به بچه شیر بده .من باید به آشپزخانه بروم و به مامان کمک کنم " .

آرسس عصبانی شد و فریاد زد " :خودت این کار را بکن .من کار دارم " .

_ نمی توانم چون من هم کار دارم و اگر این کار را انجام ندهی به مامان می گویم دعوات کند

و او مجبور شد عروسک و شیشه ی شیر او را از من بگیرد تا به آن شیر بدهد و من هم به نزد آناهید رفتم اما هنوز چند دقیقه ی گذشته بود که آرسس با عجله به کنار ما آمد و گفت " :بچه ، همه ی شیر را خورد اما هنوز هم گرسنه است و باید دوباره برایش شیر درست کنیم " .

از این حرف او همگی آنقدر تعجب کردیم که نمی دانستیم باید چه جوابی بدهیم فقط دلنیا با تردید پرسید " :چطوری تمام شیر را خورد ؟ "

آرسس مظلومانه مانند یک بی گناه به او نگاه کرد و گفت " :نمی دانم حتماً خیلی گرسنه بوده که همه ی شیر را خورده است و حالا هم دارد گریه می کند چون هنوز گرسنه است " .

چاره ای نبود .من مجبور شدم دوباره برای برادر کوچولویمان شیر درست کنم اما گویا قرار نبود این بچه ، هیچ وقت سیر شود .ما این کار را چند بار دیگر هم تکرار کردیم و شیشه ی شیر مدام خالی و پُر شد تا اینکه قوطی شیر خشک کاملاً خالی گشت و ما دیگر نمی دانستیم باید برای آرام کردنش به او چه چیزی بدهیم .در این لحظه بود که به یاد رز افتادم هنگامی که در خاطراتش نوشته بود :در آن لحظه همگی کلافه بودیم و از شدت تعجب داشتیم شاخ در می آوردیم که چگونه ممکن است یک بچه ی عروسکی اینقدر شیر بخورد اما من این راز را کشف کرده بودم چون در آخرین دفعه ای که برای بچه شیر درست کردم تا آرسس به او بدهد .یواشکی و بدون آنکه متوجه شود ، نگاهش کردم و دیدم که او چگونه با سرعتی باور نکردنی سر شیشه ی شیر را باز کرده و آن را درون دهان خودش خالی کرد و سرانجام من راز خالی شدن شیشه ی شیر را کشف کردم .

در آن لحظه که مشغول یاد آوری این خاطره ی رز بودم ، ناگهان در باز شد و آریر به داخل اتاق آمد .او بر روی صندلی کنار تخت خواب آرسس نشست و تظاهر کرد که خیلی خسته است آنگاه گفت " :امروز خیلی کار کردم و الان هم خیلی گرسنه ام " .

و بعد با هیجان فریاد زد " :خوب حالا شام چی داریم ؟ "

دلنیا با لحنی کودکانه به او جواب داد " :بابا فعلاً نمی توانیم شام بخوریم چون اول باید برای بچه شیر خشک بخریم " .

آریر با تعجب به همه نگاه کرد و با لحنی عصبانی گفت " :اما من که دیروز برای بچه یک قوطی شیر خشک خریدم " .

این بار به جای دلنیا ، من در جواب او گفتم " :بله !ولی بچه خیلی شکمو شده و همه ی قوطی شیر خشک را هم خالی کرده است ولی هنوز هم گرسنه است " .

در این لحظه آرسس از فرصت استفاده کرد و دستش را جلوی آریر دراز کرده و در حالی که مثل یک بچه ی کوچولو به او نگاه می کرد ، گفت " :بابا !حالا پول بده تا برویم و برای بچه شیر خشک بخریم " .

و آریر ناچار شد به او پول بدهد اما قبل از اینکه آرسس برای خریدن شیر خشک از اتاق بیرون برود به او گفت " :آرسس ! خواهرهایت را هم با خودت ببر و برایشان آب نبات بخر " .

این جمله ی پدر ، آرسس را ناراحت کرد اما مجبور شد طبق خواسته ی آریر عمل کند و ما را هم با خود ببرد .ما به اتاق دیگری رفتیم که در آن سیمون ، خدمتکار مخصوص امپراتور ، نقش یک مغازه دار را بازی می کرد .در آنجا همانطور که انتظار داشتم آرسس با بدجنسی برای خودش دو آب نبات و برای هر کدام از ما یک آب نبات خرید اما این بار من ، از این کار او ناراحت نشدم و چون علاقه ای به خوردن آب نبات نداشتم و پذیرفتن آب نبات را هم ، فقط به درخواست دکتر بران انجام می دادم تا اینکه سرانجام بازی ما در اتاق عروسک ها به پایان رسید و همگی برای صرف شام به سالن غذاخوری رفتیم .امپراتور و همه بزرگترها در آنجا منتظر ما بودند .به محض اینکه شروع به شام خوردن کردیم ناگهان آرسس دستانش را بر روی شکمش گذاشت و با آه و ناله گفت " :حالم خوب نیست مامان !!

بانو آتوسه فوراً به او نگاه کرد و با نگرانی گفت " :آرسس !چه اتفاقی برایت افتاده است ؟ "

_دلم درد می کند .فکر می کنم مریض شده ام

کم کم زمزمه ها شروع شد و هر کسی حرفی می زد و از آرسس سئوالی می پرسید ، نظریه ای می داد .همه شام خوردن را فراموش کرده و درباره وضعیت آرسس حرف می زدند .در این لحظه بود که دکتر بران نگاهی معنادار به من انداخت و من که می دانستم منظورش چیست ، گفتم " :من می دانم که چه اتفاقی برای آرسس افتاده است " .

ناگهان همه نگاهها به سمت من چرخید و بانو آرتیمیسی با لحنی مادرانه به من گفت " :اوه !عزیزم به من بگو چه اتفاقی افتاده است ؟ "

_او یک قوطی کامل شیر خشک را خورد .

همه با تعجب به یکدیگر نگاه می کردند و می خندیدند اما بانو آتوسه با عصبانیت رو به آرسس گفت " :آرسس !واقعاً تو چنین کاری انجام داده ای ؟ اگر حرف رز درست باشد پس حق تو است که هر بلایی سرت بیاید .حالا فوراً بلند شو تا به اتاقت برویم " .

آنگاه در حالی که به یکی از خدمتکارها دستور می داد تا به دکتر سولیوان خبر دهد که برای معالجه ی آرسس به قصر بیاید ، دست آرسس را محکم گرفت و به دنبال خود کشاند تا او را از آنجا بیرون ببرد . آرسس هم مانند عروسکی پارچه ای به دنبال او کشیده می شد اما قبل از اینکه هر دو از برابر دیدگانم محو شوند ، او در حالی که هنوز از درد ناله می کرد ، فریاد زد که به حساب من خواهد رسید و کاری خواهد کرد که از حرفم پشیمان شوم . این اتفاق هم افتاد و یک هفته ی بعد زمانی که برای نشان دادن لباس های جدیدم به پدربزرگ ، دوباره به قصر رفتم ، یکی از غم انگیزترین خاطرات رز در دفتر خاطراتش ثبت شده بود . در آن روز بانو ماندانا به من و آرسس که او هم برای نشان دادن لباس های جدیدش به امپراتور ، به آنجا آمده بود ، گفت " :امپراتور در حال حاضر یک جلسه ی کاری مهم دارند و ممکن است این جلسه خیلی طولانی شود بنابراین فعلاً می توانید به اتاق عروسک ها بروید تا او جلسه اش تمام شود " .

مادربزرگ این حرف را برای راحتی خودمان بیان کرد اما من و آرسس ، هر دو می دانستیم که دیگری صبر نخواهد کرد . زمانی هم که من به قسمتی از قصر رفتم که اتاق کار امپراتور در آنجا قرار داشت آرسس هم آنجا پشت در ایستاده بود اما چاره ای نبود . باید همدیگر را تحمل می کردیم . مدت زمانی گذشت اما جلسه ی کاری پدربزرگ تمام نشد . ناگهان آرسس با نگرانی به من گفت " :رز ! من فراموش کرده ام کلاه جدیدم را بیاورم الان هم می خواهم به اتاقم بروم و آن را بیاورم . یادت نرود اگر دیر آمدم و جلسه تمام شده بود تو حق نداری زودتر از من به داخل اتاق بروی و باید همین جا بمانی تا من برگردم . فراموش نکن که من بزرگتر از تو هستم و باید قبل از تو لباس های جدیدم را به امپراتور نشان دهم . رز ! اگر من برگشتم و تو اینجا نبودی ، بلایی بر سرت می آورم که آن را در تاریخ خانواده امان بنویسند " .

و بعد با سرعت در طول راهرو به سمت اتاقش دوید اما من که می دانستم پایان این ماجرا چه خواهد شد به خودم زحمت فکر کردن راجع به عاقبت نافرمانی ام از دستور آرسس ، را ندادم و به محض اینکه آرسس در انتهای راهرو نمایان شد ، با اطلاع قبلی از اینکه جلسه ی ساختگی ، به پایان رسیده است ، فوراً خودم را به داخل اتاق پرتاب کردم و منتظر ماندم تا او به نزدیکی در برسد . آنگاه هیجان زده فریاد زدم " :پدربزرگ لباسم قشنگ است ؟ کفش هایم چطور است ؟ گل سر جدیدم را هم دیده اید ؟ و " ...

سئوال های من پایانی نداشت و من در حالی که همچنان حرف می زدم و همه حضار از شنیدن حرف هایم شوکه و متعجب زده بودند و یا شاید وانمود می کردند که شوکه شده اند ، برای لحظه ای به پشت سرم نگاه کردم و آرسس را دیدم که همچون آتش فشانی در آستانه ی انفجار ، در چهارچوب در ایستاده است و با عصبانیت به من نگاه می کند . او به محض اینکه متوجه نگاه های من شد ، فریاد زد " :متقلب دورگو ! مگر قرار نبود که من زودتر از تو به اینجا بیایم " .

او به سرعت به سمت من آمد تا عصبانیتش را خالی کند اما امپراتور ، جلوی او را گرفت و با ناراحتی گفت " :بچه ها این بازی را تمام کنید . آرسس ! آرام باش . رز ! تو هم آهسته تر صحبت کن . من اصلاً متوجه حرف هایت نمی شوم " .

آنگاه که فضا کمی آرامتر شد امپراتور با لحنی مهربانانه رو به ما گفت " :حالا هر دو جلوتر بیایید و هر کدام به نوبت لباس های جدیدتان را به من نشان دهید " .

آرسس مجبور شد به دستور امپراتور احترام بگذارد و تا زمانی که در اتاق بودیم با من دعوا نکرد اما به محض اینکه پرستار به دنبلمان آمد و ما از اتاق بیرون آمدیم ، او فریاد زد " فکر نکن همه چیز را فراموش کرده ام . وقتی به اتاق عروسک ها آمدی ، می فهمی چه بلایی سرت می آورم . موهایت را می کشم و کتکت می زنم تا یاد بگیری به دستورات من عمل کنی دختر بدجنس " !

آنگاه از من دور شد تا به اتاقش برود . او رفت در حالی که من می دانستم دکتر بران در آنجا منتظر او است تا نظرش را درباره ی اتفاق امروز عوض کند . من هم به اتاقم پناه بردم و دوباره دفتر خاطرات رز را باز کردم تا در سکوت ، ادامه ی خاطره ای را که مربوط به اتفاق امروز بود ، بخوانم . رز نوشته بود : آن شب زمانی که به اتاق عروسک ها رفتم ، آرسس هیچ کدام از تهدیدهایش را عملی نکرد که من از این بابت خوشحال شدم در حالی که خبر نداشتم او کاری بدتر انجام داده است . آرسس ، خواهر دوقلوی عروسکم پارمیس ، را برداشته بود تا من دیگر هیچ وقت نتوانم پارمیدا را ببینم او می دانست که من چقدر این دو عروسک یعنی پارمیس و پارمیدا را دوست دارم و به همین خاطر هم یکی از آنها را دزدید تا من به خاطر ناپدید شدن آن تا همیشه غصه دار بمانم . بعدها شنیدم که آرسس به همه گفته است که بلافاصله بعد از بیرون رفتنم از اتاق عروسک ها ، او هم آنجا را ترک کرده است اما من این حرف را باور نمی کنم چون در آن روز هیچ کس به جز آرسس ، در آن اتاق نبود اما افسوس که نتوانستم این ادعا را ثابت کنم و آرسس هم با بدجنسی ، هیچ وقت آن عروسک را به من برنگرداند . از آن زمان تاکنون ، پارمیس تنها مانده است اما امیدوارم روزی خواهر دوقلویش را پیدا کنم تا قلب او شاد گردد " .

اما افسوس که رز مُرد و نتوانست آرزوی خود و عروسکش را برآورده سازد و افسوس که من هم نتوانستم آن عروسک را پیدا کنم . حالا من غمگینم و بازسازی این خاطره هم با وجود تلاش های همه ی ما ، همچنان خاطره ای غم انگیز باقی ماند . اکنون هیچ کس به جز آرسس نمی داند که پارمیدا کجاست ؟ آیا به خاطره ها پیوسته است و یا هنوز هم در گوشه ای از اتاق آرسس پنهان شده است . . من از بابت این اتفاق غمگینم اما چاره ی هم جز تحمل آن ندارم . می دانم که باید صبور باشم چون این چیزی است که همه می خواهند و دوست دارند که به این خواسته اشان احترام بگذارم بنابراین من هم صبر می کنم و ساکت و آرام به انتظار آینده ای می مانم که آرسس سلامتی اش را به دست بیاورد و بتواند به سئوال های بی جواب من ، پاسخ دهد . می دانم برخلاف آرامشی که اکنون در چهره ام جاری است ، هیچ چیز را فراموش نخواهم کرد و در همه ی جای این قصر ؛ در میان نگاه ها و رفتارها و در میان خاطرات روزهای برباد رفته ی گذشته به دنبال جواب هایی برای سئوال هایی می گردم که در تمام این سالها در خانه ی ذهنم به انتظار پاسخ ایستاده اند . چشم هایم را به آینده می دوزم و قلبم را به خدا می سپارم تا آرامم کند شاید فردا همان چیزی باشد که اکنون به جستجویش می پردازم .

در باغ ایستاده بودم و داشتم دست هایم را به نشانه ی خداحافظی با پدر خوانده ام تکان می دادم که ناگهان آرسس از راه رسید و با لحن مظلومانه ای گفت " رز! بیا با هم آشتی کنیم باور کن تقصیر من نبود که عروسکت خراب شد "

انتظار شنیدن این حرف را داشتم چون چند ساعت قبل ، دکتر بران در مورد آن با من صحبت کرده بود بنابراین با آمادگی قبلی و با لحنی بی تفاوت به او گفتم " :امکان ندارد با تو آشتی کنم . فراموش که نکرده ای همین چند روز پیش ، هم لباس صورتی قشنگم و هم عروسکم را پاره کردی "

_قول می دهم جبران کنم

_چطور می خواهی جبران کنی در حالی که عروسک را خراب کرده ای و دیگر مثل آن هم پیدا نمی شود . تو دنباله ی توری لباسم را هم کندی ، گل سرم را هم از پنجره به بیرون پرت کردی . روی لباس یاسی رنگی هم که تازه خریده بودم شکلات ریختی . حالا بگو می توانی همه ی این خرابکاری ها را جبران کنی .

_بله ! می توانم . با پول هایی که توی قلکم جمع کرده ام ، برایت عروسک و لباس می خرم .

و من در حالی که با خوشحالی و هیجان ، دامنم را در محکم فشار می دادم ، فریاد زدم " :واقعاً این کار را می کنی ؟ خوب حالا من یک لباس صورتی زیبا می خواهم که دامنش مثل این لباسم ، دنباله دار باشد ، آستین های چین دار بلند هم داشته باشد و یک گل سر صورتی هم می خواهم و یک عروسک که موهای فر زده داشته باشد و لباسش هم زرشکی رنگ باشد و...

خواسته های من تمام ناشدنی بودند و آرسس که در ابتدا با تعجب به من نگاه می کرد ناگهان دست هایش را به کمرش زد و با لحنی تمسخر آمیز گفت :فکر کن که چیز دیگری یادت نمی آید ؟

با اشتیاق فریاد کشیدم " :آستین های لباسم هم با چند تا گل رز کوچک تزیین شده باشد ، عالی خواهد شد . در ضمن یک کلاه هم می خواهم که روی آن یک گل رز بزرگ باشد و یک جوجه اژدها و یک بچه دایناسور و یک پلنگ و آهو هم می خواهم و "

آرسس فریاد کشید " رز! دیگر نمی خواهم به حرف هایت گوش کنم . من فقط یک لباس و عروسکت را خراب کردن آن وقت تو می خواهی در قبالتش ، همه چیز از من بگیری . !رز! ترجیح می دهم همچنان با هم قهر باشیم "

_تو عروسک مورد علاقه ی من را خراب کردی پس باید خیلی کارها انجام دهی تا ناراحتی من برطرف بشود و که حالا برایم نمی خری . حسابت را خواهم رسید . کاری می کنم که پشیمان شوی

او در حالی که همچنان دست هایش را به کمرش زده بود ، با تمسخر گفت " :مثلاً می خواهی چکار کنی جوجه کوچولو ؟ "

_گریه می کنم .

او با خنده و تمسخر گفت :گریه می کنی ؟ اوه ! چقدر ترسیدم .

_گریه می کنم . حالا می بینی که چطوری حسابت را می رسم

_هر کاری که دلت می خواهد بکن . برایم مهم نیست

و بعد با بی تفاوتی از آنجا دور شد و من ماندم تا خاطره ی اولین گناه زندگی رز را با قلبی سرشار از درد ، زنده کنم . او در دفتر خاطراتش برایم نوشته بود که چگونه بعد از رفتن آرسس به نزد امپراتور رفت تا در جمع مردان خانواده ، اولین دروغ زندگیش را برای تنبیه آرسس بیان کند . من هم به دستور دکتر بران همین کار را کردم و دیگران هم قول دادند که نقششان را به خوبی بازی کنند . همه چیز طبیعی به نظر می رسید تنها تفاوت در این بود که حالا همه از تمام حقیقت آگاه بودند بنابراین احتیاجی به بازی کردن دوباره آن صحنه ها در غیاب آرسس نبود و ما فقط منتظر ماندیم تا او به کتابخانه بیاید . یک ساعت ، دو ساعت و سه ساعت دیگر هم گذشت تا سرانجام آرسس به کتابخانه احضار شود او فوراً به همراه پرستارش به آنجا آمد و در جواب پدربزرگ که از او پرسید " : آرسس ! تو رز را کتک زده ای ؟ " .

با تعجب گفت " : نه ! من این کار را نکرده ام . او به شما دروغ گفته است " .

_اما رز می گوید که تو ، او را اذیت کرده ای و به همین خاطر هم گریه کرد

او با عصبانیت به من نگاه کرد و فریاد کشید " : رز ! چرا به پدربزرگ دروغ گفتی ؟ "

_من دروغ نگفتم اگر کمی بیشتر آنجا می ماندم ، تو این کار را هم می کردی

پدربزرگ با تعجب به هر دوی ما نگاه کرد و رو به من گفت " : رز ! آرسس واقعاً تو را کتک زد یا تصمیم داشت که تو را کتک بزند ؟ "

مظلومانه به چشم هایش نگاه کردم و جواب دادم " : او عصبانی شد و می خواست که من را کتک بزند اما من قبل از اینکه او این کار را بکند ، گریه کردم " .

_فکر نمی کنی که این کار درستی نیست که یک نفر قبل از اینکه از چیزی یا اتفاقی مطمئن شود ، درباره آن قضاوت کند و یا گریه کند .

_نمی دانم ! ولی او بالاخره کتکم می زد و من فقط می خواستم جلوی او را بگیرم

امپراتور لبخندی زد و گفت " : با گریه کردن می خواستی جلوی این اتفاق را بگیری " .

جوابی ندادم اما آرسس با غرور نگاهم کرد و گفت " : دخترها جز گریه کردن کار دیگری بلد نیستند . رز هم فقط بلد است گریه کند . "

با عصبانیت به آرسس نگاه کردم و پدربزرگ در برابر این حرف حالتی جدی به قیافه ی خود داد و به هر دوی ما گفت " :من حرف هیچ کدام از شما را قبول ندارم چون اشتباه است حالا هم دوست دارم فوراً از همدیگر عذرخواهی کنید و قول بدهید که دیگر چنین رفتارهایی را تکرار نکنید .در ضمن ، شاهزاده آرسس !شما هیچ وقت نباید یک بانو را تهدید به اذیت کنید چون این کار در شأن یک نجیب زاده ی ایرانی نیست و بانو رز !شما هم نباید در مورد اتفاقی که هنوز رخ نداده است زود قضاوت کنید و تصمیم بگیرید .حالا هم فوراً از هم عذرخواهی کنید تا مطمئن شوم که این بحث تمام شده است " .

چاره ای نبود و ما مجبور شدیم دستور امپراتور را اطاعت کرده و از هم عذرخواهی کنیم اگرچه که هیچ کدام مایل به انجام این کار نبودیم و هر دویمان از این ماجرا سودی نبرده و ضرر کرده بودیم .آنگاه به دستور امپراتور به اتاق هایمان رفتیم و من دیگر آرسس را ندیدم تا چند روز بعد که به اتاق بانو ماندانا رفتیم .او در سکوت کنار مادربزرگ نشسته بود و همچون او به خدمتکاری نگاه می کرد که مشغول مرتب کردن لباس های امپراتور بود .رز در خاطراتش درباره ی آن روز نوشته بود :من و دنیا به اتاق خواب مادربزرگ رفتیم و لحظاتی بعد آرسس هم به جمع ما پیوست .در آنجا خدمتکار صوفیا ، مشغول مرتب کردن تعدادی از لباس های پدربزرگ بود .در تمام مدتی که او این کار را انجام می داد ، ما در کنار مادربزرگ نشسته بودیم و در سکوت به لباس های سفید رنگی نگاه می کردیم که توسط او مرتب می شد .در آن لحظه که او مشغول کار خود بود ، من به این فکر می کردم که چرا پدربزرگ اصلاً لباس گل دار و یا رنگی ندارد ؟ و یا چرا طرح هیچ عروسکی بر روی لباس های او نیست ؟ در این باره از مادربزرگ سؤال کردم و او با لبخند گفت " :عزیزم !هر کس در هر سنی باید لباس مخصوص به خود را بپوشد به همین خاطر هم امپراتور نمی تواند لباس عروسکی بپوشد چون مناسب سن او نیست " .

اما من قانع نشدم و تصمیم گرفتم پدربزرگ را به شیوه ی خودم خوشحال کنم بنابراین زمانی که کار خدمتکار تمام شد و ما به همراه مادربزرگ از اتاق بیرون آمدیم تا برای بازی کردن به باغ برویم ، منتظر ماندم تا او به کتابخانه برود آنگاه به بچه ها گفتم " :می خواهم پدربزرگ را خوشحال کنم چون فکر نمی کنم که هیچ کس دوست داشته باشد همه ی لباس هایش فقط سیاه و سفید باشند پس بیاید به اتاق پدربزرگ برویم و روی لباس های او نقاشی بکشیم " .

بچه ها با پیشنهادم موافقت کردند و ما فوراً همه ی مدارنگی ها و ماژیک های خود را برداشتیم و به اتاق خواب پدربزرگ رفتیم و کمتر از یک ساعت ، تمام لباس های او را نقاشی کردیم .واقعاً کار جالبی بود و من به شدت احساس خوشحالی و رضایت می کردم .در همین حال ، خدمتکاری وارد اتاق شد و با دیدن صحنه ی اتاق ، جیغ کشید و نقش بر زمین شد .به نظرم این کارش واقعاً خنده دار بود اما متأسفانه ما فرصت خندیدن پیدا نکردیم چون از صدای فریاد او ، دیگران هم خبردار شده و به اتاق آمدند و ما خیلی زود برای توضیح درباره ی کارمان به اتاق امپراتور احضار شدیم .یک ساعت بعد ما در حضور تمام اعضای خانواده با حالتی شرمنده ایستاده بودیم و مشغول فکر کردن درباره جوابی به سؤال عمه آتوسه بودیم که پرسیده بود " :چرا این کار را انجام دادید ؟ "

من گفتم " :می خواستم پدربزرگ را خوشحال کنم چون فکر می کردم هیچ کس از داشتن لباس هایی که فقط رنگشان سفید است ، خوشحال نیست " .

بلافاصله در برابر این حرف من ، عالیجناب داتیس گفت " :اما این کار شما بیشتر شبیه یک شیطنت کودکانه بود تا کاری که باعث خوشحالی امپراتور شود " .

_چرا نباید پدربزرگ هم مثل ما لباس های رنگی داشته باشد ؟ مگر چه اشکالی دارد که او هم مثل ما لباس بپوشد .

این را دلنیا گفت و عمه رکسانه با حرص پاسخ داد " :هر کس باید لباس های مناسب با سن خود را بپوشد .باید بدانید همانطور که شما نمی توانید فقط لباس های تک رنگ بپوشید ، پدربزرگ هم نمی تواند لباس های گل دار بپوشد چون بیشتر این لباس ها طرح یا رنگشان زنانه است و یا متعلق به مردان جوان است پس شما نباید روی لباس های پدربزرگ گل ، درخت و خورشید می کشیدید " .

من که فکر می کردم شاید عمه رکسانه در مورد طرح هایی که نقاشی کرده ایم اطلاعات زیادی نداشته باشد ، فوراً در ادامه حرف هایم گفتم " :اما من که فقط گل نکشیدم ، پروانه هم کشیدم تا آن لباس سفید ، قشنگ تر شود .حالا به نظرتان کار خیلی بدی کردم ؟ "

آرسس هم لبخند شیطنت آمیزی بر لب نشانده و بلافاصله بعد از من گفت " :من هم چند درخت و سه تا خانه و ماشین هم کشیدم . "

من هم ماه و ستاره کشیدم و یک خورشید هم بالای کوه نقاشی کردم .

این را دلنیا گفت تا عصبانیت و تعجب حضار ، بیشتر شود .همه واقعاً عصبانی بودند و از شدت ناراحتی نمی دانستند که باید چه بگویند اما پدربزرگ که تا آن لحظه فقط شنونده بود ، رو به ما گفت " :عزیزان من !همگی نظرات خود را در مورد این ماجرا بیان کردید که برای من بسیار قابل احترام بود .حالا نمی خواهید نظر من را هم بشنوید " .

همگی سکوت کردیم تا پدربزرگ بگوید " :من حاضرم آن لباس ها را بپوشم البته فقط در خانه ی خودمان که همگی با هم صمیمی هستیم ولی در بیرون از قصر نمی توانم این کار را انجام دهم .شما که نمی خواهید با پوشیدن این لباس ها در محل کارم ، مردم من را مسخره کنند ؟ "

جواب بچه ها منفی بود و پدر بزرگ ادامه داد " :هر لباسی نشانه شخصیت آدم هاست یعنی مثلاً هیچ کس در یک مهمانی با یک لباس رزشی ظاهر نمی شود چون این کار نشانه ی بی ادبی است و یا اگر یک نفر لباس نامناسبی بپوشد و در خیابان راه برود ، همه خواهند گفت که او یک نجیب زاده نیست .حالا متوجه شدید که چرا در هر جایی باید لباس مناسب بپوشید .عزیزان من !یک آدم بزرگ ، هیچ وقت مثل یک بچه لباس نمی پوشد ،یک بچه هم لباس بزرگترها را نمی پوشد چون ممکن است بچه های دیگر ، او را به خاطر این کارش ، مسخره کنند .اگر یک امپراتور هم لباسی با طرح عروسکی بپوشد ممکن است بعضی ها تصور کنند که قادرند به راحتی قدرت او را نادیده بگیرند و یا به خودش اجازه دهند رفتار نامناسبی با او داشته باشند بنابراین ما باید لباسی متناسب با سن و موقعیت خود بپوشیم تا دیگران به ما احترام بگذارند حالا متوجه اهمیت این موضوع شدید ؟ "

همگی حرف او را تأیید کردیم آنگاه پدربزرگ حالتی غمگین به خود گرفت و گفت " :در ضمن همه ی لباس های من که فقط سفید و سیاه نیست می خواهید بگویند که من پیر شده ام اما اشتباه می کنید چون من لباس هایی به رنگ قهوه ای ، آبی و خاکستری هم دارم که به خاطر شما ، آنها را فقط در مهمانی های خانوادگی می پوشم چون اگر در جای دیگری آنها را بپوشم ممکن است خوش تیپی مردان جوان تر ، زیر سؤال برود و آنها ناراحت شوند .حالا فهمیدید که چرا من مجبورم همیشه لباس های سفید بپوشم ؟ "

صدای خنده همه بلند شد .او واقعاً مهربان ترین و باهوش ترین پدربزرگ دنیا بود که من به وجودش افتخار می کنم .در آن روز من یاد گرفتم که چقدر پوشیدن لباس متناسب با سن و موقعیت خاص ، واقعاً موضوع مهمی است ؛ آنقدر مهم که می توان شخصیت افراد را براساس آن حدس زد .پدربزرگ چند روز بعد به قولش عمل کرد و لباس هایی را که ما نقاشی کرده بودیم ، پوشید و از ما هم قول گرفت که دیگر این کار را تکرار نکنیم .آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بود "

اکنون که من این خاطره ی رز را می خوانم روزها از بازسازی آن گذشته است و آرسس هر وقت نقاشی تازه ای را در دفتر نقاشی اش می کشد ، به شدت می خندد انگار به یاد آن روز می افتد که نگاهش از شوق لبریز می شود آنگاه معصومانه نگاهمان می کند و دوباره به کارش ادامه می دهد .چیزی نمی گویم تا او در افکارش غرق شود در حالی که در قلبم امیدوارم بزودی روزهای خوب آینده فرا برسند و این خاطرات را در ذهن آرسس برای همیشه نگه دارند .

18 July

با خوشحالی به اتاق عروسک ها رفتم و هیجان زده ، فریاد زدم " :سلام .مامان از مسافرت برگشته و برایم یک جعبه ی شیرینی بزرگ آورده است " .

بچه ها با اشتیاق و هیجان گفتند " :واقعاً !خوب حالا بگو آن جعبه ی بزرگ کجاست ؟ "

در جواب ، فوراً جعبه ی شکلاتی را که پشت در پنهان کرده بودم ، بیرون آورده و به آنها نشان دادم .چشمان همگی از شدت هیجان می درخشید .من هم بیشتر از این منتظرشان نگذاشتم و از آنها خواستم بر روی زمین بنشینند تا شکلات های عروسکی را بینشان تقسیم کنم .طبق نقشه ی دکتر بران ، در آن لحظه پرستار وارد اتاق شد و از آرسس خواست تا به اتاق پیانو برود و برای مهمان امپراتور ، قطعه ای بنوازد .او با اکراه و ناراحتی از اتاق بیرون رفت و زمانی برگشت که همه مشغول خوردن شکلات بودند و من باید می رفتم اما مثل رز فراموش کرده بودم که به آرسس بگویم سهم او از شکلات ها را درون کشوی میز عروسکی امان گذاشته ام .رز برایم در مورد این اتفاق نوشته بود :چند روز بعد که به اتاق عروسک ها رفتم ، آرسس بسیار ناراحت و غمگین بود و حاضر نشد با من بازی کند .بعدها فهمیدم که او تصور می کرده است من ، همه ی شکلات ها را بین بچه ها تقسیم کرده و سهمی برای او باقی نگذاشته

ام در حالی که این واقعیت نداشت و من قسمتی از شکلات ها را که سهم او بود، درون کشوی میز عروسی امان گذاشته بودم اما فراموش کردم که این موضوع را به آرسس بگویم و آرسس هم که تصور می کرده هیچ سهمی برای او نگذاشته ام ، بدون برداشتن شکلات ها ، با ناراحتی اتاق عروسک ها را ترک می کند .چند روز بعد هم خدمتکاری که مسئول تمیز کردن اتاق عروسک ها بود ، آنها را پیدا کرده و در سطل زباله می ریزد .زمانی هم که این موضوع را به آرسس گفتم ، او حرفم را باور نکرد و تا مدتها بعد از آن ، هم همیشه از یاد آوری این اتفاق ناراحت بود و من را بی انصاف می دانست " .

بیچاره رز !چقدر در طی این سالها مورد قضاوت ناعادلانه آرسس قرار گرفته بود اما سکوت می کرد تا کسی نفهمد و رنج نکشد و حالا من بعد از گذشت سالها ، قصد دارم تصویر این خاطره را در ذهن آرسس تغییر دهم .من به سفارش دکتر بران ، حدود یک ساعت بعد دوباره به اتاق عروسک ها برگشتم و آرسس را دیدم که تنها و ناراحت نشسته بود و با عروسک هایش بازی می کرد .علت ناراحتی اش را بهتر از هر کسی می دانستم به همین خاطر هم فوراً جعبه ی شکلات درون کشوی میز عروسک ها را بیرون آوردم و قبل از آنکه واکنشی نشان دهد ، آن را با خوشحالی رو به رویش روی زمین گذاشتم و گفتم " :آرسس !این شکلات ها را مامانم از مسافرت آورده است .وقتی آنها را بین بچه ها تقسیم کردم تو نبودی به همین خاطر هم سهم تو را دورن کشوی میز عروسک ها گذاشتم اما فراموش کردم که در این مورد به تو بگویم ولی وقتی داشتم به خانه برمی گشتم در طول راه به خاطر آمدن که باید با تو صحبت می کردم به همین دلیل هم فوراً برگشتم تا شکلات ها را به تو بدهم " .

آرسس با خوشحالی ، آنها را از من گرفت و مودبانه تشکر کرد .رفتار او هر روز با من بهتر و بهتر می شود طوری که دکتر بران امیدوار است آرسس بزودی با عبور از لحظات گذشته به روزهای خوب آینده لبخند بزند و به دنیای بزرگسالی اش برگردد رفتار امروز آرسس و خوشحالی اش به خاطر هدیه ام ، من را به یاد چند روز قبل انداخت .او در آن روز هم به اندازه ی امروز خوشحال و هیجان زده بود .قصر اپرانس در آن روز میزبان مهمانان زیادی بود و من در آنجا نقش کودکی رز را در سن پنج سالگی بازی می کردم .رز در دفتر خاطراتش از این مهمانی نوشته بود و تعریف کرده بود که :در آن روز من در لباسی به رنگ گل یاس همچون پرانسی نجیب و متشخص به محل مهمانی رفتم .در آنجا همه ی اعضای خانواده هم حضور داشتند ، آقایان با هم مشغول گفتگو بودند و بانوان قصر هم با رفتاری نجیبانه ، خانم های اشرافزاده را شیفته ی خود می کردند .مامان هم به من یاد داده بود که چگونه مثل او و بقیه ی بانوان قصر رفتار کنم .او به من توصیه کرده بود که مواظب رفتارم باشم و مانند یک بانوی متشخص و نجیب ، در این مهمانی حاضر شوم .من از لحظه ورودم به آنجا ، تمام تلاشم را به کار بردم تا آموخته هایم را اجرا کنم اما متأسفانه شیرینی های خوشمزه ی مورد علاقه ی من که بر روی میز پذیرایی خودنمایی می کرد ، مانع از این می شد که بتوانم بیش از این ناراحت و حسرت زده نشوم .من می دانستم که نمی توانم تعداد زیادی از آن شکلات ها را بردارم به همین خاطر هم تصمیم گرفتم از آرسس کمک بگیرم چون او مجبور نبود مثل من یک بانوی متشخص باشد بنابراین او را صدا کرده و حریصانه گفتم " :آرسس !خواهش می کنم دو تا ، نه ! شش تا از آن شکلات ها را برای من بیاور " .

او با تعجب به من نگاهی انداخت و پرسید " :چرا خودت این کار را نمی کنی ؟ "

و من با ناراحتی به او جواب دادم " : برای اینکه من یک بانوی متشخص هستم ولی تو که مثل من متشخص نیستی به همین خاطر هم می توانی این کار را انجام بدهی " .

آرسس عصبانی شد و در جوابم با غرور گفت " : من هم یک نجیب زاده هستم و نمی توانم این کار را بکنم " .

_ آرسس ! خواهش می کنم چند تا از آن شکلات ها را برای من بیاور . قول می دهم که آنها را با تو تقسیم کنم . مامان به من گفته است باید مواظب رفتارم باشم و نجیب و باوقار رفتار کنم ولی تو که مجبور نیستی مثل من نجیب باشی

_ گفتم که نمی توانم ، بانو آتوسه هم به من سفارش کرده که مثل یک نجیب زاده رفتار کنم .

متأسفانه هر دو شرایط برابری داشتیم اما من نمی توانستم از خوردن آن شکلات ها صرف نظر کنم بنابراین با کمک یکدیگر نقشه کشیدیم که هنگامی که از کنار هر میز پذیرایی رد می شویم ، مقداری از شکلات های روی آن میز را برداشته و در جیب هایمان پنهان کنیم . سرانجام ، نقشه امان عملی شد و کار ما به پایان رسید آنگاه با هیجان به داخل قصر دویدیم و در اتاق عروسک ها پناه گرفتیم . آرسس رو به روی من نشست و دستش را باز کرد . من هم همین کار را کردم . در میان دست های ما ، انواع شکلات های رنگی می درخشید و در نگاه آرسس نیز هیجان و شادی کودکانه ای موج می زد . هر دو خوشحال و هیجان زده بودیم و با همان حال هم ، شکلات ها را درون ظرف اسباب بازی ریختیم و من بی آنکه به او بگویم که چقدر از این دوران فاصله گرفته ام ، مشغول تقسیم شکلات ها شدم : یکی مال من ، یکی مال تو و...

این جمله را آنقدر تکرار کردم تا همه شکلات ها به طور برابر بین ما تقسیم شد آنگاه او سهم خود را برداشت و با هیجان خاصی ، مشغول خوردن شد . وقتی نگاهش می کردم ، احساس می کردم با تمام وجود طعم شیرین آن شکلات ها را می چشد انگار که در آن لحظه و در عمق دنیای کودکانه ی او ، هیچ چیز به اندازه ی طعم شیرین یک شکلات ، به زندگیش ، شیرینی نمی بخشید . او به سمت بهبودی و سلامتی قدم بر می داشت و من امیدوارم روزی دنیای او کاملاً خالی از کینه ها و نفرت ها گردد و جای آن را لحظاتی خوب پر کند لحظاتی که آرسس آن را از خود و خانواده اش دریغ کرده بود . امروز که این مطالب را می نویسم ، زمان به سرعت باد از کنارم می گذرد و من با نهایت وجد و به ساختن تک تک لحظه هایش می پردازم با امید به اینکه این روزها ، خاطره ای خوب را در دفترچه ی خاطراتم برای آینده ثبت کنند . می خواهم وقتی به فردها قدم گذاشتم ، خاطراتی زیبا ، آرامش بخش خانه ی ذهنم باشد . من مدتهاست که به این باور رسیده ام که زندگی ، تجربه ی اتفاقات خوب و بد و زیستن در لحظات نیست بلکه به معنای ، خاطرات و یادآوری روزهایی است که آن را به عنوان قصه ی زندگیمان برای دیگران بیان می کنیم . شاید اگر اینگونه نبود هیچ کدام از ما انسانها برای تعریف زندگیمان ، قصه ای نداشتیم ولی اکنون من قصه ای از زندگی واقعی دارم که می کوشم برایش پایان خوبی بسازم پایانی که شایسته ی من و هویت من و در عین حال تأثیر گذارترین بخش در زندگی بقیه ی آدم ها باشد و این حقیقتی است که به خاطرش به دنیا آمده ام و با رسیدن به آن نیز خواهم مُرد .

26 July

دوباره می توانم صدای پر کشیدن خنده هایی را در کاخ اپرانس بشنوم که در تمام روزهای قبل ، در قفس سکوت و غم اسیر بودند . این اتفاقی مهم و خوشایند برای همه است و نوید بخش روزهای خوبی که بی صبرانه منتظر آمدنشان هستیم . دیروز هم مثل چند روز قبل ، من اولین نشانه های بهبودی را در وجود آرسس مشاهده کردم تا شاهزاده آریر تمام اعضای خانواده اش را خبردار کند و همگی از شدت هیجان ، اشک شوق بریزند و قرار شود که امروز به خاطر آن جشنی خانوادگی برپا کنند . من هنوز به این مهمانی نرفته ام و می خواهم قبل از رفتن ، کمی در اتاقم تنها باشم و راجع به اتفاقات اخیر بنویسم . بازسازی خاطرات آرسس به پایان رسیده است و به گفته ی دکتر بران ، نتیجه ی مثبتی بر روی وضعیت آرسس داشته است و حالا همگی امیدواریم که او زودتر بهبودی کامل پیدا کند و به دنیای بزرگسالی اش برگردد . آرسس در این روزها به خاطر داروهایی که مصرف می کند ، بیشتر وقت خود را در تخت خواب می گذراند . رفتارهای او شباهت عجیبی به اولین روزهای بعد از خودکشی اش دارد و زندگی او دوباره در خاموشی و سکوت فرو رفته است ، آرسس گاهی ساعت ها به گوشه ای خیره می شود و با هیچ کس حرف نمی زند انگار افکاری عمیق ، ذهن او را می رباید که این چنین نگاهش همچون نگاه یک مجسمه ، ساکت و سرد می شود و گاهی وقت ها هم با دقت به چهره ی اعضای خانواده اش خیره نگاه می کند و آه می کشد . نمی دانم علت این کارش چیست ؟ شاید با دیدن آنها ، خاطره ای در ذهنش زنده می شود و یا شاید افسوس لحظات بربادرفته ، قلبش را به درد می آورد که این چنین رفتار می کند اما دیدن همه ی این صحنه ها به دلیل تکرار شدنشان توسط آرسس ، دیگر برایم عادی شده است حتی دیروز هم وقتی که متوجه شدم او به من خیره شده است ، تعجبی نکردم . در آن ساعت که این اتفاق افتاد ، من در اتاق او نشسته و مشغول نوشتن بودم . آرسس هم روی زمین دراز کشیده بود و نقاشی می کشید که ناگهان از جایش برخاست و روی زمین نشست آنگاه با دقت به من خیره شد . سعی کردم وانمود کنم که متوجه این حرکت او نشده ام تا او دوباره به نقاشی کشیدن ادامه دهد اما آرسس از کارش پشیمان نشد و من مجبور شدم به او بگویم " : آرسس اتفاقی افتاده است ؟ "

آرسس به عمق چشمانم نگاه کرد و با ترس و تردید گفت " : تو روز نیستی ؟ درست است ؟ " شوکه شدم و نمی دانستم که باید به او چه جوابی بدهم همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که نتوانستم هیچ واکنشی نشان دهم بنابراین فقط سکوت کردم و او دوباره پرسید " : رز کجاست ؟ "

سئوالش برایم غم انگیز بود و من دیگر توان ماندن در آنجا را در خودم نمی دیدم و نمی خواستم دوباره با یاد آوری گذشته ، در حضور آرسس گریه کنم بنابراین از جایم برخاستم تا اتاق را ترک کنم اما قبل از بیرون رفتن روبه او گفتم " : به شاهزاده آریر و دکتر بران می گویم که به نزدتان بیایند اما حالا باید بروم " .

و او با ترس گفت " تو می ترسی ؟ من هم می ترسم پس لطفاً من را تنها نگذار چون هر وقت تنها می شوم ، او به سراغم می آید . من در همه جای اتاق صدای او را می شنوم اما وقتی به اطرافم نگاه می کنم او را نمی بینم . فکر می کنم او قصد دارد با این کار مرا اذیت کند چون " ...

به سمت او برگشتم و نگاهش کردم ، آرسس وحشت زده و ترسیده بود . او سرش را در میان دستانش گرفته و فشار می داد ، نگاه مضطربش نیز تمام اتاق را در جستجوی چیزی نامعلوم دور می زد . او با نفس هایی بریده بریده به حرف هایش ادامه داد و گفت " : چون به اتاقش رفتم و ما با هم دعوا کردیم و بعد او مُرد " .

قطرات اشک از گونه هایش چکید ؛ اشک هایی به خاطر مرگ رز که دیدنش برای من محال به نظر می رسید . چیزی نگفتم و اجازه دادم با سکونم ، راحت تر حرف های ناگفته اش را بیان کند و اشک بریزد . آرسس زانوهایش را در آغوش کشید و به دیوار تکیه داد و من همانجا کنار در ایستادم و به صحنه ی بیچارگی و مظلومیتش نگاه کردم آنگاه هر دو در سکوت برای دقایقی گریستیم . در آن لحظه ، دیگر همه چیز حتی غرور ، خشم و انتقام در برابر چشمانم رنگ می باخت چون هر دوی ما به نوعی بازنده بودیم ، او گذشته اش را باخته بود و من احساسم را از دست داده بودم و در آن لحظه فقط می خواستم برای تمامی احساساتی که در قلبم مُرده بودند ، گریه کنم . آرسس در میان گریه هایش به خواب رفت و من ، اتاق او را به آرامی ترک کردم در حالی که می دانستم به خاطر داروهایی که مصرف می کند شاید دیگر هرگز اشک های امروزش را به خاطر نیاورد اما برعکس او ، این خاطره در قلب من به عنوان تسکینی برای قلب درد کشیده ام ثبت می شد تا شاید به آینده ای که در راه بود امیدوارتر باشم . آنگاه از اتاق بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم و در سکوت ، اپرانس را ترک کردم و به ویلا پارک برگشتم تا بی آنکه در آن لحظه مجبور به دیدار کسی باشم ، در نامه ای جزئیات اتفاق امروز را برای دکتر بران شرح داده و به او این خبر را دهم که آرسس رو به بهبودی می رود . در اتاقم پنجره را باز کردم و با در آغوش کشیدن نسیمی که بوی طراوت و تازگی را در اتاقم پخش می کرد مشغول نوشتن شدم . هنوز هم تصویر اشک های آرسس همچون مرهمی بر زخم های قدیمی ، در ذهنم می درخشید . این اشک ها و ابراز پشیمانی ها از طرف آرسس به قلب طوفان زده ی من ، اندکی آرامش می بخشید اگرچه در حال حاضر امید داشتن به پایدار بودن این احساسات ، در واقع نوعی خوش خیالی غیر منطقی محسوب می شد چون به گفته ی دکتر بران ، آرسس اکنون دوران بحران هویت خویش را سپری می کرد یعنی ذهن او ، جولانگاه بچگی و بزرگسالی بود و او هنوز نمی دانست که باید بچه باشد یا فردی عاقل و بالغ که بسیاری از شرایط حضور در دنیای آنها را نداشت . داروهایی هم که در این مورد مصرف می کرد گاهی او را به دنیای ناشناخته بزرگسالی پرتاب می کرد و زمانی هم او را بچه می ساختند تا بدور از هیاهوهای بزرگسالی ، بازی کند اما در اوج بازی با عروسک ها، رهایش می کردند تا آرسس همچنان بین بچه بودن یا بزرگ بودن ، در نبرد و تردید باشد . به یاد می آورم او چند روز پیش هم ، زمانی که به طور ناگهانی ناپدید شد ، در درونش درگیر نبرد بین دو زمان متفاوت زندگی بود در صبح آن روز ، ما تمام قصر را به دنبال آرسس گشتیم اما هیچ کس نتوانست او را پیدا کند . نگرانی در میان همگان پیچیده بود اما کسی هم نمی توانست کاری انجام دهد در این میان ، دکتر بران از همه خواست تا آرامش خود را حفظ کنند چون معتقد بود اینک آرسس در درونش درگیر نبرد بین بچگی و بزرگسالی است پس ما نباید با دلسوزی های بیش از اندازه ی خود او را دچار استرس کنیم تا او همچنان به نقش کودکانه ی خود پناه ببرد و وظیفه اش را در قبال

پیدا کردن هویت واقعی خویش نادیده بگیرد. به عقیده ی دکتر بران ، ما باید او را آزاد می گذاشتیم تا خودش راه نجات را بیابد و با تشخیص اینکه بهترین راه ، بازگشت به هویت اصلی خویش است ، به سمت ما و خانه اش باز گردد. بدین ترتیب با حرف های دکتر بران ، آرامشی نسبی دوباره به قصر بازگشت. در ظهر آن روز یعنی هنگامی که من به ویلا پارک بر می گشتم آرسس را دیدم که آرام و محزون در کنار دریاچه نشسته بود. به او که نگاه کردم ، متوجه شدم نگاهش در افکاری عمیق غرق گشته و چشمانش به آب خیره مانده است. جلوتر رفتم و صدایش کردم ، او به آرامی سرش را چرخاند و گفت " : قایقم را آب با خود برده است. من منتظرم که برگردد " .

به انتهای دریاچه نگاه کردم ، هیچ قایقی روی آب دیده نمی شد. آرسس دوباره غمگینانه پرسید " : چرا قایقم را آب برد در حالی که من خیلی مراقبش بودم " .

_ نمی دانم ! ولی بهتر است که دیگر منتظر نمانید چون شاید آن قایق برنگردد .

_ تقصیر من که نبود پس چرا باید چنین اتفاقی بیفتد ؟

_ شاید این قایق اسباب بازی را نباید به آب می انداختی و یا شاید هم جایی از آن سوراخ بوده و آن قایق غرق شده است. دقیقاً علت ناپدید شدن آن را نمی دانم فقط می توانم بگویم ، چگونه قایقی را که خودمان به آب انداخته ایم می تواند برگردد در حالی که خودمان خواسته ایم که آن قایق روی آب باشد !.

_ دقیقاً مثل زمانی که کوچکتر بودم و با عروسک هایم بازی می کردم و لی الان بزرگتر شده ام و دیگر این کار را نمی کنم ، یعنی خودم خواسته ام که بزرگتر شوم و دیگر هیچ وقت نمی توانم خیلی کوچک باشم ؟ درست است ؟

حرف های آرسس متعجبم کرد چون او در آن لحظه به نظرم می رسید که بیشتر از سنش و شرایطی که اکنون در آن اسیر بود ، فکر می کرد و حرف می زد. از همان زمان بود که فهمیدم آرسس کم کم به دوران بحران هویت خویش نزدیکتر می شود و در ذهنش حرف ها و تصاویری جرقه می زند که نشان از بزرگسالی اوست و بین آینده و لحظات اکنون زندگی ، فاصله می اندازد. او در سؤال بعدی ای که از من پرسید ، می خواست مطمئن شود که بزرگ شدن اتفاق خوبی است و او می تواند وقتی به آن مرحله رسید مثل امپراتور ، قدرتمند باشد و از همه حتی من مراقبت کند. آرسس از صمیم قلب آرزو داشت مثل پدر بزرگش رفتار کند ، مانند او حرف بزند و مهربان باشد تا همه به او احترام بگذارند. من هم سعی کردم در جواب هایی که به او می دهم تا جایی که امکان دارد او را برای ورود به دنیای بزرگسالی تشویق کنم که حالا تصور می کنم موفق هم شده ام و توانسته ام او را راضی کنم به آینده و بازگشت به هویت واقعی اش امیدوارتر باشد. آن روز گذشت اما من در قلبم به آمدن روزهای بهتر می اندیشم. روزهایی که برای آمدنشان بسیار تلاش کرده ام و امیدوارم که زودتر فرا برسند. خوشبختانه این روزها دکتر بران نیازی به حضور دائم من در قصر ندارد و من وقت آزاد بیشتری دارم تا در سکوت اتاقم ، به خودم و زندگیم فکر کنم. روزهای آینده با سرعت نزدیک می شوند و برنامه هایم را پی پی به واقعیت نزدیکتر می سازند تا من با فاصله گرفتن از گذشته ، امروزم را بهتر بسازم و از آن خاطره ای برای خلق آینده ای بهتر به یادگار بگذارم. این روزها ، چشم اندازم نسبت به زندگی ، خودم و دنیای اطرافم ، هر روز بهتر و زیباتر می شود و به دنبال آن قلبم

شفا پیدا می کند . من تصمیم دارم در مورد آرسس با خودم صادق باشم . زمانی که او خودکشی کرد ، من به خاطر بانو آرتیمیس و اعضای خانواده اش تصمیم گرفتم به او کمک کنم تا درمان یابد در حالی که قلبم هنوز از بابت کارهای گذشته ی او درد می کشید اما اکنون به نظرم بعد از گذشت ماهها ، آرسس تاوان گذشته اش را پس داده است بنابراین من هم باید قلبم را از دردها پاک کنم . بهر حال من از این حقیقت آگاه هستم که او روزهای غم انگیزی را پیش رو خواهد داشت چون با بهبودی اش ، گذشته ی خویش را به یاد خواهد آورد و آگاهانه نسبت به کارهایش پشیمان خواهد گشت و این دقیقاً همان امیدی است که انتظار تحقق آن ، قلب و روح من را زنده نگه داشته است اما من تصمیم دارم قبل از ورود آرسس به این مرحله ی تازه در زندگیش که گذشته را برای او زنده می کرد ، او را ببخشم شاید بدین طریق بزرگواری بانویم را به یاد آور شوم . می خواهم در خاطرات آرسس ردپایی را بر جای بگذارم که هیچ کس نتواند آن را پاک کند . ردپایی که مسیر و راه درست زندگی کردن را به او نشان دهد و به خاطرش بیاورد که با ما چگونه رفتار کرد و ما با او چگونه رفتار کردیم . با این روش ، شاید او در زندگیش این درس را بیاموزد که از یک انسان ، فقط نام نیک و خاطرات خوب باقی می ماند و در ذهن آدم ها ، بیشتر از اینکه نام پادشاهان به خاطر سپرده شود ، خاطره ی خوبی های بزرگان تا ابد در ذهن آنها جاودان باقی خواهد ماند و به همان صورت هم ، بی هیچ تغییری برای آیندگان به صفحه ی تاریخ خواهد پیوست . اکنون من قصد دارم قبل از آموختن این درس ها ، آرسس را به خاطر گذشته اش ببخشم تا این کار من به عنوان بخشی از تاریخ ماندگار ذهن او برای روزهای آینده ی زندگیش باشد . این بهترین کاری است که می توانم برای او انجام دهم .

23 September

صبح هنگامی که می خواستم برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری بروم ، نامه اش به دستم که در آن نوشته بود : بسیار خوشحال می شوم اگر بتوانم امروز بعد از ظهر ، ساعت چهار ، شما را کنار دریاچه ببینم . بی صبرانه منتظر دیدارتان هستم .

از خواندن این پیغام تعجب کردم چون انتظار نداشتم اینقدر زود ، من را برای یک دیدار دعوت کند . دوست داشتم بیشتر روی این موضوع فکر کنم و برای سؤال هایی که در ذهنم بوجود آمده بود ، جوابی می یافتم اما متأسفانه در آن لحظه وقت آن کار را نداشتم چون باید فوراً جوابی می نوشتم و به رابرت ، پیکی که صبح ، این نامه را برای من آورده بود ، می دادم تا به قصر برود . رابرت پیک مخصوص کاخ اپرانس بود و نامه ها را بین اپرانس و ویلا پارک جا به جا می کرد و هر روز صبح هم سفارشات امپراتور را برای عالیجناب داتیس به ویلا پارک می آورد اما امروز صبح وقتی در اتاق من کوبیده شد از دیدن او پشت در ، خیلی تعجب کردم . او بی مقدمه گفت " :صبح بخیر بانوی من !عذر می خواهم که در این وقت صبح مزاحمتان می شوم امیدوارم که من را ببخشید اما برای این کارم دلیل دارم در واقع نامه ای فوری از طرف شاهزاده آرسس برایتان آورده ام که حتماً باید جوابش را برای او ببرم . من فکر کردم قبل از اینکه نامه ها را به دست دارا بدهم ، بهتر است به اتاق شما بیایم و نامه شاهزاده آرسس را به شما تحویل بدهم " .

کار عاقلانه ای کرده بود که نامه ی آرسس را به همراه بقیه ی نامه ها به منشی مخصوص عالیجناب داتیس تحویل نداده بود چون آرسس به تازگی دوران درمان خود را پشت سر گذاشته بود و عاقلانه تر بود که بسیاری از حرف ها و رازهای مربوط به او ، فقط در بین تعدادی از اعضای خانواده برای همیشه باقی می ماند . من در جواب رابرت ، چیزی نتوانستم بگویم اما او در پاسخ نگاه متعجبانه ی من

گفت " : ما وظیفه داریم در حفظ اسرار شاهزادگان قصر کوشا باشیم . این خواسته ی امپراتور است . امیدوارم مفهوم حرفم را درک کنید " .

و بعد هم هنگام رفتن به من گفت که اگر جوابی برای نامه دارم ، چند دقیقه ی دیگر می آید و آن را تحویل می گیرد . او رفت تا من برای دقایقی در تنهایی ام به جوابی که باید می دادم ، فکر کنم . من واقعاً نمی دانستم که باید چه جوابی به پیشنهادش بدهم . آخرین باری که من ، آرسس را دیده بودم ، حدود یک ماه پیش بود یعنی زمانی که او آخرین روزهای درمان خود را سپری می کرد و بعد خبر بهبودی و سلامتی دوباره اش ، در حالی در قصر پیچید که او در اتاقش با تردید از من پرسید " : شما بانو رز نیستید ؟ درست است ؟ "

و من بی آنکه جوابی برای او داشته باشم ، اتاقش را ترک کردم و به ویلا پارک برگشتم . از آن زمان تاکنون ، دیگر او را ندیدم . در طی این یک ماه ، اخبار زیادی درباره بهبود شرایط روحی آرسس به ویلا پارک می رسید اما من هیچگاه نخواستم که شخصاً به دیدارش بروم تا اینکه آخرین خبر هم در مورد او اعلام شد و همه را شوکه کرد ؛ دکتر بران در یک بعد از ظهر زیبای تابستانی ، هنگامی که من در فرگوسن هال به سر می بردم ، در یک مهمانی خانوادگی در کاخ اپرانس اعلام کرد که : شاهزاده آرسس دوره ی درمان خود را به طور کامل طی کرده اند و در حال حاضر در سلامت کامل به سر می برند و من بهبود وضعیت جسمی و روحی او را تأیید می کنم .

این خبر به قدری برای خانواده امپراتور خوشحال کننده بود که همه بتوانند خیلی زود از محتوای آن خبردار شوند و من هنگامی که به ویلا پارک برگشتم اولین خبری که شنیدم ، موضوع همین مهمانی بود اما من هنوزم مایل نبودم که به کاخ اپرانس بروم چون نمی توانستم حدس بزنم اولین واکنش های او بعد از بهبودی اش ، نسبت به من چه خواهد بود .؟ بنابراین ترجیح دادم تا روزهای بعد که اوضاع در قصر آرامتر می شد ، برای این دیدار عجله نکنم . پس از آن ، روزها آرام و بی صدا از کنار زندگیم عبور کردند تا اینکه امروز این اتفاق رخ داد و در کمال ناباوری ، آرسس از من تقاضای دیدار کرد . متأسفانه من وقت زیادی برای فکر کردن درباره جواب نامه اش نداشتم بنابراین در جواب به طور خلاصه نوشتم که در وقت تعیین شده به کنار دریاچه خواهیم آمد . آنگاه پیامم را به رابرت دادم تا به قصر برود و بعد در کنار پنجره ی اتاق به این اندیشیدم که می خواهم چه حرف هایی به آرسس بزنم ؟ . من واقعاً حرف خاصی برای گفتن به او نداشتم و یا راحت تر بگویم ؛ حرف های زیادی در قلبم بود که من گفتنش به آرسس را صلاح نمی دانستم . همین فکرها بر تردید و اضطراب من برای رفتن به محل ملاقات می افزود و هر چه زمان هم به پیش می رفت ، اضطراب من هم بیشتر و بیشتر می شد تا اینکه سرانجام لحظه ی دیدار فرا رسید و من ، آرام به دریاچه نزدیک شدم و او را دیدم که رو به دریاچه ایستاده و غرق در سکوت خویش ، خیره به آن نگاه می کند . با تردید به او سلام کردم و آرسس در جوابم ، با آرامشی که برای من عجیب به نظر می رسید به سمت من برگشته و نگاهی عمیق به من انداخت . آه خداوندا ! او چقدر تغییر کرده بود ؛ چشمانش مهربانانه تر از گذشته به نظر می رسید و طرز نگاهش ، بسیار به آریبر شباهت پیدا کرده بود . در آن لحظه هر دو در سکوت فقط با تعجب به هم نگاه می کردیم تا اینکه او بعد از چند لحظه سکوت ، که حاصل تعجب و شوک هر دویمان در این دیدار بود ، با لحنی آرام و ملایم گفت : " خوشحالم که شما را می بینم بانوی من ! باید بگویم که تا چند دقیقه ی قبل فکر می کردم که شاید به اینجا نیایید اما حالا همه چیز فرق می کند و من از حضورتان در اینجا خیلی خوشحالم " .

_من هم از اینکه می بینم سلامتی اتان را به دست آورده اید ، خیلی خوشحالم عالیجناب !

آرسس دوباره لبخندی بر لب نشاند آنگاه در حالی که به دریاچه نگاه می کرد ، گفت " :از لطفتان ممنونم بانوی من !اما این روزها همه چیز برای من جالب ، عجیب و غیر عادی به نظر می رسد و هیچ کدام از حوادث دنیای اطرافم برای من آشنا نیست انگار در دوره ی متفاوتی از زمان زندگی می کنم که چنین تصوراتی دارم .بیشتر وقت ها احساس می کنم از خوابی طولانی بیدار گشته ام .گذشته ام در پرده ای از ابهام به سر می برد و من واقعاً گیج هستم .نمی دانم من تغییر کرده ام و یا دنیای اطرافم متحول و دگرگون شده است که من چنین احساسی را تجربه می کنم .واقعاً روزهایی که سپری می کنم عادی نیست اما من همه ی لحظه های آن را دوست دارم " .

او آهی کشید و آنگاه در حالی که دوباره به من نگاه می کرد ، لبخندی زد و به حرف هایش این چنین ادامه داد " :گاهی وقت ها تصور می کنم که تازه متولد شده ام .واقعاً خیلی از روزهای گذشته ام را به خاطر نمی آورم و نمی دانم در آن روزها چه کارهایی انجام می داده ام اما خوشحالم که شاهزاده آریر به من گفت که شما در طی دوران بیماری ام چقدر برای بهبود من به خانواده ام کمک کردید به همین خاطر هم امروز تصمیم گرفتم شما را به اینجا دعوت کنم تا از طرف خودم و خانواده ام بابت زحماتتان تشکر کنم " .

_ممنونم عالیجناب !شاهزاده آریر همیشه نسبت به من خیلی لطف دارند اما باید این حقیقت را هم بگویم که به جز من ، تمام اعضای خانواده هم برای بهبود سلامتی شما خیلی تلاش کردند

_بله !این موضوع را می دانم و به همین خاطر هم قرار است در مهمانی امشب ، به طور رسمی از همه تشکر کنم اگر چه قبلاً هم این کار را به صورت خصوصی انجام داده ام .امیدوارم که شما هم دعوت من را بپذیرید و در مهمانی امشب شرکت کنید .

به او گفتم که باید با بانو آرتیمیس در مورد مهمانی صحبت کنم آنگاه آرسس دوباره از من تشکر کرد و به سمت اپرانس به راه افتاد تا به قصر برگردد .او رفت و من ماندنم با حقایق ناگفته ای که زجرم می داد و این حقیقتی غیر قابل انکار بود .متأسفانه آرسس از حقیقت هیچ چیز نمی دانست و این خبر خوبی برای من نبود .او احتمالاً به خاطر روش های متفاوت درمانی ای که در طول دوران بیماریش بر روی او انجام داده بودند ، تقریباً تمام گذشته ی خویش را از یاد برده بود و این چیزی نبود که من می خواستم و به خاطرش به آرسس کمک کرده بودم .من به پیشنهاد دکتر بران ، برای کمک به او در درمان آرسس جواب مثبت دادم چون امیدوار بودم که آرسس با بازگشت به بزرگسالی اش ، با آگاهی از کارها و رفتارهایی که در گذشته علیه ی بانو رز انجام می داده است ، احساس پشیمانی کند ولی حالا او هیچ چیز را به خاطر نمی آورد که این برای من اتفاق خوشایندی نبود بنا براین در اولین فکری که به ذهنم رسید ، تصمیم گرفتم در این مورد با آریر صحبت کنم تا چاره ای بیندیشد .من اصلاً قصد نداشتم اهداف گذشته ام از کمک به آرسس را فراموش کنم بهر حال این یکی از بزرگترین خواسته های من بود که او با آگاهی از گذشته اش پشیمان شود تا بدین ترتیب توانسته باشم به آرامش روح بانو رز کمک کنم ولی رفتار امروز آرسس به من ثابت کرد که رویای من در مورد او تحقق نیافته است پس باید قبل از آنکه خیلی دیر می شد و آرسس کاملاً از گذشته اش فاصله می گرفت ، برای حل این مشکل کاری می کردم . بهترین راه حل ، حضور در مهمانی آن شب و صحبت با آریر بود که این اتفاق هم خیلی زود افتاد .در آن شب ، همه با خوشحالی در

کنار هم جمع شده بودند تا بهبودی آرسس را به پدر و مادرش تبریک بگویند. او هم با افتخار و آرامش در میان مهمانان می چرخید و از همگان تشکر می کرد. بعد از شام هم هر کسی هم صحبتی یافته و با او مشغول گفتگو شد اما من بی آنکه کسی متوجه شود، همه ی حواسم را بر روی آریز متمرکز کرده بودم تا او را تنها پیدا کنم و درباره ی احساساتم راجع به حرف های آرسس گفتگو کنیم. مدتی بیشتر طول نکشید تا سرانجام این اتفاق هم رخ داد و او را در گوشه ای، تنها یافتم پس بدون معطلی به کنارش رفتم و سلام کردم. او با اشتیاق جوابم را داد و گفت: "سلام. حالتان چطور است؟ واقعاً از اینکه امشب شما را در اینجا می بینم خیلی خوشحالم بهر حال زحمات شما در درمان شاهزاده آرسس بر هیچ کس پوشیده نیست و من خوشحالم از اینکه او توانست بابت آن از شما تشکر کند. راستی! دیدار امروز با شاهزاده آرسس چطور بود؟"

_حالم خوب است و از اینکه به ایشان سفارش کردید از من تشکر کند از شما ممنونم ولی ترجیح می دادم این دیدار در زمان دیگری رخ دهد.

_مثلاً چه زمانی باید این اتفاق می افتاد؟ در ضمن چرا شما فکر می کنید که این دیدار به درخواست من صورت گرفته است؟

_من ترجیح می دادم زمانی با ایشان گفتگو کنم که حداقل قسمتی از گذشته خود را به یاد بیاورد اما او در حال حاضر خیلی از قسمت های گذشته را فراموش کرده است پس چنین فردی هرگز نمی تواند به یاد بیاورد که من برایش چه کاری انجام داده ام که مستحق تشکر باشد بنابراین نمی تواند بدون کمک و یاد آوری شما، واقعاً از من بابت کاری که نمی داند چه موقع برایش انجام داده ام، تشکر کند.

_نه لیلیان! من دوست ندارم تو چنین تصویری داشته باشی؟ حرف های تو بدین معنا است که تو هنوز گذشته را فراموش نکرده ای و نتوانسته ای او را ببخشی؟

_شما چطور؟ احساساتان در این مورد چیست؟ آیا توانسته اید گذشته را فراموش کنید؟ آیا او را به خاطر اتفاقی که برای بانو رز افتاد، بخشیده اید؟

ناگهان چهره ی آریز در غم و ناراحتی فرو رفت. آنگاه بی آنکه جوابی بدهد تالار را ترک کرد. ناچار شدم به دنبالش بروم چون نمی خواستم مهمانی آن شب را در قلب او تبدیل به خاطره ای غم انگیز کنم. در راهرو او را دیدم که به اتاقش می رفت. من هم همین کار را کردم اما به محض ورودم به اتاق، او گفت: "اگر آمده ای تا عذر خواهی کنی باید بگویم که از شنیدن حرف های ناراحت نیستم فقط می خواهم آنها را هضم و درک کنم."

_عالیجناب! من واقعاً متأسفم و می دانم که ...

او اجازه نداد به حرف هایم ادامه دهم و فوراً گفت: "قلب من شکسته است لیلیان! و تو این حقیقت را بهتر از هر کسی می دانی بنابراین از تو انتظار ندارم مثل بقیه فکر کنی چون هر دوی ما یک درد مشترک را تجربه کردیم و با هم همدرد بودیم. لیلیان! من هم

به خاطر گذشته غمگینم اما نمی توانم وضعیت فعلی آرسس را هم نادیده بگیرم . او به تازگی دوره ی درمان خود را پشت سر گذاشته است و ما به آرامش رسیده ایم . آیا می خواهی بگویی تمام آن روزهای سخت را فراموش کرده ای ؟ "

_نه من هیچ چیز را فراموش نکرده ام و احساسات شما را هم درک می کنم اما هدف من از کمک به برادرتان این بود که او در اوج آگاهی و هشیاری نسبت به گذشته اش ، احساس پشیمانی کند نه اینکه گذشته اش را کاملاً فراموش کند و به خاطر همین فراموشی و به خاطر نیاوردن تلاش هایی که برایش انجام داده ایم و فقط به او یاد آوری کرده ایم از ما تشکر کند .

_احساستان را درک می کنم اما در حال حاضر به نفع همه است که از آن روزهای سخت و خاطرات درد آور فاصله بگیریم چون یاد آوری آن روزها فقط مایه ی رنج و ناراحتی خواهد بود بنابراین من هم قصد تکرار آن را برای خانواده ام ندارم .

_من هم قصد ندارم تمام قسمت های دردناک گذشته را برای او زنده کنم اما معتقد هستم که او باید قسمتی از گذشته اش را به خاطر بیاورد چون من سئوالات زیادی درباره ی بانو رز دارم که باید از او بپرسم . در واقع شاهزاده آرسس تنها کسی است که می تواند به آنها پاسخ دهد .

_نگران نباش لیلیان ! او برای همیشه گذشته اش را از یاد نبرده است . مطمئن باش که با گذشت زمان ، او هم کم کم قسمتی از گذشته ی خود را به خاطر خواهد آورد

_اما من مایلیم که شما هم در یاد آوری گذشته به او کمک کنید تا او بتواند از همه ی حقیقت آگاه شود چون اگر او در بی خبری به سر ببرد نسبت به کارها و اعمال گذشته اش هیچ احساس مسئولیتی نخواهد داشت پس امکان تکرار رفتارهای گذشته در آینده هم وجود دارد در ضمن اگر او با گذشت زمان گذشته ی خود را به یاد آورد ، قسمتی از آن گذشته را خاطراتی تشکیل می دهند که همه می دانند ساخته ی ذهن آرسس است و با واقعیت فاصله دارد پس به نفع همه است که شما از قبل در مورد گذشته با او صحبت کنید تا از همه ی حقیقت آگاه شود و مسئولیت خود را در قبال زندگی فعلی و گذشته اش بپذیرد .

_لیلیان ! هیچ کدام از ما خاطره ی خوشایندی از آن روزها در ذهن نداریم و خود تو هم بیشتر از همه رنج دیده ای پس چرا می خواهی آن خاطرات را زنده کنی در حالی که هیچ کس مایل به یاد آوری آن روزها نیست ؟

_شما نگران چه چیزی هستید ؟ بهر حال آن روزها هم بخشی از زندگی ما بودند که باید تجربه می شدند تا ما اکنون خوشحال باشیم پس از آنها فرار نمی کنم و اگر شما نگرانید که شاهزاده آرسس با یاد آوری آن ، بابت کارهایش پشیمان نشود ، باید بگوییم که من هم نگرانم اما نمی توانم قولی را که به بانو رز داده ام از یاد ببرم . شاهزاده آرسس باید از حقیقت گذشته اش آگاه شود تا بتواند احساس پشیمانی کند و من قصد ندارم به خاطر نجان خودم ، هدفی را که از بابت کمک به آرسس داشته ام ، فراموش کنم اگر چه او ممکن است پس از آگاهی از حقیقت ، خودش را مقصر نداند و رفتارهای گذشته را تکرار کند اما بی خبری او هم می تواند منجر به این اتفاق شود پس بهتر است خوش بینانه فکر کنیم و امیدوار باشیم که او با یاد آوری گذشته و فهمیدن حقایقی که شما برایش شرح می دهید

، پشیمان خواهد گشت . این تنها کاری است که می توانم برای آرامش بانو رز انجام دهم بنابراین خواهش می کنم این فرصت طلایی را از من سلب نکنید .

او آهی کشید و در جوابم گفت " : من تاکنون هیچ کس را در این دنیا ندیده ام که به خاطر کسی که او را هرگز ندیده است ، اینقدر فداکاری کند . لیلیان ! چرا حاضر هستی به خاطر کسی که هیچگاه در کنارش زندگی نکرده ای و از او هیچ خاطره ای نداری ، فداکاری کنی ؟ "

جوابی برای این سؤال نداشتم و او هم اصرار نکرد که علتش را بداند . بهر حال قلب من از کاری که می کردم راضی بود و همین برای من کافی بود تا برای برآوردن خواسته های رز بجنم . من ، او را بسیار دوست می داشتم . رز فقط قهرمان من نبود بلکه کسی بود که حتی با مرگش هم به من فرصت آموختن داد ؛ این رز بود که به من اجازه داد با زندگی کردن به جای او در کنار خانواده اش ، درس های بزرگی از زندگی بیاموزم ، موفق باشم و نویسنده ی بزرگی شوم پس این یک حقیقت بود که او هم ، من را دوست داشت بنابراین چرا نباید برای او فداکاری می کردم ؟ من برای اولین بار در زندگیم عشق را با او تجربه کردم اما هیچ کس نتوانست به معنای واقعی ، عمق احساسم را نسبت به او درک کند و یا بفهمد که واقعاً چه روزهایی را پس از شنیدن خبر مرگش سپری کرده ام . من از بابت تجربیاتم ناراحت نیستم فقط امیدوارم بتوانم کاری کنم که رز به آرامش برسد . این تنها خواسته ای بود که می توانست قلبم را آرام نگه دارد . در آن لحظات هم آنقدر در این مورد با آریر صحبت کردم تا سرانجام توانستم او را راضی کنم بر روی حرف هایم فکر کند . او قول داد که اگر جوابش مثبت باشد ، با دکتر بران صحبت خواهد کرد و پس از مشورت با او ، دفترچه ی خاطرات آرسس به همراه قسمتی از نوشته های من و رز را که مربوط به دوران گذشته بود ، به برادرش خواهد داد و در مورد آنها با او صحبت خواهد کرد . از شنیدن حرف های او خوشحال شدم و او را تنها گذاشتم تا به قولش عمل کند . این روزها فقط می خواهم به خواسته های رز عمل کنم چون فرصت زیادی برای ماندن در این سرزمین ندارم بنابراین قصد دارم قبل از آنکه لندن را ترک کنم ، همه ی آرزوهای رز را به واقعیت پیوند دهم . این تنها کاری است که می توانم برای او انجام دهم و امیدوارم او هم از کارهای من راضی باشد . در این لحظات که دوباره در اتاقم تنها هستم و مشغول نوشتن این مطالب هستم ، ذهنم را آزاد می گذارم و قلبم را آرام می کنم آنگاه به درگاه خداوند محبوبم دعا می کنم تا راهم را روشن سازد و کمک کند به فرادها لبخند بزنم و برای به واقعیت پیوستن آخرین آرزوهایم تلاش کنم و به آنچه که مصلحت من در آن است ، برسم .

2October

سرانجام انتظارها به پایان رسید تا همگی در یکی از زیباترین شب های پاییزی ، شاهد تولد فرشته ی کوچکی باشیم که با ورودش ، گرما بخش محفل خانواده امپراتور شد . او دیشب ، زمانی که من در اتاقم با قلبی سرشار از شوق ، برای سلامتی او و مادرش دعا می

کردم ، پا به عرصه ی هستی گذاشت تا فریاد شادی منتظرانی که در پشت در بسته ی اتاق بانو آرتیمیس به انتظار تولد او نشسته بودند ، من را به داخل راهرو بکشاند و در همان لحظه هم بود که من صدای گریه ی ناشیانه ی کودکی را شنیدم که حضور به موقع و بی نظیرش را در این دنیای پرهیاهو اعلام می کرد . در آن لحظه ی زیبا ، همه عاشقانه اشک ریختیم آنگاه بانو ماندانا به ندیمه اش دستور داد تا در صورتی که کار پزشکان حاضر در اتاق ، به پایان رسیده است ، نوزاد را برای دیدن ما از آنجا بیرون بیاورد . سارا مجبور شد برای انجام دستور بانو ماندانا ، چند ساعتی صبر کند . آنگاه پاسی از شب گذشته بود که نوزاد را به دست او و امپراتور سپرد . همه در سکوت زیبای ویلا پارک ، از شوق دیدن آن نوزاد اشک ریختیم و بابت حضور بی نظیرش که همچون آبی بر آتش رنج های خانواده بود ، از خداوند سپاس گذاری کردیم . سپس امپراتور ، نوه اش را در آغوش کشید و با عشق به او لبخند زد . من هرگز تصویر لبخند زیبای او را هنگامی که به آن فرشته ی کوچک نگاه می کرد ، از یاد نخواهم برد . من می دانستم که او چقدر در طی این سالها منتظر دیدن چنین لحظه ای بوده است و حالا خوشحال بودم که او به آرزویش رسیده بود . لبخند و آرامش او ، قلب من را هم سرشار از آرامش می کرد بهر حال او بزرگترین تکیه گاه زمینی من در این سرزمین بود و اکنون از اینکه او را خوشحال می دیدم ، احساس خوبی داشتم . پدر بزرگ به پدر خوانده ام تبریک گفت و برای آن نوزاد آرزوی خوشبختی کرد آنگاه نوبت به دیگران رسید تا آن نوزاد کوچک را در آغوش بکشند و احساس اشتیاق خود را ابراز کنند . همه اطراف نوزاد جمع شدند اما من همانجا کنار در ایستادم و به صحنه ی شادمانی آنها نگاه کردم . قلبم آرام بود و دیگر رنج نمی کشیدم فقط تنها خواسته ام این بود که به تمامی آرزوهای رز ، رنگ واقعیت بزنم بنابراین تصمیم داشتم فردا که به دیدار آرامگاهش می روم ، این صحنه ی زیبا را با تمام جزئیاتش برای او توصیف کنم شاید اینگونه او هم در شادی خانواده اش شریک باشد . همه با خوشحالی ، آن فرشته را بغل می کردند و آخرین نفری که او را در آغوش کشید ، من بودم ؛ امپراتور صدایم کرد و نوزاد را به من سپرد . فرشته ی کوچک وقتی در آغوشم جای گرفت ، به آرامی چشم هایش را گشود و با تعجب نگاهی به من و به اطراف انداخت آنگاه به گریه افتاد انگار احساس غریبی می کرد و جهان ناشناخته ی اطرافش به او ترس وارد می نمود . برای آرام کردنش کمی او را تکان دادم تا سرانجام او آرامش از دست رفته اش را دوباره بدست آورد و معصومانه به من نگاه کرد . آه رز عزیزم ! چشمان او چقدر به تو شباهت داشت آن چنان که برای لحظه ای احساس کردم روح تو در وجود او دوباره به زمین بازگشته است . برادرت در حالی که همچنان دستان گره کرده اش را به سینه می فشرد ، به من معصومانه خیره شده بود . او آن چنان نگاهم می کرد که در دلم آرزو کردم کاش این لحظه ی زیبا هیچ وقت به پایان نرسد اما متأسفانه مدت زمان زیادی نتوانستم او را در آغوش خود نگه دارم چون اشتیاق دیگران ، او را از من ربود . من ، نوزاد کوچک را به بانو ماندانا سپردم و آرام و آهسته ، بی آنکه کسی متوجه شود اتاق را ترک کردم تا در شب پرستاره ی ویلا پارک کمی قدم بزنم . به باغ پناه بردم و خود را به سکوت آرامش بخش آن سپردم . زیبایی وجودم را احاطه کرده بود و همه ی دنیای اطرافم ، غرق در عشق و نور می درخشید . نسیم در آغوش نارون می چرخید و من دست در دست رویا ، در قلب باغ زیبایی که تا آن لحظه بیدار بود ، قدم می زدم و به خودم و به فردا می اندیشیدم ؛ به لحظه ای که آرزوهای رز با حقیقت پیوند خورده اند و من به خانه باز می گردم . شاید این تنها فکری باشد که حضورش در خانه ی ذهنم ، بیشتر از همه چیز خوشحالم می کند . دلم می خواهد به آرامگاه رز بروم و به او خبر دهم که برادرش به دنیا آمده است اما افسوس که اکنون نمی توانم این کار را انجام دهم چون امشب همه در اینجا مهمان هستند و من دوست ندارم نگران حال شونم بنابراین خودم را راضی می کنم که فردا این کار را خواهم کرد آنگاه به رویاهایم شب

بخیر می گویم و دوباره به قصر باز می گردم . همه بر سر میز غذاخوری جمع شده اند و فقط جای مادرخوانده ام بسیار خالی است . دلم برای بانو آرتیمیس به شدت تنگ شده است ولی می دانم که امشب نمی توانم او را ببینم و باید تا فردا صبح صبر کنم . چاره ای نیست . باید مثل همیشه صبور باشم تا بتوانم به خواسته ام برسم . همه مهمانان که تا پاسی از شب بیدار بودند و شام را هم خیلی دیر سرو کردند ، برای استراحت به اتاق های خود رفتند . من هم همین کار را کردم اما به خودم قول دادم فردا صبح اولین کسی باشم که بانو آرتیمیس را ملاقات خواهد کرد . با این فکر بود که به خواب رفتم و قبل از طلوع خورشید ، دوباره روح حیات در من دمیده شد تا به قولم عمل کنم پس آرام و بی صدا از اتاقم بیرون آمدم و آهسته ، بی آنکه سکوتی را بشکنم به سمت اتاق بانو آرتیمیس به راه افتادم . راهرو خلوت بود و من به آرامی گام بر می داشتم تا کسی از خواب بیدار نشود . در سکوت درِ اتاق را باز کردم و به داخل رفتم . قلبم به طرز عجیبی می تپید و حالم به کودکی شباهت داشت که بعد از ساعت ها گم شدن ، اینک مادرش را یافته است . فضای اتاق در تاریکی فرو رفته بود و فقط نور بسیار ضعیفی از پنجره به داخل اتاق می تابید . من هم همانجا کنار در ایستادم تا همه چیز را ببینم . نمی خواستم با قدم زدن در اتاق ، آنها را بیدار کنم . بانو آرتیمیس در خوابی عمیق فرو رفته بود و به فاصله ی کمی از او ، نوزاد کوچکش در تخت خوابی کوچک و زیبا خوابیده بود . آنگاه که چشم هایم به تاریکی اتاق عادت کرد ، دیگر طاقت نیاوردم و با گام هایی آهسته به سمت تخت خواب کودک حرکت کردم . در هنگام راه رفتن بسیار دقت می کردم که به وسایل اتاق برخورد نکنم تا شاید سر و صدای آنها حضور ناگهانی ام را در اتاق اعلام نکند . در کنار تخت آن فرشته ی کوچک ایستادم و به چهره ی معصوم و زیبایش که در خوابی عمیق فرو رفته بود ، نگاه کردم . در قلبم احساسی عمیق از شادی و عشق به جریان افتاده بود . او چقدر به یک عروسک زیبا شباهت داشت ؛ با صورتی ظریف ، چشمانی کوچک ، بینی ریز و دهانی که فقط به اندازه ی سر یک شیشه ی شیر باز می شد . چهره ای که در ترکیب با بدن کوچکش ، یک عروسک زیبا و دوست داشتنی را خلق می کرد اما او برعکس پارمیس ، که موهای بلند موج دارش زیبایی خاصی به او می بخشید ، اصلاً مو نداشت ولی توانسته بود قلب خانواده امپراتور را فتح کند و این موضوع بسیار مهمی بود که با همه چیز برابری می کرد .

در همین فکرها بودم که ناگهان صدای ضعیفی گفت " :لیلیان ! تو اینجا هستی عزیزم ؟ "

قلبم بی اختیار به لرزه افتاد و اشک در چشمانم حلقه زد . چقدر دلم برای شنیدن این صدا تنگ شده بود . برای لحظه ای تصور کردم مادرم آنجاست . به سمت صدا برگشتم و اشک از چشمانم سرازیر شد . به کنار بانو آرتیمیس رفتم . چهره اش بسیار خسته به نظر می رسید . می توانستم حدس بزنم که شب سختی را پشت سر گذاشته است . او ، من را در آغوش کشید و هر دو گریه کردیم . احساسات مادرانه اش عمیقاً بیدار گشته بود و من چقدر دلم برای این لحظه تنگ شده بود . او همیشه با من مهربان بود اما این بار احساس کردم مرا بیشتر از همیشه دوست دارد انگار گمشده ای را بعد از سالها جستجو یافته بود و یا می خواست به من بفهماند به او تعلق دارم که با وجود ضعف جسمی اش ، تمام نیروی خود را در درون دستانش جمع کرده بود تا من را در آغوش خود نگه دارد . من هم خودم را به او سپردم چون دوستش داشتم . بانو آرتیمیس بدنم را همچون شی ای با ارزش در میان بازوانش فشرد و گریه کرد . در تمام آن مدت سکوتی سرشار از عشق بین ما حکمفرما بود و من در حالی که تسلیم خواسته ی او بودم همصدا با اشک هایش ، می گریستم تا اینکه او آرام شد آنگاه سرم را بالا گرفت و به چشم هایم نگاه کرد . من در عمق نگاهش تمام احساساتی را می دیدم که

برای حفظ یک رابطه ی ماندگار و همیشگی ، کافی بود ؛ حس عشق ، نیاز ، دوست داشتن و حس مادری که به تازگی به آن دست یافته بود و می خواست برای تمام عمر نگه اش دارد . او عشق من را می وخواست و من هم با نگاهم به او فهماندم که به همه ی این نیازها و خواسته ها پاسخ مثبت می دهم . بانو آرتیمیس در حالی که با احساسی سرشار از عشق به من نگاه می کرد ، گفت " : سرانجام همه چیز به پایان رسید لیلیان ! ما به تمام دنیا ثابت کردیم که اعتقاد ما به پیروزی نیکی ها و خوبی ها در این دنیا ، برای همیشه باوری درست و صحیح است . عزیزم ! ما با کمک همدیگر بر تمام دردها و رنج ها پیروز شدیم و به همه ثابت کردیم بودنمان در کنار همدیگر ، ارزشمند ترین دارایی ماست و ما به خاطر با هم بودن تا ابد خوشبختیم . لیلیان ! می خواهم بدانی تو برای همیشه به من و ویلا پارک تعلق داری و گوشه ی بزرگی از قلب من هم به تو تعلق دارد " .

او برای لحظه ای سکوت کرد تا من با تمام وجودم احساسش را لمس کنم سپس در حالی که به عمق چشمانم می نگریست دوباره به حرف هایش ادامه داد " : من همیشه تو را جدا از رز دوست داشتم چون معتقد بودم که هیچ کس در این دنیا نمی تواند جای کس دیگری را بگیرد . من در تمام روزهای گذشته ، تو را به خاطر خودت دوست داشتم و این رازی بود که آن را تا به امروز در قلبم نگه داشتم تا تو بزرگتر شوی و مفهوم عمیق آن را بهتر درک کنی و حالا تو به مرحله ای از زندگیت رسیده ای که من در برابر آن ، فقط می توانم بگویم ، تو بهترینی دخترم ! و من بیشتر از همه ی روزهای گذشته ام ، دوستت دارم ! دوستت دارم لیلیان عزیزم " !

قطرات اشک بی هیچ غروری از چشمان او چکید و من در برابر این عشق ، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم . درک این لحظه ی زیبا برای من بسیار ارزشمند بود آن چنان که برای توصیفش واژه ها را کم می آوردم و زبانم قادر به وصف زیبایی آن نبود . قلب من با همه ی وجود خویش می تپید و همه ی هستی ام غرق در عشق می گشت آنگاه که در آغوش او می گریستم و صدای تپش های عاشقانه ی قلبش را با تمام وجود حس می کردم . آه خداوندا ! چقدر آن لحظات زیبا بود و من چقدر دوست داشتم که برای همیشه حفظش کنم . قلبم در تلاطم عاشقانه ای قرار داشت که تصور نمی کردم روزی تا این حد عمق آن را احساس کنم . من احساسات زیبای دیگری را هم تجربه کرده بودم اما آن لحظه واقعاً حس متفاوتی بود که وادارم می کرد برای نگهداری اش تلاش کنم . لحظاتی دیگر هم در اتاق بانو آرتیمیس و در کنار او گذشت تا اینکه خورشید طلوع کرد و پرتوهای عشق و روشنایی خود را نثار اتاق تاریک نمود تا چشم های ما به تازگی آغاز یک روز دیگر روشن شود . می دانستم که وقت رفتنم فرا رسیده است اما قلبم نلرزد و چشمانم اشک بار نشد چون ایمان داشتم او را خیلی زود ، دوباره خواهیم دید ؛ بار دیگر با قلبی شادتر و امیدوارتر به رابطه ای که آینده امان را پر بارتر می ساخت . من به خودم ، به او و به عشق ایمان داشتم و می دانستم که با هم بودنمان قدرتی به ما خواهد بخشید که بتوانیم بر هر سختی ای پیروز شویم و این با هم بودن ، درس ارزشمندی بود که من آن را در کنار خانواده امپراتور آموختم و همچون گنجی ارزشمند در قلبم حفظش خواهم کرد . خورشید عشق در قلب ابرانس و ویلا پارک زیباتر از همیشه می تابد و روزهای آینده را در ذهن من زیباتر جلوه می دهد و این بار من آماده ام تا آینده را با تمام وجود در آغوش کشم چون می دانم حاصل روزهایی است که در آنها بسیار صبوری کرده ایم تا امروز به همه ی گذشته هایمان افتخار کنیم و باور داشته باشیم خاطراتی ساخته ایم که تا ابد ، بهترین یادگاری قلب ها خواهد بود

باز هم صدای فریادهای شادی و هیجان در راهروهای قصر می پیچید و من به راحتی می توانستم صدای آنها را از داخل اتاقم بشنوم . دیگر گوش هایم به شنیدن این صداها عادت کرده است و احتیاجی ندارم که تنهایی ام را ترک کنم و به داخل راهرو بروم تا از آنها بپرسم که : چه اتفاق مهمی افتاده است که این چنین شادی می کنند ؟

خودم جواب این سؤال را بهتر از هر کسی می دانستم . این روزها مدام در قصر به خاطر تولد سورنا مهمانی برگزار می شود . تولد او بهترین بهانه برای بازگشت به دوره ای از شادی است که دیر زمانی در ویلا پارک به فراموشی سپرده شده بود و حالا من این حق را به همه می دهم که بخواهند به جبران گذشته ، هر روز مهمانی برگزار کنند و شاد باشند اما من ترجیح می دهم حداقل برای امروز ، تمام وقتم را در اتاقم تنها باشم و فقط بنویسم چون در طی روزهای گذشته ، زندگی من آنقدر در حوادث زندگی اطرافیانم غرق گشته بود که هیچ فرصتی حتی برای نوشتن خاطراتم هم پیدا نمی کردم و این برای من که نیازمند آرامش و تنهایی بودم ، بسیار سخت بود اما امروز خوشحالم که حضور تمام وقت بانو آرتیمیسی در اتاقش به من هم این فرصت را داد تا به اتاقم پناه ببرم و به دور از هیاهوها ، به دنبال کشف واژه هایی برای توصیف لحظات اکنونم باشم . دیشب بانو آرتیمیسی ، من را به اتاقش فراخواند تا برای اولین بار بعد از تولد سورنا ، در تنهایی و سکوت قصر با هم دیدار کنیم . برای این دیدار ، بسیار هیجان داشتم و وقتی که به دیدارش رفتم ، متوجه شدم که او هم مثل من بسیار مشتاق دیدنم بوده است . او در حالی که نوزاد کوچکش را در آغوش گرفته بود ، کنار پنجره ایستاده و به رقص برگ های خزان زده در آغوش نسیم نگاه می کرد که در زیر نورهای سفیدی که به باغ روشنایی می بخشیدند ، پدیدار می گشت . بانو آرتیمیسی ، سر کودک را با عشق به سینه فشرد و به من گفت " لیلیان ! از تو خواستم به اینجا بیایی تا هم همدیگر را ببینیم و هم راجع به سورنا صحبت کنیم . حتماً می دانی که این کودک ، بهترین هدیه ی خداوند به من بعد از گذشت سالهای سخت است به همین خاطر هم می خواهم به بهترین شکل تربیت پیدا کند و لیاقت عضویت در خانواده امپراتور را داشته باشد . من دوست دارم که او بفهمد به چه خانواده و چه اصالت و هویتی تعلق دارد و چگونه رفتار کند که همه ، او را دوست داشته باشند همانطور که رز را دوست داشتند " .

او آهی کشید که من تصور کردم نگاهش غمگین تر شد آنگاه بعد از لحظاتی سکوت ، به حرف هایش این چنین ادامه داد " : رز برای من بهترین بود و یاد و خاطره ی خوبی های او ، هرگز از ذهن من و ویلا پارک پاک نخواهد گشت اما افسوس که سورنا هیچ تصویری از خوبی های خواهرش در ذهن نخواهد داشت . من و عالیجناب داتیس در این باره می توانیم فقط از رز برایش تعریف کنیم اما شاید هرگز قادر نباشیم او را به همان شکلی که بود ، به سورنا بشناسانیم و من از این بابت ، بسیار افسوس خواهم خورد " .

او نوزاد را درون گهواره اش گذاشت ، آنگاه بی آنکه به چشمانم نگاه کند در ادامه حرف هایش گفت " : می دانی لیلیان ! هر مادری آرزو دارد فرزندش به بهترین شکل ممکن پرورش پیدا کند و بهترین موقعیت ها را داشته باشد . تمام مادرهای دنیا ، هر شب با این تصور که فرزندشان بهترین فرزند دنیا است ، می خوابند در حالی که می دانند برای اینکه چنین چیزی اتفاق بیفتد باید بسیار تلاش کنند . من هم در مورد سورنا چنین آرزویی دارم و دوست دارم با کمک تو به آن برسیم . من این حقیقت را می دانم که تو تا ابد در

کنار ما نمی مانی و سرانجام به وطن و نزد خانواده و پدر و مادرت برخواهی گشت و این هم یک واقعیت است که هیچ کس در این دنیا جای دخترم را برای من نخواهد گرفت اما دلم می خواهد یک قول به من بدهی " .

او جلوتر آمد و در کنار پنجره ، نزدیک من ایستا د . آنگاه در حالی که به عمق چشمانم نگاه می کرد ، دست هایم را در دست گرفت و گفت " :به من قول بده در کنار سورنا بمانی .دلم می خواهد او بفهمد که خواهرش بهترین بود و هیچ کس جز تو نمی تواند این حقیقت را به او بفهماند .لیلیان !من دوست دارم همانطور که رز برای آریز خواهری کرد ، تو هم برای سورنا مثل یک خواهر واقعی باشی و همیشه در کنارش بمانی " .

قطرات اشک از گونه های بانو آرتیمیس ، آرام شروع به چکیدن کرد و من در برابر این احساس پاک و صادقانه او هیچ حرفی برای گفتن نداشتم .فقط سکوت کردم تا او در آرامش تمام حرف هایش را بیان کند .بانو آرتیمیس ، من را در آغوش کشید و عاشقانه گفت " :دوست دارم اگر روزی در این دنیا نبوم ، تو اینجا باشی و هیچ وقت او را تنها نگذاری .دلم می خواهد سورنا وارث اصالت و نجابت خانواده باشد نه وارث ثروتی که برایش پایدار نخواهد بود .لیلیان !من آرزو دارم تو جای رز را برای او پُر کنی و او در کنار تو مفهوم واقعی زندگی و احترام به خانواده را یاد بگیرد .من ایمان دارم که فقط یک عاشق واقعی می تواند معشوق خود را به بهترین شکل ممکن توصیف کند پس فقط این تو هستی که می توانی از رز برایش بگویی و به او کمک کنی تا عشق ورزیدن به خانواده را یاد بگیرد و بتواند بهترین باشد .لیلیان !به من قول بده که این کار را انجام می دهی ، قول بده " !

او با تمام وجود من را در آغوش فشرد و گریه کرد .من هم در سکوت همپای او اشک ریختم و گرمای عشق او را با همه ی وجودم لمس کردم .او اکنون به عمق احساس من رسیده بود و می توانست بفهمد که چقدر دخترش را دوست داشته ام .روزگاری این بزرگترین خواسته ی قلبی ام بود که ساکنین قصر بفهمند که من چقدر رز را دوست دارم و حالا او همه چیز را می دانست و درک می کرد و بدین طریق آرزویم را برآورده می ساخت .من هم به او قول دادم آرزویش را برآورده کنم .در آن شب زیبا ، بانو آرتیمیس از من قول گرفت در کنار سورنا بمانم و لحظات زندگی آینده ام را با او تقسیم کنم .او می خواست مطمئن شود که من ، سورنا را به عنوان برادرخوانده ام قبول کرده ام و جای خالی بانو رز را برای او پُر خواهم کرد .من به او قول دادم که این کار را انجام می دهم اگرچه به خوبی می دانستم که با قبول کردن این کار ، مسئولیتم بسیار زیادتر خواهد شد اما خوشحال بودم که می توانستم برای آرامش قلب مادرخوانده ام کاری انجام دهم .او با قول من آرامتر شد و به تخت خوابش پناه برد و با همان حالت آرامش هم به خواب رفت اما من اتاق را ترک نکردم و همانجا کنارش ماندم تا او بخوابد .آنگاه در سکوت به چهره ی زیبای او نگاه کردم که اینک چقدر آرامتر و زیباتر به نظر می رسید و دیگر اثری از آن غم ها و نگرانی هایی که روزگاری بر چهره ی او نقاب می زدند ، خبری نبود و من از این اتفاق چقدر خوشحال بودم که سرانجام کشتی طوفان زده ی زندگی بانو آرتیمیس بعد از گذشت سالها سرگردانی در میان امواج خروشان دریای اندوه ها و رنج ها ، اینک به ساحل آرامش رسیده بود .لحظاتی بعد با قلبی سرشار از آرامش و عشق به اتاقم برگشتم تا در سکوت دلپذیر اتاقم ، رویاهایم را در آغوش کشم و آنها را در قالب واژ ها به دفتر بسپارم تا برای همیشه در ذهن زمان ، جاوبدان و ماندگار شوند .امروز هم در اتاقم تنها بودم و فقط راجع به دیشب می نوشتم و آنقدر هم به نوشتن ادامه دادم تا اینکه آفتاب در پشت برج های بلند و با عظمت کاخ اپرانس پنهان گشت و سایه ی تاریکی بر همه جا گسترده شد .با برگشتن امیلی به

اتاقم ، به یاد آوردم امشب مهمان امپراتور هستیم بنا براین معطل نکردم و قبل از اینکه کسی این موضوع را به من یاد آوری کند ، خودم آماده شدم .ساعتی بعد همگی با خوشحالی به به قصر رفتیم تا اولین حضور سورنا را در کاخ اجدادش و در کنار خانواده اصیل پدری اش ، جشن بگیریم .در آنجا همه از این اتفاق ، شاد بودند و ابراز خوشحالی می کردند بخصوص بانو آرتیمیسی که در تمام طول مهمانی با لبخند به سئوالات همه راجع به سورنا پاسخ می داد .در مهمانی ، آقایان همچون پروانه هایی مشتاق به دور شمع وجود امپراتور حلقه زده و به سخنان دلنشین او که با افتخار و غرور به وارثش نگاه می کرد ، گوش می دادند .بانوان قصر هم از فاصله ی دورتر ، نگاه تحسین آمیز خود را نثار سورنا می کردند که اینک در آغوش امپراتور جای گرفته بود و با آرامش و دقت به حرف های پدر بزرگ گوش می داد و گاهی وقت ها هم چشم های خواب آلودش را از هم می گشود تا دزدانه نگاهی به اطرافیان بیندازد .آن وقت بود که لبخندی می زد و از حضور آنها ابراز خوشحالی می کرد انگار می دانست چقدر باعث خوشحالی خانواده اش شده است و همه به خاطر حضورش در اپرانس چقدر شاد هستند .در تالار بزرگ همگی اجتماع کرده بودند و به سخنان امپراتور گوش می دادند .بعد از پایان سخنرانی هم ، همه منتظر بودند تا سورنا را در آغوش کشند که این اتفاق هم خیلی زود افتاد و کم کم سورنا در آغوش اعضای خانواده به چرخش در آمد ودوباره گفتگوها ، لبخندها و ابراز احساسات شروع شد .در همین زمان بود که من و دلنیا فرصت پیدا کردیم با فاصله گرفتن از جمع ، کمی با هم صحبت کنیم

_بانو لیلیان !مدتهاست که می خواهم درباره ی موضوع مهمی با شما صحبت کنم .سرانجام من توانستم نقاشی تابلوی خواب بانو رز را تمام کنم .

قلبم به تپش افتاد گویی ندایی در درونم به فریاد درآمد که اتفاق مهمی در آستانه رخ دادن است .حس عجیبی به سراغم آمده بود که نمی دانستم چیست و درباره اش هم حرفی نزدم ، فقط در جواب دلنیا گفتم " :خوشحالم که بالاخره موفق شدید .به شما تبریک می گویم "

_ممنونم اما باید بگویم که بی صبرانه منتظرم تا آن لحظه ی طلایی فرا رسد و من آن را به بانو آرتیمیسی هدیه کنم .راستی !فکر می کنید که چه زمانی برای این کار مناسبتر باشد ؟

_نمی دانم ولی فکر می کنم که امشب وقت مناسبی است .

قلبم به شدت می تپید و گرمایی عجیب در درونم به جریان افتاده و احساسی آتشین در درونم به فریاد در آمده بود که من مفهوش را نمی فهمیدم و برایش علتی نمی یافتم فقط سکوت کردم تا کسی به رازم پی نبرد و منتظر ماندم تا دلنیا به جمع دیگران بپیوندد آنگاه آرام و بی صدا از تالار خارج شدم .نیرویی عجیب من را به سمت اتاق نقاشی می کشاند .قلبم درون سینه می تپید و من مفهوم این تپش های بی قرارانه را نمی فهمیدم .بغضی سنگین راه گلویم را می فشرد و من فقط ، بی اختیار می دویدم تا سرانجام اتاق نقاشی در وسط راهرو پدیدار گشت .در آن لحظه تصور می کردم احساسی غریب اما آشنا آن اتاق را احاطه کرده است .من می ترسیدم اما اشتیاقی عجیب از آن احساس ناشناخته ، من را به داخل اتاق می کشید .دستم بر روی دستگیره ی در لرزید و سرانجام اتاق نقاشی مرا در آغوش کشید .به داخل رفتم .همه جای اتاق در سکوتی عجیب غرق گشته بود و نگاه بی قرارانه ی من ، همه

جای آن اتاق زیبا را به جستجوی تصویری آشنا ، دور می زد تا اینکه سرانجام آن را یافتم . آن تصویر عجیب را که بر روی بوم نقاشی وسط اتاق می درخشید و خاطره ی تابلوی نقاشی خیالم را رنگ می زد . برای یافتن جواب ، با سرعت دفتر خاطرات ذهنم را ورق زدم و سرانجام تصویر یک سؤال بی جواب ، صفحه ی ذهنم را روشن کرد و همانجا بود که من مفهوم تپش های بی قرارانه ی قلبم را فهمیدم و اشک گونه هایم را خیس کرد تا حس زنده بودن این لحظه را باور کنم اما خدای من ! این چگونه امکان داشت و من چگونه باید چیزی را می دیدم ، باور کنم ؟ آیا این لحظه واقعیت داشت و یا فقط ساخته ی ذهن من بود ؟ نمی دانم و جوابی هم برایش نداشتم فقط می دانم که اشک گونه هایم را خیس می کرد و من در همه جا ، در همه ی تصویرها و نقاشی ها ، او را می دیدم و حس می کردم . در آنجا همه چیز رد پای از گذشته داشت . در تمام آن تابلوها ، رز آرام از پله ها پایین می آمد و پشت سر او دامن بلند توری اش بر روی زمین کشیده می شد آنگاه به سمت گندم زار طلایی می رفت و با در آغوش کشیدن آنها ، در میان آن گم می شد . این صحنه ی بیشتر خواب هایی بود که در تمام سالهای گذشته ، فکر و ذهن من را به خود مشغول می کرد و حالا یک نفر پیدا شده بود که بی آنکه از او خواسته باشم ، همه ی آن خواب ها را نقاشی کرده بود و اما چگونه باید این حقیقت را باور می کردم . حرفی برای گفتن نداشتم اما در قلبم احساس خوبی داشتم که بعد از گذشت سالها جوابم را می یافتم و می دانستم که دختر ناشناس خواب های من ، کسی جز رز نیست . فهمیدن این حقیقت به قلبم آرامش می بخشید اگرچه که نبود رز ، حسرت های زیادی را در زندگیم به یادگار گذاشته بود اما اکنون قلب من آرام بود و اشک هایم ، درد را معنا نمی کردند . من دیگر غمگین نبودم و روحم از فکر کردن به این سؤال بی جواب روزهای برباد رفته ، اندوهگین و خسته نبود . اینک من جوابم را یافته بودم و وقت آن فرا رسیده بود که فکرهایم را به خدا بسپارم . در آن لحظات ، خودم را به آغوش آسمانی او سپردم و اجازه دادم یگانه محبوبم ، قلبم را با زمزمه های عرفانی که به گوش دلم می رسید ، شفا بخشد . دقایقی بعد دلنیا به اتاق آمد و سکوتم را شکست وقتی که گفت " شما اینجا هستید بانو لیلیان ! همه جای قصر را به دنبالان گشتم . همه در سالن غذاخوری منتظرتان هستند " .

از حضورش ناراحت نشدم و و این بار نخواستم مثل همیشه به عمق تنهایی ام فرار کنم و در سکوت یک اتاق تنها ، پناه گیرم . فقط به سمت او برگشتم و در جواب نگاه متعجبش گفتم " تابلویی که نقاشی کرده اید بی نظیر است . فکر نمی کردم بتوان یک خواب را اینقدر خوب نقاشی کرد ولی اثر شما فوق العاده بود " .

دلنیا نگاه مشتاقانه اش را به چشمانم دوخت و گفت " ممنونم . خوشحال هستم که از آن خوششان آمده است امیدوارم نظر بانو آرتیمیس هم همین باشد و روح رز هم از این نقاشی راضی شود " .

_من ایمان دارم که اکنون روح او در آرامش به سر می برد و بانو آرتیمیس هم از دیدن این نقاشی خوشحال خواهد شد .

_امیدوارم که این چنین باشد . باید بگویم که اگر شما در قصر نبودید من هم نمی توانستم تابلویم را به این خوبی نقاشی کنم .

دلنیا جلوتر آمد و دست هایم را در دست هایش گرفت آنگاه در حالی که به عمق چشمانم نگاه می کرد ، گفت " من از بابت حضورتان در اینجا از شما ممنونم . بانو لیلیان ! من باید این حقیقت را به شما بگویم که در تمام مدتی که این تابلو را نقاشی می کردم ، به شما فکر می کردم . این یک واقعیت است که هر وقت قسمتی از حرف های رز در مورد خوابش را فراموش می کردم به محض

دیدن شما ، همه چیز در ذهنم زنده می گشت انگار رابطه ای عجیب بین دیدن شما و یاد آوری جزئیات حرف های او در ذهنم وجود داشت که این چنین احساسی داشتم . لیلیان ! تو یاد و خاطره ی او را در قلب من زنده می کنی . من هر وقت شما را می بینم ، احساس می کنم که رز اینجاست و باید به قولی که به او داده ام ، عمل کنم . در تمام روزهای گذشته ، شما بی آنکه خود بدانید به من عشق و انرژی بخشیدید تا بتوانم به قولم وفادار بمانم و این تابلو را تمام کنم و من به خاطر این موضوع از صمیم قلب از شما ممنونم " .

دنیا با عشق حرف می زد و من با آرامش به او گوش می دادم . آنگاه که حرف هایش تمام شد ، او را در آغوش کشیدم و اجازه دادم در سکوت ، احساساتش را با همه ی وجود لمس کند و او همچون کودکی مشتاق ، به آغوشم پناه برد تا گرمای اشکی که همین چند دقیقه ی قبل گونه هایم را خیس کردند ، اینک گرمابخش قلب لطیف او باشند آنگاه که کمی آرامتر شد ، به او گفتم " : من هم مدتی از بهترین روزهای زندگیم را در کنار شما و در کاخ ابرانس گذرانده ام و اگر به خاطر بانو رز نبود شاید من هم هرگز حضور در اینجا و در کنار خانواده اتان را تجربه نمی کردم ولی اکنون خوشحالم که اینجا هستم و توانسته ام خاطرات او را برای شما زنده کنم . دعا می کنم که بقیه ی اعضای خانواده اتان هم مثل شما فکر کنند و همین احساس را در قلب خود نسبت به من داشته باشند "

او دوباره از من تشکر کرد و اشک هایش را پاک کرد آنگاه با هم به تالار برگشتیم . بعد از شام ، دنیا تابلو را به بانو آرتیمیس هدیه داد . همانطور که حدس می زدم این هدیه باعث خوشحالی مادر خوانده ام شد اما من از او خوشحال تر بودم چون سرانجام آن تابلو به خانه ی واقعی خود بر می گشت و بدین ترتیب روح رز و قلب من به آرامش می رسید . به پیشنهاد من ، آن تابلو را به کتابخانه ی ویلا پارک بردند تا بر روی دیوار آن نصب کنند . به نظرم آنجا تنها مکانی بود که همگی می توانستیم از صحنه ی زیبای این تابلو استفاده کنیم و لذت ببریم . حالا هر وقت به کتابخانه می روم و به آن نگاه می کنم ، این احساس در وجودم زنده می شود که رویاهای من و رز به واقعیت پیوسته است . من و او مثل یک روح در دو جسم بودیم که حضور همزمان ما در این قصر غیر ممکن شد انگار که زندگی می خواست در دو دوره ی متفاوت از زمان ، زندگی کنیم تا ابرانس و ویلا پارک هیچ وقت خالی از حضور ما و اتفاقات و احساسات دنیای ما نباشد . این روزها هر چه زمان به پیش می رود و من ، بیشتر درباره ی رز می دانم ، بیشتر هم تصور می کنم که با او یکی بوده ام ؛ رویاهایم ، احساساتم و حتی خواب هایم با او مشترک بود . شاید خداوند روحمان را با هم تقسیم کرده بود که این چنین با هم شباهت داشتیم و شاید مسیر زندگیمان یکی بود و راهی که در زندگی می پیمودیم ما را به هم شبیه می کرد ؟ نمی دانم باید چه بگویم و شاید هیچ وقت هم جوابی برای این سؤال نیابم فقط امیدوارم خداوند ، روزی حقیقت را به قلب من الهام کند و به روح مشترکمان آرامش ببخشد تا بدین طریق روح او در آسمان ها و روح من در زمین به آرامش برسد .

8 November

سلام رز عزیز ! دیروز هنگامی که به دیدار آرامگاه تو رفتم ، آرسس هم آنجا بود اما من پنهان شدم تا حضورم خلوت تنهایی اش را بر هم نزنم . این روزها او سخت ترین لحظات زندگی اش را تجربه می کند و نیاز به آرامش و همدردی در نگاهش موج می زند . من می

دانم که او مشغول مرور روزهای بی بازگشت است اما افسوس که تو دیگر نیستی تا در کنارت خاطرات آن روزها را مرور کند و یا شاید بتواند اندکی از دردهای نگاه حسرت زده اش را کم کند و این یک حقیقت است؛ یک حقیقت تلخ که هیچ چیز جز افسوس نمی تواند جای خالی ات را پر کند. این روزها نمی دانم من هنوز این احساس را تجربه می کنم و به خاطر مرگ تو غمگینم و یا دیگران هم چنین حسی دارند اما دیروز که در پشت یک بوته ی بزرگ پنهان شده بودم و بی صبرانه منتظر بودم که دعای آرسس تمام شود و به نزد تو بیایم، احساس کردم که او هم مانند من غمگین است. آرسس با غم و اندوهی عجیب به آرامگاه تو می نگریست. نمی دانم در اعماق قلبش چه می گذشت اما در نگاهش چیزی جز درد و حسرت نبود و با همان حال نیز از تو خداحافظی کرد و از آنجا دور شد. او رفت اما من دوباره، مثل همیشه، اینجا هستم و خاطره ای دیگر را برایت می نویسم؛ خاطره ای متفاوت با آنچه که تو تجربه کرده ای. نمی دانم خبر داری یا نه! ولی این روزها در اپرانس همه چیز به نفع تو است اما افسوس که دیگر نیستی تا از لحظه هایی که عاشقت هستند، لذت ببری. می دانم که فاصله ی من و تو به اندازه ی ابدیت است اما من این فاصله را در قلبم با تو طی می کنم و می کوشم همه چی را برایت بنویسم، من همیشه به تو وفادار مانده ام؛ در تمام روزهای زندگیم، در اوج شادی ها و غم هایم و در بلندای محبوبیت و گمنامی ام همیشه به یاد تو بوده ام و آیا کسی وفادارتر از من دیده ای؟ و یا این فقط یک قصه است؟ آیا رویاها حقیقت ندارند و باید آنها را فراموش کرد و یا در خلوت خود نگه داشت و هیچگاه از آنها سخن نگفت؟ نه! عزیزم! ما می دانیم که جواب همه ی این سئوال ها منفی است چون من موجودی خیالی نیستم و تو خود بهتر می دانی که ما تکرار ناشدنی هستیم و قصه ی عشقمان، وفاداریمان، خاطراتمان هم همگی بی همتا است و این یک حقیقت است که من و احساسم نسبت به تو جاودانی و ابدی است. من همیشه تو را دوست داشته ام و تا ابد هم این احساس را در قلبم حفظ خواهم کرد. من حتی نوشته هایم را هم برای تو می نویسم و اکنون هم که در اتاقم تنها هستم باز هم می خواهم فقط برای تو بنویسم؛ باید بگویم که دیروز وقتی آرسس از آنجا دور شد. من به آرامگاه تو نزدیک شدم و آن را با گل های رز تزیین کردم. می خواستم با هم در سکوت و آرامش، کمی صحبت کنیم اما او برگشت انگار متوجه شده بود که من آنجا هستم. او گفت که دوست دارد کمی با هم صحبت کنیم، چیزی نگفتم و آرسس ابتدا حالم را پرسید و از اوضاع قصر گفت اما متوجه شدم که نگاهش به دنبال یک بهانه می گشت؛ مضطرب و نا آرام بود انگار می خواست حرفی بزند که زبانش عادت به گفتن آن نداشت بنا براین سکوت کردم تا او حرف هایش را راحت تر بیان کند. او آهی کشید، سرش را به زیر افکند و گفت " شاهزاده آریر چند روز پیش درباره ی اتفاقات گذشته با من صحبت کرد. او از حقایق پرده برداشت که در ابتدا برایم عجیب به نظر می رسید اما بعد از مدتی فکر کردن بر روی آنها، توانستم جزئیات آن اتفاقات را به خاطر بیاورم که واقعاً من را شوکه کرد و" ..

آرسس همچنان از روزهای گذشته می گفت و من فقط در سکوت به حرف هایش گوش می کردم؛ به کلمات ناامیدانه ی فردی که می دانستم گذشته اش را باخته است. او می گفت " می دانید بانوی من! در این روزها هر وقت به گذشته ام فکر می کنم، احساس می کنم اشتباهاتی انجام داده ام که غیر قابل جبران است؛ اشتباهاتی که تمام روزهای زندگیم را در حال حاضر تحت تأثیر خود قرار داده است. شاید اگر در آن روزها کمی عاقلانه تر رفتار می کردم این اتفاقات رخ نمی داد و خاطرات آن روزها، این چنین زندگیم را در خود فرو نمی برد " .

او گذشته اش را به خاطر می آورد و همچنان به اشتباهاتش اعتراف می کرد . شنیدن حرف های آرسس ، به قلبم آرامش می بخشید اما افسوس که جوابی برای تسکین قلب او نداشتم چون به خوبی می دانستم هر حرفی که به او درباره گذشته بزنم اگرچه عاقلانه است ولی چیزی جز رنج برای او نخواهد داشت بنا براین سکوت کردم تا او دوباره به حرف هایش ادامه دهد :

_گاهی وقت ها با خودم فکر می کنم که برای چه به دنیا می آییم و به خاطر چه چیزی زندگی می کنیم . آیا واقعا زندگی هدف ارزشمندی است که به خاطرش تلاش کردیم ؟

_بله عالیجناب ! زندگی یک هدف ارزشمند است آنقدر ارزشمند که حتی قبل از به دنیا آمدنمان برای بدست آوردنش بسیار می جنگیم . شاهزاده آرسس ! هیچ کدام از ما دوران جنینی خود و یا سالهای اولیه بعد از تولدمان را به خاطر نمی آوریم اما قطعاً از این حقیقت علمی آگاهیم که چگونه یک ذره ی کوچک یا همان اسپرم به عنوان اولین نقطه ی تلاش ما برای انسان بودن ، با میلیون ها ذره ی کوچک دیگر رقابت می کند تا سرانجام در این نبرد پیروز شود ، زنده بماند و زندگی کند . او خودش را به زوجش می رساند تا اولین سلول وجودی ما ، در واقع نقطه ی آغاز انسان بودن ما ، تشکیل شود و ما بتوانیم ما بشویم ، به عنوان یک انسان شکل بگیریم و زندگی کنیم . جنگیدن و مبارزه برای زندگی ، زیباترین هدیه ی خداوند به ما است و حالا به نظرتان زندگی کردن ارزشمند نیست ؟ من نمی دانم چرا گاهی وقت ها با وجود آگاهی هایمان از اینکه اگر سلول ما برای زندگی تلاش نمی کرد امروز باید میلیون ها انسان دیگر ، به جای ما و با نام ما و با خصوصیتی کاملاً متفاوت با ما ، فرزند پدر و مادرمان می شدند و به جای ما زندگی می کردند . ولی باز هم این سؤال در ذهن خیلی از آدم ها شکل می گیرد که معنای زندگی چیست ؟ و چرا مایی که برای به دنیا آمدن و زندگی کردن این قدر مبارزه کردیم حالا در این دنیا به محض اینکه با مشکلی رو به رو می شویم بلافاصله آرزوی مرگ و نیستی می کنیم آیا این به خاطر این نیست که خیلی زود تلاشی را که برای زندگی کرده ایم ، فراموش کرده ایم . چون تصور می کنیم مطالب علمی پیرامون تولدمان فقط یک قصه است و یا درسی که باید آن را در مدرسه بخوانیم شاید هم حقیقت این باشد که ما از یاد برده ایم که برای بدست آوردن این زندگی چقدر جنگیده ایم و یا شاید هم ارزش زندگی را فراموش نکرده ایم بلکه لیاقت و تلاش خودمان را برای حفظ این ارزش از یاد برده ایم .

_ولی ما نمی دانیم که در این دنیا چه رنج هایی در انتظارمان است که اگر می دانستیم ، هیچ وقت برای زندگی تلاش نمی کردیم .

در جوابش نمی خواستم او را با گفتن این جمله که (ما از رنج ها آگاهیم چون خودمان خالق آنها هستیم (به خاطر گذشته محکومش کنم بنا براین فقط گفتم " :اشتباه می کنید عالیجناب ! ما همه چیز درباره ی زندگی می دانیم اما گاهی وقت ها عمداً می خواهیم همه ی دانستنی هایمان را فراموش کنیم ، این حقیقت که اولین سلول وجودی امان تا زمان تبدیل شدن به یک انسان کامل و به دنیا آمدن ، چه رنج ها و خطرات فراوانی را تحمل می کند ، یک افسانه یا قصه نیست بلکه حقیقتی است که بعضی از ما انسان ها وقتی با بحرانی در زندگیمان رو به رو می شویم ، خیلی ساده آن را نادیده گرفته و فراموش می کنیم چون از یاد می بریم که صبر و تحمل در برابر مشکلات و امید به آینده جزئی از صفات ذاتی ماست که خداوند قبل از تولدمان ، آن را به عنوان ابزاری که کمک می

کنند راه زندگیمان را با آن راحت تر طی کنیم ، در وجود ما قرار داده است . پس این تقصیر خود ما است اگر قدر و ارزش هدیه های خداوندی را نمی فهمیم و از آنها برای نجات زندگیمان استفاده نمی کنیم " .

_نمی دانم ! شاید حق با شما باشد بهر حال باید بیشتر بر روی حرف هایتان فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم که آنها درست است یا خیر ! اما اکنون ترجیح می دهم تمام گذشته ام را به خاطر بیاورم تا بدانم که تکلیفم در برابر آینده چیست و باید چکار کنم .

جوابی ندادم و او آهی کشید و به من نگاهی انداخت ، تردید در نگاهش موج می زد اما آن را پنهان نکرد و گفت " : در حال حاضر هر خاطره ای که از گذشته به یاد می آورم فقط مایه ی رنج و عذابم می شود اما نمی خواهم این احساس ناخوشایند برای همیشه در قلبم ماندگار باشد بلکه باید راه حلی برای درمانش پیدا کنم ولی نمی دانم که دقیقاً باید چکار کنم . به نظرتان آیا می توانم از آن روزها فاصله بگیرم ؟ "

_امیدتان را از دست ندهید و به خداوند و رحمت بیکرانیش امیدوار باشید . خداوند به شما کمک خواهد کرد از روزهای سخت گذشته فاصله بگیرید و راهتان را از میان تاریکی ها به سمت روشنایی و خوشبختی پیدا کنید فقط کافی است کمی صبورتر و امیدوارتر باشید .

آرسس آهی کشید و سرش را به زیر افکند اما من احساس کردم آرامتر شد . سپس از من تشکر کرد و تصمیم به بازگشت به قصر گرفت اما قبل از رفتن از من برای آخرین بار پرسید " : آیا کاری است که بتوانم برای آرامش روح بانو رز انجام دهم ؟ در این روزها دلم می خواهد برای رهایی خودم از عذاب سالهای گذشته ، برای او کاری انجام دهم . خواهش می کنم اگر کاری است که بتوانم برای جبران گذشته انجام دهم از گفتن آن به من دریغ نکنید " .

_عالیجناب ! شاید از این حقیقت بی خبر باشید که بانوی من قبل از مرگش شما را بخشید پس خواهش می کنم صبورتر باشید اما من امیدوارم با کمک شما بتوانم به آخرین آرزوهای او در زمان حیاتش ، تحقق ببخشم . شاهزاده آرسس ! من خبر ندارم که شما ، یادداشت های من و قسمتی از نوشته های بانو رز را مربوط به دوران کودکی مشترکتان با بانو رز بوده است و من ، آنها را به شاهزاده آریر داده بودم تا به شما بدهند ، خوانده اید یا نه ! ولی امیدوارم پس از خواندن آنها بتوانید خاطرات مربوط به آنها را به خاطر بیاورید و به من در تحقق آرزوهای بانو رز کمک کنید . او در نامه ای که در آخرین روزهای زندگیشان نوشته بود ، در خواست داشت که از شما خواهش کنم نامه ای را که روزگاری او برای رانویا گرانت نوشته بود و اینک نزد شما است به من برگردانید و همچنین خواهر دوقلوی عروسکش ، پارمیس ، را هم در صورتی که توانستید آن را پیدا کنید ، به من پس دهید . بهر حال اگر بتوانید در حل این دو موضوع به من کمک کنید از شما ممنون می شوم .

_من در حال حاضر مشغول خواندن خاطرات خودم و بانو رز و نوشته های شما هستم و تاکنون هم نکته ای درباره آن نامه و عروسک را به خاطر نیاورده ام اما قول می دهم در صورتی که چیزی به خاطر آمد و توانستم آنها را پیدا کنم ، حتماً به شما بازگردانم . از بابت اینکه به حرف هایم گوش کردید واقعاً ممنونم بانو لیلیان !

_خواهش می کنم .من وظیفه ای انسانی ام را انجام دادم ، کاری که اگر بانو رز هم زنده بود همان را انجام می داد .

او تشکر و خداحافظی کرد و به سمت جاده ی آتشکده به راه افتاد تا به ابرانس برگردد اما من همانجا ماندم و در سکوت ، دوباره به تو و به سرنوشت فکر کردم .واقعاً زندگی چقدر عجیب است .آیا می بینی ، مردی که تا دیروز از هیچ کوششی برای نابودی تو دریغ نکرده بود حالا چگونه قول می دهد که تو را به آرزویت برساند .آه رز عزیزم !آیا می بینی که زندگی در اینجا چقدر تغییر کرده است .ای کاش زنده بودی بانوی من !و می توانستی این لحظه را با همه ی وجودت لمس کنی اما نگران نباش .من همه چیز را همانطور که هست برای تو خواهم نوشت .درست همانطور خودت می نوشتی .من همه چیز را با تمام احساسش برای تو خواهم نوشت فقط امیدوارم که تو پذیرایش باشی و از نوشته هایم خشنود گردی .من با قلب و احساس و روحم با تو سخن خواهم گفت اگرچه که هیچگاه نتوانم تو را ببینم و صدای دلنشینت نتواند هیچ لحظه ای از زندگیم را روشن سازد اما باز هم به تو و احساسم وفادار خواهم ماند شاید این تنها کاری باشد که می توانم برای قلبم انجام دهم و امیدوارم از بابت آن ، روح تو هم به آرامش برسد .خداحافظ بانوی من .!

10 May – one year late

وقتی به تقویم نگاه می کنم ، در می یابم که روزها چه آرام و بی صدا از کنار زندگی ام گذشته اند ، بی آنکه من خاطره ای جدید در دفتر خاطراتم نوشته باشم که مربوط به رز و خانواده اش باشد البته این اتفاق عجیبی نیست چون هیچ حادثه ی خاصی رخ نداده است اما همه خوشحالند و زندگی خوبی را سپری می کنند .من هم هر لحظه که می گذرد به پایان تحصیلاتم در دانشگاه نزدیک و نزدیکتر می شوم اما هنوز تصمیمی برای ماندن در لندن و یا برگشتن به سرزمین مادری ام نگرفته ام .این روزها زمان به بهترین شکل ممکن پیش می رود و من وقتی دوباره به تاریخ آخرین خاطره ای که در این دفتر نوشته ام ، نگاهی می اندازم ، متوجه می شوم لحظات چقدر زود سپری شده اند طوری که انگار هیچ وقت از بطن زمان زاییده نشده بودند اما من متوجه ی گذر زود هنگام آنها نشده ام .طوفان زمان همچنان تاریخ را در می نوردد ولی زندگی ما به دور از همه ی هیاهوها ی گذشته ، آرام و شیرین در حال جریان است ؛ روزهای زندگی من در ویلا پارک به خوبی انتظاراتی که در گذشته داشتم پیش می رود تا من هر لحظه شاهد به واقعیت پیوستن رویاهایم باشم .در ویلا پارک جریان رودخانه ی زندگی به خوبی احساس می شود و تکرار شادی ها ، به خوبی توانسته تلخی روزهای گذشته را از خاطرات پاک کند ؛ سورنا بزرگتر شده است .او اکنون به خوبی راه می رود ، می دود و به زبانش حتی برای یک دقیقه هم استراحت نمی دهد تا حرف ها و شادی های کودکانه اش ، نوازنده ی زیباترین آهنگ زندگی در ویلا پارک باشد در این روزها از کاخ ابرانس هم خبرهای زیادی به گوش می رسد ؛ امپراتور تصمیم به تقسیم قدرت گرفته است و اداره کمپانی های نفتی اش را در خارج از انگلیس

به عالیجناب داتیس سپرده تا کم کم زمینه ی جانشینی او بعد از خودش را فراهم کند . در این میان ، شاهزاده آریر هم قدرت بیشتری در کاخ ایرانس پیدا کرده است تا به زمزمه های جانشینی عالیجناب داتیس ، قوت ببخشد . بانو آناهید هم بزودی باید به فکر ازدواج باشد . دلنیا هم بیشتر وقت خود را صرف کشیدن تابلوهای نقاشی کرده و گاه گاهی هم به ویلا پارک می آید تا نظر یک نویسنده را درباره ی آثارش جویا شود و در آخر هم باید از آرسس بگویم که مشغول تحصیل در آکسفورد است اما این روزها او در کاخ ایرانس حضور دارد . من دو روز پیش یعنی هنگامی که داشتم با سرعت از پله های ورودی کاخ ایرانس پایی می امدم تا به ویلا پارک برگردم ، او را دیدم . هر دو از این دیدار غیر منتظره ، شوکه شدیم چون بیشتر از یک سال می شد که همدیگر را ندیده بودیم . آرسس چند ماه بعد از تولد سورنا به آکسفورد رفت و من دیگر نتوانستم او را ببینم البته او برای دیدار با خانواده اش و شرکت در مهمانی های خانوادگی به لندن می امد اما زمان برگزاری این مهمانی ها ، اکثراً همزمان با حضور من در فرگوسن هال بود ، به همین دلیل امکان حضور در آن مهمانی ها برای من وجود نداشت و من تا به آن روز ، نتوانستم آرسس را ببینم . در آن لحظه او به محض دیدن من با تعجبی که قادر به پنهان کردنش نبود ، گفت " :بانوی من ، حالتان چطور است ؟ اصلاً فکر نمی کردم که شما را در اینجا ببینم . فکر می کنم که مدت زیادی است که همدیگر را ندیده ایم . درست است ؟ " .

من بعد از گذشت آخرین دیدارمان احساس می کردم رفتار او به شاهزاده آریر بسیار شباهت پیدا کرده است اما اکنون باید اعتراف کنم که با وجود شباهت رفتاری اش به آریر ، هنوز هم رگه هایی از شیطنت و هیجان در چشم های آرسس دیده می شود که فقط مخصوص ذات او است . در آن لحظه ، من هم در جواب ، بعد از مکثی کوتاه برای تسلط بر شوک ناشی از دیدار غیر منتظره امان ، به او گفتم " :ممنونم و امیدوارم که حال شما هم خوب باشد ؟ باید بگویم که من هم فکر نمی کردم که شما را در اینجا ببینم چون تصور می کردم که اکنون باید در آکسفورد باشید " .

بله ! من در آنجا بودم ولی دیروز به لندن آمدم تا مثل بقیه ی اعضای خانواده ، از نزدیک در جریان اتفاقات مهم باشم .

منظور جمله ی آخرش را متوجه نشدم و او هم هیچگونه توضیح اضافی ای در این مورد نداد و بعد هم از من خداحافظی کرد و به همراه مشاورش آقای لارنس که از قبل او را می شناختم اما فکر نمی کردم که اینقدر عجول باشد ، به داخل قصر رفت اما قبل از رفتن به من گفت " :از دیدار شما بسیار خوشحال شدم و امیدوارم در آینده ای نزدیک هم ، دوباره شما را ملاقات کنم " .

من هم از او خداحافظی کرده و به ویلا پارک برگشتم بی آنکه برای لحظه ای تصور کنم که دیدار بعدی امان در واقع مطابق گفته ی او ، خیلی زود صورت می گیرد اما این اتفاق افتاد و دیروز هنگامی که من در باغ ویلا پارک مشغول بازی با سورنا بودم ، او به دیدنم آمد . در آن لحظه که او به آنجا آمد ، من غرق در شیطنت ها و خنده های جذاب سورنا بودم ؛ خنده هایی که تمام توجهم به دنیای اطراف را از من ربوده بود ، به همین دلیل هم زمانی که یکی از پرستارها ، خود را به من رساند و حضور او را اعلام کرد ، به تازگی متوجه حضور او و محافظش در آنجا شدم که واقعاً هم ، من را شوکه کرد چون انتظار دیدار زود هنگامش را نداشتم . آرسس ، من را به قدم زدن دعوت کرد و سپس گفت " :از حضور بی موقع خودم در اینجا واقعاً متأسفم و امیدوارم من را بابت آن ببخشید ولی باور کنید که

چاره ای جز این نداشتیم چون می خواستیم در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم بنابراین ترجیح دادم که این دیدار در جایی بیرون از ایران صورت گیرد. راستی از اخبار داخلی کاخ ایران خبر دارید ؟ "

سئوالی عجیب و حتی خنده دار بود که شنیدنش متعجبم کرد و برایم جالب به نظر می رسید که او فقط برای پرسیدن آن ، به ویلا پارک آمده باشد چون بهر حال در قصر ایران هم مثل تمام مکان های مهم دنیا ، همه خیلی زود از اخبار مهم آگاه می شدند اما بنا به سیاست و مصلحت ، همه خبرها در میان همگان پخش نمی شد بنا براین اگرچه نمی دانستم که دقیقاً منظورش چیست ولی در جوابش گفتم " فقط بعضی از خبرها را که دیگران هم شنیده اند ، من هم شنیده ام " .

پس حتماً خبر دارید که شاهزاده آریر ولیعهد و جانشین عالیجناب داتیس است .

از صراحت گفتارش تعجب نکردم چون آرسس همیشه اینگونه صحبت می کرده است و شنیدن رک گویی های او هم برای من عادی بود اما در مورد این حرفش ، نمی توانستم هیچ نظری بدهم چون آگاه بودم تا زمانی که امپراتور نظرش را در مورد اخبار داخلی قصر بیان نکرده است ، نمی توان در مورد واقعی یا دورغ بودن یک خبر اظهار نظری کرد بنا براین برای اطلاع از صحت خبری که می شنیدم ، گفتم " آیا امپراتور در این باره اظهار نظری کرده اند ؟ "

نه ! هنوز نظر ایشان را نمی دانیم به همین علت هم من به اینجا آمده ام تا در مورد این مسئله با شما صحبت کنم . من نمی دانم که شما چقدر از پیمان ها و عهد های خانوادگی ما اطلاع دارید ولی باید بگویم که چند سال پیش امپراتور در یک جلسه ی خانوادگی اعلام کردند که شاهزاده آریر را به عنوان جانشین بعد از عالیجناب داتیس انتخاب کرده اند که همه ی اعضای خانواده هم با این پیشنهاد موافقت کردند البته در آن زمان هیچ کدام از ما تصور نمی کردیم که بانو آرتیمیس بتواند دوباره صاحب فرزندی شود و این پیشنهاد هم با رضایت عالیجناب داتیس و بزرگان خانواده به تصویب رسید اما حالا همه چیز فرق می کند چون با تولد شاهزاده سورنا ، تمام برنامه ریزی های گذشته تغییر خواهد کرد و این چیزی نیست که ما انتظارش را داشتیم .

چرا این موضوع را هنگام تولد شاهزاده سورنا مطرح نکردید تا امپراتور برای حل آن چاره ای بیندیشد در حالی که سورنا اکنون دو سال سن دارد و هر لحظه هم که زمان می گذرد مسئله جانشینی او بعد از عالیجناب داتیس ، بیشتر مطرح می شود .

چون در آن زمان امپراتور تصمیم به تقسیم قدرت نگرفته بودند اما حالا ایشان قصد دارند مسئولیت اداره ی کمپانی های نفتی خارج از انگلیس را به عالیجناب داتیس بسپارند و طبق سنت قدیمی خانواده ، این اتفاق در یک مهمانی بزرگ که همه ی نجیب زادگان در آن حضور دارند ، خواهد افتاد اما قبل از برگزار شدن این مهمانی ، باید مسئله ی جانشینی عالیجناب داتیس هم مشخص شود تا ما بتوانیم آن فرد را به عنوان جانشین دوم امپراتور به همه معرفی کنیم . این موضوع برای حفظ جایگاه و قدرت خانواده ما در سطح جهانی بسیار مهم است در حالی که اکنون هر لحظه که زمان می گذرد ، به زمان برگزاری این مهمانی نزدیک و نزدیکتر می شویم اما هنوز تکلیف جانشین دوم مشخص نیست .

_اما ما که نمی توانیم برای امپراتور و بزرگان خانواده تعیین تکلیف کنیم و به جای آنها تصمیم بگیریم .بهرحال عالیجناب امپراتور ، فردی دانا و باتجربه هستند و نسبت به ما که جوان و بی تجربه هستیم ، درباره ی همه ی امور اطلاع و آگاهی کافی دارند و حتماً خودشان بهتر می دانند که چه زمانی برای اعلام مسئله ی جانشینی ، زمانی مناسبتر است بنابراین توصیه می کنم که شما و بقیه ی شاهزادگان قصر ، کمی صبورتر باشید و حل این مسئله را به بزرگان خانواده بسپارید .

احساس کردم آرسس از اینکه خودم را فردی آگاهتر نسبت به شخصیت امپراتور ، نشان داده ام و او و بقیه ی شاهزادگان جوان قصر را افرادی کم تحمل و بی اطلاع ، معرفی کرده ام ، ناراحت شد اما سعی کرد با زیرکی ، آن را جبران کند :

_من احساسات شما را درک می کنم و به امپراتور و تصمیمات ایشان هم ، بیش از هر چیز دیگری در این دنیا اعتماد دارم ولی انگار شما اطلاع ندارید که تاریخ و زمان برگزاری این مهمانی ، هر روز نزدیکتر می شود و اگر این مسئله زودتر حل نشود ما برای تدارک و برگزاری این مهمانی وقت کافی در اختیار نخواهیم داشت .

او آن چنان این حرف را با صراحت بیان کرد که من مطمئن شدم که اگر آرسس ، علاوه بر گذشته و خاطراتش ، زندگی امروز خود را هم فراموش کند .باز هم صراحت لهجه و رک گویی خود را تا ابد فراموش نخواهد کرد بنا براین ترجیح دادم بیش از این اندازه ، طبع حساسم را در معرض هجوم طعنه ها ی آرسس قرار نداده و به این دیدار ، محترمانه پایان دهم پس گفتم " :برای حل این مشکل ، چه کمکی می توانم بکنم ؟ "

آرسس لبخند زنان و خوشحال از اینکه توانسته بود من را متقاعد کند ، گفت " :شما با امپراتور و عالیجناب داتیس رابطه ی نزدیکی دارید بنا براین همه ی ما امیدواریم که بتوانید در حل این مسئله به ما کمک کرده و با او صحبت کنید تا امپراتور در یک جلسه ی خانوادگی آن فرد شایسته را انتخاب کرده و ما بتوانیم در آن مهمانی ، او را به عنوان جانشین دوم امپراتور در کاخ اپرانس ، به همه معرفی کنیم " .

_اما این حرف ، توقع و انتظار زیادی است که از من دارید چون من یک بانوی اپرانسی نیستم و نمی توانم در مسائل داخلی قصر دخالت کنم .کاری که شما از من انتظار انجام دادنش را دارید در حیطه ی اختیارات بانوان اول قصر مثل بانو ماندانا و بانو آتوسه است و من حق دخالت در آن را ندارم .

_بانوی من !این حرف شما نشانه ی فروتنی و تواضع شما است وگرنه شما اکنون عضو خانواده ی ما هستید و همه در قصر این مسئله را به خوبی می دانند و برای شما و نظراتتان احترام زیادی قائل هستند بنابراین بانوی عزیز !اگر مایل نیستید به ما کمک کنید ، این حرف را راحت بیان کنید اما خواهش می کنم خودتان را جدا از این خانواده تصور نکنید و نگوئید که مسائل داخلی قصر به شما ربطی پیدا نمی کند چون ما ، شما را به عنوان عضوی از خانواده ی خود و جزو بانوان بزرگ قصر به حساب می آوریم .

نظریه ی امروز آرسس درباره ی من با تصوراتی که او در گذشته از من داشت کاملاً متفاوت ، جالب و حتی خنده دار بود .او قبل از خودکشی اش به هیچ وجه علاقه ای نداشت که از من به عنوان یک بانوی اپرانسی و یا حتی عضوی از خانواده اش یاد کند .از نظر

آرسس ، من با یک کارمند عادی کاخ اپرانس هیچ تفاوتی نداشتم و لایق دریافت عنوانی که امپراتور به من اهدا کرد ، نبودم اما حالا او ، من را عضوی از خانواده اش می دانست و در تصوراتش ، من یک بانوی ایرانی بزرگ بودم ؛ بانویی قدرتمند که حتی می توانست از او تقاضای کمک کرد . در تمام مدتی که او این حرف ها را به من می زد ، در دلم آرزو می کردم که ای کاش او می توانست تمام خاطرات گذشته اش را به خوبی به یاد آورد تا به این مرحله از ایمان و یقین برسد که بانو لیلیان امروز با لیلیان دیروز ، هیچ فرقی ندارد بلکه این طرز نگاه اوست که به زندگی متفاوتتر شده است و اندیشه های مثبت در درونش جایگزین اندیشه های منفی گذشته ، گشته اند . من بعد از پایان توضیحات آرسس ، اگرچه که به او قول نداده بودم که کمکش می کنم اما گفتم " سعی می کنم در این باره با عالیجناب امپراتور صحبت کنم اما قول نمی دهم که حتما بتوانم آنها را راضی کنم " .

آرسس از من تشکر کرد و گفت از اینکه تقاضای او را پذیرفته ام بسیار خوشحال و ممنون است آنگاه او به قصر برگشت تا من تنها بمانم و بتوانم به دیدار امروز به خوبی فکر کنم . واقعاً زندگی چقدر عجیب است و فردا و فرداها چقدر عجیب تر و هیجان انگیز تر به نظر می رسند ؛ چه لحظاتی در زندگی وجود دارد که ما بی صبرانه منتظر حادثه ی فردا هستیم ولی آن فردا به همراه حادثه اش هرگز رخ نمی دهد و چه روزهایی که هیچ امیدی به معجزه ی فردا نداریم و اما آن فردا خیلی زود به همراه معجزه اش ، به زندگی ما هدیه داه می شود و جز خداوند کیست که فرداها ، معجزه ها و امیدها ، دوست داشتن ها را خلق کند و جز او چه کسی قادر خواهد بود من را از زجرها ، دردها و رنج ها و خاطرات درد آلود نجات بخشد و من امروز به این راز بزرگ پی می برم که او ، به من استعداد نوشتن بخشید ، من را به این شهر کشانید ، از من یک نویسنده ی بزرگ ساخت و در نهایت کاری کرد که به عنوان یک بانوی بزرگ اپرانسی در اینجا ماندگار شوم . او کادوی خوشبختی من را با کاغذی از تنهایی هدیه گرفت و با روبانی از انتظار تزیین کرد و با کارت پستالی از درد به آدرس من در زمین فرستاد تا من اینک بعد از گذشت سالها با باز کردن هدیه ام ، انسانی بخشنده ، صبور و مهربان و همدل باشم و هیچ کس جز او نمی توانست این چنین در گذر زمان به من درس بخشندگی ، صبر ، وفاداری و عشق را بیاموزد و حالا من بابت همه ی خوشبختی هایی که هدیه گرفته ام از او سپاس گذارم و می گویم آنچه را که آموخته ام در داستان هایم به انسان های دیگر بیاموزم و این ارزشمندترین کاری است که می توانم برای خوشبختی همه انجام دهم و بهترین تشکر بابت زحماتی که خداوند بی هیچ منتهی برایم انجام داد .

23 May

به همراهی النا به سمت خانه ای رفتیم که او به تازگی آدرس آن را پیدا کرده بود . در تمام طول راه ، قلبم می تپید و اشتیاق یک دیدار ، وجودم را در خود می بلعید اما با نهایت وجودم ، آرامشم را حفظ کردم تا کسی به عمق تلخی سالهای انتظارم پی نبرد و من

بتوانم همچنان ظاهر مقاوم را حفظ کنم. در آنجا زنی را دیدم که در باغچه خانه اش مشغول رسیدگی به گل ها بود. در آن لحظه، بی آنکه در سکوت، غرق تماشایش شوم، جلوتر رفتم و از پشت حصار نرده ای اطراف خانه اش، او را صدا کردم که او هم بلافاصله سرش را چرخاند و به محض دیدن من به داخل خانه فرار کرد و در را پشت سرش محکم بست. از این کار او شوکه شدم اما النا که کمی دورتر از من ایستاده و شاهد این ماجرا بود به کنارم آمد و گفت: "تعجب نکن. من که به تو گفته بودم، رفتارش عادی نیست. او دفعه قبل هم به محض اینکه فهمید برای چه کاری به اینجا آمده ام، مرا به داخل خانه اش راه نداد. حالا هم باید فکر دیگری کنیم".

چیزی نگفتم و النا چند دقیقه در سکوت کنار من قدم زد آنگاه با تردید گفت: "چطور است از همین جا، خودت را به او معرفی کنی شاید وقتی متوجه شود که تو کی هستی از خشونت و ناراحتی اش کم شود".

پیشنهاد خوبی بود که من با آن موافقت کردم و لحظه ای بعد دوباره به حصار نرده ای نزدیک تر شدم و با صدای بلند، طوری که آن زن بشنود، فریاد زدم: "خانم اسپنسر! من، لیلیان راد، نویسنده ی خاطرات مرده هستم. خانم اسپنسر! من از راه دوری برای دیدن شما به اینجا آمده ام و نمی خواهم برای شما ایجاد مزاحمت کنم فقط می خواهم چند دقیقه با شما صحبت کنم. باور کنید این دیدار برای من خیلی مهم است پس از شما خواهش می کنم به ما اجازه دهید به داخل خانه بیاییم".

منتظر جوابش ماندم اما انگار این روش هم فایده ای نداشت و فقط کارم، او را عصبانی تر کرد طوری که در یکی از پنجره ها را باز کرده و فریاد زد: "فوراً از اینجا بروید وگرنه پلیس را خبر می کنم. من نمی خواهم شما را ببینم".

بر اثر سر و صداها، همسایه ها هم متوجه ماجرا شده و از خانه هایشان بیرون آمدند. یکی از آنها که خانمی میانسال به نام جین ودر بود، به محض دیدن من، به سمت ما آمد و با خوشحالی گفت: "اوه خدای من! شما نویسنده ی خاطرات مرده هستید. چقدر خوشحالم که شما را می بینم".

النا بلافاصله از او پرسید: "شما خانم اسپنسر را می شناسید؟"

بله البته! او چند سال است که در همسایگی من زندگی می کند.

با این حرف خانم ودر، ما متوجه شدیم که او می تواند در حل این مسئله به ما کمک کند و اطلاعات خوبی به ما بدهد بنا براین پیشنهادش را برای رفتن به خانه اش پذیرفتیم و چند دقیقه ی بعد، من در حالی که رو به روی خانم ودر در اتاق نشیمن خانه اش که رو به باغچه ای زیبا باز می شد نشسته بودم، به حرف های او راجع به سارا اسپنسر گوش می دادم که می گفت: "سارا زن عجیبی است. او حدود چهار سال است که به این منطقه نقل مکان کرده است ولی رفت و آمد و معاشرت زیادی با همسایه ها ندارد و ما هم شناخت زیادی نسبت به او نداریم اما همه، او را به نوعی دوست دارند چون زن آرام و خوبی است و در کارهای دیگران دخالت نمی کند".

او هیچ خویشاوندی ندارد که به دیدنش بیاید؟

_گاهی وقت ها افرادی به آن خانه رفت و آمد می کنند که البته من از میان آنها ، فقط دخترش را می شناسم . و اتفاقاً مدتی پیش یعنی زمانی که به خانه اش رفتم تا از او درباره ی گل جدیدی که در باغچه اش کاشته بود سؤال کنم ، آن دختر هم به آنجا آمد تا از سارا برای حضور در مراسم جشن فارغ التحصیلی اش دعوت کند ، خودم کارت دعوتش را دیدم . حالا می توانم بپرسم که شما به چه دلیلی ، می خواهید درباره ی آنها بدانید ؟

این سؤال خانم ودر ، من و النا را شوکه کرد و ما را به عقب نشینی واداشت .النا سؤال دیگری نپرسید و من هم سکوت کردم چون نمی دانستم باید به او چه جوابی بدهم اما خانم ودر دوباره پرسید " :شما می خواهید درباره آنها کتابی بنویسید ؟ "

با اکراه و بی میلی در جوابش گفتم " :دقیقاً نمی دانم ولی شاید این کار را انجام دادم اما حالا فقط می خواهم از شما خواهش کنم به من بگویید ، کارت دعوتی که دیدید ، دعوت نامه ی کدام دانشگاه بود ؟ "

_دانشگاه لندن و همان دانشکده ای که شما در آن تحصیل می کنید .فکر می کنم که شما هم بزودی جشن فارغ التحصیلی اتان را برگزار می کنید ، این طور نیست ؟

نتوانستم به او جوابی بدهم و النا نیم نگاهی معنادار به من انداخت که من سعی کردم نگرانی ام را پنهان کرده و آرامشم را حفظ کنم تا درون پُر از آشوبم در زیر لایه ای از آرامشی ساختگی محفوظ بماند .حرف های این زن ، وجودم را به نگرانی و تفکر می کشید و این سؤال را در ذهنم به وجود می آورد که اگر آن دختر در دانشکده ی من ، درس می خواند پس حتماً باید او را بشناسم ولی متأسفانه من هیچ چیز راجع به او نمی دانستم .در همین لحظه خانم ودر با خوشحالی فریاد کشید که " :حالا اسم آن دختر را به خاطر آوردم .نام او سونیا است .مطمئنم که اشتباه نمی کنم اگرچه با توجه به سنم ، گاهی وقت ها ، بعضی از اسامی آدم ها را فراموش می کنم و به خاطر آوردن آنها برایم سخت می شود اما مطمئنم که در مورد نام این دختر ، اشتباه نمی کنم حالا هم اجازه بدهید برایتان یک فنجان قهوه بیاورم تا مهمان نوازی ام را ثابت کنم " .

آنگاه به سمت آشپزخانه به راه افتاد در حالی که خبر نداشت درون من گرمتر و داغ تر از فنجان قهوه ای بود که او می خواست برای ما بیاورد .النا به محض ناپدیدشدن او ، فوراً سرش را به سمت من چرخاند و با ناراحتی و تأسف گفت " :اگر واقعاً حرف های این زن حقیقت داشته باشد و او در دانشکده ی ادبیات تحصیل می کند پس در تمام این سالها به راحتی توانسته است تو را کنترل کند .واقع او همیشه کنار تو بوده است ولی تو متوجه حضورش نشده ای اما حالا فکر بر روی این موضوع کن که آیا اسم او برایت آشنا به نظر نمی رسد ؟ "

_من هرگز چنین نامی را در دانشکده نشنیده ام اما این اسم برایم غریب هم نیست .

_واقعاً پس این نام را از کجا شنیده ای ؟

_دقیقاً نمی دانم اما سعی می کنم به خاطر بیاورم .

در همین لحظه خانم ودر با یک سینی که در آن سه فنجان قهوه و یک ظرف شیرینی قرار داشت ، در آستانه ی در ظاهر شد و گفت :
 "می دانید دوشیزه لیلیان ! آنها انگلیسی نیستند و در واقع ایرانی الاصل هستند . من این راز را بعد از خواندن کتاب شما و دیدن
 آن نشان ها و علامت ها در خانه ی آنها ، فهمیدم " .

شنیدن این حرف برای من و النا ، شگفت انگیز و عجیب نبود ولی قلبم را به درد آورد . خانم ودر ، سینی را روی میز گذاشت و
 مشغول پذیرایی از ما شد اما در آن لحظه ، النا که حالم را بهتر از هر کسی درک می کرد ، با او مشغول گفتگو شد تا من فنجان قهوه
 ام را بردارم و به بهانه ی دیدن باغچه ، آنها را ترک کنم . می خواستم کمی با خودم تنها باشم و در تنهایی ام به حرف های این زن
 فکر کنم . در آن لحظه هیچ چیز قلبم را آرام نمی کرد و هیچ کس از حالم خبر نداشت . چشمان من به دنبال یک گریه بود و نهایت
 وجودم در یاد آوری غمی عمیق می سوخت اما نگاهم همچنان در سکوت به آن خانه ی تنها و ساکت می نگریست که در همسایگی
 خانه ی خانم ودر قرار داشت ؛ به خانه ای که هزاران حرف ناگفته و صدها راز را در درون خود پنهان کرده بود و پیدا کردن آدم هایش
 ، سالها آرامش و آرزوهایم را از من گرفته بود . چشمانم را که بستم ، خیالم من را به روزهای دور برد ؛ به روزهایی که در کنار خانواده
 ام بودم و خاطرات مرده را می نوشتم . در آن روزها چقدر امید داشتم با آمدن به لندن ، قهرمان داستانم را پیدا کنم اما اکنون تنها
 چیزی که می دانم ، این است : او مرده است

من هنوز نمی دانم که چه کسی به جای او ، آن نامه ها را برایم می نوشت و یا چه کسی خاطرات او را برایم پست کرد . برای لحظه ای
 در خیالم به یاد ساندرافا افتادم ؛ به یاد زنی که دیدن و شنیدن صدایش برای من تبدیل به یک رویا شده بود . با مرور روزهای گذشته
 در خاطراتم به یاد آوردم من اولین بار نام سونیا را از زبان او شنیدم . به گفته ی ساندرافا ، آن دختر همدم بانو رز در تمام روزهای
 زندگیش بود اما بعد از مرگ او ناپدید شد ولی حالا من در چند قدمی خانه ی مادر او یعنی سارا اسپنسر ایستاده بودم و داشتم با تمام
 وجودم به آن نگاه می کردم . در تمام سالهای گذشته با عشق به این زن و شناختن او زندگی کرده بودم ولی حالا که فاصله ام تا او و
 رسیدن به او فقط چند قدم بود ، نمی دانستم باید چکار کنم . آه خداوندا ! ببین که چگونه چند قدم بین من و رسیدن به آرزوهایم ،
 بین من و پایان سالها انتظارم فاصله است اما پاهایم اجازه ی رفتن ندارند . آه خداوندا ! چقدر سخت است سالها به دنبال پیدا کردن
 کسی باشی و وقتی او را یافتی مجبور باشی احساست را پنهان کنی چون اجازه ی بیان آن را نداری . پروردگارا ! تو شاهد باش که
 چطور همین چند قدم ، من را از رسیدن به آرزوهایم باز می دارند . آه محبوبم ! اگر صدایم را می شنوی به من بگو چطور می توانم
 صبوری کنم وقتی یک نفر فقط با یک حرف ، من و تمام قلب و احساسم را نادیده می گیرد ؟ آه خداوندا ! چقدر انسان بودن و
 انسان ماندن سخت است وقتی سالها انتظار می کشی ، از خودت و همه ی زندگی ات می گذری ، بی هیچ امیدی می جنگی ، رویاهایت
 را به فراموشی می سپاری و تمام آرزویت فقط دیدن یک نفر می شود آنگاه وقتی به او رسیدی ، به چشمانت حسرت دیدن نگاهش را
 هدیه می دهد ؟ آه محبوبم به من بگو با این بی رحمی ها چکار کنم ؟ چگونه صبوری کنم ؟ چگونه آرام باشم ؟ ...

قطرات اشک آرام از گونه هایم می چکید و من هیچ حرفی برای آرام کردن قلبم نداشتم . احساس پاکم در تمام این سالها در خانه ی
 دلم پنهان مانده و صبوری کرده بود اما افسوس که اکنون من هیچ راهی برای نجاتش نداشتم . افسوس که اسیر بی رحمی ها بودم و
 اشک مهمان همیشگی خانه ی چشمانم بود و افسوس که نمی توانستم مهر او را از قلبم بیرون کنم اما خوشحال شدم که مدت

بیشتری آنجا نماندیم تا دیدن آن خانه ، قلبم را اندوهگین تر کند . ما به فرگوسن حال برگشتیم و النا در طول راه ، بی هیچ حرفی فقط به رانندگی کردنش ادامه می داد تا من در خلوتم با خودم تنها باشم . او بعد از آنکه من را به فرگوسن حال برگرداند ، قول داد تمام تلاشش را برای پیدا کردن آن دختر بکند اما در آن لحظه قلب من غمگین تر از آنی بود که بتواند به امیدهای آینده دلخوش باشد . النا رفت و من به اتاقم پناه بردم تا این بار برخلاف گذشته ، نه به امیدهایم بلکه به واقعیت هایی که پیش روی زندگی من بودند و من ناگزیر به انتخاب آنها بودم ، فکر کنم . من به خوبی می دانستم که تمام گذشته ام را با رویاهایم زندگی کرده ام و حالا وقت آن فرا رسیده بود که کمی به زندگی واقعی می اندیشیدم . باید می پذیرفتم که او نمی خواست من را ببیند و این دردناک ترین قسمت زندگی من بود که باید خودم را مجبور به پذیرفتن آن می کردم اما قبل از آن باید به آخرین امیدم هم فرصت ورود به زندگی را می دادم . سرانجام روز جشن فارغ التحصیلی هم فرا رسید تا سرنوشت من را مشخص گرداند . باغ دانشکده مملو از مهمانانی بود که برای شرکت در این جشن به آنجا دعوت شده بودند . من هم به باغ رفتم تا شاید گمشده ام را در میان آنها پیدا کنم . در میان همه نگاهها به دنبال نشانی از سرزمین پدری بودم اما افسوس که هیچ نگاهی برایم آشنا به نظر نرسید . بعد از جشن هم در مهمانی ای که در دانشکده برگزار شد ، همین کار را کردم تا شاید چهره ی تازه ای توجهم را جلب کند اما افسوس که تمام نگاهها غریبه بودند . هر لحظه که می گذشت من ناامیدتر و غمگین تر می شدم و و ناامیدی مطلق بر وجودم چیره می گشت و افسوس که هیچ جای خلوتی برای ریختن اشک هایم پیدا نمی شد و من سعی می کردم ظاهر آرامم را حفظ کنم . در میان جمعیت به زحمت توانستم النا را پیدا کنم و به او خوش آمد بگویم . خوشبختانه هنوز در سالن بزرگ باز نشده بود و من و دیان توانستیم برای آخرین جستجو قبل از هجوم جمعیت به آن ، داخل تالار برویم . من با دقت از کنار میزهای پذیرایی می گذشتم و کارت های اسامی مهمانان را می خواندم تا شاید نامی آشنا ، امید را به قلبم هدیه دهد . ناگهان هنگام عبورم از میزهای انتهایی سالن ، کارتی به نام خانم سارا آرین ، توجهم را جلب کرد . جلوتر رفتم و با دقت آن را خواندم . بله ! من اشتباه نکرده بودم . آن نامی ایرانی بود که قلبم را به تپش انداخت و نور امید را به آن هدیه داد . من تصمیم داشتم همانجا بمانم تا سرانجام صاحب این کارت به سراغ آن آمده و من بتوانم او را ببینم اما متأسفانه دکتر مایک ، ما را صدا کرد و خواست تا قبل از باز شدن در سالن ، آنجا را ترک کنیم . من باید خودم را برای سخنرانی آماده می کردم . بنابراین به بالای پله ها رفتیم تا هم از آنجا شاهد ورود مهمانان باشیم و هم بتوانم متن سخنرانی ام را برای آخرین بار مرور کنم . لحظاتی بعد در سالن باز شد و جمعیت زیادی به داخل هجوم آورد . اطرافیانم از دیدن خانواده های خود غرق در هیجان بودند اما من تمام حواسم را به انتهایی سالن متمرکز کرده بودم تا ببینم عاقبت چه کسی رو به روی آن کارت خواهد نشست ؟ لحظاتی بیشتر نگذشت که من به آرزویم رسیدم و زنی با قدی متوسط از میان جمعیت جدا شده و بر روی آن صندلی نشست . همه ی حواسم را درون چشمانم ریختم تا بدانم که او کیست اما او را نشناختم . برای دقایق بعد آرامش دوباره به سالن برگشت و من آنقدر به آن زن نگاه کردم تا بالاخره متوجه شدم که او همان سارا اسپنسر است . مطمئنم احساسم به من دروغ نمی گفت . من زمانی که به همراه النا به خانه ی او رفتم و من ، او را صدا زدم . برای لحظه ای به سمت من نگاه کرد آنگاه به داخل خانه فرار کرد اما من نیم رخ چهره ی او را به خاطر سپردم و حالا با توجه به دانستنی هایم می توانم بگویم که آن زن واقعاً سارا اسپنسر بود اما متأسفانه در آن لحظات در وضعیتی قرار گرفته بودم که نمی توانستم نسبت به حضور او در آنجا هیچ واکنشی نشان دهم . در همان زمان که من به آن زن نگاه می کردم ، خانواده ی امپراتور هم وارد سالن شدند و دکتر مایک ، پس از استقبال از آنها ، پشت تریبون قرار گرفت و با تعریف و

تمجید از کتابم ، من را صدا زد تا برای سخنرانی به آنجا بروم . ناچار شدم به خواسته اش عمل کنم اما در قلبم دعا کردم که آن زن با دیدن من فرار نکند آنگاه چند نفس عمیق کشیدم و دامنم را جمع کرده و قدم به فرش قرمز گذاشتم و در میان نوری که راهم را روشن می ساخت ، به آرامی از پله ها پایین آمدم در حالی که دنباله ی توری لباسم به دنبالم کشیده می شد و خاطره ی خواب هایم را در ذهن من تداعی می کرد همه ی حضار با دیدن من از جایشان برخاستند تا از من استقبال کنند . من هم زمانی که به پایین پله ها رسیدم به آنها خوش آمد گفتم . همه ی نگاهها به من دوخته شده بود اما نگاه من فقط به دنبال آن زن بود اما تلاش کردم حس کنجکاوی کسی را بر ترغیب نکنم فقط متن سخنرانی ام را در دست گرفتم و رو به حضار گفتم " :امروز روز همه ی ما است ؛ روز به واقعیت پیوستن رویایی که برایش خیلی تلاش کرده ایم . روز به هدف رسیدن ، روز پایان یک دوره از زندگی که در آن ، ما بزرگتر ، فهیم تر و داناتر شده ایم و قادریم راهمان را به سمت فرداهای درخشان تر انتخاب کنیم . امروز افرادی در اینجا حضور دارند که قطعاً اگر نبودند ما هم نمی توانستیم موفق شویم و آنها کسی جز پدرها و مادرها ی ما نیستند . من هم مثل تمامی دوستانم آرزو داشتم خانواده ام در این روز زیبا در کنارم باشند اما متأسفانه این مسئله امکان پذیر نشد اما امروز به جای آنها عزیزانی در سالن حضور دارند که من در طی اقامتم در این کشور در کنارشان زندگی کردم و از آنها درس های زیادی آموختم مثل درس عشق به خانواده ، درس فداکاری و بخشش ، درس بزرگی و بزرگواری و صدها درس دیگری که در هیچ مدرسه ای نخواهم آموخت بنابراین در این روز زیبا می خواهم از امپراتور و خانواده اش و همه ی خانواده هایی که به من و دوستانم کمک کردند بهترین ها را بیاموزیم و بهترین باشیم ، سپاسگذاری کنم . بابت تمام زحماتتان ممنونم " !

صدای شادی و تشویق های حضار تمام سالن را پر کرد و من تریبون را ترک کردم تا به نزد خانواده امپراتور بروم و به آنها خوش آمد بگویم . مادر خوانده ام ، من را در آغوش کشید و امپراتور با لبخند از من استقبال کرد ، هر کس حرفی می زد و فرا رسیدن آن روز بزرگ را به من تبریک می گفت که من هم در جواب تشکر می کردم در حالی که هنوز هم حواسم به آن زن بود اما ناگهان برای لحظه ای که سرم را چرخاندم تا به سؤال آریر جواب بدهم ، آن زن ناپدید شد . فوراً به اطراف نگاه کردم اما او را در هیچ جا نیافتم . شوکه شده بودم و نگرانی همچون موجی سنگین بر قلبم می کوبید و قدرت تفکر را از من ربوده بود . من نمی خواستم او را از دست بدهم اما کاری هم نمی توانستم بکنم فقط بی آنکه کنجکاوی کسی را برانگیزم با قدم هایی سریع به طرف در سالن رفتم احساسم به من می گفت که او قصد فرار دارد بنابراین بر سرعتم افزودم اما به محض بیرون آمدن ، با شدت به یک نفر برخورد کردم . او ربکا بود که عروسکی به همراه یک نامه در میان دستانش خودنمایی می کرد . او با دیدن من فوراً گفت " :زنی این نامه و عروسک را به من داد تا به تو بدهم " .

_ او کجا رفت ؟

_ نمی دانم . دقت نکردم که بدانم او به کدام سمت می رود فقط از من خواست که اینها را به تو بدهم .

بدون معطلی در طول راهرو به سمت پله ها دویدم و آن زن را دیدم که قصد داشت از در خروجی بیرون برود . فوراً او را صدا کردم و فریاد زدم " :خانم اسپنسر صبر کنید ! می خواهم با شما حرف بزنم " .

اما او اعتنایی نکرد و بی آنکه به من نگاهی بیندازد از در بیرون رفت . من هم به دنبال او دویدم . او به سمت راهی فرار کرد که محل پارک اتومبیل های های مهمانان بود اما وقتی به آنجا رسیدم او ناپدید شده بود . در آن لحظه آن خیابان به طرز عجیبی خلوت به نظر می رسید انگار تمام کائنات دست در دست یکدیگر داده بودند تا به او کمک کنند از برابر دیدگان من محو شود . من همه جا را به دنبال او گشتم ؛ لا به لای بوته ها و درخت ها و بین اتومبیل ها و هرجایی را که یک نفر می توانست برای پنهان شدن انتخاب کند اما او را نیافتم . دیگر کاملاً ناامید شده بودم و قصد داشتم به تالار برگردم که اتومبیلی با سرعت از پارکینگ خارج شد و به سمت جاده اصلی حرکت کرد . من هم به دنبال او دویدم در حالی که فریاد زنان از او می خواستم برای لحظه ای بایستد و به حرف هایم گوش دهد اما او بی اعتنا به حرف های من ، آن محل را ترک کرد و از آنجا دور شد . او رفت و از من دور و دورتر شد اما من همانجا ماندم و با نهایت وجودم صحنه ی رفتن او و شکسته شدن غرورم را تماشا کردم . حرفی برای گفتن نداشتم ولی دلم برای خودم و قلب پاک و ساده ام ، بسیار می سوخت . او نمی دانست که من چقدر بی گناه و معصوم هستم و با رفتارش چه بلایی بر سر قلب من آورده است . آری ! او رفت و از برابر دیدگانم کاملاً محو شد اما من همانجا ماندم و برای معصومیت و بی گناهی قلبم گریستم . قطرات اشک گونه هایم را خیس می کرد و من برای آرام کردن قلبم حرف هایی را زمزمه می کردم اما ای کاش او حرف هایم را می شنید افسوس که او هیچ چیز از قلب من نمی فهمید و از احساسم خبر نداشت :

_ حرف های ناگفته ی بسیاری در قلبم مانده است که دوست داشتم به تو بگویم ولی افسوس که فرصتش را به من ندادی فقط دلم می خواهد این حقیقت را بدانی که من هیچ کسی را در این دنیا مثل خودم ندیدم ؛ هیچ کسی را که به اندازه ی من وفادارتر و معصوم تر باشد . قسم می خورم که تو هم هیچ کسی را وفادارتر از من ندیده ای که اینقدر به تو وفادار باشد . قسم می خورم که کلمه به کلمه ی کتابم را بیش از هزار بار خوانده ای و برای دیدنم لحظه شماری می کنی . قسم می خورم که به من و کتابم عشق می ورزی اما مثل همیشه می خواهی از من و احساسات فرار کنی . اشکالی ندارد ! می توانی هر چقدر که می خواهی از من دور و دورتر شوی اما من برای تو خیلی متأسفم چون دارم برای همیشه از اینجا می روم و بزودی دیدن من برای همیشه تبدیل به یک رویا خواهد شد . خداحافظ قهرمان گمشده ی من ! خداحافظ بانوی خاطرات من ! خداحافظ برای همیشه

قطرات اشک همچنان گونه هایم را خیس می کرد . برای لحظاتی همانجا ایستادم و بی آنکه بخواهم به نزد مهمانان برگردم ، گریستم که ناگهان کسی صدایم کرد " عزیزم ! حالت خوب است ؟ "

صدایش برایم آشنا بود بنابراین به پشت سرم نگاه نکردم تا او اشک هایم را ببیند فقط گفتم " من نمی خواهم کسی بفهمد کتابم یک رویا نیست . می خواهم اسرار آن را برای همیشه نزد خودم نگه دارم شاید اینگونه قلبم آسیبی نبیند و درد نکشد تا من هم بتوانم آرام باشم . می دانی ! من همیشه در زندگیم تلاش کردم به همه ی آرزوهایم برسیم اما حالا می فهمم همیشه اتفاق خوبی که منتظرش هستیم ، رخ نمی دهد و این تقصیر ما نیست و به این معنا هم نیست که من تلاش خودم را نکرده ام بلکه من جنگیدم اما نشد چون او نخواست که احساس من را بفهمد و یا حداقل ذره ای انصاف داشته باشد . او به اندازه ای که من دوستش داشتم ، من را دوست نداشت و این اشتباه من بود که در تمام این سالها منتظرش بودم چون احساس من و حضورم در این شهر برایش مهم نبود در حالی که من همیشه برای پیدا کردن و دیدن او می جنگیدم ولی حالا می توانم بفهمم که تمام انتظار کشیدن هایم برای او فقط یک

اشتباه بوده است پس بهتر است که من هم هر چه زودتر این بازی را تمام کنم و به وطنم برگردم . آری ! این بهترین کار است که او را تنها بگذارم و برای همیشه از احساسم خداحافظی کنم . می دانی ! من هیچ وقت تصور نمی کردم که در زندگیم روزی به این مرحله برسم که مجبور باشم قلبم را فراموش کنم ولی اکنون ناچارم که این کار را انجام دهم پس نهایت تلاشم را خواهم کرد تا این واقعیت را بپذیرم چون نمی خواهم بیشتر از این ، رنج بکشم و با امید بیهوده ای زندگی کنم . آری ! من قلبم را فراموش می کنم و از اینجا می روم پس خداحافظ رویای مرده ی من !. خداحافظ پاییز من !. خداحافظ برای همیشه " !

دیان به سمت من چرخید و من را محکم در آغوش کشید . این تنها فرصتی بود که می توانستم خودم را خالی کنم بنابراین با همه ی وجودم اشک ریختم و او هم همصدا با من گریست . واقعاً وقت آن فرا رسیده بود که با حقیقت رو به رو شوم و آن را با همه ی تلخ بودنش بپذیرم . چاره ای نبود . می دانستم که باید همه چیز را تحمل کنم اگرچه که باورش محال به نظر می رسید اما حقیقت داشت . او ، من و احساسم را نمی خواست و به آن اهمیتی نمی داد بلکه تنها آرزویش خواندن داستان زندگی بانو رز بود که من کمکش کردم به آن برسد و او در قبال کاری که برایش انجام دادم برای من پول فرستاد و حالا تصور می کرد دینی نسبت به من ندارد . کار او با من تمام شده بود پس با قلبی آرام و خوشحال به دنبال زندگی خود می رفت بی آنکه خبردار شود که من چقدر آرزوی دیدنش را دارم اما دیگر برای من هم هیچ کدام از آرزوهایی که به او ختم می شد ، اهمیتی نداشت چون احساس من ، دو طرفه نبود و من هم تصمیم نداشتم که آن را به او تحمیل کنم پس باید به خودم شجاعت رو به رو شدن با حقیقت را می دادم و او را آزاد می گذاشتم و با امید بیهوده ای به انتظار او نمی نشستم . من هم باید می رفتم . این اولین بار بود که در زندگیم تصمیم می گرفتم احساسم را نادیده بگیرم اما رفتن بهترین کار بود که می توانست نجاتم بخشد و مرا از این روزهای سخت دور سازد . در این لحظات دردناک ، خودم را به خدا می سپارم تا به من آرامش بخشد و کمک کند از او و از احساسم نسبت به او فاصله بگیرم اگرچه که می دانم زمان زیادی باید سپری شود تا به چنین مرحله ای از زندگیم برسم اما این بار حتماً این کار را انجام می دهم . من به زودی به وطنم بر می گردم و امیدوارم که در آنجا بتوانم با فاصله گرفتن از گذشته ، زندگی جدیدی را شروع کنم و امیدهای تازه ای بیابم که فرداهایم را روشن سازد و تصویر متفاوتی از زندگی را به من هدیه بدهد که بتوانم با تکیه بر تلاش هایم پیروز باشم نه با امید به آرزوهایی که توسط دیگری به واقعیت خواهد پیوست . من به انتظار فرا رسیدن روزهای خوب خواهم ماند و تا آن زمان ، تو برایم دعا کن رز عزیزم ! خداحافظ !

1June

در هر قدمی که به اتاق پیانو نزدیک و نزدیکتر می شدم ، تپش های بی قرارانه ی قلبم هم بیشتر و بیشتر می شد و به سادگی می توانستم هجوم احساسات و افکار مختلف را بر ذهنم احساس کنم . شاهزاده آرسس ، دیشب از طریق یکی از خدمتکارها برای من

پیغام فرستاد که می خواهد با من دیدار کند و من در تمام ساعت های گذشته به این فکر می کردم که علت این درخواست چه خواهد بود ؟ در ذهن من هیچ خاطره ی خوبی از دیدارهای قبلی ام با آرسس وجود نداشت . در تمام روزهای گذشته ، او هر بار از من تقاضای دیدار می کرد فقط قصد خالی کردن ناراحتی ها و نفرتش نسبت به رز را داشت و یا در مورد بیماریش و حوادث بعد از آن بود و در آخر هم ، تشکر از بابت کارهایی که نمی دانست چه موقع و به چه منظور برایش انجام داده ام . او هیچگاه و در هیچ زمانی از دوره ی حضور من در کاخ اپرانس ، نتوانست حقایق پیرامون زندگی من را درک کند اما حالا پیشنهادش را پذیرفتم تا اولین دیدار بی دلیل در زندگی جدید او ، به گونه ای متفاوت تر تجربه شود . وقتی از پله های طبقه ی دوم قصر ، بالا می رفتم صدای آهنگ زیبایی در راهرو به گوش می رسید . می توانستم به راحتی حدس بزنم که چه کسی مشغول نواختن این آهنگ است . آرسس همیشه عادت داشت بعد از ظهر ها در اتاق پیانو ، به تمرین این ساز بپردازد . این تنها قسمت لطیف ، روح بود که مرا آزار نمی داد به همین خاطر هم آرامتر گام بر می داشتم تا شنیدن صدای آن ، قلبم را آرامتر سازد . وقتی به نزدیکی اتاق پیانو رسیدم ، خدمتکاری که جلوی در ایستاده بود به داخل اتاق رفت تا حضور من را اعلام کند و من همانجا منتظر ماندم تا صدای پیانو قطع شود اما حتی با ورود من به داخل اتاق نیز ، صدای پیانو قطع نشد و او همچنان در فضای نیمه روشن اتاق مشغول نواختن بود . در آن بعد از ظهر زیبای بهاری که کاخ اپرانس پُر از صدای آواز خبرهای خوب آینده بود ، من در حالی که وسط اتاق پیانو ایستاده بودم ، با دقت به حرکت دست های آرسس بر روی کلید های پیانو نگاه می کردم که چگونه با مهارت بر روی آن به حرکت در می آمد و به خلق نواهای روح انگیز کمک می کرد و در آخر هم بر روی یکی از آنها توقف کرد تا سکوت جایگزین آن صدای دل انگیز شود . این بار هم مثل همیشه فقط سلام کردم تا او به عنوان میزبان گفتگو را آغاز کند . رفتارهای آرسس همیشه برای من غیر قابل پیش بینی بود . از نظر من ، دنیای او همیشه آمادگی این را داشت که برای دنیای بیرون از خودش ، حوادثی غیر منتظره خلق کند و در آن لحظه هم ، اگرچه منتظر هیچ حرف خاصی نبودم که حضورم را در آنجا توجیه کند اما این حقیقت را هم می دانستم که شنیدن بسیاری از حرف ها از زبان آرسس بعید هم نیست . او به محض دیدن من از جایش برخاست و به من خوش آمد گفت . رفتارش آرام و مهربان به نظر می رسید اما به من این امکان را نمی داد تا در مورد این دیدار قضاوتی زود هنگام داشته باشم . آرسس ابتدا از روزهای زندگی من در ویلا پارک پرسید و بعد از برنامه هایش در آکسفورد گفت اما به نظر نمی رسید که هدف از دیدار امروز فقط بیان همین حرف های ساده و معمولی باشد بنا براین احساسم را پنهان نکردم و در مورد آن به او گفتم که او هم در جوابم بعد از کمی مکث ، گفت " :بله ! حق با شماست . من امروز شما را به اینجا دعوت کرده ام تا در مورد موضوعی که مدت هاست در ذهنم حضور دارد با هم صحبت کنیم " .

به او که نگاه کردم برق پیروزی و غرور در چشمانش می درخشید . می دانستم که منتظر واکنش و جواب من بود اما چیزی نشنیدم . آنگاه کتابم را که در دستانش بود روی میز جلوی من گذاشت و سرانجام همانطور که انتظارش را داشتم ، علت اصلی این دیدار را بیان کرد و گفت " : من کتابتان را خواندم " .

چیزی نگفتم و او دوباره ادامه داد " : نمی خواهید نظرم را درباره آن بدانید ؟ "

_اگر مایل هستید درباره آن صحبت کنیم . من نظراتتان را می شنوم

او به صندلی تکیه داد و با اطمینان خاطر و اعتماد به نفسی فراوان ، گفت " :داستانی زیبا و بی نظیر بود با موضوعاتی که به یک جامعه درس زندگی دهد .به نظر من ، خاطرات مرده ، رمانی آموزنده ، جذاب و قدرتمند و کاملاً واقعی است " .

او عبارت (کاملاً واقعی (را با لحنی خاص بیان کرد و من توانستم بهتر درک کنم که علت اصلی دیدار امروزمان چیست .تردید آرسس در مورد واقعی بودن داستان من ، بهانه ی خوبی برای این دیدار بود اما سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و آرام باشم تا احساس نکند خیلی زود به تردید او مهر تأیید زده ام و امکان پیروزی را برایش فراهم می کنم سپس گفتم " :خاطرات مرده یک داستان کاملاً رویایی بود رویایی که من به آن واقعیت بخشیدم و حالا خوشحالم که هنر نویسندگی ام توانسته باعث شود که شما چنین تصوراتی راجع به کتاب من داشته باشید " .

او لبخند تلخی بر لب نشان داد و در حالی که به کتابم نگاه معناداری می انداخت برای لحظاتی کوتاه سکوت کرد سپس گفت " : این روزها من به سختی می توانم تمام خاطرات گذشته ام را یاد بیاورم چون تأثیر روان درمانی ها و داروهایی که در طی چند ماه گذشته مصرف کرده ام ، تقریباً همه چیز را از ذهن من پاک کرده است اما قطعاً شما به راحتی می توانید خاطرات حضورتان در کاخ ابرانس را به یاد بیاورید و به من بگویید که در آن زمان چگونه آدمی بوده ام و چگونه رفتاری داشته ام .بانو لیلیان !من معتقدم دو چیز در این دنیا وجود دارد که باعث می شود آدم ها هرگز خاطراتشان را فراموش نکنند ؛ عشق و نفرت .به نظر من ، وقتی به کسی عشق می ورزی برای همیشه خاطراتش را در قلبت حفظ می کنی و هنگامی هم که از یک نفر ، نفرت داری ، هیچگاه خاطراتش را از ذهنت پاک نخواهی کرد .عشق و نفرت ، تنها دلیل مرور و یاد آوری گذشته است که با هر بار مرور ، باعث می شوند یاد آن لحظه ها ، بیشتر و بیشتر در قلب های ما نفوذ کند و صحنه های آن ها در ذهنمان همیشه زنده و واقعی باقی بماند " .

_ولی من در کتابم از جنگ عشق و نفرت و نقش آنها در زندگی انسان ها صحبت نکرده ام بنابر این حالا نمی توانم منظورتان را درک کنم و بدانم به چه علتی چنین تصوراتی در مورد کتابم دارید .

او نگاهی عمیق به من انداخت آنگاه از جایش برخاست و به کنار پنجره رفت و در حالی که به صحنه ی غروب زیبای بهاری نگاه می کرد ، گفت " :بانو رز ، تنها نقطه ی مشترک گفتگوهای ماست که هر دو به خوبی می توانیم راجع به آن صحبت کنیم شاید تعجب کنید ولی از نظر من ، هر دوی ما به یک اندازه به بانو رز فکر می کردیم و به یک اندازه به خاطرات او احاطه داشتیم .تنها تفاوت من و شما در این است که شما عاشق او بودید و من از او نفرت داشتم " .

_متوجه منظورتان نمی شوم شما چه هدفی از بیان این حرف ها دارید ؟

_کاملاً واضح است ؛ شما نویسنده ی بی نظیری هستید و به خوبی توانسته اید بسیاری از جزئیات را تغییر دهید ولی با وجود تمام هنر و مهارتی که شما در نوشتن کتابتان به کار برده اید ، باز هم می توانم خاطرات مشترکم با بانو رز را در لا به لای نوشته های شما تشخیص دهم و همانطور که گفتم تنها تفاوت من با شما ، احساسی بود که در رابطه ام با بانو رز تجربه کردم و گرنه در بقیه ی مسائلی که مربوط به او است ، با هم اشتراک نظر داریم .من تمام خاطرات مشترکمان را به همراه تمام جزئیاتش به خاطر سپردم و بر روی تمام رفتارهای او به خوبی دقت کردم تا نقطه ضعف ها ی شخصیتی او را بهتر بشناسم و بتوانم از این طریق او را در دام لجبازی ها ی

کودکانه ام اسیر کنم به همین خاطر هم است اگرچه من ، دیرتر از همه اعضای خانواده ام کتاب شما را خواندم اما امروز بهتر از دیگران می توانم به واقعی بودن آن پی ببرم .

به یکباره وحشتی عجیب سراسر وجودم را در خود فرا گرفت . من نمی خواستم بیشتر از این در آن اتاق بمانم . حرف های آرسس ، مرا مضطرب و نگران می کرد و من می ترسیدم با ماندن در آنجا ، واکنشی غیر عادی نشان دهم که او بیشتر به تردیدش واقعیت ببخشد بنا براین از جایم برخاستم که بروم و گفتم " : فکر می کنم تصورات شما کاملاً غیر واقعی است بنا براین بهتر است خودتان را بیشتر از این با فکر کردن بر روی مسائل گذشته اذیت نکنید بهر حال از دیدار امروز شما خوشوقت شدم عالیجناب ! حالا هم باید بروم چون کارهای زیادی دارم که باید به آنها رسیدگی کنم . خداحافظ شاهزاده آرسس " !

آنگاه با سرعت به سمت در رفتم تا اتاق را ترک کنم که او گفت " : من قصد ناراحت کرد شما را نداشتم واقعاً متأسفم ولی واقعیت را هیچگاه نمی توان فراموش کرد " .

درد قلبم را می فشرد و قطره ای اشک برای تسکین آن از گونه ام چکید اما افسوس که نمی توانستم برای آرامش قلب رنج کشیده ام کاری کنم . آرسس علت عشق ورزیدن من به رز را نمی دانست و من هم قصد نداشتم رازم را برای او فاش کنم اما نمی خواستم سئوالش را هم بی پاسخ بگذارم بنا براین بی آنکه به سمت او برگردم فقط گفتم " : عالیجناب ! شما چرا اهورامزدا را دوست دارید . منظورم آن تندیس بزرگ درون آتشکده نیست بلکه خدایی است که او را نمی بینیم . من خداوند را نمی بینم اما وجودش را در تمام دنیای زنده ی اطرافم حس می کنم . من خداوند را در گل ها ، مهربانی ها ، پاکی ها و خوبی ها می بینم و وجود بانو رز را هم در ویلا پارک و در اتاقش و در رویاهایم احساس می کنم " .

_ نمی دانم باید چه چیزی بگویم و حتی نمی دانم در مورد رابطه ی من و رز چه فکری می کنید . شاید تصور می کنید که من در مرگ رز نقش داشته ام البته اگر چنین فکری هم داشته باشید حق دارید چون من در تمام این سالها مانند موجودی بی رحم به خودم و خانواده ام ظلم کردم بدون آنکه حتی لحظه ای به این فکر کنم که چرا این کارها را انجام می دهم . هیچگاه در زندگی تصور نمی کردم در موقعیتی قرار بگیرم که مجبور به گفتن این حرف ها باشم اما امیدوارم من را به خاطر تمام روزهایی که خواسته یا ناخواسته باعث درد و رنج شما شدم . من را ببخشید .

جوابی برای حرف هایش نداشتم فقط از او خداحافظی کرده و با سرعت از اتاق بیرون آمدم تا به ویلا پارک بر گردم . در طول راه فقط اشک می ریختم ؛ اشک هایی که دیگر نه به خاطر درد و رنج حوادث دردناک و نه به علت کینه و نفرت بود بلکه فقط تسکینی برای قلبی بود که با یاد آوری خاطرات آن روزها ، دوباره اندوهگین شده و به دنبال آرامشی برای پس از طوفان آن روزها بود . اکنون که در اتاقم ، تنها نشسته ام و دارم به دیدار امروز و به حرف های آرسس فکر می کنم به این نتیجه می رسم که او با چه دقتی کتاب من را خوانده بود و با چه هوش و ذکاوتی توانسته بود به حقیقت آن پی ببرد . او راز من را کشف کرده بود اما من نگران نبودم چون اطمینان داشتم که او دیگر هرگز به گذشته اش بر نمی گشت تا مانند سابق با من رفتار کند و این راز را نه به خاطر من بلکه به خاطر رز در نزد خودش حفظ می کرد . به خودم قول داده ام کاری نکنم که دانستنی های آرسس راجع به خاطراتی که در کتابم نوشته بودم ، کاملتر

شود. با این کار، راز فرستنده ی آن نامه ها و زندگی رز برای همیشه محفوظ می ماند از این به بعد باید بیشتر مواظب رفتارم باشم و همه ی حرف هایم را به خوبی کنترل کنم تا او به حقیقت خاطرات مُرده پی نبرد و بدین ترتیب همه در آرامش به سر ببرند.

8July

سرانجام مهمانی بزرگی که همه برای برگزاری اش و حضور در آن لحظه شماری می کردند، فرا رسید و قصر در شادی، نور و هیجان غرق گشت. امروز؛ روز احساسات، روز شادی، روز بر آورده شدن آرزوهای دیرینه و برای من، روز پایان انتظار چندین ساله ام و دریافت پاسخ برای سئوالی بود که سالها در ذهنم وجود داشت.

صبح، من در لباسی از حریر و ساتن با تاجی بر سر، که درخشش جواهراتش، پرانسس بودنم را به من یاد آوری می کرد، دست در دست سورنا، راهی اپرانس شدم تا در شادی خانواده امپراتور شریک گردم. در آن لحظات که قدم هایم را آهسته بر می داشتم تا همه ی زیبایی های دنیای اطرافم را لمس کنم، همه چیز در برابر چشمانم، زیبا، پرشور و جذاب جلوه می کرد. عالیجنابان و بانوان بزرگ قصر با لباس هایی زیبا همچون فرشته هایی آسمانی در میان مهمانان خود می چرخیدند و به همه خوش آمد می گفتند. واقعاً چقدر لحظات زیبایی بود، عالیجناب امپراتور در کنار آقای سیمون و چند نفر از مهمانان دیگر ایستاده بود و با آنها گفتگو می کرد. وقتی به او نگاه کردم، متوجه شدم که چطور همگان را مجذوب سخنان خود کرده است، کمی آن طرف تر هم ملکه ی کاخ اپرانس را دیدم که با وقار و نجابت همیشگی اش، شمع محفل کوچک اطرافیانش گشته بود. چهره ی خندان بانو آتوسه هم که در گوشه ی دیگری از تالار ایستاده بود، توجهم را جلب کرد هنگامی که با نگاههای محجوبانه بانو آناهید گره می خورد و صحنه ی زیبای عشق به خانواده را در ذهنم تداعی می کرد و اولین روز آشنایی امان را به خاطر می آورد که چگونه با محبت از من استقبال کردند. آن روز اگرچه به گذشته تعلق داشت اما برای همیشه در قلب من، زنده و جاویدان باقی خواهد ماند. دقایقی بعد چشمانم را از آن دو گرفتم و با نگاهم به جستجوی بانو آرتیمیس در میان مهمانان پرداختم تا اینکه او را در حال گفتگو با پرانسس دلنیا در مکانی خلوت یافتم. آن دو در کنار تا بلوی نقاشی جدیدی که به تازگی بر دیوار این تالار آویخته شده بود، ایستاده بودند و من مطمئن بودم که صحبت درباره ی آن، یکی از موضوعات گفتگوهایشان خواهد بود. بهر حال نقاشی، یکی از علایق مشترک آن دو بود و ایستادنشان در کنار آن تابلو هم، این احساس را در وجود من قوی تر می کرد. لحظه ای که من به آنها نگاه می کردم، بانو آرتیمیس با آرامش به سخنان پرشور دلنیا گوش می داد و گاه گاهی هم با تکان دادن سر، حرف هایش را تأیید می کرد. در نگاه من، او زیباتر از همیشه به نظر می رسید و مستحق تمام شادی هایی بود که اینک در زندگی اش جریان داشت. سرانجام لحظه ای بعد آن دو را هم رها کرده و سرم را چرخاندم و نگاهی کلی به همه ی حضار انداختم. همه چیز واقعاً عالی به نظر می رسید. در آنجا همه شاد بودند و من از دیدن شادی

اعضای خانواده ، احساس خوشبختی می کردم . واقعاً تصویر شادی آنان ، من را هم غرق در شادی می کرد . در آن لحظات اگرچه به جمع گفتگوهای هیچ یک از آنها نپیوستم اما اعتراف می کنم هنگامی که تصمیم گرفتم از تالار بیرون بروم ، باور قدرتمندی در من وجود داشت که می گفت من برای همیشه عضو این خانواده باقی خواهم ماند و شریک تمام شادی ها و غم هایی خواهم بود که در زندگی شان تجربه می کنند حتی اگر کنارشان نباشم اما برای همیشه به دنیای آنها و قلب های پرمهرشان تعلق خواهم داشت . من دیگر آنجا نماندم و با آرامش تالار را ترک کردم تا به دیدن شاهزاده آریر بروم . در راهرو آرسس را دیدم که به همراه دو نفر از نجیب زادگان به سمت تالار بزرگ می آمدند تا به جمع بقیه پیوندند . او در لباس فرم سلطنتی اش جذاب تر و شادتر از همیشه به نظر می رسید . من به او فرا رسیدن این روز بزرگ را تبریک گفتم و از او درباره آریر سؤال کردم که در جواب گفت " : در اتاقشان منتظر عالیجناب امپراتور هستند " .

آرسس سپس به تالار رفت و من به سمت اتاق آریر رفتم تا او را ببینم . دوست داشتم بتوانم قبل از برگزاری مراسم با او صحبت کنم . هر لحظه که به آن اتاق نزدیک و نزدیکتر می شدم ، قلبم بیشتر و بیشتر می تپید و اشتیاقی عجیب را در وجودم حس می کردم که مفهوم آن را به خوبی می فهمیدم چون به لحظه ی برآورده شدن آرزوی رز نزدیک و نزدیکتر می شدم و سرانجام پاداش سالها تلاشم برای آرامش بخشیدن به روح او را می گرفتم و این برای من نهایت خوشبختی و آرامش بود . وقتی به نزدیکی اتاق او رسیدم ، خدمتکاری قصد داشت از آنجا بیرون بیاید که من با صدایی آهسته از او خواستم در را نیمه باز بگذارد تا من بتوانم به داخل اتاق بروم . او هم همین کار را کرد و من بی آنکه حضورم را اعلام کنم ، آرام و بی صدا وارد اتاق شدم . همه جای آن در هاله ای از آرامش و سکوت فرو رفته بود ؛ سکوتی که خاطره ی اولین دیدارم از آتشکده ی پارس را در ذهنم تداعی می کرد بنابراین نخواستم آرامشش را بهم بزنم و خودم را هم به دست سکوت سپردم ؛ آرامشی که زیباترین بود و خاطرات لحظات دور را در ذهن من ، شاعرانه تر و زیباتر جلوه می نمود . آه خداوندا ! چقدر این آرامش برای من دلنشین و خاطره انگیز بود و قلبم را سرشار از زیبایی می کرد . آنگاه نگاهی گذرا به اطراف اتاق انداختم . در شیشه ای بالکن که در ردیف پنجره های تمام قد قرار داشت باز بود و پرده هایش همچون امواجی که به ساحل می رسند ، در برابر باد تکان می خوردند و در آخر هم ، تعظیم کنان در برابر پاهای آریر فرود می آمدند و خاموش می شدند اما او ، بی تفاوت به این امواج پربشان ، در دریای افکار خویش غرق بود آن چنان حتی متوجه ورود من به اتاقش هم نشده بود بنابراین نزدیکتر رفتم تا مرا ببیند و من هم چهره اش را به خوبی ببینم . آریر در لباس گرانقیمتش که با نشان ها و مدال های مختلف تزیین شده بود ، به خوبی می درخشید . من آهسته سلام کردم و او هم آرام به سمت من برگشت و با وقار همیشگی اش به من نگاهی انداخت . در آن لحظه قلب من آرام بود و از اینکه توانسته بودم به یکی از آروزهای رز واقعیت ببخشم ، خوشحال بودم و در دلم احساس آرامش می کردم . او همچنان ساکت بود اما من گفتم " : لباسی بسیار برازنده است عالیجناب ! و من از اینکه سرانجام امروز آرزوی بانو رز به واقعیت می پیوندد ، خوشحالم . او خیلی دوست داشت روزی ، شما را در این لباس ببیند که امیدوارم روح او اکنون با دیدن شما در آرامش به سر ببرد " .

او آهی کشید و غمگینانه در جوابم گفت " : از لطف شما ممنونم بانوی من ! امروز برای همه ی خانواده ی من روز بزرگی است اما من از بابت اینکه رز در اینجا نیست تا شاهد این روز زیبا باشد ، غمگین و ناراحت هستم " .

_درکتان می کنم اما بهتر است غمگین نباشید چون در زندگی هیچ انسانی ، غم ها و شادی ها پایدار نیستند و همان طور که در اوج شادی هایمان ، لحظاتی برای یاد آوری حسرت های گذشته یافت می شود . در اوج غم ها نیز می توان بهانه هایی برای امید به زندگی و آینده پیدا کرد و این معنای عمیق زندگی است ، معنایی که برای درک آن بهای سنگینی پرداختم ولی ارزشش را داشت . می خواهم بدانید با مرگ بانو رز ، تمام مشکلات و غم ها و شادی های دنیای مادی او نیز به پایان رسیده است و حالا ما باید برای آرامش یافتن روح او تلاش کنیم اما من مطمئنم از اینکه امروز به یکی از آروزهایش می رسد ، خوشحال است و من هم مثل او خوشحالم چون برای تحقق رویاهای او خیلی تلاش کردم و حالا که قصه ی این رویاها به پایان خود نزدیکتر می شود ، آرامش یافتن روح او را در قلبم احساس می کنم .

_من هم از اینکه آرامش یافتن روح او را تصور کنم ، خوشحال می شوم و از طرف خودم و خانواده ام بابت همه ی لحظاتی که در کنارمان بودی ، از شما ممنونم . باید بگویم که اگرچه نمی توانم گذشته را برای رز جبران کنم اما به تو قول می دهم در تمام لحظات زندگی ات و هر وقت که به کمک من نیاز داشتی ، در کنارت باشم و از تو و آینده ات حمایت کنم . این تنها کاری است که می توانم برای خودم ، رز و تو انجام دهم و برای انجام دادنش نهایت تلاشم را هم خواهم کرد . من در این باره به تو قول می دهم و امیدوارم که تو هم در کنارمان بمانی و من حضورت را برای همیشه در ایران احساس کنم . این بزرگترین آرزویی که دوست دارم تو به آن رنگ واقعیت بزنی .

من به او قول دادم و لحظاتی بعد با ورود مشاورین امپراتور به اتاق ، پایان دیدار ما اعلام شد و من ، او را با آنها تنها گذاشتم و با قلبی سرشار از آرامش به تالار برگشتم در حالی که از خداوند بزرگ بابت همه چیز ممنون بودم اینک در زندگی من همه چیز آرام بود ؛ آرامشی که هیچگاه در لحظات گذشته ام تجربه نکرده بودم . در سالن بزرگ ، همه خوشحال بودند و صدای فریادهای شادیشان بلند بود تا ثابت کنند از لحظاتی که سپری می کنند ، لذت می برند . دیدن خوشحالی و لبخند اعضای خانواده ، احساس خوشبختی عمیقی را در وجود من بر می انگیخت و به من نیرویی می بخشید که به خودم و قدرتم برای ساختن آینده امیدوارتر باشم . دقایقی بعد ، عالیجناب داتیس ، امپراتور و آریب وارد تالار شدند و حس هیجان همه را برانگیختند . همه ی اعضای خانواده به فرمان امپراتور رو به روی او در وسط تالار جمع شدند و مهمانان هم همچون دسته هایی از پرندگان رنگارنگ ، در اطراف پراکنده گشتند تا به سخنرانی امپراتور گوش دهند . من از پله ها بالا رفتم تا از نمایی دیگر ، شاهد این صحنه ی زیبا باشم . عالیجناب اتانس بعد از حمد و سپاس خداوند رو به حضار گفت " : خوشحالم که در چنین روز بزرگی میزبان شما هستیم و می توانیم شادی هایمان را با شما شریک شویم . دوستان عزیز ! این روز بزرگ همان روزی است که همه ی خانواده ی من منتظرش بودند .؛ روزی که در آن نه تنها قدرتمان بلکه عشق و دوستی امان را دوباره با هم تقسیم می کنیم و به دنیا اعلام می کنیم که بزرگترین دارایی امان ، با هم بودن ماست . امروز همه ی ما خوشبختیم چون در کنار هم ماندیم ، به خانواده عشق ورزیدیم ، فداکاری کردیم ، بخشیدیم و همدیگر را تنها نگذاشتیم . من عشق به خانواده را از پدرم آموختم و آن را به فرزندانم یاد دادم تا نسل های بعدی خانواده هم بتوانند راه سعادت را طی کنند و امروز ما به معنای واقعی خوشبختیم . شاید خیلی از کسانی که در اینجا حضور دارند تصور می کنند من مرد خوشبختی هستم چون ثروت و قدرت زیادی دارم اما من امروز به شما می گویم برخلاف تصوراتتان ، تمام دارایی من در برابر داشتن یک خانواده

ی خوب ، هیچ ارزشی ندارد و اگر من ، مرد خوشبختی هستم به خاطر این است که بهترین خانواده ی دنیا را در کنار خودم دارم ؛ خانواده ای که در همه ی شرایط در کنارم بودند ؛ در تمام سختی ها و خوشی ها ، من را تنها نگذاشتند و ثابت کردند بهترین خانواده ی دنیا هستند بنابراین امروز من می خواهم به پاس تمام زحماتشان ، همه ی قدرتی را که همیشه متعلق به آنها بوده ، دوباره بینشان تقسیم کنم .

سپس امپراتور ، عالیجناب داتیس را به عنوان صاحب اختیار امور در اداره ی کمپانی های نفتی و شاهزاد آریر را به عنوان جانشین او معرفی کرد آنگاه همه برای عبادت به آتشکده رفتند و دوباره به قصر برگشتند تا در میان خوشحالی و شادمانی همگان از مهمانان نشان پذیرایی کنند . تالار بزرگ قصر بعد از ورود مهمانان ، غرق در نور و هیجان شد ؛ بانوران نجیب زاده با رفتارهایی نجیبانه تر و زیباتر در لباس هایی ساتن و حریر بیشتر از جواهرات الماس و یاقوتی که بر سر و گردن خود آویخته بودند ، می درخشیدند . من در میان مهمانان می چرخیدم و با دقت به اطرافم نگاه می کردم تا هیچ چیز را از این روز زیبا فراموش نکنم . کمی آن طرفتر ، امپراتور مشغول گفتگو با عده ای از آقایان بود . او با جملاتی کوتاه و نگاهی مشتاق به سئوالات همه پاسخ می داد و همه را شیفته ی خود می کرد . من در نگاه او قدرت و جذابیت ، غرور و نجابتی را می دیدم که از اولین لحظه ی ورودم به این قصر ، مرا در خود اسیر کرده بود . واقعاً حالا که به گذشته می اندیشم ، به خوبی در می یابم که این مرد برای من نماد همه چیز بود ، مظهر قدرت ، آزادی و امنیت و حمایت و کسی که من در تمام روزهای گذشته به او تکیه کرده بودم و قطعاً اگر او نبود اینک من هم در ایران نبودم و نمی توانستم به بسیاری از آروزهایم برسم .

از امپراتور فاصله گرفته و دوباره به همه ی مهمانان نگاه کردم ؛ تالار مملو از نجیب زادگانی بود که برای تبریک اضافه شدن افتخاری دیگر برافتخارات گذشته ی این خانواده ، به کاخ اپرانس آمده بودند و میزبانانشان می کوشیدند به بهترین وجه ، تبریک های آنان را پاسخ گویند . خدمتکارها با سرعت در میان مهمانان می چرخیدند و از آنها پذیرایی می کردند تا مهمان نوازی خانواده امپراتور را به همگی ثابت کنند . همه خوشحال بودند و در زیر نور لامپ هایی که همچون کرم شب تاب ، درون پيله های شیشه ای خود به زیبایی می درخشیدند ، با عشق به یکدیگر نگاه می کردند . یک نفر هم به دستور امپراتور پشت پیانو قرار گرفته بود و قطعه آهنگی آرام و زیبایی می نواخت . معمولاً در جمع های خانوادگی ، همیشه آرسس پیانو می نواخت اما آن لحظه ، او را ندیدم شاید امپراتور ترجیح می داد کس دیگری این کار را انجام دهد . بهر حال روز زیبایی بود و من هم از دیدن صحنه ی خوشحالی اعضای خانواده ، احساس خوبی داشتم و سعی می کردم خوشحالی ام را به همه ثابت کنم اما برای لحظاتی که از جمع فاصله گرفتم و به گوشه ای خزیدم تا از فاصله ای دورتر شاهد همه چیز باشم ناگهان یاد رز دوباره قلبم را اندوهگین ساخت . در آن لحظات که همه ی خانواده در تالار حضور داشتند ، تنها رز بود که در آنجا دیده نمی شد و من جای خالی اش را بیشتر از همیشه در قلبم احساس می کردم . او اینک به دور از هیاهوهای قصر و شاید بی خبر از همه چیز ، در آرامشکده ی خویش خوابیده بود و من دلم برایش تنگ شده بود اما می دانستم که در آن زمان نمی توانم قصر را ترک کنم و به دیدار او برم . به همین خاطر هم بود که تصمیم گرفتم برای تسکین قلبم به تالار شمالی بروم یعنی جایی که پرتره ی زیبای رز در زیر پرده های مخملی پنهان گشته بود .

وقتی به آنجا رسیدم ، در باز بود پس آرام وارد شدم و به تابلوی رز نگاه کردم که در آن لحظه از میان پرده هایی که وجودش را از دیدگان همه مخفی می کرد ، بیرون کشیده شده بود . مطمئن بودم که یک نفر زودتر از من به آنجا آمده و پرده های روی تابلو را کنار زده است . سعی کردم خونسرد باشم و آرامش را حفظ کنم . آنگاه کمی جلوتر رفتم و با دقت به اطرافم نگاه کردم . مردی بر روی مبل بزرگ قهوه ای رنگ ، رو به روی تابلوی رز نشسته بود و ساکت و آرام به آن خیره نگاه می کرد . نمی دانستم او کیست و انگار او هم متوجه حضور من در اتاق نشد بنا براین تصمیم گرفتم آرام و بی صدا ، اتاق را ترک کنم اما هنوز چند قدم به طرف در بر نداشته بودم که صدایی آشنا ، مرا واداشت ، وقتی که گفت " : شما هم در این لحظات به او فکر می کنید ؟ "

چیزی نگفتم اما شاهزاده آرسس از جایش برخاست و در حالی که با اشاره ی دستش به من تعارف می کرد تا بر روی مبل روبه رویش بنشینم ، گفت " : زمانی که این تابلو نقاشی می شد ، هیچ کس حتی خودم هم فکر نمی کردیم که با پایان یافتنش ، زندگی بانو رز هم به پایان برسد . در آن روزها ، من تمام تلاشم را به کار می بردم تا از قصر و این اتاق دور باشم در حالی که بقیه اعضای خانواده ام به خصوص آریر و امپراتور ، ساعت ها در این اتاق می نشستند و با آرامش به حرکت دستان هنرمند فیلیپ برنارد نگاه می کردند که چگونه تصویر بانوی دوم ویلا پارک را بر بوم چوبی اش نقاشی می کرد . برادرم همیشه از آرامش خواهر خوانده اش هنگام کشیدن تصویرش برایم سخن می گفت و از من می خواست برای یک بار هم اگر ممکن است به اتاق نقاشی بروم و شاهد این صحنه ی زیبا باشم اما من نخواستم که چنین اتفاقی بیفتد و اجازه دادم لحظه هایی که می توانستند با سپری شدن در کنار اعضای خانواده ام به بهترین خاطرات تبدیل شوند ، فقط تبدیل به حسرت هایی شود که تا همیشه حضورشان را در قلبم احساس کنم و حالا من هیچ تصویری از خاطرات آن روزها در ذهنم ندارم و این مایه ی تأسف من است " .

او آهی کشید و از من پرسید " : شما چه احساسی نسبت به این تابلو دارید ؟ به نظرم چهره ی بانو رز بسیار شبیه به چهره ی شما است ؟ این طور فکر نمی کنید ؟ "

بله عالیجناب ! چهره ی ما به هم شباهت دارد و شاید یکی از دلایل حضور من در جمع خانواده ی شما هم ، همین موضوع باشد . در مورد این تابلو هم فقط می توانم بگویم که تصویری رویایی و زیبا است که به من کمک می کند بانو رز را بهتر بشناسم .

آرسس نگاه معناداری به من انداخت و پس از سکوتی که در اتاق برقرار شد ، گفت " : من مدتهاست که به دنبال یافتن فرصتی هستم تا در مورد سؤال هایی که در ذهنم وجود دارد ولی هنوز جوابی برای آنها پیدا نکرده ام از شما بپرسم . شاید امروز شما بتوانید به آنها پاسخ دهید بهر حال از اینکه این فرصت را پیدا کرده ام خوشحالم " .

از این حرفش ، کمی ترسیدم اما سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و ظاهرم را همچنان آرام نگه دارم . آرسس کمی به جلو خم شد و در حالی که مثل یک متهم به من نگاه می کرد ، قدرتمندانه پرسید " : بانو لیلیان ! می توانم بیروم دلیل علاقه ی شما به بانو رز چیست ؟ چرا بانو رز را دوست دارید ؟ در واقع من می خواهم بدانم چطور می توان کسی را که هیچ وقت ندیده ای و نه حتی صدایش را شنیده ای و یا هیچ وقت در کنارش زندگی نکرده ای ، دوست داشته باشی ؟ اما سؤال دیگری را هم که می خواهم در مورد آن بدانم ، این است که چرا به من کمک کردید زنده بمانم در حالی که می دانستید من رویایتان را نابود کرده ام ؟ چرا به کسی

که عشق زندگیتان را از شما گرفته بود کمک کردید سلامتی اش را دوباره بدست بیاورد؟ با این کارها چه چیزی را می خواهید ثابت کنید؟ بانوی من! خواهش می کنم به این سئوالاتی که در تمام روزهای گذشته، ذهن من را به خود مشغول داشته بود، جواب بدهید."

شوکه شده بودم و ناباوری از شنیدن حرف هایی که هیچگاه انتظار شنیدنش را نداشتم تمام وجودم را در خود می بلعید اما سکوت کردم تا سایه ی سکوت، همه چیز را در خود فرو ببرد. دردی عمیق به قلبم هجوم آورده بود و بغضی سنگین که حاصل تحمل سالها پنهان کاری بود، گلویم را می فشرد. دلم می خواست فریاد بکشم و گریه کنم اما همه ی احساساتم را پنهان کردم تا او به عمق حقیقتی که سالها پنهانش می کردم، پی نبرد آنگاه بی آنکه صدایم بلرزد و خودم را ببازم در جوابش با صدایی رسا و محکم گفتم: "من به بانو رز علاقه دارم چون به جای او و در کنار خانواده اش زندگی کرده ام و اینک هم در خانه ی او، کنار همه ی آدم هایی که دوستش داشتند، روزهای زندگیم را سپری می کنم حالا می توانید دلیل علاقه ام به او را درک کنید؟ و اما در مورد علت کمکم به شما هم باید بگویم زمانی که آن اتفاق برایتان رخ داد، خانواده اتان بسیار رنج کشیدند و همه در تلاش بودند تا به شما کمک کنند. من هم وظیفه ی خودم دانستم به عنوان کسی که در کنار آنها و در کاخ اپرانس زندگی می کرد، با خانواده اتان احساس همدردی ام را شریک شوم و با آنها همدردی کنم. من وظیفه ی انسانی ام را انجام دادم و فکر می کنم اگر هر کسی هم به جای من بود همین کار را می کرد و حالا اگر سئوال دیگری ندارید من از حضورتان مرخص می شوم."

آنگاه بی آنکه منتظر پاسخش بمانم فوراً از جایم برخاسته و به طرف در رفتم تا اتاق را ترک کنم که او گفت: "بانوی من! چه احساسی شما را به این اتاق می کشاند؛ علاقه به بانو رز یا چیزی فراتر از آن که نمی خواهید در موردش صحبت کنید؟" غمی عجیب در قلبم به فریاد در آمد و قطره ای اشک از چشمانم چکید بی آنکه نگاهش کنم فقط گفتم: "ترجیح می دهم به سئوالتان پاسخ ندهم."

فوراً از اتاق بیرون آمدم و با چشمانی اشک بار، در راهرو به سمت در خروجی قصر فرار کردم. قلبم به شدت می تپید و تمام وجودم در عمق یک درد می لرزید. دیگر طاقتم به پایان رسیده بود فقط می خواستم از آنجا دور باشم بنا براین به سمت آتشکده، ویلا پارک و یا هر جایی که فقط من را از آنجا دور کند، فرار کردم برای مقصد مهم نبود فقط می خواستم از آرسس، و از تمام خاطرات گذشته و تمام سئوال هایی که وجودم را به چالش می کشاند و وادارم می کرد برای پنهان کردن رازهایم به دنبال بهانه باشم، دور شوم. آرسس می خواست رازهایم را برایش فاش کنم اما من نمی خواستم و دوست نداشتم احساساتی را که سالها در قلبم پنهان نگه داشته بودم برای او که روزی به قلب من ضربه زده بود، آشکار کنم. در آن لحظات بی هدف، اشک چشمانم را خیس می کرد و من فقط می دویدم. قلبم در نهایت درد می سوخت و در ذهنم، هیچ حرفی، هیچ احساسی و هیچ امیدی وجود نداشت که بتواند مرا آرام کند و از رفتن پشیمانم سازد. من فقط می خواستم از آنجا دور باشم. بنابراین با سرعت از پله های قصر پایین آمدم که ناگهان صدای مردی، من را واداشت. به پشت سرم نگاه کردم و آرسس را دیدم که به دنبال من از پله ها پایین آمده است او با تردید و ناراحتی پرسید:

"شما واقعاً کی هستید؟ چرا به اینجا آمدید؟ چرا همیشه از شنیدن حرف های من فرار می کنید؟ من مطمئنم که شما رازهایی را از من و خانواده ام پنهان می کنید و .."

به سمت او برگشتم و در حالی که اشک همچنان چشمانم را خیس می کرد با عصبانیت فریاد کشیدم: "چرا همیشه می خواهید از مسائلی آگاه شوید که اصلاً دانستن آنها به شما ربطی ندارد؟ چرا همیشه دوست دارید من را اذیت کنید؟ شما واقعاً تصور می کنید کی هستید که به خودتان اجازه می دهید با من اینگونه رفتار کنید؟ برای خودم متأسفم که با چه امیدهایی به دکتر بران کمک کردم تا سلامتی اتان را به دست بیاورید چون تصور می کردم از گذشته اتان عبرت می گیرید و به خاطر رفتارهایی که با بانو رز داشتید، احساس پشیمانی می کنید اما افسوس که اشتباه می کردم. شما هیچگاه تغییر نمی کنید و من هم یادم رفته بود که نباید از هیچ کسی به اندازه ی خودم توقع خوب بودن داشته باشم."

_خواهش می کنم یک لحظه آرام باش. من منظور بدی نداشتم و..

اما من دیگر نماندم تا به ادامه ی حرف هایش گوش کنم و بی اعتنا به حرف های او به سمت ویلا پارک فرار کردم. آن خانه، تنها مکانی بود که حضور در آن می توانست مرا آرام کند. وقتی به آنجا رسیدم فوراً به اتاق رز پناه بردم. در را بستم و در تنهایی ام به یاد او اشک ریختم. باید به خودم فرصت می دادم آتش عصبانیتم فروکش کند و قلبم آرامشش را بازیابد. باید همه ی مسائل را در خلوت خودم حل می کردم. آنگاه دوباره به قصر بر می گشتم و در جمع مهمانان حضور می یافتم و یا شاید هم به دیدار آرسس می رفتم و با او یک گفتگوی منطقی انجام می دادم. چون واقعاً تصور می کردم مثل یک بچه با او برخورد کرده ام؛ رفتاری غیر منطقی که در شأن من نبود اما افسوس که گاهی وقت ها نمی توانستم این حس سرکش عصبانیت را کنترل کنم اگرچه بیشتر اوقات می کوشیدم آرام و منطقی رفتار کنم. درون من هنوز لبریز از خشم سؤال های بی جواب بود و ذهنم درگیر یادآوری خاطراتی که به یاد آوردنشان فقط مایه ی رنج و افسوس من بود اما افسوس که قادر به فراموش کردن آنها نبودم چون مشکلاتی که به زندگی ما وارد کرده بودند هنوز هم حل نشده باقی مانده بود. اکنون که می توانستم برای لحظاتی در اتاق رز با خودم تنها باشم، سالها از نوشتن کتابم گذشته بود، قهرمان داستانم مُرده بود و فرستنده ی خاطرات او، همیشه از من فرار می کرد، آرسس به بهبودی روحی دست یافته بود و می کوشید گذشته اش را جبران کند و همه، روزهای گذشته را به گذشته سپرده بودند. در اینجا، در اطراف من همه چیز تغییر کرده بود اما من و زندگی من هنوز از نقطه ی شروع سفرم به لندن، فراتر نرفته بودیم. روزی که من به این شهر می آمدم، امید داشتم خیلی زود برای همه ی سؤال های درون ذهنم جوابی بیابم اما هنوز بعد از گذشت روزها از حضورم در این سرزمین، هیچ کس به چراهای ذهن من پاسخ نگفته بود. روزها آرام و بی صدا از کنار زندگی من گذشتند و من تلاش می کردم در دنیای خودم مسائل حل نشده ی گذشته را حل کنم؛ ظاهر آرام خود را حفظ می کردم، بیشتر وقتم را با دیگران می گذراندم و در ذهنم این عبارت را بارها تکرار می کردم که من کاملاً خوشبختم اما گاهی وقت ها، باز هم آن احساس قدیمی خشم و عصبانیت ناشی از حوادث گذشته و مسائل حل نشده ی پیرامون آن، به سراغم آمده و تصور بازیچه بودن، تمام وجودم را در چنگال خود فرو می برد. آنگاه بود که حس می کردم دیوانه شده ام، به تنهایی ام فرار می کردم و از همه ی آدم ها و تمام دنیای اطرافم بیزار می گشتم و حالا دوباره وقت آن فرا رسیده بود که از آن احساسات جنون آمیز فاصله بگیرم بنا براین عروسک رز را برداشته و به سمت آتشکده رفتم تا در کنار آرامگاه

رز آرامتر گیرم . می دانستم که باید هر چه زودتر به ابرانس برگردم چون نمی خواستم نبودم در جمع مهمانان امپراتور باعث ایجاد نگرانی شود . آرامگاه خانوادگی مثل همیشه غرق در سکوت و آرامش بود . جلوتر رفتم و در کنار قبر او ایستادم تا دوباره حرف هایم را به او بگویم ، تا دوباره او بشنود و آرامم کند :

_سلام رز عزیزم ! امروز حالت چطور است ؟ حتماً باید خیلی خوشحال باشی چون سرانجام آرزویت به واقعیت پیوست و برادر خوانده ات به عنوان نایب السلطنه ی دوم انتخاب شد . من هم از بابت این اتفاق ، حس خوبی دارم اگرچه نتوانستم برای برآورده شدن بقیه ی آرزوهایت کاری کنم اما بهر حال برای آریب خوشحالم . رز حالا که دارم با تو صحبت می کنم همه ، اینجا در قصر هستند اما جای تو خیلی خالی است . من همیشه این خالی بودن را حس می کنم و هر روز که می گذرد ، به ندیدن و نبودنت حساس تر می شوم . تو برای همیشه رفته ای و من اینجا هستم اما قول می دهم برای همیشه کنار تو و به یاد تو باقی بمانم . رز ! عزیزم ! دیگر آرزویی ندارم فقط از تو می خواهم قلبت را به من ببخشی همانطور که روح را با من قسمت کردی . بگذار قلبم به جای تو بتپد ، به جای تو ببخشم و به جای تو آزاد باشم من به تو قول می دهم تا روزی که زنده ام احساسم را نسبت به تو حفظ کنم و به تو و روح بزرگوارت وفادار بمانم . قول می دهم هر جای دنیا که باشم قلبم اینجا ، کنار تو و پیش تو باقی بماند . قول می دهم بهترینم !..

قطرات اشک آرام گونه هایم را خیس می کرد و احساسات عاشقانه ی سوخته ام را نسبت به رز در خاطرم زنده می نمود . قلبم در ژرفای یک حس عمیق ، بی قرارانه می تپید اما حس خوبی داشتم چون مطمئن بودم بعد از این دیدار ، حالم بهتر خواهد شد و من می توانستم به قصر بازگردم و به عنوان یک میزبان خوب ، در جمع حاضر شوم و از مهمانان پذیرایی کنم . شاید هم به دیدار آرسس می رفتم و در یک گفتگوی منطقی او را قانع می کردم که به دنبال کشف اسرار من نباشد . نمی دانم کدام کار را انجام می دادم ولی در آن لحظه نمی خواستم به آنها فکر کنم فقط دوست داشتم مدت زمان بیشتری با خودم تنها باشم بنا براین چشم هایم را روی هم گذاشتم و لب هایم را فرو بستم و اجازه دادم سکوت ، لحظه هایم را در خود غرق کند . آنگاه خودم را به دست باد سپردم و هوای تازه را با همه ی وجودم نفس کشیدم . کم کم بوی تازگی هوایی که گونه هایم را نوازش می کرد ، در وجودم به چرخش در آمد و افکار دردناکم را همچون برگی در میان دستان باد ، با خود برد و از ذهنم پاک کرد تا حس آرامش ، همه ی هستی ام را در خود غرق کند . در تمام آن لحظات ، چیزی جز صدای گنجشک ها و طنین رقص برگ ها که دست در دست باد ، در میان شاخه های درختان به حرکت در می آمدند و آرام بر روی زمین می افتادند ، توجهم را جلب نکرد . اما ناگهان تمام حواسم غرق در صدای گام هایی شد که هر لحظه به من نزدیک و نزدیکتر می شد . حسی ناخوشایند به آرامی در وجودم رخنه کرد اما به عقب بر نگشتم تا بدانم که آن غریبه کیست . نمی خواستم دیدنش ، وجودم را بیشتر به تشویش بکشاند بنا براین به حضور ناگهانی اش اعتراضی نکردم اما او گفت " :بانو لیلیان ! امیدوارم من را ببخشید که خلوتتان را بهم می زنم فقط چون حدس می زدم که باید اینجا باشید ، به اینجا آمدم تا به شما بگویم که به خاطر امروز واقعاً متأسفم . من قصد ناراحت کردنتان و یا نادیده گرفتن زحماتتان را نداشتم اما انگار این اتفاق افتاد که بابت آن متأسفم . من فقط امید داشتم که با کمک شما ، فاصله ی را که بین من و گذشته ام افتاده است ، از میان ببرم اما حالا می فهمم که من نباید شما را شریک ناراحتی های خودم کنم چون نقشی در گذشته ی من نداشتید . من باید خودم به تنهایی

راه حلی برای حل این مسئله پیدا کنم . نمی دانم ! ولی شاید ، ابتدا باید خودم را پیدا کنم و بدانم کی هستم ، چگونه رفتار می کرده ام و حالا باید برای نجات زندگی ام چکار کنم ؟ بهر حال امیدوارم که مرا ببخشید " .

سپس سکوت کرد . شاید انتظار داشت که من چیزی بگویم اما نگفتم و او ، خود با آهی بلند به حرف هایش ادامه داد و گفت " : افسوس که مرگ بانو رز بین من و او و تمام دنیای امروز و دیروزم فاصله انداخت ؛ بین من و تمام خاطرات مشترکم با او ، بین من و تمام کارهایی که می توانستم انجام دهم و تمام خوبی هایی که قادر بودم در حقش بکنم اما از او دریغ کردم و افسوس که مرگ او پایان همه چیز بود ...

آرسس همچنان حرف می زد و اندوه قلب من را تازه تر می کرد اما من چیزی نگفتم و اجازه دادم او با اعتراف به تمام رنج هایی که برای من و رز به وجود آورده بود ، به قلبم تسلی ببخشد . آه خداوندا ! چه لحظاتی که مشتاق شنیدن این حرف ها بودم اما زبان و عدالتی برای بیانشان وجود نداشت . او خالق روزهای سخت زندگی من بود ؛ روزهایی که هیچ واژه ای جز حسرت برای توصیفشان نمی یابم ، روزهایی که فقط رنج و افسوس را به زندگی من هدیه دادند ، قلبم را شکستند و اشک را مهمان همیشگی خانه ی چشمانم کردند اما دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود و من نمی خواستم خودم و زندگیم را برای تمام عمر در حصار لحظه های گذشته اسیر کنم و با پنهان کردن احساساتم نسبت به رفتارهای آرسس و حرف ها ی ناگفته ای که فرستنده ی آن نامه ها ، اشتیاقی برای شنیدنشان نداشت ، خودم را زجر دهم . قهرمان قصه ی من مُرده بود پس دلیلی نداشت به دنبال کس دیگری باشم در حالی که من از اولین لحظه ی ورودم به این شهر ، به دنبال فرستنده ی آن نامه ها بودم و او هم همیشه مثل سایه از من فرار می کرد . او هیچ چیز از من نمی دانست ؛ نه از احساسات قلبی من نسبت به خودش آگاه بود و نه می دانست که چه احساسات ناخوشایندی را در نبودش تجربه می کنم و حالا وقت آن فرا رسیده بود که با واقعیت روبه رو شوم و زندگی ام را از نگرانی ها ، تردیدها و ترس ها خالی کنم . من باید او را آزاد می گذاشتم تا اگر دوست داشت به دیدنم بیاید ، آن وقت عشق و محبتم را نثارش می کردم و اگر هم نمی آمد باز هم باید به انتخاب او احترام گذاشته و او را به خدا می سپردم و برایش آرزوی خوشبختی می کردم ، نه اینکه او را وادار به پذیرفتن عشقم می کردم . این واقعیتی بود که با تمام سختی اش باید می پذیرفتم اگرچه اعتراف می کنم او را برای همیشه دوست خواهم داشت ولی در حال حاضر دیگر دوست نداشتم به او فکر کنم بلکه فقط می خواستم خودم را خالی کنم و از تمام حقیقت هایی که در روزهای گذشته پنهانش کرده بودم با او سخن بگویم بنا براین به آرسس به عنوان اولین عضو خانواده امپراتور که از همه ی حقیقت گذشته ی من ، آگاه می شد ، گفتم " : شاهزاده آرسس ! مرگ جدایی نیست بلکه آغاز دوست داشتن است چون به خاطرمان می آورد با هم بودن ما انسان ها ، چقدر ارزشمند است . در آن لحظه به یاد می آوریم که زندگی چقدر کوتاه است ؛ آنقدر کوتاه که ارزش ندارد تمام آن را صرف نفرت ها و جنگ ها کنیم . مرگ عزیزانمان به خاطرمان می آورد همدیگر را ببخشیم چون فرصت ما برای با هم بودن خیلی کم است . همانطور که اکنون شما با یاد آوری مرگ بانو رز به خاطر آوردید که ای کاش می توانستید کمی با او مهربانتر باشید اما نخواستید نه اینکه نتوانستید و من این درس را از او یاد گرفتم که دوست داشتن یک انسان محدود به زمان نیست بلکه می توان یک نفر را به خاطر خوبی هایش ، به خاطرات خاطراتش و به خاطر خودش ، تا ابدیت دوست داشت . من یاد گرفتم تنها ، خاطرات پاک هستند که برای همیشه در قلب و ذهن انسان ها باقی می ماند . من از او آموختم ، برای حضور همیشگی در یاد یک نفر ، باید

پاک بود و پاک زندگی کرد چون بهترین دلیل برای دوست داشتن یک فرد تا ابدیت ، خاطرات پاک است که او در ذهن ما به یادگار می گذارد .عالیجناب !من از مرگ بانو رز ، این درس را آموختم که عمر کینه ها از عمر ما انسان ها بیشتر است چون زمانی که من فردا مُردم ، همه به خاطر می آورند که ای کاش ، کمی با من مهربانتر بودند .می دانید عالیجناب !گاهی وقت ها ، دردها ، زجرها و سختی ها و حتی مرگ عزیزانمان هستند که ما را به یاد خوبی ها ، با هم بودن ها و فرصت کمی که در این دنیا برای زندگی کردن و با هم بودن داریم ، می اندازند و به ما یاد می دهند قدر تمام لحظات زندگیمان را بدانیم .شاید اگر رز نمی مُرد ، شما هم امروز متوجه نمی شدید که باید خودتان و زندگیتان را تغییر دهید " .

سکوت کردم تا جوابی بشنوم اما او حرفی نزد و به من فرصت داد تا با قلبی پُر از درد ، جملاتم را در ذهنم مرور کنم .من می دانستم زمان آن فرا رسیده است که او حقیقت را بداند بنا براین دیگر چیزی را پنهان نکردم و با اندوه به او گفتم " :من می دانم که شما همچنان به دنبال جواب سئوالاتتان خواهید گشت اما مایلم بدانید که هیچ کس جز من نمی تواند به آنها جواب بدهد چون هیچ کس به اندازه ی من از گذشته آگاه نیست و حالا اگر می خواهید جواب هایتان را دریافت کنید ، به حرف هایم ، خوب گوش دهید .من قضاوت درباره ی آنها را به خودتان می سپارم و امیدوارم که عادلانه قضاوت کنید .شاهزاده آرسس !آیا به خاطر می آورید در دیدار قبلی امان به من گفتید ، خاطره ای که با عشق و نفرت پیوند خورده باشد ، هیچگاه فراموش نمی شود . . باید بگویم که کاملاً حق با شما است .خاطرات هیچگاه فراموش نمی شوند چون قلب های ما همیشه اشتیاق زیادی به تکرار و یادآوری آنها دارد ، درست مانند این لحظه که به اندازه ی شش سال قبل خاطره ی او را در ذهنم مرور کرده و وجودش را در قلبم احساس می کنم و مشتاق دیدنش هستم .چه کسی باور می کرد روزی سرنوشت با من ، این چنین بازی کند ؟ کی تصور می کرد اسیر یک رویا شوم و همه ی زندگی و آرزوهایم را به خاطر آن فدا کنم ؟ نه !هیچ کس باور ندارد همانطور که خودم هم هنوز فدا شدنم را باور ندارم .در آن روزها ، من دختری ساده و آدمی معمولی بودم که در وطنم و کنار خانواده ی خوب و مهربانم زندگی می کردم .همه چیز برای من به خوبی پیش می رفت تا اینکه آن اتفاق عجیب افتاد و نامه ای به دستم رسید که در آن از من خواسته شده بود براساس خاطرات فرستنده ، داستان زندگیش را بنویسم .نمی خواستم این کار را انجام دهم اما احساسم ، من را به انجام آن تشویق کرد تا من خاطرات مُرده را بنویسم ؛ کتابی که در این شهر به چاپ رسید ، مشهور شد و من و قلبم را وادار کرد سه سال بعد ، خانواده ، وطن و آرزوهایم را رها کنم و به خاطر پیدا کردن قهرمانش به این سرزمین بیایم و سرانجام من به شهری آمدم که از من هیچ خاطره ای در ذهن نداشت فقط با این امید که او را خواهم دید " .

چشم هایم را فرو بستم و اجازه دادم سکوت ، من را با خود به آن روزها ببرد .خاطره ی مرگ رز را به خاطرم بیاورد ، زجرم دهد ، دوباره قلبم را بشکند و تلخی احساسات ناخوشایند گذشته را در وجودم تازه کند آنگاه اشک فرصت باریدن یافت تا آرامم سازد و تلخی روزهای برباد رفته را از قلبم پاک کند و از زجر احساساتی که قلبم را در خود فرو برده بود نجاتم بخشد

_در آن روزها چقدر ساده بودم و چه امیدها داشتم .شب ها تک تک ستاره هایش را می شمردم و روزها با هوای ابری لندن ، دلگیر می شدم و در پشت پنجره ها اشک می ریختم و آنقدر هم در پشت همین پنجره های سرد زمستانی به انتظار نشستم که عاقبت رویایم نیز در پشت یکی از همین پنجره ها به خواب رفت .

قطرات اشک گونه هایم را خیس می کرد و یاد خاطرات گذشته که همچون فیلمی غم انگیز در قلبم مرور می شد ، وجودم را سرشار از تازگی احساسات درد آلود می کرد . در غم یادآوری آن خاطرات برای لحظاتی گریستم آنگاه بی آنکه نگاهش کنم ، به حرف هایم ادامه دادم و گفتم " :من زمانی او را یافتم که دیگر خیلی دیر شده بود .بانو رز قبل از آمدن من به لندن ، مُرده بود و من هم هرگز نتوانستم فرستنده ی آن نامه ها را پیدا کنم اما به خودم قول دادم کنار خانواده اش بمانم و برای برآورده کردن آرزوهایش تلاش کنم . عالیجناب !شما هرگز ندانستید کسی را رنج می دادید که من حتی آرزوی یک بار دیدنش را داشتم . در آن روزها شما در مورد من خیلی فکرها می کردید اما هرگز به این مسئله نیندیشیدید که شاید من ، قلبم را در این قصر به خاک سپرده باشم که هرگز حاضر نشدم اینجا را ترک کنم . در آن روزها من می جنگیدم تا در کنار خانواده اتان بمانم اما شما همیشه در پی این بودید که من از قصر اخراج شوم .؛ به من تهمت خیانت به امپراتور را زدید و با حرف هایتان رنجم دادید و در آخر هم ، اتاق عروسک ها را که آخرین یادگاری بانوی خاطراتم بود ، به آتش کشیدید تا من را نابود کنید . در تمام روزهای گذشته ، من متهم به خیانت شدم ، زندانی شدم ، اشک ریختم و زجر کشیدم اما ایمانم را از دست ندادم تا در کنار رز بمانم .حتماً اکنون فکر می کنید از شما به خاطر گذشته متنفرم اما این طور نیست چون من کمکتان کردم تا زنده بمانید ، بهبود پیدا کنید و زندگی کنید تا روزی شنونده ی حرف های گذشته باشید ؛ حرف هایی که هیچ کس درباره آن به شما نخواهد گفت اما من در مورد آن با شما صحبت می کنم چون من نویسنده ی خاطرات مُرده هستم .کسی که قلب و احساسش را پنهان کرد تا شما و خانواده اتان خوشبخت باشید شاهزاده آرسس !و این یک واقعیت است ؛ حقیقتی که می خواهم آن را بپذیرید و باور کنید "

چرا در تمام این سالها همه چیز را پنهان کنید و اجازه دادید خانواده ی من به عنوان یک غریبه به شما نگاه کنند ؟

چیزی نگفتم و او ادامه داد " :نمی دانم باید چه بگویم که بتواند دردهای قلبتان را تسکین دهد .من هیچ حرفی برای آرامش قلبتان ندارم فقط از شما می خواهم من را ببخشید اگرچه که برای گفتنش خیلی دیر است " .

در صدای او غمی عمیق موج می زد که باعث شد اشک هایم تازه تر شود اما باز هم سکوت کردم و لحظه ای بعد ، وقتی به سمت او برگشتم و نگاهش کردم ، چشمانش خیس بود و با همان حال هم به آرامی گفت " :من را ببخش لیلیان !اگرچه نمی توانم برای آرامش قلبت و روح بانو رز کاری کنم "

تصویر یک آرسس بی گناه ، هیچگاه در تصاویر ذهنی من جایی نداشت اگرچه که مدت ها بود تلاش کرده بودم در قلبم او را ببخشم اما اعتراف می کنم که هرگز نتوانستم او را کاملاً پاک و بی گناه ، مثل آریر تصور کنم .آرسس در تمام روزهای گذشته ، تلاش می کرد گذشته اش را جبران کند و من هم کوشش کرده بودم که او را ببخشم اما باز هم ، بعضی وقت ها که در قلبم به گذشته می اندیشیدم ، یاد و خاطره ی رفتارهای او عذابم می داد اما در آن لحظه که او رو به روی من ایستاده بود ، همه چیز فرق می کرد و من می خواستم او را از صمیم قلب ببخشم و گذشته را به گذشته بسپارم بنا براین به او گفتم " :من سکوت کردم تا همه خوشبخت باشند .این بهترین کار بود .امروز هم می خواهم بدانید که بانوی من قبل از مرگش شما را ببخشید چون روح بلندی داشت و نمی خواست روحش در حصار کینه ها و بندهای این دنیا اسیر باشد .من هم شما را ببخشیدم و مدتهاست که دیگر به گذشته فکر نمی کنم

شاید شنیدن این حرف ها برایتان عجیب باشد که چطور می توان گذشته را به سادگی بخشید اما ما ، عشق و نفرتمان شبیه به دوران کودکیمان است . من هنوز هم مثل دوران بچگی هایم هستم ؛ هنوز هم ساده ، صادق و دلسوز هستم و نتوانستم مثل خیلی از آدم ها بزرگ شوم ، قلبم را فراموش کنم و از کسی برای همیشه متنفر باشم این یک واقعیت است که من نمی توانم مثل بعضی از آدم های بزرگ ، همه چیز را پنهان کنم و یا از اعماق وجودم از کسی متنفر باشم به خاطر همین هم بود که نتوانستم رز را فراموش کنم و یا حتی از شما به خاطر ، تمام رنج هایی که دیدم ، متنفر باشم . در تمام این سالها بیشتر از هزار بار در دفترم نوشتم که رز را فراموش می کنم و از شما به خاطر رفتارهای گذشته اتان متنفر می شوم و مثل خیلی از آدم ها ، بزرگ می شوم اما نتوانستم چون من هنوز هم همان لیلیانی هستم که در دوران بچگی هایم بودم . تمام دنیای اطرافم با همه ی آدم هایش عوض شدند و تغییر کردند اما من هرگز نتوانستم تغییر کنم و یا کسی مثل دیگران بشوم . شاهزاده آرسس . !خاطرات مُرده فقط یک قصه است اما من و احساسم و قلبم ، یک رویا نیستیم . ما واقعیت دارم ولی درک و باورش برای خیلی از آدم ها سخت است اما امیدوارم که شما ، حقیقت آن را باور کنید . "

_می دانم بانوی من !و به همین خاطر است که فراموش شدنی نیستید و خاطراتتان همیشه در این قصر باقی خواهد ماند .بانو لیلیان !هر دوی ما یک درد مشترک داریم و آن ، درد دوری از بانو رز است پس بیایید این درد را با هم سپری کنیم .بیایید با هم از کودکی هایمان بگذریم اما با قلب هایی پاک و نجیب ، بزرگ شویم .بانوی من !به من اجازه دهید فرصت کودکی کردن و بزرگ شدنی را که نتوانستم در زندگیم با بانو رز بدست بیاورم ، در کنار شما تجربه کنم . من آرزو دارم خاطرات پاک کودکیم را برایم یاد آوری کنید و من را به یاد نجابت های از دست رفته ام بیندازید .کمکم کنید پاکی ، نجابت ، خوشبختی و شادی دوران کودکی ام را دوباره بدست بیاورم و زندگی جدیدی را تجربه کنم .این تنها آرزوی من است و تنها چیزی است که می تواند به قلبم آرامش ببخشد .

آه خداوندا !واقعاً این آرسس بود که با من اینگونه سخن می گفت ؟ باور شنیدن این حرف ها از زبان او برایم سخت بود ولی انگار همه چیز واقعیت داشت و او بابت گذشته اش پشیمان بود .به خوبی به یاد می آورم که روزی فاصله ی ما از هم به اندازه ی ابدیت بود و من هیچگاه تصور نمی کردم که بتوانیم روزی در آرامش با هم سخن بگوییم ولی حالا فاصله ی او تا من ، فقط به سادگی بیان یک حرف بود و دردهای مشترکی داشتیم که برای ترمیمشان ، نیاز به همدردی در نگاهمان موج می زد .در آن لحظه ، من سکوت کردم و او سرش را پایین انداخت و عروسکی را که در دستش بود به سمت من دراز کرد در حالی که به خوبی می توانستم لرزش دستش و اندوهی را که در نگاهش پنهان می کرد ، ببینم .او انگار می خواست عزیزترین و خاطره انگیزترین شیء زندگی اش را به من ببخشد که این چنین غمگینانه رفتار می کرد .آرسس سپس گفت " :این عروسک را در اتاق قبلی ام پیدا کردم ؛ روزها همه جا را جستجو کردم تا نتوانستم آن را پیدا کنم اما نامه ی بانو رز را پیدا نکردم تا به شما برگردانم .فکر می کنم آن را سوزانده باشم .بانو لیلیان ! این عروسک تنها یادگاری من از گذشته ی مشترکم با بانو رز است .تنها خاطره ی پاک روزهای کودکی ام که امیدوارم با برگرداندن آن به شما ، روح او هم به آرامش برسد .بانوی من !به خاطر حضورتان در تمام خاطرات خوب زندگی جدیدم از شما ممنونم و امیدوارم روزی بتوانم لطف و محبت شما را جبران کنم " .

_من هم برایتان آرزوی خوشبختی می کنم و از بابت پیدا کردن این عروسک از شما متشکرم .شاهزاده آرسس !امیدوارم راز من را برای همیشه نزد خودتان نگه دارید و امیدوارم بتوانید با وفاداری نسبت به ارزش های خانوادگی اتان ، همیشه در کنار خانواده ، خوشبخت باشید .خداحافظ شاهزاده آرسس !

آرسس دوباره تشکر کرد و من ، عروسک را از او گرفتم تا به آتشکده بروم اما هنوز چند قدمی از او دور نشده بودم که گفت " :بانو لیلیان !منتظر برگشتن آن ناشناس نمی مانید ، شاید او برگردد " .

_نه !عالیجناب !او هرگز به دیدن من نخواهد آمد .من هم دیگر منتظرش نمی مانم .من بزودی به وطنم بر می گردم .خداحافظ !

دیگر نماندم و از او دور شده و به سمت آتشکده رفتم در حالی که آرسس همچنان در کنار قبر رز با حالتی غمگین و ناراحت ، ایستاده بود .نمی دانستم به چه چیزی فکر می کرد اما من خوشحال بودم و در قلبم احساس آرامش می کردم که سرانجام آرسس به همه ی حقیقت گذشته اش پی برده است و آن عروسک هم پیدا شده و بعد از گذشت سالها ، به اتاق بانو رز ، نزد خواهر دوقلویش بر می گشت تا در کنار او به آرامش برسد .در آتشکده ، آن دو را در کنار هم ، رو به روی آتشدان بزرگ قرار دادم تا هر دو بعد از گذشت سالها ، بودنشان را با هم احساس کنند و به جای من و رز و فرصتی که هیچگاه در زندگیمان برای با هم بودن ، بدست نیاوردیم ، خوشحال باشند .آنگاه روی یکی از نیمکت ها نشستیم و در سکوت دل انگیز آتشکده ، به هر دوی آنها که در برابر پرتوی نور آتش می درخشیدند ، به خوبی نگاه کردم .آن دو ، بسیار به هم شبیه بودند ؛ طرز نگاهشان ، چشم هایشان و حتی لباس هایشان به هم شباهت داشت ، درست مانند من و رز که به هم شباهت داشتیم و نگاهمان ، حرف هایمان و حتی احساساتمان ، یکی بود اما به اندازه ی آنها نتوانستیم خوشبخت باشیم چون آنها فرصت با هم بودن را یافته بودند ولی ما

دیگر ادامه نمی دهم و این جمله را ناتمام می گذارم چون نمی خواهم دوباره به خاطر نوشتن درباره ی گذشته ، رنج بکشم بلکه اجازه می دهم با گذر زمان ، خداوند قلبم را شفا بخشد و تلخی روزهای دور را در ذهنم کمرنگ کند .من در آخرین لحظه ی حضورم در آتشکده ، با قلبی سرشار از آرامش برای روح رز دعا خواندم در حالی که هاله ای از نور ، مرا احاطه کرده بود و قلبم را آرامشی رویایی پُر می کرد .من خوشحال بودم که او اینک به تمام آرزوهایش رسیده بود و دیگر آرزوی حسرت زده ای نداشت که به خاطر آن ، نگاهش همیشه به زمین باشد .او به آرامش رسیده بود و من ، این را با همه ی وجودم حس می کردم .آنگاه عروسک ها را برداشتم تا به خانه برگردم و به او گفتم " :رز عزیزم !خوشحالم که امروز همه چیز تمام شد و تو سرانجام به آرزوهایت رسیدی .من تمام تلاشم را برای برآورده کردن آرزوهایت انجام دادم امید دارم که از من راضی باشی و روحت برای همیشه به آرامش برسد " .

آنگاه قبل از خداحافظی ، برای آخرین بار به همه جای آن آتشکده ی بزرگ نگاه کردم و به رز گفتم " :یک روز همدیگر را خواهیم دید رز عزیز !و من تا آن روز منتظر می مانم .خداحافظ بانوی خاطراتم !خداحافظ تا لحظه ی دیدار " .

سپس در سکوت ، آتشکده را ترک کردم تا به خانه برگردم .وقتی به ویلا پارک بر می گشتم خورشید در آسمان به زیبایی تمام ، می درخشید و گل های زیبای رز ، راهم را عطر افشانی می کردند .به آسمان که نگریستم ، یک نفر در آن به من لبخند می زد و او کسی

جز رز نبود .بانوی خاطرات من به آرامش رسیده بود و من ، این را از اعماق قلبم حس می کردم و برایش خوشحال بودم که سرانجام به تمام آرزوهایش رسیده بود . بعد از برگرداندن عروسک ها به ویلا پارک ، دوباره به قصر برگشتم . تالار بزرگ همچنان مملوء از جمعیت بود . به هر طرف که نگاه می کردم ، زیبایی ، شور و هیجان ، چشمانم را می ربود و اندیشه ام را غرق در تفکر خویش می کرد . میزبانان به شدت درگیر پذیرایی از مهمانان خویش بودند . خدمتکارها هم همپای اعضای خانواده برای اثبات مهمان نوازی خانواده ی امپراتور ، با سرعتی باور نکردنی در میان حضار می چرخیدند و از همه پذیرایی می کردند . بعد از صرف ناهار ، امپراتور و آریر به گوشه ای از تالار رفتند تا به طور خصوصی با هم گفتگو کنند . حدس زدم شاید موضوع مهمی ، پیش آمده باشد که علاقمند نیستند کسی از محتوای آن باخبر شود که این چنین رفتار می کنند اما لحظاتی بعد ، عالیجناب امپراتور به میان مهمانان برگشت و همه را به سکوت دعوت کرد تا راجع به موضوع مهمی صحبت کند . زمزمه ها در میان همگان شروع شد . هر کس حرفی می زد اما کسی دقیقاً نمی دانست که امپراتور می خواهد درباره چه مسئله ای صحبت کند که این چنین همگان را به سکوت و شنیدن حرف هایش تشویق می کرد . عالیجناب اتانس ، مشتاقان را بیش از این منتظر نگذاشت و لحظه ای بعد رو به حضار گفت " : می دانم که همگی از این دعوت به سکوت ، تعجب کردید اما من دوست داشتم در چنین روز زیبایی که برای من و خانواده ام جزو خاطره انگیز ترین روزهای زندگیما خواهد شد از کسی تشکر کنم که در تمام مدت حضورش در این قصر تا به امروز ، خوشبختی را به ما هدیه داد . او از اولین لحظه ی حضورش در کاخ اپرانس ، خانواده ی من را شیفته ی محبت های خود کرد و با مهربانی اش ، فداکاری و بخشش ثابت کرد که جزیی از این خانواده است و تا ابد هم عضوی از ما و بخشی جدا ناشدنی از زندگی ما خواهد بود . من هر وقت به او نگاه می کنم ، خاطرات بهترین روزهای زندگیم برایم زنده می شود . من در چشم های نجیبش ، خودم و اصالت شرقی ام را می بینم و در پاکی و صداقتش ، کودکی ام را به خاطر می آورم . همه ی این ها کافی است تا امروز به او بگویم که چقدر دوستش دارم و عشقش برای همیشه در قلب من و خانواده ام باقی خواهد ماند و او کسی نیست جز بانو لیلیان ، نویسنده ی خاطرات مرده ، نوه ی من و عضو خانواده ام و کسی که تا ابد در قلب های ما باقی خواهد ماند " .

همه ی نگاه ها به سمت من چرخید و مرا شوکه کرد . نمی دانستم باید چه بگویم فقط اشک بود که چشمانم را خیس می کرد . در همین لحظه ، آریر هم جلوتر آمد و با صدایی بلند ، طوری که همگان بشنوند ، رو به من گفت " : خانواده ی من بعد از مرگ بانو رز روزهای سختی را سپری می کردند . ما غمگین بودیم و هیچ چیز نمی توانست به قلب هایمان آرامش ببخشد . ما فکر می کردیم آینده امان هرگز به زیبایی گذشته امان نخواهد بود اما تو یک روز از راه رسیدی و همچون ماهی روشن و زیبا در دل شبی تاریک ، آسمان قلب خانواده ی من را روشن ساختی . تو لحظه ای رسیدی که همه ی ما خسته و غمگین بودیم و در انتظار معجزه ای که شفا بخش قلب هایمان باشد و خداوند ، تو را برای ما فرستاد تا در کنارت طعم خوشبختی را بچشیم . امروز تو اینجا هستی و ما خوشبختیم اما من هیچ چیز ندارم که بتوانم بابت لطف و محبت هایت به تو تقدیم کنم فقط بابت حضورت در اینجا از تو ممنونم و از صمیم قلب برایت آرزوی خوشبختی می کنم " .

قطرات اشک همچنان گونه هایم را خیس می کرد و قلبم از لمس آن لحظه ی زیبا ، پرتپش می گشت اما من نمی توانستم هیچ واژه ای برای تشکر از امپراتور و خانواده اش پیدا کنم که جبران محبت هایشان باشد فقط گفتم " : ممنونم ! امشب برای من هم یکی از

زیباترین شب های زندگیم است ؛ آنقدر زیبا که هیچ واژه ای برای توصیفش پیدا نمی کنم اما اعتراف می کنم که به عنوان یکی از بهترین لحظات زندگیم در ذهن و قلبم باقی خواهد ماند . من در کنار خانواده ی شما سالهایی از بهترین روزهای زندگیم را سپری کردم و فرصت یافتم در کنارتان ، بهترین درس ها را بیاموزم که به خاطر آن و به خاطر همه ی لطف های دیگری که نسبت به من داشتید از شما ممنونم . می خواهم بدانید که من هیچ وقت یاد و خاطره ی روزهایی را که در کنارتان بودم ، فراموش نخواهم کرد . عالیجناب امپراتور ! شما و خانواده اتان همیشه در قلب من خواهید ماند و من برای تمام اعضای خانواده ، آرزوی خوشبختی و موفقیت می کنم . امیدوارم که خوشبختی ، همدم همیشگی لحظه هایتان باشد " .

صدای شادی و کف زدن های مهمانان به افتخار سخنرانی کوتاه ما ، تمام فضای تالار را پر کرد تا در تصور من ، این آخرین خاطره ی زیبایی باشد که با خود به سرزمین پدری می بردم . آنگاه که همه چیز به پایان رسید ، مهمانان ، همه به اطراف پراکنده شدند و دوباره آرامشی نسبی در تالار برقرار شد . سورنا هم ، من را به گوشه ای از تالار کشاند تا با زبان شیرین و بچه گانه اش راجع به دیده ها و شنیده هایش صحبت کند که ناگهان صدایی آشنا را شنیدم که گفت " : بانوی من ! شما اینجا هستید ؟ تمام سالن را به دنبالتان گشتم " .

به سمت صدا برگشته و امیلی را دیدم که با نگاهی نگران در چند قدمی من ایستاده است . او جلوتر آمد و من با تردید پرسیدم " : اتفاقی افتاده است ؟ نگران به نظر می رسی ؟ "

او سینی کوچکی را که درون آن نامه ای گذاشته شده بود ، به سمت من دراز کرد و گفت " : این نامه برای شما است " .

_ از طرف چه کسی است ؟

_ نمی دانم فقط خدمتکاری با عجله خود را به من رساند و خواهش کرد فوراً این نامه را به شما بدهم . من ، او را نشناختم ولی انگار برای رساندن این نامه به شما خیلی عجله داشت .

چیزی نگفتم تا حس کنجکاوی او را برانگیزم و فقط نامه را از او گرفته و خواهش کردم تا سورنا را به نزد مادرش ببرد آنگاه بی آنکه شک کسی را برانگیزم به پشت پرده ای که تالار را از کتابخانه جدا می کرد ، پناه بردم تا نامه را بخوانم در حالی که قلبم از درک یک احساس ناشناخته ، می تپید . یک نفر برایم نوشته بود " : سلام لیلیان عزیز ! زمانی این نامه به دست تو خواهد رسید که من در جایی بسیار نزدیک به تو ، منتظر دیدارت هستم . اکنون که دارم برایت این نامه را می نویسم ، نمی دانم چگونه باید واژه ها را ردیف کنم که بتواند احساسم را به تو نشان دهد و به تو بگویم که چقدر منتظر دیدارت هستم و برای لمس آن لحظه ، لحظه ها را می شمارم اگرچه نمی دانم آیا تو هم مثل من ، منتظر دیدارم هستی یا نه ! و یا حتی در قلب تو هم نسبت به من احساسی است یا نه ! اما اعتراف می کنم که قلب من هیچگاه از یاد تو خالی نبوده است . من به تو و کتابت ، به صدایت و به هر چیزی که مرا به تو پیوند دهد ، عشق می ورزم . می خواهم بدانی که تو برای من فقط نویسنده ی خاطرات مُرده نیستی بلکه کسی هستی که خاطره ی بهترین احساس دنیا را برایم زنده می کند . لیلیان ! اعتراف می کنم که در تمام این سالها هرگز نتوانستم از تو و از عشق و احساسم نسبت به تو فرار کنم . من بارها و بارها سعی کردم که فراموشت کنم ، از تو دور باشم و به این فکر کنم که تو رز نیستی و هیچگاه هم نمی توانی

جای او را در قلب من پر کنی اما نتوانستم چون تو مالک قلب من بودی و همیشه هم خواهی بود و اکنون وقت آن فرا رسیده است که حرف هایم را بی نیاز از واژه های مکتوب ، از زبان خودم بشنوی . لیلیان ! من اینک در کنار دریاچه ی محبوبم یعنی جایی که با بانو رز عهد بستم برای همیشه دوستش خواهم داشت ، منتظر دیدارت هستم پس به دیدارم بیا و اجازه بده آرزویم با حقیقت پیوند بخورد چون نمی خواهم بدون دیدنت ، این قصر را ترک کنم . این آخرین آرزو و درخواستی است که از تو دارم و امیدوارم من را از رسیدن به آن منع نکنی . بی صبرانه منتظرت هستم " .

حرفی برای گفتن نداشتم و زبانم از توصیف واژه ها برای تسکین قلبم عاجز بود . حال خودم را نمی فهمیدم و نمی دانستم باید گریه کنم و یا شادی کنان فریاد بکشم . درونم لبریز از احساسات متضاد بود اما نیروی بدنم هر لحظه بیشتر و بیشتر تحلیل می رفت . با زحمت به دیوار تکیه دادم و اشک هایم را پاک کردم . نمی خواستم کسی متوجه عمق ناراحتی ام شود آنگاه آرام و بی صدا ، سالن را ترک کردم در حالی که بغضی سنگین گلویم را می فشرد . درِ تالار را که پشت سرم بستم ، گریه ام گرفت . قلبم از شدت هیجان ، درد و حتی اشتیاق دیدن او ، می تپید اما حرفی برای آرام کردنش نداشتم برای لحظاتی فقط به در تکیه دادم و گریستم . می خواستم اشک ها ، قلبم را آرام کنند امی نمی شد ؛ یاد خاطرات گذشته و لحظاتی که برای دیدنش لحظه شماری می کردم اما او هیچ وقت نمی آمد ، قلبم را به درد می آورد . من نمی خواستم به دیدنش بروم اما احساسی عجیب نسبت به او ، که درونم را در خود می سوزاند ، مانع از ماندنم می شد . برای لحظه ای همانجا کنار در ایستادم و به راهروی پیش رویم که در آن لحظه به طرز عجیبی خلوت به نظر می رسید ، نگاه کردم . همه جا آرام و ساکت بود انگار مکان و زمان دست در دست یکدیگر داده بودند تا من در چنین لحظه ای سخت ترین تصمیم زندگیم را بگیرم . اشک ها همچنان گونه هایم را خیس می کردند اما قلبم همچنان بین رفتن و ماندن در نبرد بود تا سرانجام عشق او بر منطق ماندنم پیروز گشت و من ، بی اختیار در طول راهرو به سمت دریاچه شروع به دویدن کردم . نیرویی عجیب در درونم ، مرا به سمت او می کشاند . با عجله از قصر بیرون آمدم و به سمت دریاچه دویدم . قلبم بی قرارانه می تپید و تمام وجودم از لمس لحظه ی این دیدار ، بر خود می لرزید اما من نمی توانستم خودم را کنترل کنم . شوقی وصف ناپذیر در درونم ، مرا به آنجا می کشاند و ندایی به من می گفت که سرانجام انتظار چندین ساله ی من به پایان خواهد رسید . تا لحظه ی رسیدن به دریاچه بیش از صد بار در قلبم از خداوند تشکر کرده و گفتم " : آه محبوب پاکم از تو ممنونم . آه خداوندا ! واقعاً چه کسی جز تو می توانست این آرزوی دیرینه را برآورده کند ؟ و چه کسی قادر بود او را به سمت من و عشق من بکشاند ؟ . عشق بی انتهای من ! از تو ممنونم که این چنین به یاد من بودی و اجازه ندادی قلبم در حسرت جوابی برای این سؤال ، که او کیست ؟ ، آواره بماند . آه محبوبم ! متشکرم " .

و ناگهان لحظه ای بعد ، خودم را در کنار دریاچه دیدم . آه پروردگارا ! آیا این لحظه واقعیت داشت ؟ . آیا او واقعاً به دیدارم آمده بودو یا همه چیز فقط یک رویا یا یک خواب بود ؟ نه ! من بیدار بودم اما انگار در رویایی عمیق سیر می کردم که همه چیز در آن لحظه برایم شبیه یک خواب زیبا جلوه می نمود . او در فاصله ی کمی از من رو به روی دریاچه ایستاده بود و شنل بلندی که بر تن داشت ، چهره اش را از من پنهان می کرد . نمی دانستم که او کیست ولی اشتیاقی که در قلبم برای دیدنش احساس می کردم درست به اندازه ی همان روزی که نامه اش را دریافت کردم ، ثابت و استوار در درونم زبانه می کشید . این احساس همیشه جزیی جدایی ناپذیر از

زندگیم بود که قادر به دور ماندن از آن نبودم. اعتراف می کنم که در تمام این سالها عاشقش بودم. عشق؛ احساسی مرموز و عجیب که هیچگاه نتوانستم برایش دلیلی بیابم اما همیشه من را به وفادار ماندن و جنگیدن برای او بودن تشویق می کرد و حالا او اینجا بود؛ در کنار من، در قلب من و در سراسر لحظات زندگیم و من حرف های ناگفته ی بسیاری داشتم که قلبم برای گفتنش لحظه شماری می کرد. هر دو برای لحظاتی در سکوت دریاچه غرق شدیم اما سرانجام من طاقت نیاوردم و به او گفتم " من آمدم همانطور که خودتان خواسته بودید. حالا بعد از گذشت شش سال تصمیم ندارید که این سکوتتان را بشکنید و با من حرف بزنید؟ در تمام این سالها، تنها آرزویم این بوده است که فقط بدانم شما کی هستید اما هیچ وقت نتوانستم برای رسیدن به این آرزویم کاری بکنم. تا یک ساعت پیش تصور می کردم بدون دریافت هیچ جوابی برای این سؤال، لندن را ترک خواهم کرد ولی حالا انگار همه چیز فرق می کند چون این بار بر خلاف گذشته، شما به دنبال من آمدید. حالا من اینجا هستم آیا نمی خواهید با من حرف بزنید؟ "

لحظاتی بیشتر منتظر نماندم که صدایی آرام و غمگین اما آشنا و زیبا، در جوابم گفت " خوشحالم که بالاخره آمدی. من منتظرت بودم؛ درست مثل همیشه و مثل تمام روزهایی که بی تو اما با رویای تو گذشته است. از روزی که این قصر را ترک کردم، تمام روزهای زندگیم با انتظار پیوند خورد اما حالا به اینجا آمده ام تا فقط تو را ببینم چون نمی خواستم دیدن تو هم مثل آخرین دیدار رز، برایم تبدیل به یک حسرت همیشگی شود. من بعد از مرگ رز تصور می کردم همه چیز تمام می شود اما تو آمدی و اجازه ندادی خاطره های او در قلب من و در ذهن این قصر خاموش شود. من هر چقدر که سعی کردم از تو و از احساسم نسبت به تو دور باشم، نتوانستم چون قلبم را در اینجا، کنار تو و رز جای گذاشته بودم. تو بی آنکه بدانی، در تمام این سالها، تنها عشق و تنها همدرد من بوده ای و تنها کسی که عشقم با رز را با او شریک شدم بنا بر این امروز، در اینجا می خواهم بابت تمام سالهایی که خواسته یا نخواستی باعث رنج و اندوه تو شدم، مرا ببخشی لیلیان. من هر وقت به تو و به سرنوشت غم انگیزی که در اینجا برای تو رقم خورد، فکر می کردم، قلبم می گرفت. من همیشه خودم را به خاطر رنج هایی که در اینجا کشیدی، مقصر می دانم. اگر برایت نامه نمی نوشتم و اجازه می دادم تو با رویای قشنگی که از رز برای خودت ساخته بودی، زندگی کنی، تو هم هیچ وقت به لندن نمی آمدی و شاهد نابود شدن رویاهایت نمی شدی. من به خاطر این مسئله بارها خودم را سرزنش کرده ام. احساس اینکه تو در این قصر چه رنج هایی کشیده ای و من برایت هیچ کاری نتوانستم بکنم، قلبم را به آتش می کشید. من سعی کردم تو را از این قصر و حوادثش دور کنم اما تو نخواستی و به حرف هایم توجه نکردی تا من همیشه نگران لحظه هایت باشم. در تمام زمان گذشته، من، شب ها با این نگرانی که فردا برایت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ به خواب می رفتم و روزها با امید به اینکه از حوادث این قصر در امان بمانی، برایت دعا می کردم. بارها سعی کردم به تو هشدار دهم، از تو فرار کنم تا شاید از من متنفر شوی و قصر را برای همیشه ترک کنی اما تو هر روز لجبازتر و مصمم تر می شدی که بمانی و بجنگی برای آرزوهایی که حتی خودت هم عاقبت رسیدن به آن را نمی دانستی. لیلیان! پایان قصه ی من فقط دل شکستگی بود حالا تصور می کنی این همه صبوری برای دیدن یک بازنده ارزشش را داشت؟ من به او قول دادم همیشه کنارش می مانم اما نتوانستم در آخرین لحظات زندگیش یعنی زمانی که به حضورم بیشترین نیاز را داشت، او را تنها گذاشتم. من عشقم را باختم و سهم من از آن روزها چیزی جز حسرت و اندوه نبود. من حتی نتوانستم برای آرامش روحش کاری کنم در حالی که تو، او را به تمام آرزوهایش رساندی اما من برای کاهش رنج تو و رز هیچ کاری نتوانستم انجام دهم و حالا تو

می خواهی چه کسی را ببینی ؟ کسی که تو را با یک امید بیهوده دلخوش کرد و باعث شد تو به خاطر آن به این شهر بیایی ، احساسات را ببازی و شاهد نابود شدن آرزوهایت باشی . آیا تو می خواهی چنین کسی را ببینی ؟ "

در حالی که اشک از چشمانم بی رحمانه فرو می ریخت ، فریاد زدم " :بله !من می خواهم او را ببینم و بدانم که چه کسی قلب من را تصاحب کرده است ؟ من می خواهم بدانم که به خاطر چه کسی در تمام این سالها انتظار کشیدم ولی او بی توجه به احساس من ، همیشه فرار می کرد ؟ فکر نمی کنی این حق من است که بدانم در انتظار دیدن چه کسی ، روزها و شب های گذشته را سپری کرده ام ؟ "

که ناگهان او به سمت من برگشت و شنلش را از روی صورتش کنار زد . با دیدنش نفسم درون سینه حبس شد . باورم نمی شد . بی اختیار چند قدم به عقب رفتم و نامه اش از دستم بر روی زمین افتاد . آه خداوندا !من چه کسی را می دیدم ؟ پس گوش هایم درست شنیده بود . آری !من اشتباه نکرده بودم اما این چگونه ممکن بود ؟ نمی توانستم چیزی را که می دیدم ، باور کنم اما در اوج ناباوری ام ، همه چیز واقعیت داشت . او آنجا روبه روی من ایستاده بود اما چشم های من ناباورانه به او نگاه می کرد در حالی که قطرات اشک همچون باران از گونه هایم می چکید و قلبم مات و مبهوت و بی حرکت درون سینه ام جای گرفته بود و قادر نبودم هیچ واکنشی از خود نشان دهم . فقط با زحمت گفتم " :ربکا !

_فکر نمی کردی که من باشم ؟ می دانم انتظار دیدن من را نداشتی اما همه چیز واقعیت دارد . نام واقعی من ، سونیا است بانو لیلیان !

اما این چطور امکان داشت ؟ من وجود او و حضورش را در پشت پرده ی تمام حوادث داستانم ، باور نمی کردم و هنوز هم نمی توانم باور کنم . همه ی وجودم در عمق یک ناباوری می سوخت اما حرفی برای گفتن نداشتم فقط خودم را به اشک سپرده بودم تا آرامم کند و به قلب خسته ام تسلی ببخشد . آه خداوندا !چقدر در تمام این سالها منتظر دیدارش بودم . چه شب هایی را که با امید دیدن او به صبح رسانده و چه روزهایی که با امید پیدا کردنش ، به شب رسانده بودم و حالا که او اینجا بود ، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم . آه خداوندا !چقدر در تمام لحظات گذشته ، آرزوی با او بودن را در رویاهایم پرورانده بودم در حالی که خبر نداشتم او در تمام این مدت در کنارم بوده است . من به دنبال چه کسی و چه رویایی ، سالها و قتم را صرف کرده بودم در حالی که او همیشه به من و زندگیم بسیار نزدیک بوده است اما من نمی توانستم حضورش را لمس کنم و یا بفهمم که او می توانست همان کسی باشد که در این سالها به دنبالش می گشتم شاید اگر کمی بیشتر دقت می کردم ، می توانستم همه چیز را بفهمم . دهها نکته ی کوچک وجود داشت که می توانست من را در درک واقعیت راهنمایی کند اما من نخواستم و حالا سرنوشت در این لحظه ، من را به اینجا کشانده بود تا همه چیز را آن طور که هست ، ببینم و باور کنم اما قلب بیچاره ام ، هنوز هم از درک واقعیت عاجز بود . صدای باریدن اشک هایم به آسمان می رفت اما او همچنان در سکوت به من نگاه می کرد حرفی برای گفتن نداشتم فقط با زحمت پاهایم را چند قدم به سمت او کشیدم و او برای در آغوش کشیدنم ، به سمت من دوید . خودم را به او سپردم و سونیا را همچون عروسکی عزیز در آغوش فشردم و می خواستم با همه ی وجودم ، بودنش ، حضورش و عشقش را لمس کنم و با چشمانم به واقعیت پیوستن رویاهایم را ببینم و درک کنم . این همان

عشقی بود که سالها منتظرش بودم تا حضورش را در زندگیم لمس کنم . من به خاطرش بسیاری از لحظات زندگیم را فدا کردم ، سختی کشیدم ، اشک ریختم ، فداکاری کردم و بخشیدم تا بداند که چقدر برایم با ارزش است و حالا او اینجا است ، در کنار من و در همه ی لحظات زندگیم و من تمام احساسم را با او تقسیم می کنم . او از تو برایم می گوید و من از لحظه های بی او بودن و جای خالی ات که همیشه احساسش می کنم اما باز هم ناگفته ها ، بسیار است . می دانم که هر چقدر هم که از گذشته بگوییم باز هم کم گفته ایم و نمی توانیم تمام آن روزها را به خوبی توصیف کنیم اما می خواهم هیچ حرف ناگفته ای در قلبم باقی نماند باید همه ی گفتنی ها را بگویم تا او از احساسم نسبت به تو و خودش آگاه شود و بداند که در نبودش ، چه روزهایی را تحمل کرده ام . آنگاه که همه چیز تمام شد با قلبی آزاد به خانه بر می گردم فقط می خواهم بدانی تا ابد در قلب من و یاد من می مانی . رز عزیزم ! بقیه ی ناگفته ها را به فردا می سپارم و فعلاً با تو خداحافظی می کنم . پس تا فردا ، خداحافظ بهترینم !!

16 July

چشمانم را فرو می بندم و به لحظات دیرتر و آینده می اندیشم به لحظه ای که رها خواهم شد و به آسمان ها خواهم رفت ، به لحظه ای که در کنار هم خواهیم بود ، روحمان یکی خواهد شد و دنیایمان از فاصله ها خالی خواهد گشت . من هنوز نمی دانم که تا آن زمان ، چقدر برای زندگی کردن فرصت دارم اما می کوشم راه تو ، راه خوبی هایت را ادامه دهم و آنچه را که از مهربانیت ، بخشش ، وفاداری و خانواده دوستی ات آموخته ام به دیگران نیز بیاموزم . رز عزیزم ! این روزها در قصر ، زندگی به آرامی جریان دارد و من از این بابت خیلی خوشحالم اگرچه که وقت رفتنم نزدیک است اما ناراحت نیستم . بهر حال رفتن همیشه بخشی از زندگی من برای کشف واقعیت ها بوده است ؛ قسمتی در زندگیم که آن را پذیرفته ام و این بار هم از آن فرار نمی کنم اگرچه که به خوبی می دانم دلم برایت تنگ خواهد شد اما من ، تو را به خدا سپرده ام و ایمان دارم که او از روح مراقبت خواهد کرد .

رز عزیزم ! اکنون که دارم اینها را برایت می نویسم ، تنهای تنها در کنار دریاچه ی محبوبم نشسته ام و دارم خودم را برای خداحافظی با آن آماده می کنم . ناراحت نیستم چون می دانم که دوباره باز خواهم گشت درست مثل خوشبختی ای که دوباره به قصر بازگشته است . این روزها سونیا هم اینجا است و نوشته هایم را می خواند . ما با هم ساعت های طولانی را سپری کردیم ، از تو گفتیم و شنیدیم . دیشب هم یکی از زیباترین شب های زندگیم بود و همه ی اعضای خانواده ، مهمان ما بودند . در آخر شب هم من و او به اتاق تو پناه بردیم . کنار پنجره ی اتاق رو به روی هم نشسته و خاطراتت را مرور کردیم .

می دانی بهترینم! بازگشت سونیا به خانه ای که همیشه به آن تعلق داشته است به معنای تصور آرامش برای تو و یافتن جواب برای تمام سئوالهای ذهن من بود. امروز صبح هم به دیدار آرامگاه تو آمدم تا در کنارت، ناگفته هایی را از زبان او بشنوم که سالها منتظر شنیدنشان بودم. او از روزهای با تو بودن گفت و از احساس و محبتی که در قلب هایتان نسبت به هم جاری بود. او از دوستی اتان برایم گفت و از هزاران آرزو و رویای قشنگی که برای آینده ی مشترکتان داشتید. او همچنان می گفت و من می شنیدم و سرانجام، قصه اش با خوش باوری و سادگی تو و دل شکستگی خودش و در آخر، جدایی اتان، پایان یافت. او اشک می ریخت و من هم همپای او گریه می کردم. قلب هر دوی ما در اثر حوادث، شکسته و رنج دیده بود. ما احساسمان را باخته بودیم و اندوه مرگ تو را پذیرفته و در اوج ناباوری، روزهای بی تو بودن را سپری کرده بودیم بنا براین به خوبی می توانستیم همدیگر را درک کنیم. سونیا لحظات سخت زیادی را پشت سر گذاشته بود تا امروز بتواند با آرامش در کنار قبر تو، برای دوری ات اشک بریزد به همین خاطر هم بود که تنهایش گذاشتم و از او فاصله گرفتم تا ناگفته هایی را که فقط برای تو نگه داشته بود، به تو بگویم آنگاه که کمی آرامتر شد به کنارش رفتم تا از او درباره مهمترین سئوالی که در طی این سالها ذهنم را به خود مشغول داشته بود، بپرسم:

بانو سونیا! از اولین دفعه ای که نامه ی شما به دست من رسید تا اکنون که سالها از نوشتن داستانتان می گذرد، همیشه از خودم پرسیده ام که شما، من را از کجا می شناختید و چگونه به من اعتماد کردید که خاطرات بانو رز را برایم بفرستید تا من براساس آن داستانی بنویسم، اما هیچ وقت جوابی برای این سئوال پیدا نکردم حالا ممکن است خواهش کنم که شما به آن جواب بدهید؟

او ابتدا مکثی کرد سپس در حالی که به قبر رز نگاهی عمیق می انداخت، گفت: "تنها کسانی که جواب سئوالتان را می دانند، من و بانو آرتیمیس هستیم. شاید اگر علاقه ام، من را ترغیب نمی کرد که برای دیدنتان به اینجا بیایم هیچ وقت برای سئوالتان جوابی نمی یافتید اما اکنون ناچارم که به آن جواب بدهم چون می دانم که زندگیتان درگیر ماجراهای آن شد و با گذشته ی بانو رز پیوند خورد و حالا من باید به همه ی سئوالتان پاسخ دهم."

اگر مایل نیستی به سئوالم جواب بدهی می توانی این کار را انجام ندهی اما می خواهم بدانید که من برای بیشتر سئوالات ذهنم پیرامون زندگی بانو رز، بی آنکه از کسی کمک بگیرم، جواب یافتم مثلاً من می دانم که شما صفحه ی آخر دفترچه ی خاطرات بانو رز را پاره کردید و در لباس عروسکش پنهان کردید چون او در آخرین خاطره ای که نوشته بود رازهای مهمی درباره علت بیماریش و دخالت آرسس و رانویا گرانت در وضعیت پیش آمده برای خود سخن گفته بود و شما نمی خواستید که کسی از وجود این نوشته ها آگاه شود. من نمی دانم که علت این کارتان چه بود اما مجبور شدم به خاطر ندانستن پایان آن ماجراها، داستانتان را با میل خودم پایان دهم. من در تمام این سالها به دنبال یافتن شما در این قصر بودم اما شما هیچ وقت به اینجا نیامدید پس چگونه توانستید به خاطرات بانو رز دسترسی داشته باشید و آن را برایم بفرستید؟

او به عمق چشمانم نگاه کرد و بی درنگ گفت: "من همیشه می دانستم که شما دختر باهوش و زیرکی باشید و حالاهم تعجب نمی کنم که توانسته اید به تنهایی برای سئوالتان جوابی بیابید. معلوم است که در طی اقامتتان در ویلا پارک، بیکار نبوده و همیشه به

دنبال جوابی برای سئوالتان بوده اید و توانسته اید به بیشتر آنها هم پاسخ بگویید. در این مورد به شما تبریک می گویم اما اگر کمی صبورتر باشید به بقیه ی سئوالاتتان هم پاسخ می گویم " .

چیزی نگفتم و او ، مرا دعوت کرد تا در کنار دریاچه قدم بزنیم و سپس گفت " :بانو رز بهترین دوست من بود . ما با هم به دنیا آمدیم و با هم بزرگ شدیم اما افسوس که در آن روزهای سخت ، این تنها حقیقتی بود که خیلی زود در قلب هایمان به فراموشی سپرده شد . در آن روزها رز تصمیم داشت مخفیانه با رانویا گرانت تماس گرفته و از او بخواهد با کمک یکدیگر ، نقشه ای طراحی کنند که پس از اجرای آن بتوان به اختلافات چندین ساله بین خانواده ی امپراتور و خانواده ی گرانت پایان داد چون ما در چند مهمانی که شرکت کرده بودیم و رانویا گرانت هم در آن حضور داشت ، او مدام از صلح دوستی حرف می زد و از رابطه ی ناخوشایند خانواده اش با خانواده امپراتور ابراز ناراحتی می کرد و همین مسئله هم باعث شد که بانو رز با ساده اندیشی ، به دشمن قدیمی خانوادگی اشان اعتماد کند غافل از اینکه در پشت پرده ی این نمایش ، اتفاقات دیگری در حال رخ دادن بود که عاقبت هم منجر به مرگ خودش شد . به خاطر می آورم در آن زمان ، من چند بار به رز هشدار دادم که حرف های آن دختر فقط در حد یک نظریه است و هنوز به مرحله ی عمل نرسیده است پس نمی توان به این سادگی به او اعتماد کرد اما بانو رز به حرف هایم توجهی نکرد . هر روز که می گذشت ، اختلافات ما به خاطر رانویا گرانت ، بیشتر و بیشتر می شد تا جایی که من تصمیم گرفتم قصر را ترک کنم . در آن زمان ، تنها کسی که از علت این کارم آگاه شد ، مادرم بود که بعد از فهمیدن واقعیت با من همراه شد و ما به بهانه سفر ، بی آنکه کسی را از علت واقعی رفتنمان آگاه کنیم ، قصر را ترک کردیم در واقع من ناچار به انجام این کار شدم چون نمی توانستم بابت این تصمیم به کسی توضیح بدهم . بعدها من فهمیدم که چقدر ساکنین قصر بخصوص بانو آرتیمیس از این اتفاق ناراحت شده اند . ما برای پنهان شدن به آمریکا رفتیم و من چند ماه بعد خبر مرگ بانو رز را از تلویزیون شنیدم . در آن روز در خانه تنها بودم که این خبر پخش شد ، در ابتدا باورم نمی شد که چنین اتفاقی افتاده باشد اما وقتی شبکه های خبری دیگر هم این خبر را تأیید کردند ، احساس می کردم دیوانه شده ام ، تمام وجودم می لرزید اما قادر به فریاد کشیدن نبودم . واقعاً نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاده بود فقط وقتی هوشیاری ام را به دست آوردم که بیشتر از دو هفته از بستری شدن من در بیمارستان می گذشت و من حتی نتوانسته بودم در مراسم خاکسپاری رز شرکت کنم . انگاه بود که با قلب هایی شکسته ، بیمار و غمگین ، دوباره به لندن برگشتیم تا در اوج ناباوری هایم ، حقیقت را باور کنم . دیدار با بانو آرتیمیس ، سخت ترین لحظه ی زندگی من بود . در آن روزها ، او خودش را در اتاقش حبس کرده بود و با هیچ کس حرف نمی زد . پزشک معالجش ، بهبودی او را به گذر زمان واگذار کرده بود و از همه خواسته بود که خاطره ی مرگ رز را برای او یاد آوری نکنند . در این میان ، من چند بار از او تقاضای دیدار کردم تا اینکه سرانجام پذیرفت که من را ببیند و آن زمان بود که برای اولین بار دردش را فریاد زد و با همه ی وجودش گریست و عاقبت باور کرد که تنها فرزندش ، او را برای همیشه ترک کرده است . او به من گفت که رز چقدر در طی این روزها منتظر بازگشت من بوده است اما من نتوانستم حتی برای آخرین بار او را ببینم . بانو آرتیمیس با حرف هایش ، وجودم را به آتش می کشید اما من فقط سکوت می کردم چون می دانستم که مقصرم . رز رفته بود و من با بدقولی او را تنها گذاشته بودم " .

سونیا در حالی این قصه ی غم انگیز را برای من تعریف می کرد که قطرات اشک نیز هم نوا با او گونه هایش را خیس می کرد و چهره اش هر لحظه بیشتر و بیشتر در اندوه فرو می رفت . نخواستم که بیشتر از این شاهد رنج کشیدنش باشم بنابراین خواهش کردم که ادامه ی ماجرا را بعداً برایم تعریف کند اما او قبول نکرد و اصرار داشت که همه ی حقیقت را هم اکنون بشنوم . من هم سکوت کردم و او به حرف هایش این چنین ادامه داد " :مدتی بعد زمانی که بانو آرتیمیس بهبودی نسبی پیدا کرد و حال من هم کمی بهتر شد . از من تقاضا کرد برای آخرین بار به اتاق رز بروم و وسایلی را که حضورشان در آنجا اضافی است ، از اتاق خارج کنم تا در آن اتاق برای همیشه بسته شود . خوشبختانه بانو بعد از مرگ رز فوراً دستور داده بود در آن اتاق او را قفل کنند و خودش هم تا قبل از رفتن من به آنجا ، به اتاق دخترش نرفته بود بنابراین من توانستم از اتفاقاتی که در آخرین روزهای قبل از مرگ بانو رز رخ داده بود ، باخبر شوم . در آنجا بود که فهمیدم شاهزاده آرسس و رانویا گرانت در مرگ او بی تقصیر نبوده اند و رز چقدر از دانستن این راز که آنها به او خیانت کرده اند ، رنج می کشیده است . وقتی که دفتر خاطرات او را می خواندم ، متوجه شدم که او چقدر در آن روزها منتظر بازگشت من بوده است و من چقدر با بی خبری تصور می کرده ام که او ، من را فراموش کرده است . نمی دانی لیلیان که چقدر خواندن آن نوشته ها ، مرا رنج داد اما افسوس که نمی توانستم هیچ کاری برای آرامش روحش انجام دهم . من فقط آگاه بودم که که هیچ کس جز من نباید از محتوای آن نوشته ها باخبر شود بنابراین صفحات آخر دفتر خاطرات رز را پاره کردم و به ناچار در امن ترین جایی که می شناختم یعنی لباس عروسکش پنهان کردم تا با این کار ، اسرار او نیز برای همیشه پنهان بماند چون نمی خواستم با فاش کردن حقیقت ، باعث رنج بیشتر بانو آرتیمیس شوم و یا این کار سبب ایجاد اختلاف در بین اعضای خانواده امپراتور شود به همین خاطر هم ، تو به تمام حقیقت پی نبردی و نتوانستی زودتر بفهمی که قهرمان خاطرات مُرده واقعاً مُرده است اما لیلیان ! من نمی دانستم که تو ، آن نوشته ها را پیدا کرده ای همچنان که از دیدارت با ساندرای بی خبر بودم پس معلوم می شود که تو دختر باهوشی هستی و در مقایسه با بانو رز عاقلانه تر رفتار کرده ای "

_ممنونم اما باید بگویم که من هم نتوانستم از حس انتقام جویانه ی شاهزاده آرسس در امان بمانم . در واقع او تا جایی که می توانست برای بیرون کردن من از قصر تلاش کرد که خوشبختانه موفق نشد ولی حالا می خواهم درباره سئوال چندین ساله ام از شما بپرسم ، سئوالی که با وجود تلاشم برای پیدا کردن جوابش همچنان هم بی جواب مانده است و آن سئوال این است که شما ، من را از کجا می شناختید و چگونه به من اعتماد کردید که خاطرات بانو رز را برایم بفرستید ؟

او نگاهی عمیق به عمق چشمانم انداخت و گفت " :من ، تو را نمی شناختم اما او ، تو را به خوبی می شناخت . در واقع آن روز که من به دستور بانو آرتیمیس به اتاق رز رفته بودم ، اتفاق عجیب دیگری هم رخ داد که باید شنیدنش برایت جالب باشد . حتماً می دانی که در قصر ، شایعاتی وجود دارد مبنی بر اینکه روح بانو رز در اتاقش رفت و آمد می کند . من هیچ توضیحی برای این شایعه ندارم و نمی دانم که چگونه علتش را توضیح دهم فقط باید بگویم که من در اتاق او ، نوشته هایی را پیدا کردم که با دست خط رز بود و خاطرات بعد از مرگ او را نوشته بود . من این موضوع را به بانو آرتیمیس گزارش کردم و هر دو از این اتفاق شوکه شدیم اما هیچ کدام ، هیچ توضیحی برای آن نداشتیم . در آن زمان برای ما غیر قابل باور بود که روح رز خاطرات بعد از مرگش را بنویسد اما سرانجام ناچار به پذیرفتن آن شدیم چون این اتفاق در روزها و سال های بعد هم تکرار شد و بانو آرتیمیس ، میان هر چند روز ، یک

بار به آنجا می رفت و خاطرات رز را جمع آوری می کرد و در میان همان نوشته ها بود که آدرس تو را یافتیم . رز پس از توضیح کوتاهی راجع به شرایط تو ، از ما درخواست کرده بود که خاطراتش را برایت بفرستیم تا راجع به آن ، داستانی بنویسی . در آن زمان هم من و هم بانو آرتیمیس در مورد برآورده کردن این درخواست تردید داشتیم اما بعد سرانجام تسلیم شدیم چون رز در دفعات بعد هم دوباره درخواستش را مطرح کرد . من از نوشته های او متوجه شدم که تو باید بسیار شبیه به او باشی و یا کسی که قرار است روزی فرشته نجات خانواده اش باشد که رز اینقدر اصرار داشت حتماً تو نویسنده زندگی نامه اش باشی اما در آن زمان ما نمی توانستیم بدون شناخت تو و یا داشتن اطلاعاتی درباره شرایطت، خاطرات او را برایت پست کنیم زیرا این کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید در ضمن هیچ کس در قصر به جز من و بانو آرتیمیس از حقایق اتفاقاتی که در اتاق رز رخ می داد ، آگاه نبود بنابراین تصمیم گرفتیم با تغییر دادن اسامی و مکان ها ، دسترسی تو را به حقیقت و یا اسرار خانواده امپراتور سلب کنیم و خاطرات را برایت بفرستیم . در آن زمان بانو آرتیمیس ، نوشتن نامه به تو و فرستادن آن دفترچه ها را بر عهده ی من گذاشت و من هم این کار را انجام دادم . اگرچه که دقیقاً نمی دانستم که باید برای چه کسی نامه بنویسم اما به خاطر توصیفاتی که رز از تو کرده بود ، بی آنکه تو را دیده باشم ، احساس دوست داشتن را در قلبم حس می کردم و روزی که آن نامه را برایت نوشتم خیلی امید داشتم که روزی بتوانم تو را ببینم اما اصلاً فکر نمی کردم که تو چند سال بعد به این شهر بیایی و به دنبال کشف حقیقت بگردی . باید بگویم روزی که برای اولین بار ، تو را در آکادمی سلطنتی دیدم قلبم بی اختیار برای تو تپید و من با همه ی وجودم برایت اشک ریختم . تو ندانستی که آن روز بر من چه گذشت اما در همان زمان بود که من فهمیدم چرا رز از ما خواسته بود که خاطراتش را برای تو پست کنیم ؛ او می دانست که تو چقدر به خودش شباهت داری و همین شباهت ظاهری هم می توانست خانواده اش را قانع سازد که تو را در قصر نگه دارند . در آن روزها تصور نمی کردم که تو به دنبال پیدا کردن قهرمان داستان باشی ولی تو این کار را کردی و مرا مجبور کردی به خاطر آن مدام در حال فرار کردن باشم تا اینکه سرانجام تو برنده ای این بازی شدی و توانستی به قصر راه پیدا کنی . می دانی لیلیان ! با ورود تو به ویلا پارک ، خاطره نویسی رز هم به پایان رسید و بانو آرتیمیس ، دیگر هیچ خاطره ای و یا نوشته ای در اتاق دخترش پیدا نکرد "

__ پس سارا اسپنسر کی بود ؟ یعنی آن زنی که روز مهمانی فارغ التحصیلی پس از دیدن من فرار کرد ؟

__ او دایه ی بانو رز یعنی مادر من بود که ما بعد از رفتن به آمریکا برای اینکه کسی نتواند ما را پیدا کند شناسنامه ی جدیدی گرفتیم که در آن نام من ، ربکا والترز و نام مادرم ، سارا اسپنسر ثبت شد اگرچه که هیچ وقت هم نتوانستیم با هویت جدیدمان ارتباط برقرار کنیم و داشتن آن هیچ سودی هم برای ما نداشت فقط من از هویت دوم مادرم برای فرستادن دفترچه های خاطرات رز و نامه ها برای تو استفاده کردم تا آنها را با اطمینان خاطر برایت فرستاده باشیم و از هویت دوم خودم هم برای حضور در فرگوسن هال و بودن در کنار تو استفاده کردم بقیه ی ماجراهایی را هم که اتفاق افتاد ، خودت بهتر می دانی . حالا هم فکر می کنم حرف ناگفته ای نمانده باشد . درست است ؟

__ بله ! حق با شماست اما به نظرتان چطور ممکن است که یک روح بتواند خاطرات بعد از مرگش را بنویسد و چرا پس از ورود من به قصر ، خاطره نویسی آن روح به پایان رسید ؟ من به یاد می آورم که قبلاً ساندررا هم از همزمانی حضور من در قصر و پایان یافتن آن اتفاقات عجیب برایم سخن گفته بود اما من نتوانستم تمام حرف هایش را درک و باور کنم چون فکر می کردم که او به خاطر علاقه ای

که به بانو رز دارد ، چنین تصویری هم در ذهن او ایجاد شده و در واقع همه چیز زاییده خیال او است اما حالا متوجه می شوم که به جز او ، شما هم به حضور روح بانو رز در اتاقش اعتقاد دارید . آیا واقعاً روح او خاطرات بعد از مرگش را می نوشت و با حضور من در اینجا همه چیز به پایان رسید ؟

_بانو لیلیان ! من هم به اندازه ی شما درباره جواب این سؤال فکر کرده ام اما هیچ وقت نتوانستم برایش جوابی بیابم در واقع می توان گفت که این سؤالی است که هیچ جوابی نمی توان برای آن یافت اما همه چیز واقعیت دارد . لیلیان عزیز ! بانو رز برای همیشه از بین ما رفته است و نمی تواند به این سؤال پاسخ گوید بنابراین بهتر است که شما هم با فکر کردن درباره ی آن خودت را رنج ندهی . اجازه بده زمان با گذشتنش حلال مشکلات باشد و آینده با آمدنش ، قلب ها را تسکین بخشد .

حق با او بود . اکنون همه خوشبخت بودند و من نباید با جستجو و کنجکاوی درباره گذشته و یاد آوری آن روزها ، آرامش را از خودم و آنها سلب می کردم . بهر حال زمان گذشته بود و بسیاری از هم به ابدیت سپرده می شد پس من هم باید با همه چیز خداحافظی می کردم و خودم را به خدا می سپردم .

سرانجام قصه سونیا هم تمام شد و من به ویلا پارک برگشتم ؛ دیگر چیزی رنجم نمی داد ، قلبم را نمی شکست و خواب شبانه ام را آشفته نمی ساخت . من به تمام جواب هایم رسیده بودم و این ، برایم نهایت آرامش بود .

این روزها کم دارم و سایلیم را جمع می کنم تا به خانه برگردم ، باید بروم . سرانجام باید رفت اگرچه می دانم جدا شدن از تو و آدم هایی که روزگاری را در کنارشان زندگی کرده ام ، چقدر سخت است اما می خواهم بدانی هر جای دنیا که باشم ، قلبم را در اینجا برای تو جای می گذارم . قلب من برای همیشه در کنار تو و با تو باقی خواهد ماند و یاد خاطرات خوب روزهایی را که در کنار خانواده ات گذرانده ام ، تا ابد در خاطر من جاودان باقی خواهد ماند . من مانند خورشید تابان زندگی خواهم کرد و هر آنچه را که از محبت و رویای تو آموختم نثار مردم دنیا می کنم . من یادت را در تمام نوشته هایم جاری خواهم ساخت تا همه بدانند که تو بهترین و زیباترین احساسی بودی که توانستم در رویاهایم تجربه اش کنم . رز عزیزم ! تو نیستی و جای خالی ات بر لحظات اکنونم می کوبد اما من در رویاهایم با تو خوشبختی و این خوشبختی حاصل وفاداری قلبم به عشق تو بوده است . اکنون می خواهم بدانی اگرچه از تو دور می شوم اما قلبم برای همیشه با تو و در کنار تو باقی خواهد ماند بنابراین هر وقت احساس تنهایی کردی و هر وقت دلت برایم تنگ شد ، هر وقت با کسی حرف بزنی ، هر وقت احساس تنهایی کردی و قلبت غمگین گشت ، من خواهم آمد . فقط کافس است که دستت را بر روی قلبت بگذاری صدایم کنی آن وقت است که حضورت را در قلبم احساس خواهم کرد و به کنارت خواهم آمد و به تو و به تمام حرف هایت گوش خواهم سپرد و تو را از دردها رهایی خواهم بخشید . بانوی رویاها ! من می روم اما می خواهم بدانی هر جای دنیا که باشم ، قلبم در اینجا ، در کنار تو و برای تو باقی خواهد ماند .

بانوی من ! اینک به این راهی که از آسمان ها به سمت زمین گشوده شده ، نگاه کن و ببین چگونه بارقه های خورشید ذرات عشق و محبت خویش را بر قلب زمین فرو می ریزند . من روزی از همین راه به سوی تو و به سوی خداوند محبوبم باز می گردم پس تا آن روز و تا لحظه ی دیدار ، خداحافظ بانوی خاطرات من !